

فرزند روم

میکا والتاری

مترجم: هادی عادل پور



فرزند روم

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : هادی عادلپور

سرشناسه:	والتاری، میکا. ۱۹۷۹-۱۹۰۸ م
عنوان و نام پدیدآور:	فرزند روم / میکا والتاری؛ مترجم: هادی عادلپور.
مشخصات نشر:	تهران: نوین، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۴۰۰ ص.
شابک:	978-964-6325-67-8
وضعیت فهرست نویسی:	فیا.
یادداشت:	عنوان اصلی: The pirate from rome.
موضوع:	داستان‌های فنلاندی - قرن ۲۰ م
شناسه افزوده:	عادلپور، هادی، ۱۳۱۵ - مترجم
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۹ ف ۲ و / PH۳۵۵
رده‌بندی دیوپی:	۸۹۴ / ۵۴۱۳۳
شماره کتابشناسی ملی:	۱۹۶۱۷۷۸



انتشارات نوین

عنوان: فرزند روم

نویسنده: میکا والتاری

مترجم: هادی عادلپور

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۹

چاپ: تابش

نیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۲۵-۶۷-۸

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

مرکز پخش: انتشارات پر - خ لبافی نژاد بعد از چهارراه کارگر - کوچه جعفرزاده - پلاک ۷

تلفن: ۶۶۵۶۷۳۲۴-۶۶۵۶۹۷۸۶

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

دختر نگاه سریعی به اطراف کرد و در کمال حیرت دو مرد جوان را دید که در کنار میزش ایستاده‌اند. به سرعت چشمانش را پایین انداخت. مرد درشت اندامی که همراه دختر بود - یعنی لوسیوس جولوس لیبیوس^۱ - لحظه‌ای از کارش که نزدیک کردن جابجاء شراب به سمت دهانش بود دست کشید و به مزاحمان نگاهی کرد و گفت:

- خب شما دو تا چه می‌خواهید؟

گالوس^۲ با مهربانی لبخندی زد و گفت:

- قربان ما فقط قصد داشتیم به شما هشدار بدهیم، و در صورت لزوم کمکی بکنیم.

- به من هشدار بدهید؟ به خاطر چه هشدار بدهید؟»

گالوس کمی سرش را به سمت راست کج کرد و گفت:

«چند لحظه پیش، پنج مرد دور آن میز نشسته بودند، شما احتمالاً متوجه آن‌ها

نشدید. اما آن‌ها چشم از شما بر نمی‌داشتند.»

فرمانده ارتش رم به همان طرفی که اشاره شد نگاهی کرد و گفت: - من هیچ مردی

نمی‌بینم.

- آن‌ها رفتند، اما شک دارم خیلی از این جا دور شده باشند.

- رفتند.

پرسش او بیشتر شبیه یک غرش بود تا یک کلمه.

- شما در مورد آدم‌هایی حرف می‌زنید که اصلاً این جا نیستند. سپس در حالی که با

چشمان غیردوستانه به آن دو نفر نگاه می‌کرد ادامه داد:

- شما می‌خواهید از این روش استفاده کنید تا باب آشنایی را باز کنید.

- اوه، نه قربان!

صدای مارکوس^۱ همه خشم و غضبی را که این جوان نوزده ساله با برداشت غلطی که کرده بود منعکس می نمود.

- اصلاً اینطور نیست.

گالوس با صبر و حوصله به دوست جوانش لبخند زد

- او درست می گفت قربان. اگر قصد ما این بود، یک مغازه مشروب فروشی نامرتب و درهه برهم انتخاب می کردیم تا در آنجا با افرادی دوست شویم که پنج روزی را با ما در یک کابین کشتی سپری کنند.

گردن فرمانده قرمز شد و گفت:

ما با کسی کابینی را شریک نمی شویم. من چنین حرفی نزد. آن پرده که از جنس بادبان کشتی است کابین را دو قسمت کرد. ما کابین خودمان را داریم و شما هم کابین خودتان را.

- خیلی خوب قربان. این دیگر خیلی مهم نیست. مسأله مهم آن پنج مرد هستند.

- آن‌ها که رفتند، مگر نه؟

- درست است آن‌ها یک جای دیگر رفتند.

بعد در حالی که گالوس نزدیک تر می شد گفت:

- شما مسلح هستید؟

- البته که نه. چرا باید مسلح باشیم؟

- قربان من ساحل مسینا^۲ را خوب می شناسم. بهتر است حرفم را قبول کنید، من هیچ وقت این ریسک را نمی کنم که بدون هیچ وسیله دفاعی به همسایگی این جا نزدیک شوم. من و دوستم هر دو شمشیر داریم.

مارکوس دست خود را زیر چین‌های ردایش برد و مجدداً نوک سخت غلاف شمشیرش را که از حمایلش آویزان بود امتحان کرد.

- فکر می کنید آن مردها دزد بودند؟

- ممکن است دزد بوده باشند اما من خدس می زنم از دزد هم بدتر باشند.

فرمانده در حالی که بهت زده شده بود پرسید:

- از دزد بدتر؟ چه چیزی می تواند از دزد هم بدتر باشد؟

گالوس به دختر نگاهی کرد و گفت:

من فکر می‌کنم آن‌ها لنون^۱ بودند.

- لنون؟

- برده‌داران زنان، آن‌ها روسپی‌خانه‌ها را مجهز می‌کنند.

سرش را بلند کرد و از صورت یکی به صورت دیگری خیره شد، در این لحظه لب‌هایش از هم فاصله گرفتند و چشمان تیره‌اش گشاد شدند. مارکوس با حالتی تحسین‌آمیز به دختر نگاه کرد.

فرمانده گفت:

- یعنی شما می‌خواهید بگویید که آن مردها دنبال دختر من بودند؟ اما او فقط یک

بچه است او فقط - فقط...

مارسیا^۲ پاسخ داد.

- هفده ساله هستم.

سپس به گالوس نگاه کرد و ادامه داد:

- شما فکر می‌کنید آن‌ها دنبال من بودند؟

- مگر این که اشتباه کرده باشم اما می‌توانم بگویم شما دقیقاً آن چیزی هستید که

آن‌ها دنبالش بودند.

دختر نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- آیا واقعاً خطری ما را تهدید می‌کند؟ گالوس سرش را تکان داد و گفت:

- بله

اما کلامش با کلام فرمانده که گفت: «نه!» تداخل کرد. لوسیوس جولوس لیویوس

دست چاقش را روی بازوان دخترش گذاشت و ادامه داد:

- هیچ خطری وجود ندارد. این جا قلمروی رومی‌ها است و این جمهوری قانونی

دارد و همچنین راه‌هایی که این قانون را بتوان در آن جا اعمال کرد. این مردها قصد

دارند تو را بترسانند.

گالوس گفت:

- ما فقط قصد داشتیم به شما هشدار بدهیم. پس شما مایلید خودتان از خود دفاع

کنید.

- شما به ما هشدار دادید. حالا لطفاً از این جا بروید.

وقتی دو مرد به سر میز خودشان بازگشتند، گالوس آزادانه تر شروع به صحبت کرد.
- پیرمرد احمق کله شق. اگر او را داخل گودالی می انداختند در حالی که گلویش را
بریده و دختر کوچولوی شیرینش را به یک روسپی خانه سیسیلی سپرده بودند حقش بود.
مارکوس با ترس نگاهی به او کرد و گفت:

- چنین چیزی نباید اتفاق بیفتد.

- چه کار از دست ما برمی آید؟ لوسیوس پیر به همنشینی ما احتیاجی ندارد.
- من فکر می کنم بهتر است ما همین جا بایستیم تا زمانی که آن ها به کشتی برگردند،
بعد تعقیبشان کنیم. او نمی تواند جلوی ما را بگیرد.

گالوس با خشم نگاهی به دوستش کرد و گفت:

- این تنها شانس ماست که بتوانیم کمی تفریح کنیم. چون حدود ده روز یا دو هفته
باید با آن وان قدیمی روی دریا بمانیم. ما سر راهمان با هیچ شهر بزرگی برخورد
نمی کنیم تا این که به پیرائوس^۱ برسیم. شاید تو دوست داشته باشی همین جا بنشین و
مارسیای کوچولو را بپایی، اما من دوست ندارم. دختری را در ساکلینک^۲ ولف^۲
می شناسم که از خدا می خواهد زیر و رو شود.

- پس بهتر است بروی. چون من همین جا می مانم.

گالوس سرش را تکان داد و گفت:

- می دانی من فکر می کنم تو واقعاً باورت شده آن پنج نفر برده دار بودند.

- مگر تو باورت نشده؟

- من از کجا بدانم؟ آن ها شاید برده دار باشند؛ شاید هم دزدهای معمولی. احتمالش
خیلی زیاد است که آن ها فقط پنج شهروند بودند که مثل من و تو به یک دختر قشنگ
نگاه می کردند.»

- اما تو گفتی...

- مارکوس تو واقعاً ساده ای. دوستان فرمانده، سوءظن های مخصوص خودش را
دارد اما تو اینطور نیستی!

- من اصلاً تو را درک نمی کنم.

- ببین مارکوس...

لحن صدایش درست مانند معلمی بود که با صبر و حوصله با یک دانش آموز تبل و

کند سر و کله می زند.

- ما پنج روز تمام سعی کردیم با دو نفر که حتی حضور ما را قبول نداشتند دوست شویم. به نظر می رسید شانس خوبی باشد - اما نوسوس پیر چه برداشتی کرد؟ - شاید شما می خواستید با ما آشنا شوید. این درست همان چیزی است که من در ذهن داشتم.
- درست است اما به هر حال ممکن است آن ها برده دار بوده باشند. درست است؟
- بله درست است.

- پس من همین جا منتظر می مانم.

گالوس آهی کشید و گفت: فکر می کنی چقدر می توانی آن ها را حفظ کنی؟
شمشیرت را به هم نشان بده.

مارکوس با کمی غرور شمشیری را که پدرش در تولد هیجده سالگی اش به او هدیه داده بود نشان داد. گالوس با انگشتان خود لبه های شمشیر را ماهرانه امتحان کرد و گفت:
- ممکن است پیه را ببرد. اما تو نمی توانی پیه را تکه تکه کنی.

سپس شمشیر را به صاحبش برگرداند.

- شمشیر تو بهتر است؟

گالوس سلاح خودش را از غلاف بیرون کشید و آن را روی میز قرار داد. مارکوس با تعجب نگاهی به آن انداخت. او تا آن موقع چنین سلاحی ندیده بود. هر دو سر شمشیر به تیزی تیغ بود و با شرارت زیر نور چراغ می درخشید. انسان احتیاجی به دست زدن نداشت که بفهمد چگونه همه چیز را تکه تکه می کند. گوشت در مقابل چنین تیزی آب می رفت و شل می شد.

گالوس خم شد و یک نی را از روی زمین برداشت. سپس با تنبلی ساقه نرم را روی لبه شمشیر قرار داد، ساقه هم به راحتی لغزید و بریده شد.
گالوس گفت:

- این همان شمشیری است که همه از آن می ترسند، نه شمشیر محکمی که لژیونر فقط راجع به آن حرف می زند. احتیاجی نیست آدم ضربه بزند یا چیزی را شکاف بدهد. یک حرکت آرام کافی است که یک نفر را بکشد.

- تو این شمشیر را از کجا آورده ای؟

- من آن را از یک تاجر دیربی خریدم. او به من گفت که در شهر آنان - یعنی تولتم -

آهنگرها به آهن خاصی دست پیدا کرده‌اند که نوک شمشیرها را بهتر از هر شمشیر دیگری تیز می‌کند. اغلب مردم تنبلی می‌کنند دست به چنین عملی بزنند. مارکوس نگاهی سریع به میز فرمانده انداخت و متوجه شد مرد قوی هیکل و دخترش با نگاه‌های خود تیزی لبه شمشیر را زیر نظر گرفته‌اند. لوسیوس جولوس لیویوس با سرعت نگاهش را برگرداند، اما ماریسیا این کار را نکرد. و به نظر مارکوس آمد که دخترک در نگاهش از آن‌ها عجز و خواهش می‌کند.

- بهتر است بروی. چون من همین جا می‌مانم.

گالوس آهی کشید و گفت:

- تو هم به کله شقی لوسیوس پیر هستی. نمی‌دانم روم بدون من چه کار می‌کند، اما از آن جایی که تو خیلی مصمم هستی، من هم تصمیم گرفتم کنارت بمانم. مارکوس در حالی که سعی می‌کرد شادی را که از صدایش کاملاً مشخص بود مخفی کند؛ گفت:

- من از قبول این مسأله نفرت داشتم، اما در حال حاضر مرا واداشتی که فکر کنم آن پنج نفر برده‌دار یا دزد هستند. اگر آن‌ها برده‌دار یا دزد باشند، من هم بدم نمی‌آید کمی تفریح کنم. به علاوه، دوست ندارم بقیه راه را تنها سفر کنم. موضوع حل شده، گالوس. یک لیوان دیگر شراب سفارش داد و درخواست صورت‌حساب کرد و بعد گفت:

- بهتر است وقتی آن‌ها خواستند بروند ما هم آماده رفتن شویم.

فرمانده ظرف نیم ساعت بعد دو لیوان دیگر شراب قرمز قوی را در کمال شادی و شغف خورد.

وقتی می‌خورد بی‌وقفه حرف می‌زد. معلوم بود می‌خواهد دخترش را با تعریف جزئیات ظریفی در مورد اقدامات سیاسی ارزنده‌ای که انجام داده بود سرگرم کند. ماریسیا که کاملاً مشخص بود به واسطه صحبت‌های اخیر گرفته است و بدون شک با داستان‌های پدرش هم آشنایی داشت در حالی که آب پر تعال خود را مزمره می‌کرد سرش را تکان می‌داد. گالوس اصلاً سعی نمی‌کرد خستگی و کسالت خودش را مخفی کند، اما مارکوس از این فرصت استفاده کرد که فرمانده و دخترش عمداً به او اعتنایی نکنند تا بتواند هرچه بهتر آن‌ها را زیر نظر بگیرد.

لوسیوس جولوس لیویوس مرد قد بلند و چهارشانه‌ای بود که موهای سیاه انبوهش

کم کم داشت خاکستری رنگ می شد. البته بزرگی جثه دلیلی بر قدرت جسمی نیست، صورت پف کرده، بینی با رگ های قرمز برجسته و بدن بیش از حد قوی و نیرومند حکایت از زندگی مرفه صاحبش دارد. حتی چین های لباس و ردا هم از پوشاندن چنین شکم بزرگی عاجز بود.

اما ماریسیا دختری دوست داشتنی بود، او موها و چشمان تیره ای داشت و روی هم رفته از صورت دوست داشتنی و هلویی رنگی برخوردار بود.

بالاخره فرمانده از جا برخاست، مقداری سکه روی میز انداخت و دخترش را به طرف در راهنمایی کرد، بدون این که خیلی معطل بشود تابه دو دوست نگاه کند. گالوس و مارکوس که فقط منتظر بودند تا در بیرونی بسته شود به سرعت دنبال آن دو به راه افتادند. فرمانده از دست صاحب خانه یک مشعل روشن گرفت، زیرا خیابان به تاریکی یک مقبره بود. وقتی مارکوس می خواست یک مشعل بگیرد گالوس مانع شد و گفت: - این طوری بهتر است که ما در تاریکی و بدون این که مشعلی در دست داشته باشیم راه برویم. اگر ما درست پشت سر آنها حرکت کنیم نور مشعلشان راه ما را هم روشن می کند.

مارکوس و گالوس، پدر و دختر را در خیابان دیدند، پدر و دختر تقریباً بیش از سی متر از آنها فاصله گرفته بودند. گالوس به دوستش هشدار داد:

- تا می توانی تندتر راه بیا، ما نمی خواهیم آنها متوجه شوند که تعقیبشان می کنیم. اگر نه برده دار و نه سروکله دزد یا برده داری پیدا نشود لوسیوس پیر مطمئن می شود که ما قصد داشتیم خودمان را به آنها تحمیل کنیم.

آنها سعی کردند تا جایی که امکان داشت خودشان را به پدر و دختر نزدیک کنند و از نور مشعلی که دست فرمانده بود و سنگ های زمین را روشن می کرد بهره ببرند، دو مرد همچنان با گام های بلند راه می رفتند.

در همین لحظه وقتی فرمانده و دخترش در خیابان مشغول راه رفتن بودند ناگهان دخترک به سمت دیوار برده شد و دست هایش محکم به یک سنگ بسته شدند، این در حالی بود که پدرش سعی می کرد با قرار دادن شکم گنده اش بین دخترش و پنج مردی که از تاریکی بیرون آمده بودند دختر را حفظ کند. آن پنج مرد قوی بودند و به علاوه تعدادشان بیشتر بود، حتی در زیر نور ضعیف چراغ هم بازوها و پاهای عضلانی و قوی آنها کاملاً مشخص بود.

گالوس تقریباً به خودش گفت:

- خدای من! آن‌ها بالاخره سر و کله‌شان پیدا شد.

مارکوس با دستپاچگی دنبال دسته شمشیرش گشت و نزدیک بود به جلو گام بردارد که گالوس بازویش را محکم گرفت و گفت: «احمق نشو. اگر بخواهد با تو کایبی که به تن داری بجنگی قطعاً قبل از این که بفهمی کشته می‌شوی لباست را در بیاور و آن را دور دست چپت ببیچان تا در مقابل ضربه چاقوها هم بتوانی مقاومت کنی. زود باش.»

مارکوس با سرعت سلاح ترسناکش را با صدای هولناکی بیرون آورد!

پنج مرد قانون شکن که با هم یک نیم دایره کوچک تشکیل داده بودند، قربانیان احتمالی خود را نزدیک دیوار، محاصره کرده بودند. فرمانده که مشعل را محکم با دست‌های گوشتالویش گرفته بود شروع به تکان دادن دسته مشعل کرد تا مانع شود که نوک تیز نیزه‌ها به آن‌ها بخورد.

در همین لحظه مردها با شنیدن صدای پاهایی که با عجله به آن‌ها نزدیک می‌شدند در حالی که چاقوها را آماده کرده بودند برگشتند. کوچک‌ترین حرکتی دیده نمی‌شد. پنج خنجر در دست مردانی با چنان شخصیت سخت و قوی خیلی بیشتر از قدم رو رفتن برای دو شمشیری که در دستان دو نجیب‌زاده رومی بی تجربه وجود داشت معنی و مفهوم پیدا می‌کرد و در واقع مرد چاق بی سلاح و دخترش هم صید آسانی به شمار می‌رفتند.

گالوس به عنوان رهبر قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد، در واقع از حالت دو به حالت قدم‌های آرام و از حالت قدم‌های آرام به حالت مثل گربه روی پنجه راه رفتن رسیده بود. به نظر می‌رسید آمادگی هر کاری را دارد مگر جنگ کردن. البته این حقیقت داشت که دست راستش دسته شمشیر از غلاف بیرون آمده‌اش را محکم فشار می‌داد، اما زیر بغل راستش غلاف خالی شمشیرش قرار داشت، که اگر دستش را تکان می‌داد مطمئناً روی زمین می‌افتاد. و در دست چپش هم توگای تاخوردده‌اش قرار داشت. مارکوس که یکی دو قدمی پشت سر او بود، مجهزتر به نظر می‌رسید، چون شمشیر در دست راستش بود و ساعدش را با لایه‌های لباس سنگینش پوشانده بود.

دو مرد آرام آرام جلو آمدند تا این که فقط حدود یک متر با نوک تیز خنجرها فاصله داشتند. مارکوس در زانوهایش لرزش احساس می‌کرد. چرا گالوس حرفی نمی‌زد و به مردها دستور نمی‌داد آن جا را ترک کنند؟ او مطمئن بود اگر بخواهد حرفی بزند

صدایش منقطع می‌شد. گالوس قدمی به جلو برداشت و با یک حرکت ناگهانی توگای لوله کرده‌اش را زمین انداخت سپس قبل از این که زمین بیفتد با لگد آن را به گوشه‌ای پرت کرد. لباس سنگین در هوا به حرکت درآمد و تاهایش باز شد، و مستقیم به صورت مرد قانون شکن سمت راستش اصابت کرد. او تلو تلو خورد و شروع به باز کردن تاهای پارچه کرد و همین جنگ و جدل مزاج شد به مرد بغل دستی‌اش بخورد و او تعادلش را از دست بدهد. او دیگر شانس نداشت تا بتواند خودش را جمع و جور کند. گالوس در حالی که غلاف شمشیر در دست چپش بود و شمشیرش را با دست راست در هوا حرکت می‌داد به طرف آن دو مرد خیز برداشت. ضربه فوق‌العاده غلاف شمشیر موجب شد مردی که تعادلش را از دست داده بود کله پا شود. همراه سمت راستی‌اش تازه از دست تاهای ردا راحت شده بود که ضربه‌ای از شمشیر گالوس نوش جان کرد. او با چشم‌های خودش شمشیر را دیده که به طرفش می‌آید، پس دستش را بالا برد و روی سرش گرفت تا شمشیر به سرش برخورد نکند، در همین لحظه جیغی کشید و روی زانوهایش افتاد، و به آن چه که از دستش باقی مانده بود چنگ زد.

مردی که ضربه غلاف شمشیر را نوش جان کرده بود به سرعت از جا برخاست و در حالی که هنوز چاقو در دست راستش بود تلو تلو خورد. البته او اصلاً شانس پیدا نکرد تا از چاقویش استفاده کند. شمشیر برنده گالوس گردنش را برید و آن را کاملاً شکاف داده او هم در حالی که فریاد کوتاهی کشید نقش زمین شد.

در همین لحظه آن‌ها با ناباوری فرمانده را دیدند که به کمکشان آمد. گالوس هنوز حمله بعدی را آماده نکرده بود که مرد عظیم‌الجثه‌ای به کندی جلو آمد و مشعل روشن را به پشت گردن مرد قانون شکنی که وسط ایستاده بود زد. مرد از درد فریاد کشید و سکندری خورد و مستقیم به طرف مارکوس رفت. دیگر وقتی برای فکر کردن نبود. جوان رومی در یک حرکت متحیرانه و غریزی نوک شمشیرش را جلو آورد و مرد را از ناحیه آرواره‌اش هدف قرار داد. نوک تیز شمشیر به راحتی گوشت نرم گردن مرد را برید. وقتی مارکوس شمشیرش را آزاد کرد، مردک در حالی که گلویش را گرفته بود تلو تلو خوران به گوشه‌ای رفت. سپس در حالی که از ترس صدای بوقلمون درآورده بود به طرف دو مرد همراهش که زخمی نشده بودند و حالا به طرف تاریکی در حال فرار بودند رفت. در پشت سرش هم دو نفری که گالوس به آن‌ها حمله کرده بود به این طرف و آن طرف تلو تلو می‌خوردند.

گالوس گفت: - بگذارید آن‌ها بروند، اگر آن‌ها با پای خودشان از چشم‌ها ناپدید شوند ما هیچ توضیحی نخواهیم داشت. ما مورد حمله قرار گرفتیم و کسانی را که به ما حمله کرده بودند فراری دادیم. تا آن جایی که ما می‌دانیم هیچ‌کس کشته نشده ما هیچ‌کس را ندیدیم. -

مارسیا پرسید:

- آیا آن‌ها خیلی بد زخمی شدند؟ آیا کسی هم کشته شد؟

گالوس گفت:

- عزیزم دو یا شاید هم سه تا از آن‌ها تقریباً به حال مرگ افتادند. دوست ما مارکوس هم کاری انجام داد، البته دقیقاً نمی‌دانم اما سر یکی از آن‌ها بلایی آورد. مارکوس گفت:

- من با شمشیر گلوی یکی از آن‌ها را بریدم.

- اگر تو به گلویض ضربه‌ای زدی حتماً تا حالا مرده است. پس سه تا از آن‌ها را زدیم. یکی از کسانی که من به او حمله‌ور شدم - یعنی دومی - شانه‌اش را تا نیمه پاره کردم. آن یکی هم چیزی برای ما به جا گذاشت که مال خودش بود. سپس روی نوک کفش کمی برگشت، یک تکه بزرگ از گوشت خون‌آلود که از دست یکی از مردها جدا شده بود گوشه‌ای افتاده بود و معلوم بود تا استخوانش رسیده است.

- این حدود یک پوند یا کمی بیشتر گوشت است که او با از دست دادنش حتماً حالش خیلی بد است.

مارسیا حالت تهوع پیدا کرد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند. فرمانده بازوی دخترش را گرفت و دخترک در حالی که گریه می‌کرد به پدرش تکیه کرد. گالوس ایستاد و به دخترک نگاه کرد.

- برای این موجودات گریه نکن. از بین همه آدم‌ها تو کم‌ترین دلیل را برای غصه خوردن برای آن‌ها داری.

دخترک نه سرش را بلند کرد و نه جوابی داد.

مارکوس با پاهای لرزان از جا برخاست، کاملاً طبیعی بود که اگر می‌خواست سعی کند حرفی بزند یا حرکتی کند همه آن چه را که خورده یا نوشیده بود بیرون می‌ریخت.

چه طور گالوس این قدر آرام بود؟

کم‌تر از پنج دقیقه بعد از اولین ضربه چهار مرد به آرامی و با حالتی لرزان به طرف

اسکله به راه افتادند یعنی جایی که جونو^۱ در آن جا آرمیده بود. البته سه نفر از آن‌ها که آشفته و کج و معوج شده بودند در خیابان‌های تاریک مسینا با بدنی که آغشته به خون بود آماده بودند.

خوابیدن غیرممکن بود. مارکوس بعد از غلت زدن روی تشک کاهی در کابین جدای جونو زمان برایش بی‌پایان به نظر می‌رسید پس از جا برخاست و روی عرشه کشتی رفت. حتی صدای هوا هم به گوش نمی‌رسید. کمی جلوتر یک فانوس که به واسطه شاخی محافظت می‌شد از طناب‌های بادبان آویزان شده بود و با تور ضعیف زرد رنگی عرصه را روشن می‌کرد و به سختی چوب فرش‌ها و پایه دکل و کار از سنگ ساخته شده پایه‌ای را که همان نزدیکی‌ها بود روشن می‌کرد. آن دور دست‌ها بجز نقاط نوک سوزنی زرد رنگی که گه‌گاه دیده می‌شد، شهر ساحلی مسینا همچنان تیره و سیاه در برابر آسمان بی‌ستاره دیده می‌شد.

سه چهار نفر از خدمه جونو در حالی که خوابیده بودند زیر نور نسبتاً کم که از حلقه نور فاصله داشت چمباتمه زده بودند. بقیه احتمالاً به شهر رفته بودند و در مشروب فروشی‌ها بودند یا تختخواب‌های خیلی راحت‌تر از تختخواب‌های کشتی بازرگانی کوچک پیدا کرده بودند.

چیزهای زیادی وجود داشتند که او می‌توانست راجع به آن‌ها فکر کند. البته اگر آن لرزش‌های اعصاب خرد کن زانوهایش دست از سرش برمی‌داشتند. وقتی به ماریسینا فکر می‌کرد گرمی مطلوبی سرتاسر وجودش را فرا می‌گرفت. چقدر خوب بود که او توانست با کمکش جان آن دختر دوست داشتنی را نجات بدهد...

در همین وقت سایه‌ای در زیر نور فانوس پدیدار شد. گالوس گفت:

- سلام نمی‌توانی بخوابی؟

سپس در حالی که به زنده‌ها تکیه می‌داد ادامه داد:

- کاملاً عادی است که وقتی برای اولین بار کسی را بکشی احساس لرزش بکنی.

- مگر تو خیلی‌ها را کشتی!

پاسخ این سؤال احتمالاً غیر منتظره بود تا ساده و صمیمی.

- من مجبور بودم چند نفری را بکشم و متوجه شدم که بهتر است چند حيله یاد بگیرم.

خودت که خوب می‌دانی یک شوهر حسود می‌تواند از حیوان هم خطرناک‌تر باشد.
سپس در حالی که نخودی خندید ادامه داد:
- من حالا دیگر به این وضع عادت کرده‌ام، اما اگر این کار را برای اولین بار انجام داده باشی...

مارکوس در حالی که سعی می‌کرد خودش را بی‌باک نشان بدهد گفت:
- این موضوع اصلاً باعث آزار من نمی‌شود. آن مردها حقشان بود که کشته شوند.
- بدون شک همین طور است که می‌گویی. به خاطر همین هم ما اغلب دست به این کار می‌زنیم، اما من متوجه شده‌ام که اغلب این کار را از روی میل انجام نمی‌دهیم.
در همین لحظه گالوس روی دریاچه کشتی نشست و مارکوس هم کنارش.
- من هنگام کشتن یک برده‌دار یا دزد یا هر دو اصلاً احساس نگرانی نمی‌کنم.
- من هم همین طور اگر در آن لحظه به مارسینا فکر کنم...
گالوس پوزخندی زد و گفت:

- بله این واقعاً فکر شیرینی است. حدود پنج روز طول کشید و به یک نزاع خیابانی هم انجامید، اما ما بالاخره توانستیم با دوستان مسافر خودمان صحبت کنیم.»
- وقتی خطر حالت جدی به خودش گرفت پدر مارسینا ثابت کرد که مرد شجاعی است.

گالوس نخودی خندید و گفت:

- مگر تصویری غیر از این هم راجع به یک فرمانده رومی - آن هم این یکی - داشتی؟!
او خیلی دوست دارد که پدر آن دختر صدایش کنند.
- من در مورد این موضوع فکر نکرده بودم.
- بهتر است بیشتر راجع به آن مرد فکر کنی. لوسیوس پیر ثابت کرد که راجع به ما فکر می‌کند.

گالوس صدایش را به شکل تقلیدی از صدای خودپسندانه فرمانده درآورد و ادامه داد:

- عزیزم، من فکر می‌کنم ما به این دو نجیب‌زاده مدیون هستیم، یعنی به گالوس پورسیوس دروسوس^۱ و دوست جوانش مارکوس لوسیوس پائولوس^۲.
اسم ما دو نفر درست نوک زبانش است. و بعد از این که تظاهر به این کرد که

- نمی‌داند ما کی بودیم یا حتی کی هستیم، پیرمرد دغل‌بازی در می‌آورد.
- بله او می‌دانست ما کی هستیم درست است.
 - دخترش می‌دانست. شاید او قبلاً ما را نمی‌شناخت اما حالا دیگر ما را می‌شناسد و این مسأله در سر خورده کردن روم کمک می‌کند.
 - ماریا چچی کار می‌تواند با یک دختر مهمانخانه‌دار بکند؟
 - من مطمئن هستم او می‌تواند جانشین فوق‌العاده خوبی باشد. من تصمیم گرفتم قبیل از این که به پیرائوس برسیم در این مورد خبر جمع کنم.
 - مارکوس با اضطراب از جایش برخاست و گفت:
- راست که نمی‌گویی.
 - البته که راست می‌گویم.
 - اما او نمی‌تواند...
 - سپس کمی مکث کرد، و سعی نمود تا حرکت ماریچچی بکند.
 - در این کشتی کوچک پر جمعیت و با آن پدری که مراقبش است.
 - بالاخره یک راهی پیدا می‌کنم حالا می‌بینی. گالوس پورسیوس دروسوس هیچ وقت شکست نمی‌خورد.

کشتی بازرگانی کوچک به طور یکنواخت و با سرسختی به سمت خورشید صبحگاهی حرکت می‌کرد. مارکوس لوسیوس پائولوس به نرده جلویی کشتی تکیه داد بود و به کف‌های روی آب که شکل‌های کمانی به خود می‌گرفتند نگاه می‌کرد. درست زیر یکی از چشمان درشت نقاشی شده جونو با خونردی دریا را که در مقابل رویش قرار داشت از نظر می‌گذراند. هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید که آن کشتی، کشتی تندروی است. هدایت کشتی کوچکی مثل نپتون^۱ خودش بیشتر لذت داشت.

آن روز، روز بسیار زیبایی برای دریانوردی به حساب می‌آمد و آخرین یاری بود که او و آگیس با هم سوار نپتون شده بودند. قایق کوچک که به واسطه بادبان چهار گوش که از جنس کرباس و به رنگ زرد بود بالا و پایین می‌رفت و روی آب‌های ناآرام و روشن شده به واسطه نور خورشید دریای تیرنیان^۲ به حرکت خود ادامه می‌داد. قایق آراسته و تندرویی بود و موج‌های تندرو را با حرکات برنده و تیز خود در آغوش می‌گرفت، آن‌ها را می‌شکافت و تقریباً سینه‌اش را در موج‌ها فرو می‌کرد. سپس خودش را به زحمت بالا می‌کشید، در امتداد ساحل و به سمت نوک کف‌ها پیش می‌رفت و به دنبال موج‌گیران بعدی خودش را پایین می‌انداخت.

دو نفری که نپتون کوچک را ساخته و مجهز کرده بودند در جهت باد به پاشنه خمیده کشتی لم داده بودند، در حالی که هر کدام در دست‌های قوی خود پارویی را به صورت فرمان به دست گرفته بود. مارکوس جوان، انعطاف‌پذیر و نیرومند بود، و موهایی حنایی رنگ و چشمانی آبی داشت که او را از ساکنین ایتالیا مجزا می‌کرد. آگیس که به ازای هر یک سال زندگی همنشین جوانش سه سال و یا بیشتر عمر کرده بود موهایی به رنگ خاکستری جوگندمی داشت و پوستش سبزه و چرم مانند به نظر می‌رسید. برقی که در

چشمان تیره‌اش مشاهده می‌شد و نیز خطوط دورش که به سمت بالا شکل گرفته بود هر گونه عبوسی را که در چهره‌اش مشاهده می‌شد جبران می‌کرد. آتن پیر راهنما و معلم بود و روم جوان دانش آموز:

مارکوس مثل همیشه که از همنشینی با برده پیر دوست داشتنی لذت می‌برد آن روز هم احساس شادمانی کرد. خورشید با گرمی خودش به او می‌تابید و نسیم موهایش را به هم می‌ریخت. صدای جیرجیر آشنا، دیرک کشتی، و صدای بحث و جدل‌ها و بدنه کشتی و صدای جنبش ضعیف بادبان‌ها مانند موزیک در گوشش نواخته می‌شد. حرکت باشکوه قایق ریتم خاصی را ایجاد می‌کرد که او با این صدا آرامش می‌یافت. و چشمانش نیز رضایت درونی‌اش را نشان می‌دادند. در آن طرف رنگین کمان آب‌های پر تلاطم نقش و نگار آبی رنگی به وجود آورده بودند که با سفیدی رنگ کف‌ها در درونش لک‌هایی به وجود می‌آمد و به واسطه خنجرهای متناوب نور خورشید که رویش انعکاس می‌یافت نقطه‌گذاری می‌شد. در سمت راست افق غیر متقطع دیده می‌شد، به استثنای بادبان سفیدی که در حاشیه دور دریا دیده می‌شد. او در سمت بندر و در نیم مایلی از دریا می‌توانست نوار ساحل شنی را ببیند، در آن دوردست‌ها، تپه‌های کوتاه و گرد آنتیوم^۱ به چشم می‌خوردند که به واسطه خانه‌های بیلاقی و تابستانی رومی‌های ثروتمند گویی بر نوکشان تاج دیده می‌شد. در میان این خانه‌های بیلاقی بزرگ‌ترین آن‌ها متعلق به پدرش بود، خانه بیلاقی سفید پائولوس.

قدرت ناگهانی باد موجب شد قایق بادبانی به سمت راست برگردد، و تا سطح آب پایین رود. مارکوس سرش را بلند کرد تا تغییر مسیر باد را مورد بررسی قرار دهد. در همین لحظه، او کشان‌کشان پارچه‌های سمت راست را برداشت و بادبان چهارگوش را به سرعت چرخاند تا نسیم باد را این بار از یک زاویه جدید دریافت کند. آگیس هم با یک عکس‌العمل اتوماتیک پارچه‌های سمت چپ را آزاد کرد تا قایق به راحتی بتواند تغییر مسیر دهد.

مارکوس با اندوه به حرکت جدید موج‌ها چشم دوخت، که از مدت‌ها قبل موج‌هایی را که از سمت شمال آمده بودند در هم می‌شکستند.

مگر تو این موضوع را نمی‌دانستی یک مایل دورتر از خانه، باد تغییر مسیر می‌دهد. چند دقیقه دیگر ما می‌توانیم درست به طرف اسکله قایق برانیم.

چشمان با تجربه او در سرتاسر ساحل کوتاه چرخید تا آن جا که مایملک پائولوس به آن‌ها برخورد می‌کرد.

- بهتر است که ما کمی سبک‌تر قایق برانیم و به جای این که در مسیر باد جلو برویم و اجازه بدهیم تکان‌های شدید ما را در هم بشکند از همین قسمت پارو بزنیم.

آن‌ها با ملایمت در عرض یک دقیقه بادبان قایق را پایین آوردند. بعد از این که این کار به پایان رسید آگیس کم‌کم به طرف جلو حرکت کرد و روی صندلی قایق‌رانی قرار گرفت در حالی که سعی می‌کرد پارو را بگیرد. مارکوس گفت:

- امروز نه دوست من، آدم اگر به سن تو باشد نیازی به تمرین ندارد اما آدمی به سن من باید تمرین کند. به طرف عقب قایق برو و بگذار به راهمان ادامه بدهم. من خودم پارو می‌زنم.

واقعاً خیلی عجیب است که انسان می‌تواند از همین کار ساده پارو زدن چقدر لذت ببرد. قایق زیر بدن قوی و کاملاً هماهنگ مارکوس کاملاً آرام و یکنواخت به طرف ساحل حرکت می‌کرد، و با جریان آب با خروش و ضربه به طرف جلو پیش می‌رفت و در میان ضربه زدن‌ها چنان به طرف جلو حرکت می‌کرد گویی قایق‌رانی خوب و با تجربه آن را هدایت می‌کند، پاروها با ریتمی ملایم و یکنواخت حرکت می‌کردند و قایق هم به واسطه موج‌های بی‌امان کمی بالا و پایین می‌شد و کمی تکان تکان می‌خورد، نسیم با شدت به شانه راست او می‌خورد، قطرات آب که گاهی از دو طرف به او می‌خوردند تا احساس مزه و بوی آب شور تمیز را به او القا کنند. شاید هم این حس سراسر وجودش را فرا گرفته بود که در آن لحظه می‌توانست مهارت‌های قایق‌رانی خود را که آگیس با گذشت سال‌ها کسب کرده بود به نمایش بگذارد.

مارکوس به شش ملوانی که در آن لحظه کنار او نزدیک نرده جونز ظاهر شده بودند گفت:

- آیا می‌خواهید حرکت کنید! ما مجبوریم.

نپتون و آگیس در این لحظه ناپدید شدند و او چندین مایل آن طرف‌تر قرار گرفته بود تا به افرادی نگاه کند که پرچم را به زحمت می‌کشیدند، تا بتوانند بادبان خمیده کوچک را به یک بقچه کوچک تبدیل کنند و آن را گوشه‌ای بیاندازند. وقتی آن‌ها کار خود را به پایان رساندند و آن جا را ترک کردند پس از تقریباً دو دقیقه تلاش بی‌امان، او به موقعیت سابق خود برگشت.

از آن جایی که باد تغییری نکرده بود، این جمع کردن پرچم به این معنا بود که جریان تغییر خواهد کرد. او به عقب کشتی نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که کاپیتان نلوس^۱ که در عرشه عقبی بود دستوراتی را برای سگان‌دارش صادر می‌کرد. دو مرد یا هم دو دسته سگان را حرکت می‌دادند، و لبه پاروهای در حکم فرمان را می‌چرخاندند تا قایق به سمت چپ متمایل شود. در این لحظه تکان‌های شدید جونو دیگر حالت مطلوبی نداشت و به صورت تکان‌هایی به سمت بالا و پایین و پیچ و تاب درآمده بود. کشتی از سمت شرق به طرف شمال پیچ و تاب می‌خورد. خدمه کشتی حالا دیگر مشغول تنظیم کردن بادبان اصلی و بادبان بالایی با زاویه تغییر یافته باد بودند. جهت شمال شرق؟ این بدین معنا بود که آخرین مرحله سفر دریایی در حال آغاز بود، مایل شدن در طول کانال بین یونان و کرت^۲، سپس در طول دریای میرتوم^۳ به طرف پیرائوس و آتن.

اغلب خیلی خوب است که یک سفر دریایی به پایان برسد. اما رسیدن به پیرائوس به معنی ترک ماریسا شاید برای همیشه بود. او همه آن مکالمات صبحگاهی در کنار نرده کشتی را که معمولاً جلوی فرمانده و گالوس انجام می‌شد از دست می‌داد، از آن جایی که آن دو معمولاً دیر می‌خوابیدند روی عرشه کشتی می‌آمدند. به نظر نمی‌رسید موضوع صحبت از اهمیت چندانی برخوردار باشد. مشکل اساسی این بود که معمولاً آن لحظات خیلی زود تمام می‌شد. وقتی سروکار فرمانده پیدا می‌شد مکالمات شور خود را از دست می‌داد و وقتی گالوس به آن‌ها ملحق می‌شد ادامه آن غیرممکن می‌شد. پسرک خجل نوزده ساله نمی‌توانست با مرد بیست و هشت ساله از خود مطمئن به رقابت پردازد. پس در این لحظات مارکوس با ترش‌رویی لبخند می‌زد. حداقل گالوس نمی‌توانست به فتوحات خودش مباحث کند.

ماریسا کجا بود؟ معمولاً وقتی خورشید به این بلندی در آسمان می‌رسید او به عرشه جلویی می‌آمد. مارکوس به عقب برگشت و داخل کابین را نگاه کرد، اما فقط کاپیتان نلوس را دید که مقابل نرده ایستاده است. آن طرف تر درست بالای سر کاپیتان یک تکه چوب خشک دیده می‌شد که به شکل گردن یک قوی زیبا تراشیده شده و به رنگ سفید نقاشی شده بود. عجیب این جا است که یک خرافه در بین همه سازندگان کشتی‌های بازرگانی روم مشترک است: در قسمت سینه کشتی چشم می‌گذاشتند تا کشتی بتواند ببیند و به صخره‌ها و قسمت‌های کم عمق برخورد نکند، و شکل یک قو در قسمت

عقب کشتی تا کمک کند کشتی همیشه به حالت شناور روی آب باقی بماند. بالاخره سر و کله ماریا پیدا شد در حالی که استولا به تن و تونیک آستین داری پوشیده بود و در پاهایش صندل دیده می شد. البته این لباس قدیمی نظر فرمانده بود زیرا آنجائی که او خودش هم لباس توگای رسمی و قدیمی اش را رها نکرده بود و جای آن را به لباس های ساده تری که اغلب مردم در خارج می پوشیدند نداده بود، لذا به دخترش هم اجازه نمی داد از دست لباس های رسمی خلاص شود. هیچ یک از افراد خانواده لیویوس تنها به یک تونیک بسنده نمی کردند - نه لوسیوس جولیوس لیویوس و نه ماریا جلویا لیویوس -

ماریا بدون این که حرفی بزند به نرده ها تکیه داد آنها را محکم گرفت، و چشمانش را به دریای کف آلود دوخت. صورتش قرمز بود و چشمانش به دلیل گریه به نظر داغ می آمد.

- ماریا چپی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- هیچ چیز.

- آیا من چیزی گفتم یا کاری کردم؟

- نه

او اصلاً به مارکوس نگاه نکرد و ادامه داد:

- مربوط به تو نیست.

- گالوس؟

دخترک پاسخ مستقیمی نداد، اما پس از گذشت یک دقیقه به طرف مارکوس برگشت و گفت:

«خوشحالم که تو مثل او نیستی مارکوس.»

مارکوس احساس کرد پشت گردنش از عصبانیت داغ شده: «بینم او -»

- نه چیزی نشده، همه چیز رو به راه است.

- اما

- هش

مارکوس به پشت سرش نگاه کرد و متوجه شد فرمانده روی عرشه کشتی راه می رود،

درست مانند مظهر ما در سنای روم.

ماریا گفت: «صبح بخیر، امیدوارم شب خوب خوابیده باشید.»

- خواهید باشم؟ در این کشتی؟ حتی یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشتم.
 مارکوس تعجب کرده بود و فکر می‌کرد صدای خرناس‌های گوشخراشی از پشت
 پرده که از جنس بادبان داخل کابین بود به گوش می‌رسید از آن چه کسی بود؟ مطمئناً
 صدای مارسیا نبود. او با صدای بلند گفت:
 - واقعاً متأسفم که چنین موضوعی را می‌شنوم. باید بعد از گذشت چنین شبی واقعاً
 خسته شده باشید.

مارسیا خودش را عقب کشید، او حالا دیگر در مقابل نرده قرار گرفته بود و درست
 دور از شعاع مکالمات پدرش قرار داشت.
 لوسیوس جولوس لیویوس یکی از افرادی بود که سکوت در نظرشان فضای خالی
 بود که با صدای پُرخروشش می‌بایست پر می‌شد. حال از شانس بد مارکوس، لوسیوس
 شروع کرده بود به تعریف داستان خسته کننده سرچشمه دیپلماتیک و خدمات بی‌شائبه
 او به جمهوری. این مسأله قطعاً با توصیف پست جدیدی در مصر و قدردانی تحسین‌آمیز
 از سازمان اطلاعات سنا برای انتخاب او همراه بود.

همان طوری که صحبت‌های فرمانده کش پیدا کرد، مارکوس حس کرد افکارش در
 حال سیر و سفر است و به مارسیا متمرکز می‌شود که چقدر نزدیک و در عین حال دست
 نیافتنی است و نیز به گالوس متمرکز می‌شود که الان در کابین خوابیده یا به جنگ
 خیابانی پر از خون در مسینا متمرکز می‌شود.

به سلامتی یک مرد - به سلامتی یک مرد، توجه می‌کنید! - ستاتورها با شنیدن خبر
 انتصاب من فریاد کشیدند. روم واقعاً شانس آورده که چنین گروه زیرکی شامل مردان
 سیاستمدار و قابل احترامی قصد دارند هدایتش کنند، مردانی که توانایی و وفاداری را
 می‌شناسند، مردانی که طلا را از آشغال جدا می‌کنند، به سلامتی مردی که پاقشاری کرد...
 صدای ممتد و یکنواخت همچنان ادامه داشت، این در حالی بود که مخاطبین شیفته
 در هم می‌لامدند.

شاید چنین خودشیفتگی همچنان که سن انسان بالاتر می‌رفت، بیشتر می‌شد. البته
 همه افراد مسن هم پر حرف و کسل‌کننده نمی‌شوند. پدر خودش هرگز...

چرا او به یاد پدرش افتاد؟ جدایی آن‌ها از یکدیگر هرچه که نبود امیدوارکننده که
 بود.

مارکوس و آگیس^۱ خوشحال و سر حال و خیس از قطرات آب روی جاده سنگی پا گذاشته که از ساحل به مقابل ویلای پائولوس^۲ راه داشت.
روی تراس سنگفرش شده مقابل آستانه ویلا که با سنگ درست شده بود یک زن و مرد ایستاده بودند که هر کدام سی ساله به نظر می‌رسیدند. مرد که لباس توگا به تن داشت و زن که استولا پوشیده بود با حالتی توهین‌آمیز به دو تازه‌وارد که تونیک پوشیده بودند و کفش به پا نداشتند نگاه کردند.

زن با دلخوری گفت:

«مارکوس باید بگویم که واقعاً عکس قشنگی است.»

مرد جوان پوزخندی زد و گفت:

«بادبان زرد در مقابل بارقه آبی و سفید دریا؟ واقعاً که قشنگ است.»

صورت زن سرخ شد.

- گستاخی بس است، خودت خیلی خوب می‌دانی منظور من چیست - یکی از اعضای خانواده برجسته رومی پارو می‌زند در حالی که برده‌اش عقب قایق وقت تلف می‌کند. این حقیقت دارد مارکوس.

مرد حرف‌های همسرش را تأیید کرد.

- خودت می‌دانی خواهرت راست می‌گوید. وقتی بیرون ساحل خارج از دید مردم هستی مهم نیست چه کار می‌کنی اما این جا در آنتیوم جایی که مردم می‌توانند ببینند بهتر است مراقب رفتارت باشی.

مارکوس از عصبانیت احساس گرما کرد و گفت:

مردمی که مرا می‌بینند؟ نکند منظورت دوست‌های بیکار و خوش‌گذرانت هستند؟
- خوش‌گذران یا نه، آن‌ها پول و نفوذ دارند. البته اگر تو اصرار داری با ماهیگیرها، دهقان‌ها و یا برده‌ها دوستی کنی...

آگیس حتی با وجودی که عضلاتش با شنیدن این حرف‌ها - که کاملاً در مورد او بود - منقبض شده بود عکس‌العملی نشان نداد. و با آرامش تمام اربابش را ترک کرد و داخل خانه شد. یک برده تا جایی که او می‌دانست جایی در مکالمات خانواده نداشت.

مارکوس بدون خویشتن‌داری گفت:

- اگر من بخواهم پارو بزنم این کار را می‌کنم. نمی‌دانم چرا همیشه آگیس باید از این

کار لذت ببرد.

کلودیوس به طرف همسرش برگشت و گفت:

- لذت؛ استاتیرا پدرت با یک چنین پسری چکار می‌کند؟

استاتیرا با شنیدن نام پدرش نگاهی به عقب و به خانه انداخت. حرکت او از چشم مارکوس هم مخفی نماند.

او با حالتی هشداردهنده سؤال کرد:

- راستی پدر کجاست؟ حالش خوب است؟

- او توی تختش است.

- تختش؟ مگر مریض است؟ اتفاقی افتاده است!!

استاتیرا گفت:

- پدر یک حمله داشته است؛ فکر نمی‌کنم خیلی خطرناک باشد، اما ضعیف شده و به نظر آشفته می‌آید.

- یک حمله؟! و تو بجای این که راجع به این مسأله حرف بزنی آن جا ایستادی و

حرف‌های بی‌ربط می‌زنی. چه وقت این اتفاق افتاد؟

- چند ساعت پیش وسط صبح بود.

- دکتر چی گفت؟

استاتیرا گفت:

- ما دکتر را خبر نکردیم. لازم به نظر نمی‌رسید.

سپس ادامه داد:

- پدر دکترهای محلی را قبول ندارد.

- شما باید یک دکتر خبر می‌کردید.

- تو نباید از رفتار ما شکایت کنی. تو که با برده‌ات برای آخرین روز بیرون رفتی، پدر

و خانه را ترک کردی و برای ما گذاشتی. من فکر می‌کردم...

جمله‌اش تمام نشده بود که مارکوس از در داخل رفت و با سرعت خودش را به اتاق

پدرش رساند.

پابلیوس پائولوس آرام روی تختش آرمیده بود، و به سقف چشم دوخته بود. بجز

خاکستری شدن اندک رخسار و نفس نفس زدن‌های سریع و سطحی هیچ نشانه‌ای از

بیماری در او دیده نمی‌شد و انسان فکر می‌کرد که او در خواب بعد از ظهر فرو رفته است.

وقتی متوجه ورود مارکوس شد سرش را برگرداند، و در حالی که لبخندی روی لب داشت صدایش را صاف کرد. لب‌هایش به سختی از هم باز شدند:

- آه، پسرم.

مارکوس به سرعت نزد پدرش رفت و گفت:

- پدر حالتان خوب است؟

به نظر می‌رسید پیرمرد صدایش را نمی‌شنود، او چشمانش را بست و در صورتش نشانه آرامش دیده شد. پس از گذشت بیش از یک دقیقه، وقتی مارکوس کم‌کم فکر می‌کرد که پدرش خوابش برده او به آرامی پاسخ داد:

- فکر می‌کنم حالم خوب است مارکوس اما خیلی خسته‌ام.

- بهتر است یک دکتر شما را ببیند.

- در آنتیوم دکتر به درد بخوری وجود ندارد.

- پس یک دکتر از روم می‌آوریم. سکستینیوس^۱ فوق‌العاده است. اجازه بدهید

دنبالش بفرستم.

- هر طور مایلی.

- او فردا شب این جا است، خیلی بخواهد دیر کند صبح روز بعدش این جا است. ما باید

بفهمیم مشکل شما چیست.*

- ما؟ تو که این جا نیستی مارکوس.

- البته که هستم. اگر شما مریض باشید من هیچ جا نمی‌روم.

پیرمرد آهی کشید و گفت:

- نه مارکوس نه، تو قرار است طبق برنامه به آتن بروی.

- من اگر شما مریض باشید هیچ جا نمی‌روم.

یک لحظه دیگر سکوت برقرار شد سپس مرد بیمار تمام قوایش را جمع کرد و گفت:

- مارکوس با من بحث نکن.

بعد با صدایی خسته ادامه داد:

- تو باید بروی. اگر تو بخواهی منتظر یک پیرمرد بمانی تا خوب شود باید برای

همیشه صبر کنی. اگر می‌توانی فقط دنبال دکتر بفرست. دکتر بدون کمک تو هم

می‌تواند دارو تجویز کند. تو باید بروی.

- من نمی‌توانم شما را تنها بگذارم.

- من که تنها نیستم استاتیرا پیش من است، تو باید بروی.

مارکوس احساس درماندگی می‌کرد. در جمهوری روم حرف پدر در حکم قانون بود. او باید می‌رفت اما عاقبت کار، او را سخت عذاب می‌داد. استاتیرا هیچ کمکی نمی‌کرد و مایه آرامش هم نبود. آگیس می‌توانست کمکی باشد اما استاتیرا نه...

- به آن‌ها یادآوری کن که از خدمات با ارزش من به جمهوری مطمئن شوند و حقیقت این است که من هم باید مدتی استراحت کنم تا بتوانم از زیبایی‌های کشور دوست‌داشتنی‌ام یومی^۱ لذت ببرم.

آه، پیرمرد اصلاً متوجه این موضوع نبود که مارکوس در عالم دیگری سیر می‌کند. آن‌ها اصرار کردند و من هم قبول کردم که هیچ سیاستمداری بهتر از من وجود ندارد پس بالاخره من تسلیم شدم و خودم را قربانی کردم. مادر روم به گردن بچه‌هایش حق بزرگی دارد که نمی‌توان آن را انکار کرد. پس من با بی‌میلی قبول کردم... مارکوس که نصفه نیمه به حرف‌های فرمانده گوش می‌کرد، به دنبال راه فراری می‌گشت. کاپیتان جونو-روی عرشه کشتی ظاهر شد.

کاپیتان نلوس از لحاظ لباس و رفتار انسان را تحت تأثیر قرار نمی‌داد. او یک تونیک خالدار به تن داشت که دست‌ها و پا‌های آفتاب خورده‌اش از زیر آن کاملاً نمایان بود، صورت تقریباً گردی داشت، دهانش گشاده بود و هر کس او را می‌دید ممکن بود حدس بزند که او یک دهقان یا یک برده است. البته یک چیز در رفتار او نشان می‌داد که لیاقت و شایستگی دارد، این در حالی بود که چشمان تیره و براق و صورت چروک خورده‌اش از رفتار و منش خوبش سخن‌ها می‌گفت. مارکوس از همان ابتدای دیدار نسبت به کاپیتان احساس خوبی داشت. اما آیا استاتیرا با دیدن چنین شخصی بهت‌زده نمی‌شد؟ چه حرف بهتری می‌شد در مورد کاپیتان نلوس بر زبان آورد؟ کاپیتان در سکوت به آن‌ها ملحق شد، و به نظر می‌رسید بیشتر به دریا علاقه دارد تا صحبت کردن در حالی که فرمانده همین طور مرتب حرف می‌زد، کاپیتان با چشمان سیاهش به افق چشم دوخته بود. دهانش بسته بود و از چین و چروک‌های صورتش، به نظر می‌رسید به واسطه چربی که به خاطر آب و هوا سخت شده است به وجود آمده

است. او کمی برگشت و بدن فربه‌اش را روی پاهای کوتاهش هماهنگ کرد. در این لحظه فرمانده دیگر نفس کم آورده بود. مارکوس که فرصتی پیدا کرده بود، به طرف کاپیتان برگشت و گفت:

- روز زیبا و صافی است.

کاپیتان نلوس تودماغی گفت:

- برای فکر کردن واقعاً خوب است.

هیچ کمبودی به واسطه باد نداریم. مارکوس احساس می‌کرد هم به فرمانده فکر می‌کند و هم به صدای باد آئولوس.^۱

نه باد خیلی خوب است، با وجودی که من بیشتر دوست داشتم از سمت جنوب بوزد. و همین صافی هوا هم تا حدودی مرا با مشکل مواجه کرده است.

- صافی هوا؟

حالا این فرمانده بود که نگاه تندی به کاپیتان می‌کرد و ادامه داد:

- مگر چه اشکالی دارد؟

- بادبان‌های ما تا آن دوردست‌ها هم قابل رؤیت است.

- شما به دزد‌های دریایی فکر می‌کنید؟

- هر دقیقه که می‌گذرد به آن‌ها فکر می‌کنم. از تیناروم پرومونتوری^۲ در قسمت شرق، دریا همیشه با آن‌ها زنده است. و سیلیسیان هم همین‌طور. بعضی‌ها عقیده دارند برادری دزد‌های دریایی یک هزار کشتی را می‌تواند تحت کنترل در بیاورد. و بعضی دیگر عقیده دارند پانصد کشتی را. به هر حال هر دو عدد برای برهم زدن آرامش فکری من کافی است.

مارکوس و فرمانده به افق نگاه کردند درست مثل کاپیتان. دریا تا دور دست خالی بود.

مارکوس گفت:

- اما اگر ما یک بادبان بینیم ممکن نیست یک دوست باشد؟

کاپیتان تودماغی پاسخ داد:

- اگر اتفاق بیفتد که ما یک بازرگان دیگر را بینیم، فقط زیرچشمی آن را ورنه انداز می‌کنیم و آن هم همین‌طور. سپس هر کدام به جهت مخالف حرکت می‌کنیم، مگر این

که با یک کشتی دزدان دریایی برخورد کنیم. اگر بادبانی ببینیم و کشتی که حرکت نمی‌کند، پس تو در دسر افتاده‌ایم.

فرمانده سؤال کرد:

- اما تکلیف کشتی‌های جنگی ما چیست؟ ممکن نیست بادبان متعلق به یک کشتی رومی یا کشتی مربوط به گشت‌زنی باشد.

خنده کاپیتان در واقع مانند صدای یک انفجار سخت و زورکی بود.

- کشتی رومی در این آب‌ها؟ آن هم این وقت روز؟ برخورد با یک مار دریایی

خیلی احتمالش بیشتر است اما...

کاپیتان نلوس دستی تکان داد و گفت:

- خیلی خوشحالم که بحث کشتی‌های جنگی رومی را پیش کشیدید، شما خودتان

یک رهبر دولتی هستید. ما دریانوردان احتیاج به کمک دولت داریم اما دولت روم هیچ

کمکی به ما نمی‌کند. شاید شما بتوانید به ما کمک کنید.

لوسیوس جولوس لیویوس که کاملاً گیج شده بود گفت:

- هیچ کشتی جنگی وجود ندارد؟ اما کاپیتان، من کشتی جنگی دیده‌ام - من یک

دوجین از آن کشتی‌ها را در استیا^۱، پاتول^۲، تارتوم^۳ و بُرندیزوم^۴

- البته که دیدید، من هم دیده‌ام. اسکادران‌هایی در بندرهای بزرگ ایتالیا وجود

دارند که در سرتاسر ساحل گشت می‌زنند. اما آن‌ها فقط حالت نمایی دارند و به مردم

و سیاستمداران دلگرمی می‌دهند. یک اسکادران دیگر هم در سیراکوس هست و یکی

دیگر هم در میلوس وجود دارد. آن‌ها هیچ مشکلی برای دزدان دریایی ایجاد نمی‌کنند.

حتی به خودشان زحمت نمی‌دهند که به محلی بروند که دزدها در آن جا حاضر هستند.

- اما من متوجه شدم...

- شما هم مثل همه رومی‌ها متوجه شدید که دریا امن است.

- کاپیتان نزدیک به موضوعی شده بود که به نظرش مهم‌تر بود.

حقیقت این است که از وقتی که کارتاژ^۵ ویران شده، روم قدرت دریایی‌اش را از

دست داده است. حتی تدبیر، دیگر اجازه ندارد به متحدینش این امکان را بدهد تا

1- Ostia.

2- Puteol.

3- Tarentum

4- Brundisium

5- Carthage

کشتی‌های قوی خود را بیاورند. رودز^۱ می‌تواند بر پهنه دریاها کنترل داشته باشد، اما روم قادر نیست همین کار را بکند.

- اما روم نمی‌تواند به رودز یا آتن یا مقدونیه اجازه بدهد تا دریا را تحت کنترل دریابورند.

کاپیتان داخل حرف او پرید و گفت:

- پس روم باید منتظر باشد تا دزدان دریایی این کار را بکنند. این تنها قسمت دریایی در عصر حاضر است!

هر سه مرد با نگرانی به افق چشم دوختند. هنوز هیچ اثری از بادبان کشتی دیده نمی‌شد، اما مارکوس متوجه چیزی شد که باعث نگرانی‌اش بود. گالوس از کابینش خارج شد و به آرامی به ماریسیا که کنار نرده ایستاده بود نزدیک شد. به نظر می‌رسید آن‌ها مشغول گفتگوی دوستانه هستند.

مارکوس احساس نگرانی می‌کرد. با وجود حمله قریب‌الوقوع دزدان دریایی و این چپاولگر ماهر و زرنگ این دخترک دوست داشتنی واقعاً در معرض خطری جدی بود. او در آن لحظه با خودش عهد کرد که بین این دخترک و هر چیزی که بخواهد زندگی‌اش را تهدید کند بایستد.

باران با شدت روی سقف کابین می‌بارید. از آن جایی که وسط صبح بود، پارچه بادبان هنوز خیس نشده بود. افراد خدمه که افراد خشن و نیرومندی بودند، تصمیم داشتند روی عرشه خیس بخوابند، اما عابرین عادی معمولاً هرگز دست به چنین اقدامی نمی‌زدند. گالوس روی تشک کاهی‌اش خوابیده بود، و پتو دور گردنش به چشم می‌خورد. از پشت پرده صدای خرناس‌های بلند فرمانده به گوش می‌رسید. هنوز اثری از ماریسا به چشم نمی‌خورد. شاید هنوز خواب بود یا شاید آرام دراز کشیده بود و مشغول فکر کردن بود اما فکر کردن راجع به چی؟ و به کی؟

مارکوس در حالی که پشتش به دیوار کابین بود نشسته بود و پاهایش را آویزان کرده بود تا با حرکت‌های آرام بدنه جونو مقابله کند. شمشیرش در دست چپش بود. و در دست راستش یک سنگ مخصوص چاقو تیز کردن دیده می‌شد که آن را از آشپز کشتی قرض گرفته بود. با هر حرکت چاقو تیزکن لبه شمشیر تیزتر و برنده‌تر می‌شد.

کاپیتان نلوس روی عرشه کشتی از هوا لذت می‌برد. جونو در حین حرکت به سمت شمال و در طول دریای میرتوم^۱ سمت خلیج سارونیک^۲ و آتن خوب پیش می‌رفت. ملوس^۳ و افیرا^۴ عقب کشتی خوابیده بودند. بلینا^۵ هم خشکی بعدی محسوب می‌شد. حتی تیزبین‌ترین دزدان دریایی هم قادر نبودند یک کشتی را در زیر آن باران تند ببینند. یک خدمه کاملاً خیس در قسمت مخصوص خدمه، بالای عرشه در حالی که مثل یک گربه خودش را جمع کرده بود، برای در امان ماندن از ریزش باران صورتش را با دست‌هایش پوشانده بود. کاپیتان به او دستور داده بود که همان‌جا بایستد و نگهبانی بدهد، اما این کار کاملاً بی‌فایده بود وقتی سر و کله آن‌ها پیدا می‌شد او شب بیداری‌اش

1- Myrtoum

2- Saronic

3- Melos

4- Ephyra

5- Belbina

را از سر می گرفت.

صبح هنگام خورشید در آسمان ظاهر شد. مردی که در اتاق مخصوص خدمه نگهبانی می داد حرکت کرد و لباس های خیشش را از تن درآورد و آن ها را درون سبد حصیری انداخت تا خشک شوند. سپس به بررسی افق پرداخت، که از قسمت غرب آغاز می شد، و درست از همان قسمت بود که روشنایی اتفاق می افتاد. هیچ چیز دیده نمی شد، تا شمال هیچ چیز قابل رؤیت نبود، و انگار در مقابل، همه چیز مرده و بی حرکت بود، و هیچ چیز در سینه سمت راست کشتی وجود نداشت. وقتی طوفان توأم با باران رفته رفته فروکش کرد، ابرها هنوز در سمت شرق و جنوب شرقی، افق را پوشانده بود. تا جایی که چشم کار می کرد خشکی یا بادبان کشتی دیده نمی شد.

حدود نیم ساعت طول کشید تا افق از سمت شرق پدیدار شد. تا آن موقع مردی که در اتاق مخصوص خدمه بود نگهبانی می داد، اما اشتیاقش را به کار از دست داده بود. در جایی واقع در جنوب شرق او نتوانست نقطه کوچک رنگ را در حاشیه دریا ببیند. او بعد از این که گردش خود را به اتمام رساند و متوجه شد لباس هایش خشک شده است، آن ها را مجدداً به تن کرد. سپس یک بار دیگر به مشاهدات خویش ادامه داد.

این بار هیچ چیز از چشمش دور نماند. آن جا در قسمت راست کشتی، یک لکه مستطیل شکل ارغوانی رنگ دیده می شد که مطمئناً بادبان بود و خط سیاهی در قسمت زیرش دیده می شد. چشم های دیده بان با دیدن این صحنه گرد شدند او از این موضوع تعجب کرده بود که چه طور تا آن لحظه متوجه این صحنه نشده و کشتی این قدر به نزدیک آن ها آمده است. وی با دستپاچگی و ترس از خشم کاپیتان و افرادی که در این کشتی عجیب کار می کردند سعی کرد عواقب این بی توجهی را بررسی کند. روی لبه اتاق مخصوص خدمه خم شد و فریاد زد:

- کاپیتان یک کشتی عجیب در سمت راست دیده می شود!

پایین روی عرشه جلویی، کاپیتان نلوس که تازه از صحبت با فرمانده فارغ شده بود به سرعت به جهتی که دیده بان اشاره کرده بود نگاه کرد. وقتی فرمانده نزدیک او شد، مارکوس، گالوس و ماریسیا نیز با سرعت از کابین خارج شدند، دریاورد پیر به کشتی که با آن ها فاصله داشت نگاهی انداخت، بقیه هم همین کار را کردند.

فرمانده نفسی از روی راحتی کشید و گفت:

- ارغوانی رنگ! آن باید یک کشتی رومی باشد.

فرمانده که چشم از کشتی ناشناخته برنمی‌داشت گفت:

- نه! رنگ ارغوانی مثلاً برای کشتی‌های رومی مورد استفاده قرار می‌گرفت اما اخیراً کشتی دزدان دریایی اغلب به رنگ ارغوانی است. سپس صدایش را بالا برد تا دستوراتی صادر کند. سکان‌داران، سر در قسمت چپ؛ سعی کنید کشتی را در همان وضعیت، ثابت نگه دارید. مسیر کشتی را به سمت راست عوض کنید.

دو سکان‌دار قوی هیکل پاروهای هدایت کننده خود را محکم حرکت دادند، و از زور خود کمک گرفته تا کشتی را کمی به سمت چپ متمایل نمایند. در همین لحظه، سایر ملوان‌ها با قدرت تمام بند یک بادبان را کشیدند و بادبان اصلی و بادبان بالایی را می‌چرخاندند تا بهترین بهره را از زاویه جدید وزش باد ببرند. جونو حالا دیگر تقریباً داشت به زاویه راست و در مسیر باد به حرکتش ادامه می‌داد. و نمی‌توانست خلاف جهت باد به حرکت ادامه دهد. جریان‌ها با هم تلاقی نداشتند، اما حالا دیگر با هم موازی شده بودند. فرمانده که انگار مکالمات ابتدایی‌اش قطع نشده بود پرسید:

- چرا ارغوانی رنگ؟

کاپیتان نگاه‌های سریع و عصبانی به او کرد، سپس به بررسی آن کشتی پرداخت و بعد با حالت پرخاش آمیزی گفت:

- ممکن است سفید هم باشد باید نزدیک تر شود تا بتوانیم تشخیص دهیم.

مارکوس سؤال کرد:

- حال مطمئن هستید که کشتی متعلق به دزدان دریایی است؟

- پس متعلق به چه کسی می‌تواند باشد؟

هر چهار نفر با دقت به کشتی که در فاصله دوری قرار داشت و به آرامی به وضعیت پهلو به پهلو جونو نزدیک می‌شد نگاه می‌کردند. کاپیتان از سمت کشتی دزدان دریایی برگشت تا افق را مورد بررسی قرار دهد. افق در پهلو بندرگاه و حتی عقب کشتی قرار داشت، ناگهان دستور داد:

- جاشوها، پاروهای سمت راست را بردارید و با نشاط پارو بزنید

شش خدمه با بی‌میلی و کمی مشکلات سعی کردند پاروهای خود را بردارند. هیچ کمکی از طرف بیرون به آن‌ها نمی‌شد، تنها شش سوراخ در نرده‌ی هر شاه تیر به چشم می‌خورد، که چند اینچ بالاتر از عرشه بود. هیچ نیمکتی برای پارو زن‌ها وجود نداشت، و

مردها از ترس تلاش خود را دو برابر کردند، البته مهارت چندانى نداشتند و فاقد مزایای کار گروهی بودند. در همین لحظه کاپیتان افراد جایگزین را انتخاب کرد، بنابراین هر پاروزن یک جانشین داشت. فرمانده به گروه بعدی گفت:

- به مردی که قرار است جانشینش شوید نگاه کنید اگر دیدید نزدیک است از خستگی بیفتد پارویش را بگیرید و به حرکت ادامه دهید. در زمانی که شما مشغول پارو زدن هستید ما یک جانشین برایتان پیدا می‌کنیم.

حالا دیگر جوتو کمی با ثبات به حرکتش ادامه می‌داد، اما هنوز آرام حرکت می‌کرد. فرمانده پرسید:

- چرا او بادبان‌ها را جمع کرد و به این پاروهای ضعیف اکتفا کرد؟ با این کار سرعت ما تقریباً نصف شده است.

البته این کار کاپیتان برای مارکوس که قایق سواری می‌کرد کاملاً مشخص بود. او با تحسین به تلاش‌های کاپیتان نگاه می‌کرد که سعی می‌کند آن‌ها را از دست تعقیب کنندگان نجات بدهد.

- آن کشتی باید یا لیبرنیا^۱ باشد یا همیولا^۲. من از این فاصله دقیقاً نمی‌توانم بگویم کدام است، اما هر دو، جزء کشتی‌های تندروی جنگی هستند و هر دو می‌توانند به واسطه بادبان زود به ما برسند.

- و حالا اینطوری؟

- آن‌ها به این روش هم می‌توانند به ما برسند اما باید رویش کار کنند. اگر آن‌ها آدم‌های تنبلی باشند یا پاروزن‌هایشان بخواهند کشتی ما را بگیرند خودشان را به زحمت نمی‌اندازند. چون ما نسبت به آن‌ها در خلاف جهت باد هستیم و آن‌ها نمی‌توانند بهتر از ما در خلاف جهت باد حرکت کنند. تا زمانی که بادبان‌های آن‌ها برافراشته است، ما می‌دانیم که آن‌ها ما را دنبال نخواهند کرد.

حالا این گالوس بود که حرف می‌زد.

- پس به راحتی می‌توانند به ما برسند.

هر چهار مسافر متوجه تغییر وضعیت شده بودند. در برابر چشمانشان بادبان چهارگوش کشتی دزدان دریایی در مقابل میله افقی دکل جمع شد. و درست در همان

لحظه موقعی که پاروها منظم و هماهنگ شروع به تکان خوردن کردند نور زرد رنگی به درخشش درآمد. سینه کشتی دزدان دریایی از مدت‌ها قبل به طرف مخالف جهت باد به حرکت درآمده بود.

همه در کشتی جونو می‌دانستند که فرار بی‌فایده است، همه از کاپیتان نلوس تا پایین‌ترین جاشو از همان لحظه که پاروها وارد صحنه شدند پی به این موضوع برده بودند. وقتی کشتی‌های تجاری سخت به تقللاً می‌افتند و با اتکا به پاروها بی‌وقفه حرکت می‌کنند، کشتی که آن‌ها را تعقیب می‌کند سه فوت نسبت به یک فوت آن‌ها پیش می‌رود. فاصله میان کشتی‌ها از سه مایل به دو مایل و از دو مایل به یک مایل و بعد نیم مایل و حتی کم‌تر کاهش می‌یابد. در روی عرشه جلویی جونو مردان خسته در حوضچه‌ای از استفراغ به نفس نفس افتاده بودند این در حالی بود که جانشینان آن‌ها ناله می‌کردند و عرق می‌ریختند، و از خستگی زیاد عضلاتشان تحلیل می‌رفت و پاهایشان زخمی می‌شد. مارکوس به طرف یک پارو رفت و گالوس هم که تخصص کم‌تری در این زمینه داشت به طرف پاروی دیگر رفت. کاپیتان نلوس با خشم به لیورنیا که آن‌ها را تعقیب می‌کرد چشم دوخته بود. درست در وسط کشتی فرمانده در حالی که توگای خود را به تن کرده بود ایستاده بود، و در حالی که دستانش را به دور دخترش حلقه کرده بودند آندوهگین می‌نمود.

از همان ابتدای تعقیب انتظار چنین واقعه‌ای می‌رفت. پاروزن‌های اندک و آموزش ندیده جونو هیچ شانس در برابر کشتی جنگی سریع نداشتند. وقتی کشتی دزدان دریایی پهلوی به پهلوی جونو قرار گرفت کاپیتان نلوس که تسلیم شده بود گفت:

- افراد راحت باشید دیگر کافی است.

پاروزن‌ها دست از تلاش کشیدند و جونو از حرکت بازماند و در میان موج‌ها غوطه‌ور شد. کشتی جنگی هم سرعتش را کم کرد، اما پاروزن‌هایش به حرکت کوتاه و موج‌دار ادامه دادند تا کشتی در همان وضعیتی که بود باقی بماند، یعنی سینه‌اش در جهت باد باشد. در سطح آب ضربه متغیر ناشی از ریتم پارو زدن‌ها مشخص بود، و صدای بوک - بوک، بوک - بوک آن کاملاً به گوش می‌رسید.

مارکوس که خسته و نگران بود، نمی‌توانست از تحسین ردیف شیک لیورنیا دزد دریایی باز بماند. آن کشتی کوچک اما دراز و ظریف ابزار کاملی برای تعقیب و ویرانی در دریاها به شمار می‌رفت. پاروهای آن که هر کدام به قدری کوتاه بودند که یک

پاروزن به راحتی می توانست از آن استفاده کند، طوری طراحی شده بودند که در هر گوشه حاشیه دوبلی داشتند و در مجموع بیست و هشت پارو در هر گوشه و یک صد و دوازده پاروزن در کل. پس جای تعجب نبود که جونوی بیچاره خیلی زود به دام آن‌ها می افتاد! در حالی که پاروزن‌ها اصلاً دیده نمی شدند، روی عرشه کشتی جنگی چهل مرد مسلح به چشم می خوردند که حالا دیگر به کنار نزدیک ترین نرده می رفتند تا قرباتیان خود را زیر نظر بگیرند. سینه لیورنیا آخرین نشانه تهدید بود. درست در قسمت بالای چنگک برتری سه شاخه که به عنوان کوبه مورد استفاده قرار می گرفت، برخی از دزدان هنرمند چشمی را در دو طرف بدنه کشتی نقاشی کرده بودند چشمی مایل و شریر مانند چشم خشمگین یک حیوان وحشی و درنده.

شخصی با آرنج به مارکوس زد و او را از مطالعه کشتی دزدان دریایی بازداشت. گالوس کنار دستش ایستاده بود و با اصرار دسته شمشیر مارکوس را می خواست به دست بگیرد. شمشیر خودش از قبل آماده مخفی شدن بود. مارکوس با تکان دادن سر، سلاح او را قبول کرد و دستش را در قسمت آویزان کردن روی شانه گذاشت. حداقل بهتر بود دو مرد در برابر دزدان دریایی مسلح می شدند.

کاپیتان نلوس که به کشتی دزدان دریایی نگاه می کرد خبر نداشت که دو تن از مسافرینش مسلح هستند. البته این حرکت گالوس از چشمان تیزبین دیده بان لیورنیا مخفی نماند. در همین لحظه ناگهان صدای درینگ درینگ بلندی، مانند صدای پاره شدن سیم‌های چنگ به گوش رسید و چیزی از عرشه جلو کشتی جنگی به بیرون پرتاب شد. مارکوس و گالوس هر دو متوجه آن صحنه شدند اما دیگر فرصتی برای فریاد کشیدن و یا گریختن نداشتند. و در همین لحظه صدای تالاب تالاب سنگینی شنیده شد. درست در وسط آن‌ها دسته تیر به چشم می خورد.

کاپیتان نلوس چرخ می زد و با صدایی بسیار بلند که همه افراد دو کشتی بشنوند فریاد

زد:

نه! مگر می خواهید همه ما را به کشتن بدهید؟ شمشیرهایتان را روی عرشه بیندازید

و دیگر آن‌ها را برندارید. آن‌ها را زمین بیندازید!

گالوس و مارکوس که به دانایی کاپیتان ایمان داشتند نگاهی سریع با هم رد و بدل

کردند. هر دو نفر شمشیرها و غلاف شمشیرهای خود را روی زمین انداختند.

کاپیتان نلوس دست‌های خالی خود را بالا گرفت و گفت:

- ما سلاحی نداریم و هیچ مقاومتی نمی‌کنیم. حالا بگویید از ما چه می‌خواهید؟
 در این لحظه یک مکث کوتاهی به وجود آمد و بعد صدایی در جواب کاپیتان گفت:
 - منتظر بمانید. ما می‌خواهیم روی عرشه کشتی شما بیاییم.
 صدای ضرب‌آهنگ حرکت پاها روی عرشه کشتی بیشتر شد، و پاروها با سرعت
 بیشتری برق زدند، پس مانور ناآرام و کوتاه خدمه انجام شد. سینه کشتی مخوف به سمت
 جونو به حرکت درآمد. خدمه لیورنیا کاملاً مشخص بودند، آن‌ها پل مخصوص سوار
 شدن را که به طرف بالاکنار دکل نگهدارنده و کوتاه قرار می‌گرفت سوار کردند.
 کشتی دزدان دریایی همین‌طور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تا جایی که بالاخره فقط
 بیست فوت بین دو کشتی فاصله ایجاد شد، طناب انداخته شد و دست‌هایش روی عرشه
 جونو قرار گرفت. وقتی میخ‌نوک تیز قسمت انتهایی نردبان خیلی عمیق در چوب فرش
 عرشه فرو رفت صدای شکستن به گوش رسید، و دو کشتی را به هم قفل کرد و پلی بین
 دو کشتی به وجود آمد که حدود چهار فوت عرض داشت.
 به ندرت پیش می‌آمد که مردان مسلح برای پایین آمدن از کشتی تجاری از نردبان
 استفاده کنند. کاملاً مشخص بود جونو و خدمه‌اش از هر گونه کمکی بی‌بهره‌اند و کاپیتان
 هم قول داده بود هیچ مقاومتی صورت نگیرد، بیست نفری که وارد جونو شدند طوری
 رفتار می‌کردند انگار هر کدام با دشمنی خیره طرف هستند، هر مرد پشت سپری مخفی
 شده بود و یک شمشیر از غلاف درآمد در دست داشت در برابر چنین حمله‌ای هیچ
 مقاومتی امکان‌پذیر نبود. مارکوس با لرز، پی به این نکته برده بود که اگر خودش و
 گالوس سعی کنند اوضاع را مهار کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد.
 بیست نفری که سوار کشتی شدند، آدم‌های سرسخت، عظیم‌الجثه و قوی‌هیكلی
 بودند که چشمان سرد و صورت‌های بدون احساس داشتند. از آنجایی که همگی مجهز
 به شمشیر، سپر و کلاهخود بودند، هیچ هماهنگی در وسایل آن‌ها دیده نمی‌شد. بعضی
 شمشیرهای بلند داشتند، بعضی شمشیرهای کوتاه و برخی شمشیرهای یک لبه و برخی
 دیگر شمشیرهای دو لبه داشتند. اما با این وجود همگی به درد بخور و قابل استفاده به
 نظر می‌رسیدند. سپرها حداقل از تنوع کم‌تری برخوردار بودند و حتی بعضی از
 سپرهایشان لژیون مخصوص داشتند. چشمگیرتر از همه، کلاهخودهای آن‌ها بود. بیشتر
 کلاهخودها مورد استفاده اعضای لژیون بود، اما انواع کلاهخود افراد اهل یونان و
 مقدونیه کاملاً قابل تشخیص بود. دو نفر از دزدان کلاهخودهای سنگین را که معمولاً

سیکترها^۱ هنگام جنگ استفاده می‌کردند به سر داشتند.

سوار شدگان به کشتی بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورند در روی عرشه جونو به صف شدند و خدمه و مسافری را به صورت گروه فشرده‌ای در مقابل نرده سمت راست جلوی کابین درآوردند. گروه‌های کوچک دزدان وارد انبار کشتی شدند تا به داخل کابین نفوذ کنند و افرادی را که احیاناً مخفی شده‌اند را پیدا نمایند. از داخل انبار کشتی دو خدمه قوزکرده در حالی که شمشیر داخل گلویشان فرو رفته بود خارج شدند و از یکدیگر جدا شدند.

مارکوس نگاهی به ماریسیا انداخت، او کنار پدرش ایستاده بود، نگاهش به سمت بالا بود، و هیچ نشانه‌ای از ترس یا ضعف در صورتش دیده نمی‌شد. جوان رومی که در ناحیه زانوهایش احساس لرز می‌کرد، محو خویشتن‌داری و آرامش او شده بود و به یاد قولش افتاد که می‌خواست دخترک را در برابر تمامی خطرات حفظ کند. او احساس شرم می‌کرد.

گالوس و فرمانده نیز احساسات خود را خوب مخفی کرده بودند و به دزدان شمشیر به دست با حالت تحقیرآمیزی نگاه می‌کردند. مارکوس متعجب بود که چقدر عالی توانسته احساس مشابه میان آن‌ دو را درک کند. افراد خدمه همگی ترسیده بودند. بجز کاپیتان نلوس که از حالتش هیچ چیزی برداشت نمی‌شد، افراد مانند گلّه در حال قربانی شدن مقابل محراب در هم می‌لامدند.

مرحله محاصره جونو، مسافری، خدمه و بارهایش در سکوت انجام شد و چند دقیقه بیشتر طول نکشید. هیچ خونی ریخته نشد و اثری هم از خشونت نبود. ظاهراً به هیچ‌یک از آن دو مورد نیازی نبود. دزدان از همان ابتدای ورود کلمه‌ای حرف نزده بودند.

مارکوس این تشنج را غیرقابل تحمل می‌یافت تا این که ناگهان نیم حلقه‌ای که دزدان زده بودند شکسته شد و به صورت خطی درآمد که یک مرد در بین آن قرار گرفت. کاملاً مشخص بود که شخص تازه وارد رهبر گروه است.

رهبر دزدان که به ندرت به شانه کوتاه‌ترین افرادش ضربه‌ای می‌زد، به نظر می‌رسید از محبوبیت خاصی در میان افرادش برخوردار است. قدش از پنج فوت و دو اینچ تجاوز نمی‌کرد. عضلاتش قابل مقایسه با هیچ کدام از افرادش نبود، و نیز لباسش هم خیلی

چشمگیر نبود. او روی سرش یک کلاه فولادی مخصوص ولیت‌های^۱ رومی گذاشته بود، و نه شمشیر به دست داشت و نه سپر، و تنها وسیله‌ای که بدنش را حفظ می‌کرد زره بی‌آستین فولادی بود که روی پیراهن کوتاهش به تن کرده بود. تنها سلاحش یک خنجر بود که در قسمت پشت بدنش قرار داده بود و یک چوب مخصوص تعلیم که به واسطه یک تسمه از میچ راستش آویزان گشته بود. پاهای او هم مانند افرادش عریان بود. مارکوس خیلی زود قدرت و شکوه را در وجود او دید، و هیچ شکی نبود که افرادش احترام خاصی برای او قائل بودند. رهبر با نگاهی حسابگرانه افرادی را که روی عرشه گیر انداخته بود برانداز کرد. مارکوس احساس کرد که چیزی را از دست نداده است و در مورد هیچ چیز بد قضاوت نکرده است. وقتی بالاخره رهبر گروه شروع به صحبت کرد همه متوجه شدند به زبان لاتین واضح حرف می‌زند و البته لهجه مبهم و پیچیده‌ای داشت.

- من آسکانیوس^۲ از فارماکوزا^۳ هستم و شما هم زندانیان من هستید.

آسکانیوس از فارماکوزا خیلی زود به همه ثابت کرد که یک رییس توانا است. او به ندرت هنگامی که دستور صادر می‌کرد در نیم حلقه دزدان قرار می‌گرفت. مسافرین کشتی جونو و کاپیتان نلوس به عرشه کشتی لیبورنیا منتقل شدند، و در آن جا هشت خدمه کشتی جونو نیز به آن‌ها ملحق شدند. سایر خدمه در کشتی تجاری باقی ماندند تا آن را تحت رهبری یک ناوگان متعلق به کشتی دزدان دریایی و یک دوجین نیروی مسلح هدایت کنند. آسکانیوس و سایر افرادی که سوار کشتی شده بودند در این لحظه به عرشه کشتی جنگی خود بازگشتند.

ظرف بیست دقیقه که از اولین سوار شدن گذشت جونو و ریابندگانش همراه جریانی که کشتی تجاری در اولین نگاه دنبال می‌کرد به سمت شمال پیش رفتند. هر دو کشتی با تکیه و بادبان حرکت می‌کردند، کرباس ارغوانی رنگ لیبورنیا جمع شد تا این کشتی بتواند حتی با وجود کشتی محاصره شده آن را کنترل نماید.

مارکوس که نگران بود اصلاً علاقه‌ای به دیدن ساختمان و یا نوع کار لیبورنیا نداشت، که نام نامناسبی چون ساتیر رویش گذاشته بودند. برخلاف جونو، ساتیر یک کشتی بزرگ و پر سرعت بود که ارتفاعش پنج برابر پهناش بود. این شرایط به ساتیر این امکان را می‌داد تا آن‌ها را بشکافد. در همین لحظه باد شروع به وزیدن کرد و به ناحیه سر پناه آن برخورد نمود، که چه با استفاده از بادبان و چه با استفاده از پارو.

کشتی بایهودگی شروع به سکندری خوردن کرد این در حالی بود که پاروزن‌های آن روی نیمکت‌هایشان و کنار پاروها لم داده بودند.

اولین فکری که رومی جوان درباره آن‌ها کرد این بود که پاروزن‌ها گروهی جان سخت هستند. شانه‌ها، دست‌ها و پاهایشان پوشیده از عضلات بود که به واسطه تمرین در امر پاروزنی بدین شکل درآمده بود. و به دلیل قرار گرفتن در معرض آفتاب مدیترانه

آن هم به مدت طولانی حسایی برنزه شده بود. بدنش بوی تند عرق می داد و معلوم بود که مدتی است که بدنش را نشسته است. از آنجایی که اکثر دزدها می خندیدند معلوم بود از روحیه خوبی برخوردار هستند. مارکوس همان طور که به مردان روی نیمکت نگاه می کرد ناگهان متوجه واقعیتی شد که تا آن موقع فکرش را نکرده بود. برخی از افراد زنجیر شده بودند و برخی آزاد بودند. مردانی که زنجیر شده بودند - حدود یک سوم افراد را تشکیل می دادند - در سکوی پایینی پاروها قرار گرفته بودند. آن ها در مجموع نسبت به همراهان زنجیر نشده خود کم تر عضله ای و از خشونت کم تری برخوردار بودند. آن ها کم تر برنزه شده بودند و برخی ته رنگی از قرمز به واسطه سوختگی در اثر آفتاب روی بدن داشتند. بیشتر مردانی که زنجیر نشده بودند کلاه های فولادی و شمشیر داشتند، اما هیچ یک از افرادی که زنجیر شده بودند سلاح نداشتند. کاملاً مشخص بود که ساتیر توسط دو گروه مختلف از پاروزن ها هدایت می شود، که اغلب این اشخاص اعضای وابسته به گروه دزدها بودند و باقیمانده برده ها و افرادی که به خدمت دزدان درآمده بودند.

چند دقیقه ای طول کشید تا ترتیب قرار گرفتن نامعمول پاروزن های لیورنیا اصلاح شد. از آنجایی که ساتیر یک کشتی کوچک بود، از امکانات جنگی متعددی برخوردار بود. در طول یک جنگ نمایشی، ۱۱۲ پاروزن ساتیر توانستند از ۱۷۰ پاروزن یک کشتی که سه ردیف پارو داشت با ۳۰۰ پاروزن که افرادش به دلیل بزرگی کشتی از نیرومندی خاصی برخوردار بودند، جلو بزنند. کشتی جنگی اول به علت نوک بلند نردبان خود کشتی دزدان را قفل کرده بود، اما کشتی دزدان با وجود سبکی هنوز می توانست به سختی بجنگد. پاروزن های مسلح و زنجیر نشده آن که نیازی به نیروی رانش بیشتر نداشتند، می توانستند بهتر از صد مرد جنگی کار کنند - که این خیلی بیشتر از حدی بود که یک کشتی می توانست حمل کند - و تقریباً به اندازه صد و بیست کشتی درون یک ناوگان بود. جای تعجب بود که دزدها، از نیروی دریایی تحلیل یافته دوم که زمانی یکی از قدرتمندترین ها بود ترس کمی داشتند!

تکان تکان خوردن افراد موجب شد مارکوس از تفکراتش بیرون بیاید و وارد دنیای حاضر شود. کاپیتان آسکانیوس در حال قدم زدن به طرف قسمت عقب کشتی و گروه افرادی بود که از کشتی جونو به اسارت گرفته بود. پشت سرش دو تن از افراد کشتی تجاری بودند که سعی می کردند در انبار مخفی شوند، هر کدام بدون هیچ مراسمی توسط

دو دزد مسلح روی زمین کشیده می شدند که به نظر می رسید از این مسأله لذت می برند که اسرایشان قادر به کنترل خود نباشند.

رییس دزدها مکشی کرد و در سکوت ایستاد، بعد در حالی که پاهایش را کمی از هم باز کرده بود اسرایش را ارزیابی کرد. پس از گذشت مدت زمان نسبتاً طولانی به طرف نلوس برگشت و گفت:

- به نظر می آید کاپیتان آن لگن تو باشی.

سپس سرش را به طرف جونو برگرداند که چند صد یارد آن طرف تر طرف راست ساتیر قرار گرفته بود.

- بله، قربان.

- تو کاپیتان آن کشتی بودی. اما حالا دیگر کشتی متعلق به برادرهاست.

نلوس با ناچاری شانه هایش را تکان داد و گفت:

- البته.

و بعد با ناراحتی ادامه داد:

- من بودم.

- بار چی داشتی؟

- نلوس با کمی دقت کاملاً روشن برایش توضیح داد.

آسکانیوس غمگین شد:

- فقط همین؟

- بله کاملاً، چرا من باید به شما دروغ بگویم؟ به هر حال شما خودتان همه چیز را

خواهید دید:

دزد سرش را تکان داد و گفت:

- حقیقت هم همین است، تو مرد دوراندیش و عاقلی هستی. از آنجایی که بار کشتی

شما را نمی توانم علیه خودتان به کار بگیرم - چون خیلی ناچیز است. فقط از اسلحه و

ابزار و شراب شما استفاده می کنیم. شاید دیر یا زود بتوانیم بقیه را به یک شخص

بفروشیم. شاید برای لگن هم بتوانیم یک فکری بکنیم. خوب حالا تکلیف بقیه بار چه

می شود؟

نلوس که برافروخته به نظر می رسید پاسخ داد:

- من که همه باری را که با خودمان داشتیم برای شما برشمردم.

لب آسکانیوس به لبخند کوتاهی باز شد:
- منظورم بخش انسانی قضیه بود البته اگر شما این قسمت را هم جزو بار به حساب می‌آورید.

- نلوس برگشت و به دوستان اسیرش نگاهی کرد و گفت:
- ما همه همین جا هستیم.

- یک گروه غمگین، خب حالا راجع به آن‌ها حرف نزن.
نلوس یک بار دیگری لرزید و گفت:

- بسیار خوب، از خودم شروع می‌کنم. من کاپیتان هستم یعنی بودم، و صاحب این کشتی تجاری که نامش جونو است و حالا به دست شما افتاده است. و حالا من هیچ مالی ندارم. هر چیزی که داشتم در داخل کشتی بوده است.
- این دیگر بدشانسی شما است. بقیه کی هستند؟

- مردی که توگانه تن کرده لوسیوس جولوس لیویوس است که همراه دخترش سفر می‌کند. آن دو تا مرد جوان که توتیک پوشیده‌اند گالوس پورسیوس دروسوس و مارکوس لوسیوس پائولوس هستند. این چهار نفر مسافری کشتی من هستند.
- آیا آن‌ها ثروتمند هستند؟

فرمانده سینه‌اش را صاف کرد تا حرف بزند اما نلوس ناگهان خودش را وسط انداخت و گفت:

- تمام آن چیزی که من از آن‌ها می‌دانم این است که همگی اهل پیرائوس هستند.
فرمانده مجدداً سعی کرد سخنی نگوید و یک بار دیگر هم کاپیتان خودش وسط انداخت و گفت:

- خدمه کشتی همگی دریانوردان عادی و انسان‌های خوبی هستند، اما با توجه به این که فکر نمی‌کنم اسمشان خیلی مهم باشد امیدوارم خیلی بهشان سخت نگیرید.
- نه آن قدر سخت که مجبورم.

در این لحظه چشمان دزد دریایی گروه مردان دریانورد را جست، سپس چشمش به دو نفری که جدا افتاده بودند افتاد و به او گفت:
- این دو نفر باید بمیرند.

دو مرد آب دهان خود را با حالتی متشنج قورت دادند. در حالی که مرد کوچک اندام در ناباوری دهانش باز مانده بود، مرد بزرگ‌تر سعی کرد به خودش مسلط شود و گفت:

اما... اما کاپیتان... قربان... ما هیچ کاری نکردیم. ما فقط سعی کردیم مخفی بشویم. چون ترسیده بودیم. این تنها کاری بود که ما انجام دادیم آن هم فقط به این دلیل که ترسیده بودیم.

کاپیتان به او نگاه کرد و آرام گفت:

- بسیار خوب شما سعی کردید مخفی شوید در حالی که بقیه این کار را نکردند. باید یک دلیل خوب برای این کار داشته باشید.
- من که به شما گفتم ما ترسیده بودیم.

- هر کس می ترسد باید دلیل خوبی برای ترسش داشته باشد. ما وقت نداریم تحقیق کنیم که علت ترس شما چی بوده است. از نظر برادران دزد فعلی مخفی شدن به خودی خود گواهی بر این مدعا است که شما چیزی راجع به خودتان می دانید که می ترسید و ما هم باید در این مورد اطلاعاتی به دست بیاوریم. شما خودتان را محکوم کردید.
- منظورتان این است که

- منظورم این است که شما باید بمیرید. ما احتیاج به آدم‌های گناهکار یا ترسو مثل شما نداریم.

سپس به طرف نگهبان‌هایی که دو مرد را گرفته بودند برگشت و گفت:

- بسیار خوب به کارت‌تان برسید.

دو مرد متهم از ترس شروع به تقلا کردند تا خود را از دست نگهبان‌ها رهایی دهند. البته تلاش بیهوده‌ای بود. نگهبان‌ها که چنین وضعیتی را از قبل پیش‌بینی می‌کردند دست‌های دو متهم را محکم گرفتند. پس از گذشت کم‌تر از یک دقیقه دو مرد به زور خودشان را می‌کشیدند و تقلا می‌کردند. علی‌رغم تلاش‌هایشان هر دو نفر خیلی زود به زانو درآمدند و عاجز و درمانده سر جای خود باقی ماندند. یک نفر بازوی هر کدام را گرفت و به طرف بالا و عقب آن را تکان داد تا فشار وارد شده به بازوها را ثابت کند، و سومین دزد هم به آرامی پشت سر هر یک از مردانی که به زانو درآمده بودند ایستاده بود. نور خورشید که به چاقوهای آن‌ها می‌خورد باعث درخشش آن چاقوها می‌شد.
آسکانیوس با صدای شفاف گفت:

- اگر هر کدام از شما احتیاج به ترحم دارید به من نگاه کنید.

هر دو مرد سر خود را بالا گرفتند، امید در چشم‌هایشان موج می‌زد. وقتی سرشان بلند شد، مأمورین انجام حکم با مهارت تیغ‌های تیز خود را زیر گلولی دو مرد قرار دادند.

سایر اسرا با دیدن خون سرخ‌رنگی که با شدت فوران کرد به وحشت افتادند. ماریسا فریاد زد:

- البته تنها یک بار.

مارکوس که به طرف او برگشت دید مَشْت‌های گره کرده‌اش را روی دهانش گذاشته و اشک از گونه‌هایش جاری شده است.

مزدان که در حال مرگ بودند و به صورت غیر ارادی تکان می‌خوردند رها شدند و در جوی خون خود غوطه‌ور گشتند.

ناگهان مارکوس متوجه صدای خودش شد که بدون اراده از دهانش خارج شد:

- اما شما قول داده بودید به آن‌ها رحم می‌کنید پس چرا آن‌ها را کشتید؟

آسکانیوس به طرف او برگشت و گفت:

- من به آن‌ها هیچ قولی ندادم. صدایش هنوز آرام بود. ترحمی که من در موردش با آن‌ها حرف زدم، یک حرکت سریع و غیر قابل پیش‌بینی بود. آن‌ها خیلی رنج کشیدند. سپس به طرف خدمه جونو برگشت و با صدای بلندی گفت:

- تو که آن جا هستی و تونیک زرد پوشیدی، و تو و تو. به من شایستگی خودتان را نشان بدهید که شما را زنده نگه دارم. آن جنازه‌ها را از روی کف کشتی بردارید و خون‌ها را خوب بشوید. حالا زودتر حرکت کنید.

مردان فوراً اطاعت کردند. و جنازه همقطاران سابق خود را مثل بسته‌های گوشت به دریا انداختند، و جنازه‌ها به دنبال حرکت ساتیر در ردّ او ناپدید شدند. آب در سطل‌های چرمی روی زمین ریخته شد، و با جریانش عرشه را از خون حسابی پاک کرد، و لباس‌های نمناک رفع لکه‌های خون را کامل کردند.

کاپیتان آسکانیوس به طرف چهار مسافر کشتی جونو برگشت و گفت:

- خوب حالا وقتش است که در مورد سرنوشت شما صحبت کنم. اگر دوست و آشنایی دارید که می‌تواند برای شما فدیة پرداخت کند آزاد می‌شوید در غیر این صورت او ابرویش را بالا انداخت و ادامه داد:

- کی می‌دانند؟

ناگهان صدای فرمانده در همین اثنا شنیده شده

شما بهتر است بدانید

کاپیتان نلوس خودش را وسط پرداخت صدایش به واسطه احساسی که مجبور بود

مخفی نگه دارد ارزش پیدا کرده بود.

- نه! قربان این کار را نکنید!

فرمانده از این که وسط حرفش پریده بودند به جلز و ولز افتاد و در حالی که سرخ شده بود و با حالتی تحقیرآمیز نگاه می کرد غریب: - من حرف های خودم را می زنم!

- اما قربان! خواهش می کنم

کاپیتان آسکانیوس یکی از ظریف ترین لبخندهایش را به نمایش گذاشت و گفت: - من از شما خیلی تعجب می کنم کاپیتان. اجازه بدهید ما حرف های این مرد را بشنویم.

فرمانده شانه هایش را راست کرد و با حالتی نیمه فریاد گفت: - بله گوش بدهید، خوب گوش بدهید. من لوسیوس جولوس لیویوس یک شهروند

نلوس که تلاش می کرد جلوی توفانی را بگیرد بار دیگر به میان حرف های فرمانده پرید:

- قربان خواهش می کنم.

آسکانیوس به او اعتنایی نکرد و گفت:

- یک شهروند؟

- یک شهروند رومی. سابقاً یک مشاور بودم اما حالا فرمانده ای هستم که برای فرماندهی در مصر انتصاب شده ام! قربان من مردی نیستم که به بازی گرفته شوم.

- اما فدیة شما

صدا این بار حالت فریاد داشت. - فدیة! هیچ فدیة ای وجود نخواهد داشت. اگر من آزاد شوم لژیون ها و کشتی های جنگی فدیة من خواهند بود. البته اگر آزاد شوم - شما

یک سنت هم از من نمی توانید در بیاورید.

کاپیتان آسکانیوس برگشت و خطاب به افرادش گفت:

- افراد در صدایش صداقت کاملاً موج می زد، - ما اشتباه کردیم. ما یک شهروند رومی را به اسارت گرفتیم.

وقتی افراد ساتیر شروع به زمزمه کردن نمودند کاپیتان نلوس با آرنج به پهلوی مارکوس زد و نجواکنان گفت:

- احمق، او واقعاً احمق است. کارش تمام است.

حرف های نلوس برای مارکوس قابل فهم نبود. در واقع مارکوس فقط متوجه شد که کار خطایی صورت گرفته است. افراد کشتی دزدان دریایی در مقابل فرمانده شروع به

ادای احترام کردند. برخی با بی مهارتی لباس های او را مرتب کردند و سایرین گرد و غبار از لباس هایش زدودند یک دریانورد کفش هایش را از داخل کابین آورد و آن ها را روی عرشه کشتی گذاشت، شاید او قصد داشته باشد آن ها را به پا کند. همه این کارها با احترام انجام می شد.

نلوس به مارکوس و گالوس غرولند کرد: - ای احمق، شماها چنین اشتباهی مرتکب نشوید! من باید به او هشدار می دادم اما اصلاً فکر نمی کردم چنین کاری بکنند. فرمانده که حالا دیگر به خوبی لباس پوشیده و آراسته و مرتب شده بود نگاه پیروزمندانه به دوستانش کرد و گویی می خواست بگوید:
- بیاید؛ این درست همان شیوه ای است که با یک آدم متفور باید رفتار شود. از من یاد بگیرید.

نلوس با صدای بلند غرید. سایرین با تعجب و حیرت و تا حدودی با امید به این صحنه نگاه می کردند اگر لوسیوس جولوس لیویوس بتواند به همین راحتی خودش را نجات بدهد پس چرا آن ها را نتواند نجات بدهد؟

حالا دیگر دزدها دور فرمانده حلقه زده بودند و از او عذرخواهی می کردند و تقاضای بخشش می نمودند. بعضی ها حتی جلوی پایش زانو زده بودند و ملتسانه از او می خواستند به قدرت روم متوسل نشود. در همین لحظه مارکوس متوجه حقیقت تلخ شد. اما فرمانده که محو چاپلوسی و تملق خدمه کشتی شده بود، کوچک ترین ظنی هم به آن ها نبرد که شاید رفتار آن ها صادقانه نباشد.

نگاه به نلوس ظن مارکوس را تأیید کرد. به نظر می رسید مارسیا هم همه چیز را همان طوری که هست پذیرفته. او که یک دستش را روی گلویش گذاشته بود به طرف جلو خم شد، در حالی که چشمانش کاملاً باز و لب هایش نیمه باز بودند هم از تسلط پدرش روی این افراد شرور و خونخوار تحت تأثیر قرار گرفته بود و هم ترسیده بود. مارکوس خیلی دیر متوجه غرَش ناراحت کننده کاپیتان نلوس در وجودش شده بود.

کاپیتان آسکانیوس حالا دیگر گوشه ای ایستاده بود. و کاملاً مشخص بود افراد برای کاری که انجام می دادند نیازی به رهبری نداشتند. برخی از ملأحان خود را روی عرشه کشتی انداخته و به پای فرمانده افتاده بودند. مارکوس با خودش فکر می کرد تعداد اندکی از آن ها این کار را با حالت تمسخرآمیز انجام می دادند. و متأسفانه یکی از آن ها لوسیوس جولوس لیویوس بود.

گروهی از ملاحان با خودشان می‌گفتند:

- یک رومی- و مارکوس با گوش‌های خودش شنید که یکی از آن‌ها گفت:

- باید فوراً آزاد شود.

- همین امروز.

- فوراً.

و در همین لحظه صدای تشویق به گوش رسید. یکی از افراد گروه به طرف فرمانده

برگشت و گفت:

- قربان، شما باید همین الان آزاد شوید. ما دیگر بیشتر از این شما را نگه نمی‌داریم.

لوسیوس جولوس لیویوس با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

- آزاد بشوم؟

- همین حالا آزاد بشوم؟ اما چه طور چنین چیزی ممکن است؟

یکی دیگر از ملاحان گفت:

- خیلی راحت است ما فقط اجازه می‌دهیم شما بروید.

- دخترم چه می‌شود؟

- دخترت حرفی راجع به این که یک شهروند رومی است نزده، او همین جا می‌ماند.

صورت فرمانده قرمز شد. و چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بزند، سپس گفت:

- دخترم نمی‌تواند این جا بماند. او باید همراه من بیاید.

- نه تو باید تنها به روم برگردی.

- به روم؟

فرمانده که واقعاً گیج شده بود دوباره پرسید:

- من چه طوری می‌توانم به روم بروم؟

- این دیگر به خودت مربوط است. بعد از این که آزاد شدی می‌توانی از طریق بهترین

راهی که می‌شناسی به روم برگردی. ما به خیلی از رومی‌ها همین شانس را که الان به تو

می‌دهم داده بودیم.

- اما کجا

یک نظامی از گروه دزدان خودش را وسط انداخت و گفت:

- از همین جا. این بهترین نقطه است. می‌توانی یک خط طرف راست کشتی بکشی.

- بله، قربان.

دو ملاح یک سر طناب گره خورده‌ای را به نرده کشتی بستند و سر دیگرش را داخل آب انداختند. مرد نظامی گفت:

- خدا نگهدار رومی، از همین جا دیگر ما را ترک می‌کنی.

بالاخره معنای واقعی شوخی مرگ‌آور برای لوسیوس جولوس لیبوس آشکار شد. او به مرد نظامی نگاه کرد و سعی کرد کمک پیدا کند. بعد فریاد زد:

- شما نمی‌توانید. شما نمی‌توانید این کار را با من بکنید.

مرد نظامی گفت:

- ما اصلاً کاری به تو نداریم. فقط قصد داریم آزادت کنیم.

- اما با این کار باعث مرگ من می‌شوید.

یک صدا فریاد زد:

- مگر این همان چیزی نبود که تو ما را با آن تهدید می‌کردی؟

صداهای متحدی بلند شد. اما وقتی فرمانده روی عرشه کشتی شروع به راه رفتن کرد و در قسمتی که طناب محکم شده بود ایستاد یک صدا گفت:

- از همین جا باید بروی.

لوسیوس جولوس لیبوس با حلقه شکنجه‌گرانش مواجه شد بعد فریاد زد:
- من از آن طناب پایین نمی‌روم.

مرد نظامی در حالی که چاقویی در دستش برق می‌زد گفت:

- میل خودت است. تو می‌توانی شنا کنی یا چاقو در حلقه فرو می‌کنم. حالا دیگر

میل خودت است که کدام راه را انتخاب می‌کنی؟

فرمانده با ترس به نوک تیز چاقو نگاه کرد. سپس به آرامی و با بی‌میلی یک پایش را روی نرده گذاشت و سپس پای دیگرش را. چند لحظه‌ای تلو تلو خورده، با یک دست طناب گره خورده را محکم گرفته بود و با دست دیگرش نرده را.

مرد نظامی با حالت پرخاشگرانه‌ای قدم پیش گذاشت، در حالی که چاقویش کتف پوشیده با توگای مرد را شکاف داد. فرمانده فریاد کشید، و زمانی که لکه خون روی تمام پیراهنش پخش شد با ناامیدی طناب را دو دستی چسبید، سپس تعادلش را از دست داد و داخل آب و یک طرف کشتی افتاد.

مارسیا با دیدن خون پدرش با صدای بلند شیون کرد و اشک از چشمانش جاری شد. مارکوس متعجب شده بود و می‌لرزید، در همین لحظه دخترک گریان را بغل کرد و

دخترک هم صورتش را در شانه او مخفی کرد، بدن دخترک به واسطه گریه تکان می خورد.

صدای فریاد خدمه حکایت از آن داشت که فرمانده هنوز از نظرها مخفی نشده است. ظاهراً او به قسمتی از طناب آویزان بود. پس از برگشت چند ثانیه ملاحظان راضی شدند تا متلک و طعنه بار مرد بیچاره کنند و برایش سفر راحت و سریعی به روم آرزو نمایند. این آرزو خیلی زود نزدیک برآوردن بود، یک ملاح از طناب پایین رفت در حالی که چاقویی مابین دندان هایش گذاشته بود. صدای نعره و هورا نمایانگر این بود که مرد قربانی تعادل خود را از دست داده است.

مارکوس که هنوز ماریسیا را در آغوش گرفته بود صورتش را برگرداند و به آب های کنار کشتی نگاه کرد. بله آن جا بود. صورت لوسیوس جولوس لیویوس برای لحظه کوتاهی روی آب پدیدار گشت. ماریسیا کمی دیر برگشت و آخرین شانس دیدار پدر را از دست داد. ناگهان موضوعی به مغز مارکوس خطور کرد. و او خودش را در حال فریاد کشیدن یافت. او دخترک را به گوشه ای هل داد و دست هایش را به طرف فرمانده که در حال غرق شدن بود تکان داد. اشک از چشمانش جاری شد و او صدای خودش را می شنید که فریاد می زد:

- پدر! پدر!

افرادی که دستگیر شده بودند و دستگیر کنندگان آنها در یک لحظه متعجب شدند همه با تعجب به مارکوس نگاه می کردند. کاپیتان آسکانیوس راهش را از میان جمعیت که حلقه زده بودند باز کرد و در مقابل مرد جوان قرار گرفت، که هنوز دست از فریاد زدن نکشیده بود و شروع به گریه می کرد.

آسکانیوس پرسید:

- چی شده؟ آن مرد پدرت بود؟

مارکوس با دست خود ماریسیا را به طرفش کشید، ماریسیا همچنان گریه می کرد.

مارکوس با لحنی احساسی گفت:

- او پدر زن من بود، و دخترش همسرم.

و یک بار دیگر شروع به گریه نمود، گریه های نیمه مصنوعی او با غم و اندوه حقیقی

ماریسیا در هم آمیخته بود.

مارکوس و ماریسیا در کابین فرمانده بودند که نیمی از کابین کوچک جونو بود، اولین بار بود تنها مقابل یکدیگر نشسته بودند، کم‌تر از یک ساعت از نمایش دراماتیکی که روی عرشه کشتی سائیر رخ داده بود می‌گذشت.
روی گونه دخترک هنوز قطرات اشک دیده می‌شد.
دخترک پرسید:

- چرا، چرا این کار را کردی؟

مارکوس به پرده از جنس بادبان که برای تقسیم کابین پهن شده بود نگاه کرد. پاسخ مارکوس تقریباً همانند یک نجوا بود:

- بنشین و آرام صحبت کن. کسی نباید حرف‌های ما را بشنود.

دخترک سرش را تکان داد سپس روی تختخوابی نشست که قبلاً متعلق به پدرش بود. مارکوس کنارش نشست.
دخترک مجدداً سؤال کرد:

- چرا؟

مارکوس با اشتیاق به دخترک نگاه کرد.

- کاملاً مطمئن نیستم فقط می‌دانم نمی‌توانستم بینم که آن آدم‌ها به تو تعرض کنند.
دخترک بهت‌زده نگاهش کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی آن‌ها دست به چنین عملی بزنند.

- البته. این مردها نشئه زن‌ها هستند. برای تو و پدرت ممکن بود بتوانند فدییه بگیرند
اما با رفتن پدرت تو دیگر به کارشان نمی‌آیی. مگر این که شوهر داشته باشی.

ماریسیا با یادآوری پدرش یک بار دیگر به گریه افتاد.

مارکوس صدایش را کمی بالا برد تا قابل شنیدن باشد:

- حالا عزیزترینم پدرت رفته و گریه و زاری او را دوباره بر نمی‌گرداند. من می‌دانم که تو چه احساسی داری اما باید هر دو شجاع باشیم. او هم همین را می‌خواهد.

دخترک با تعجب به مارکوس نگاه کرد، سپس بینی‌اش را بالا کشید و چشمانش را پاک کرد و گفت:

- تو مجبور نیستی با من تظاهر به ناراحتی بکنی.

مارکوس نجوا کتان گفت:

- چرا مجبورم. هر لحظه باید این کار را بکنم. آن مرد نظامی که اسمش مورنوس^۱ است آن طرف پرده می‌خوابد، یعنی همان جایی که من و گالوس بودیم. ما نمی‌دانیم چه کسی داخل اتاق است و کی نیست. هر حرفی که ما این جا به هم می‌گوییم باید او را به این فکر وادارد که ما با هم ازدواج کرده‌ایم.
دخترک نگاه سریعی به او کرد و گفت:
- هر حرفی؟

- او همه حرف‌های ما را می‌شنود.

تغییر لحن ماریا در حین مکالمه حیرت‌انگیز بود.

- مارکوس ما حداقل یک چیز داریم که می‌توانیم به خاطرش قدرتان باشیم. اگر آن کاپیتان دزدان به ما اجازه نمی‌داد به کابین برگردیم و با هم باشیم، من فکر نمی‌کنم می‌توانستم زنده بمانم.

مارکوس با حیرت و در عین حال تحسین به ماریا نگاه کرد. و با خودش فکر کرد که دخترک چقدر سریع و خوب خودش را با شرایط وفق داده است؟

مارکوس با یک میل ناگهانی دستش را جلو برد تا دست‌های ماریا را بگیرد.

دخترک سریع دستش را عقب کشید و نجواکنان گفت:

- منظور من مورنوس بود نه تو. فکر می‌کنم حالا بهتر است که به عرشه بروی و یک مدت همان جا بمانی.

مارکوس با حالتی تحقیر شده و ناراحت اطاعت کرد، او خیلی خوب می‌دانست که کاری که او کرد باعث نمی‌شود گالوس دست به سر شود. و او که گالوس نبود.

اگر کنی روی عرشه جونو می‌ایستاد امکان نداشت بتواند حدس بزند که کشتی به اسارت درآمده است. خورشید همچنان می‌درخشید، و نسیم تیز، از سمت شرق می‌وزید، و موج‌ها با شدت به سمت بندر برخورد می‌کردند. حتی جریان شمال شرقی هم درست مانند همان جریانی بود که کشتی بازرگانی را به جلو پیش می‌برد. ملاحان که روی دکل‌ها کار می‌کردند و سکان‌دارانی که روی پاروهای هدایت‌کننده سنگین کار می‌کردند درست همان افرادی بودند که در زمان کاپیتان نلوس عهده‌دار انجام وظایف بودند. و فقط مورنوس اسلحه به دست که روی عرشه جلویی ایستاده بود، و تنها حضور نگهبان‌های دزد که کنار ترده‌ها لم داده بودند و حرکات خدمه را زیر نظر داشتند، و ساتیر

وحشی‌ها که توسط ملاحانی که با حالتی خشن و بی‌رحم در چند صد یاردی سمت راست کشتی‌ها نگاهیانی می‌دادند خبر از بروز تغییرات می‌داد.

مارکوس گه گاه نگاهی به کشتی جنگی و بعد به دزد نظامی می‌انداخت. مورنوس فردی خشن، قد بلند، ترکه‌ای و قدرتمند بود. ریش تنکش با کرک‌های سیاه پوشیده شده بود. ریش سیاه بود و موهای ژولیده دست‌ها و پاهای آفتاب خورده و قوی‌اش را پوشانده بودند. او فقط یک تونیک کوتاه پوشیده بود که در قسمت سینه به واسطه یک زره بدنش را محافظت می‌کرد. در قسمت باسن راستش یک شمشیر رومی کوتاه به چشم می‌خورد که به وسیله یک بند آویزان می‌شد. به نظر می‌رسید آسکانیوس مغز اداره کننده دسته دزدها است، و مورنوس دارای قدرت عظیمی است که می‌تواند بقیه را به طور دقیق و خوب رهبری کند.

مارکوس با شنیدن صدای پاهایی روی عرشه کشتی برگشت و متوجه شد آشپز جونو با قابلمه‌ای که بخار از آن بلند می‌شود وارد صحنه شد. کاملاً مشخص بود که دزدها دلشان نمی‌خواهد اسرای خود را از گرسنگی بکشند.

- شما سوپتان را این جا می‌خورید یا داخل کابین؟

- من سوپ خودم را همین جا می‌خورم اما سوپ همسرم را برایش داخل کابین می‌برم. آشپز مبهوت به مارکوس نگاه کرد. تا این که ناگهان فکری به مغزش خطور کرد و در حالی که نیشخند می‌زد با حالت دغل کارانه‌ای گفت:

- او، بله همسرتان. سپس ظرف سوپ را به دست مارکوس داد.

مارکوس همان طور که آهسته به طرف دریچه کابین می‌رفت با خودش فکر کرد افراد کشتی خودمان که موضوع را می‌دانند. معلوم نیست کی یک نفر از آن‌ها این خبر را به گوش دزدها برساند؟ این سؤال او را اذیت می‌کرد.

مارسیا در حالی که چانه‌اش را با دست گرفته بود روی تخت نشسته بود. کاملاً معلوم بود که او وقت پیدا کرده تا اثر اشک را از روی صورتش پاک کند و موهایش را مرتب کند. وقتی مارکوس کنار پرده را عقب زد مارسیا سرش را بلند کرد.

مارکوس در حالی که ظرف سوپ را جلوی مارسیا می‌گرفت گفت:

- بیا، آشپز این را برای تو فرستاده، من مال خودم را روی عرشه خوردم.

مارسیا گفت:

- متشکرم

و دستش را جلو برد و ظرف سوپ را گرفت و خورد و هیچ اثری از آن باقی نگذاشت. دخترک هیچ حرفی نزد، اما مارکوس امیدوار بود که او دعوتش کند تا غذایش را بیاورد و با هم داخل کابین بخورند. اما از آنجایی که او این کار را نکرد، مارکوس به طرف عرشه برگشت.

همان طوری که جونو و ساتیر به آرامی به سمت شمال حرکت می‌کردند، مارکوس از فکر این که قرار است چه مقصدی را پیش بگیرند با خودش کلنجار می‌رفت. جزیره بلبینا^۱ در عقب کشتی کاملاً از نظرها دور می‌شد، جایی در سمت جلو و شاید دورتر از سینه سمت راست کشتی ساحل آتیکا^۲ قرار داشت. و بندر پیرایوس هم همان جا بود، و نه خیلی دورتر شهر بزرگ آتن قرار داشت که جونو دو هفته‌ای بود که سعی می‌کرد خودش را به آن جا برساند، کاملاً معلوم بود که دزدها قصد ندارند کشتی و مسافرین و خدمه را به مقصد اصلی شان برسانند. پس چرا این مسیر با مسیری که کاپیتان نلوس دنبال می‌کرد هماهنگی داشت؟

غذای غروب با غذای صبح فرقی نداشت و درست با همان شرایط هم سرو شد. اما وقتی مارکوس خواست کابین را ترک کند صدای ماریا مانعش شد، - بهتر است کمی همین جا بمانی. اگر همه روز را روی عرشه کشتی باشی ممکن است دزدها شک کنند. - درست است.

مارکوس این را گفت و با شادمانی کنار ماریا روی تخت نشست.

- خیلی بدم می‌آید همه فکر کنند ما اول زندگی مان با هم قهر هستیم.

- من هم همین طور.

آن‌ها کنار یکدیگر روی تخت نشستند و شروع به نجوا کردن نمودند. در ابتدا صحبت‌ها حالت اجباری داشت اما وقتی آن‌ها یکدیگر را بهتر شناختند احساس راحتی بیشتری کردند.

آن طور که مشخص شد ماریا تنها فرزند خانواده بوده است که مادرش را دو سال پیش از دست داد و پدرش را به تازگی. او این حرف‌ها را با دهانی تقریباً بسته گفت اما دیگر گریه نکرد. مارکوس برای این دختر که سرنوشت او را به نحوی سر راهش قرار داده، احترام زیادی قائل بود. کاملاً واضح بود که زیبایی تنها دارایی او نیست.

آسمان خاکستری به سیاهی گرایید، اما آن‌ها هنوز با هم حرف می‌زدند.

مورنوس وارد قسمت کمابین شد، و چراغش پرده را به رنگ زرد - نارنجی درآورد. آن‌ها صدای برخورد شمیر فلزی و زره‌اش را روی زمین شنیدند، و وقتی روی تختش دراز کشید صدای خرخرش شنیده شد، و با خاموش شدن چراغش پرده مجدداً تیره شد.

در همان لحظه صدای خرناس‌ها به آن‌ها اطمینان داد که او واقعاً به خواب رفته است.

وقت خواب رسیده بود. مارکوس نجواکنان گفت:

- ماریا من باید زود بخوابم. فقط یک چیزی هست که قبل از خوابیدن باید به تو بگویم.

ماریا، منتظر ماند و مورنوس ادامه داد:

- ما ناچاریم نزد دیگران به یک چیزهایی تظاهر کنیم. متوجه منظورم که می‌شوی؟ امیدوارم توانسته باشم منظورم را به تو بفهمانم. دخترک با حالتی نامطمئن گفت:

- بله، متوجه هستم چه می‌گویی، اما بهتر است چنین کاری نکنیم.

- چرا قبول نمی‌کنی؟ تو باید متوجه باشی که بعضی چیزها مصلحت نیست. دخترک بدون این که حرف دیگری بزند به عقب رفت و مارکوس دراز کشید.

لحظه‌ها پشت سر هم سپری می‌شد و به نظر می‌رسید دیگر حرفی برای گفتن وجود ندارد، هیچ حرف بامعنایی برای گفتن وجود نداشت.

آیا ماریا هم همان اندیشه را در ذهن داشت. این چیزی بود که مورنوس دلش می‌خواست بداند و تنی دانست.

ماریا صورتش را برگرداند.

- مارکوس، اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- برو بخواب.

مارکوس سر جایش برگشت. لحظات به سرعت سپری می‌شد. او با هیچ واژه‌ای

تمی‌توانست به دخترک بفهماند که آنچه می‌گوید، ضرورت دارد.

مارکوس دست‌هایش را در هم گرده کرده بود و نمی‌توانست افکارش را متمرکز کند

و ماریا ساکت بود و انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

مارکوس نجوا کرد:

- ماریسیا؟

و مشتاقانه منتظر جواب ماند و وقتی جوابی نشنید، تکرار مرد:

- ماریسیا؟

ماریسیا، بدون آن که رویش را برگرداند، پاسخ داد:

- بله؟

ماریسیا، بعد از مکثی کوتاه اظهار داشت:

- من دوستت دارم.

ماریسیا، تأملی کرد و سپس گفت:

- خوشحالم.

مارکوس، لبخند رضایتی بر لب آورد.

مارکوس بار دیگر رویش را به سمت ماریسیا برگرداند و به‌وی خیره ماند.

ماریسیا سرش را پایین انداخت، مارکوس دقایقی به همان حالت ماند و در انتظار تا

ماریسیا سرش را بالا بیاورد و نگاهی به او بیندازد. ماریسیا اما، همچنان سرش پایین بود و

در همان حال زمزمه کرد.

- مارکوس.

- بله؟

- مارکوس آیا تو همیشه رفتارت با من خوب خواهد بود؟

- البته عزیزم.

این بار، ماریسیا بود که لبخند رضایت بر لبانش نقش بست.

وقتی جونو در بادپناه جزیره پاتروکلوس^۱ قرار گرفت و لنگرش را انداخت نه

مارکوس و نه ماریسیا هیچ کدام متوجه موضوع نشدند.

وقتی اولین نور خاکستری روز پدیدار شد، مارکوس از خواب بیدار شد. اولین حسی

که در آن لحظه پیدا کرد این بود که تکان‌های شدید جونو متوقف شده، و جای خود را به

تکان‌های خیلی آرام و ملایم داده است. موضوع دوم این که اگرچه خوب خوابیده بود،

اما تا حد زیادی احساس خستگی می‌کرد.

به آرامی، روی یک آرنج خود تکیه داد و از جا برخاست و با خود اندیشید:
 «دخترک چه خواب باشد، چه بیدار زیاست».

موهای سیاه دور صورت مارسیا، برجستگی گونه‌هایش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت و رنگ رخسارش را بهتر نمایان می‌کرد.
 دخترک کمی تکان خورد، اما بیدار نشد. حالت او در هنگام خواب مانند یک طفل زودباور و ساده دل بود.

مارکوس سه روز پیش با خودش عهد کرده بود تا از آن دختر در برابر تمام خطرات محافظت کند و انصافاً هم از او در برابر تمام خطرات محافظت کرده بود؛ مگر خودش. مارکوس باید خجالت می‌کشید، اما آیا واقعاً خجالت می‌کشید؟ وقتی بار دیگر نگاهی به دخترک انداخت احساس شور و شغف به او دست داد.

در دومین روز از اسارت مارکوس روی عرشه کشتی رفت که متوجه شد جونو در آب‌های حفاظت شده حوالی یک جزیره قرار گرفته است، البته این بار جزیره پاتروکلوس^۱ نبود، بلکه جزیره دیگری بود که تا شمال یک روز فاصله داشت. ساتیر و یک لیونیای دیگر هم نزدیک جزیره قرار گرفته بودند و سایر قایق‌های کوچک هم بین آن‌ها عقب و جلو می‌رفتند. در ساحل و حدود یک چهارم مایل آن طرف تر دو اردوگاه یا روستای پر جنب و جوش به چشم می‌خورد، که دارای چادرها و کلبه‌ها یا پناهگاه‌های چوبی بود که به نظر دائم می‌آمدند. اکثر افرادی که به چشم می‌خوردند مرد بودند - و به نظر می‌رسید اکثراً سرباز یا دزد هستند - تعداد کمی زن و بچه هم به چشم می‌خوردند.

مورنوس در قسمت عقب عرشه ایستاده بود و دستوراتی را به خدومه می‌داد تا جونو را به لنگرگاه خودش برساند. او با دیدن مارکوس نیشخندی زد و گفت:

- فارماکوزا

سپس سرش را به طرف ساحل جزیره کوچکی که پیش رو بود تکان داد و حرفش را ادامه داد:

- جزیره بزرگی که همین حالا پشت سر گذاشتیم سالامیس^۲ بود. و شهرش هم به همین اسم است.

آگیس در مورد سالامیس و آب‌های اطرافش حرف‌های زیادی زده بود. چهار قرن پیش در این جزیره جنگ دریایی سرنوشت‌سازی علیه نیروهای ایرانی درگرفته بود. سالامیس آن شبه جزیره بزرگ که تا شرق ادامه داشت به احتمال زیاد مینوسورا^۳ به

معنای دم سگ بود، که تمیستوکل^۱ به همراه کشتی‌های آتنی خود در پناه آن انتظار می‌کشید. آب‌های عریض سمت شمال هم احتمالاً خلیج الوسینیان^۲ بودند، که بین جزیره سالامیس و ساحل آتیک قرار گرفته بودند. روی دماغه بلند در سرتاسر آب‌هایی که به شرق منتهی می‌شدند سایبان زرد پادشاه کبیر به چشم می‌خورد، که از تختی محافظت می‌کرد که زیرکس از فراز آن ویران شدن کشتی‌های جنگی خود را تماشا می‌کرد،

چقدر آگیس دوست داشت که به این جنگ فکر کند که موجب شده بود آتن به یکی از بزرگ‌ترین قدرت‌های دریایی تبدیل شود! او حتی برای این که بتواند شاگرد جوان و بی‌تفاوتش را با شکوه و بزرگی بی‌نظیر این جنگ آشنا کند برای او یک شکل هم ترسیم نمود. البته اگر مارکوس اصلاً توجهی به این موضوع از خود نشان می‌داد...

در همین لحظه صدای مورنوس او را از عالم خیالی بیرون آورد:
 - آن جا همان جایی است که قرار است ما لنگر بیندازیم و همان جا معلوم می‌شود که چه کسی می‌تواند فدیه پرداخت کند و چه کسی باید اسیر باقی بماند، و چه کسی باید بمیرد. در همین لحظه او با دهانی باز خندید و ادامه داد:
 - عوالم خوبی داشته باشی رومی.

وقتی قایقی مارسیا، مارکوس و مورنوس را به ساحل رساند جلسه دزدان دریایی از مدت‌ها قبل تشکیل شده بود. به غیر از چند نفری که مشغول انجام وظیفه در کشتی بودند، همه خدمه ساتیر و جونو حاضر بودند. همه، بجز سی پاروزن اسیر، مسلح بودند و زره پوشیده بودند. این پاروزن‌های غمگین که برای مدت زمان کوتاهی از دست زنجیرهای خود خلاصی پیدا کرده بودند، در یک گروه فشرده گرد هم جمع شده بودند، و تعداد زیادی از دزدهای مسلح آن‌ها را زیر نظر گرفته بودند. خدمه دستگیر شده جونو که دومین گروه را تشکیل می‌دادند، روی ماسه‌ها نشسته بودند و آن‌ها نیز تحت نظر تعدادی نگهبان بودند که سر پا ایستاده بودند و شمشیر در دست داشتند. گالوس تنها نشسته بود، و یک دزد مسلح هم پشت سرش ایستاده بود. وقتی مارکوس، مارسیا و مورنوس به آن‌ها نزدیک شدند او سرش را بلند کرد و سعی کرد بایستد. البته فقط توانست حرکت کوتاهی کند چون نگهبان کاری کرد که تعادلش را از دست بدهد، و دستش را روی شانهاش گذاشت و باعث شد روی زمین بماند. در همین وقت او تا جایی

که در توان داشت سعی کرد به وضعیتی سابق خود برگردد، و ماریا و مارکوس هم کنارش نشستند. مورنوس شمشیرش را غلاف کرد و کنار نگهبان قرار گرفت. به نظر می‌رسید گالوس اصلاً اهمیتی به رفتاری که با او کرده بودند نداده است چون گفت:

- درود و سلام بر تو مارکوس لوسیوس پائولوس و شما خانم زیبا.
مارکوس هم پاسخ داد:

- درود و سلام بر تو گالوس پورسیوس، سفر با ساتیر چه طور بود؟
گالوس با مهربانی لبخند مسخره‌ای به لب آورد و گفت:
- نه به خوبی سفری که با جونو می‌کردیم.

سپس کمی تأمل کرد، در رفتارش حسادت و بغض کاملاً مشهود بود.
- این حقّه کثیفی بود. خودم باید قبلاً فکرش را می‌کردم.

ماریا با چشمانی گشاد به او خیره شد، و مارکوس که یگه خورده بود نگاه معنی‌دار به گالوس کرد که به او هشدار بدهد. گالوس توجهی به احساس آن دو نفر نکرد و گفت:
- وقتی وقت داشتیم باید از تمام وقایعی که در سفر گذشت برایم حرف بزنی از تمام وقایع.

احساسی شبیه به اضطراب سرتاسر وجود مارکوس را فرا گرفت. چرا این احمق حرف را به این جا می‌کشد؟ او به سرعت به مورنوس و نگهبان نگاه کرد، و وقتی دید آن‌ها حواسشان به مردی است که برای گروه سخنرانی می‌کرد خیالش راحت شد. یکی از دزدها که کاملاً معلوم بود حسابدار گروه دزدها است در حال گزارش دادن در زمینه میزان غنایم و تعداد زندانیان دستگیر شده بود. او صدایش را بلند کرد تا همه بتوانند صدایش را بشنوند، اما بیشتر پیامش خطاب به کاپیتان آسکانیوس بود که کمی دورتر از افراد گروه روی ماسه‌ها نشسته بود. او هم در بین افراد حاضر در جلسه توجه کامل خود را به گزارش معطوف کرده بود. و هر چند وقت یکبار روی لوحی که روی پاهایش گذاشته بود چیزی یادداشت می‌کرد.

وقتی گزارش خاتمه یافت آسکانیوس از جا برخاست و به وسط جمعیت رفت. وقتی کاپیتان از روی عمد برگشت همه صداها خاموش شد، او با چشمانش همه افراد گروه را بررسی کرد تا این که مارکوس احساس کرد که تک تک افراد توجه خود را به او معطوف نموده‌اند.

آسکانیوس یا لحن آرام اما رسایی گفت:

- اولین نگرانی ما این است که تجهیزات افرادمان را بیشتر کنیم. محموله جونو شامل دویست کلاهخود، دویست شمشیر که به وسیله غلاف و حمایل کامل می‌شود و دویست سپر و یک زره است. که ظاهراً افسر رومی مخصوص تدارکات قادر به شمارش آنها نبوده است.

در همین لحظه صدای قهقهه خنده از دسته دزدها به گوش رسید. آسکانیوس دستش را بلند کرد و گفت:

- این تجهیزات در ساحل چیده خواهد شد.

بعد به سمت غرب دست تکان داد و گفت:

- هر کدام از افراد که کمبودی از لحاظ اسلحه و پوشش زرهی دارد می‌تواند بعد از جلسه هر چیزی که احتیاج دارد انتخاب کند. و افرادی هم که دارای سلاح‌های ناکافی هستند می‌توانند سلاح‌های بهتر را اگر پیدا کردند برای خود بردارند.

در همین وقت شور و هیجان در میان افراد گروه دیده شد. چند نفری به همان جهتی که آسکانیوس اشاره کرده بود نگاه کردند. صدای رهبر کوچک مانند شلاقی در هوا به گوش می‌رسید:

- من گفتم بعد از جلسه سر جای‌تان برگردید.

مردها مثل سگ‌های باوفا اطاعت کردند، و با حرف شنوی سر جایشان برگشتند و در سکوت ناشی از شرمساری منتظر شدند. در تسلط کاپیتان آسکانیوس به آنها هیچ شکی وجود نداشت،

- بقیه تجهیزات نظامی اضافی بجز آن‌هایی که به عنوان ذخیره نگه‌داری می‌شوند با سایر افراد که حکم برادر ما را دارند معامله می‌شوند. ما می‌توانیم از ابزارآلات، برخی از روغن زیتون‌ها و همه ذخایر شراب استفاده کنیم. بقیه ذخایر هم توسط مأمورین ما در بنادر مختلف فروخته می‌شوند. شما مردان می‌داتید برای این که وسایل خوب به دست بیاورید باید به من متکی باشید و مواظب علایق خودتان باشید. مطمئناً سهم خوبی نصیب‌تان خواهد شد.

در همین لحظه همه موافقت خود را اعلام کردند. مارکوس از این همه اعتماد تحت تأثیر قرار گرفته بود.

آسکانیوس ادامه داد:

- این کشتی جونو را هم می‌توانیم بفروشیم و هم می‌توانیم نگه داریم. کشتی کندرویی است اما به درد دریانوردی می‌خورد. من پیشنهاد می‌دهم قیمت بالایی رویش بگذاریم. و این حرف را به گوش عوامل خودمان هم برسانیم، تا آن وقت می‌توانیم از این کشتی به عنوان یک انبار در حال حرکت استفاده کنیم تا بتوانم آن را به قیمت خوبی بفروشیم یا بتوانیم یک کشتی تندروتر، بزرگ‌تر و قابل استفاده‌تر پیدا کنیم. اگر این اتفاق بیفتد، می‌توانیم قیمت جونو را برای فروش سریع پایین بیاوریم. دوباره همه قهقهه را سر دادند.

- و حالا شما زندانیان.

رهبر کوچک اندام چشمانش را به سه مسافر کشتی دوخت سپس برگشت و به خدمه نگاه کرد و گفت:

- آیا شما ملاحان می‌توانید با نصف فدیهای که اعلام شده آزادی خودتان را خریداری کنید؟

صدای زمزمه کوتاهی در بین مردها شنیده شد. سپس صدای کاپیتان نلوس شنیده شد:

- هیچ کدام از این افراد چنین پولی ندارند کاپیتان. آن‌ها نمی‌توانند این فدی سنگین را بپردازند. خود من هم از پرداخت چنین پولی معذورم. آسکانیوس شانهایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی بد شد. ما باید یک جوری پول تهیه کنیم. پس مجبوریم یا آن‌ها را بفروشیم یا به عنوان برده از آن‌ها استفاده کنیم.

توقع چنین بیاناتی می‌رفت، ملاحان جوتو با شنیدن اظهارات کاپیتان ناراحت شدند و اکثر مردان با صدای بلند شروع به غرولند کردند. و برخی از آن‌ها با وجودی که قوی و خشن بودند به گریه افتادند. سایرین هم همان طوری که نشسته بودند و به زمین چشم دوخته بودند وقتی به زندگی برده‌وار فکر می‌کردند لب پایین خود را می‌گزیدند. آسکانیوس توجه کاپیتان نلوس را به خودش معطوف کرد:

- و اما شما کاپیتان، من شما را جزء دسته ملاحان که باید نصف تالنت پرداخت کنند قرار ندادم. شما به عنوان کاپیتان و صاحب این کشتی باید آزادی خود را با دو برابر فدیهای که برای بقیه در نظر گرفته شده اکتفا کنید پس بگویید دو تالنت. نلوس که شوکه شده بود گفت:

- دو تالنت! چرا، من..

چیزی در رهبر دزدان وجود داشت که موجب شد کاپیتان دست از اعتراض بکشد. و به جای اعتراض، دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و در سکوت ناراحت کننده‌ای فرو رفت.

حالا نوبت به مسافرین رسیده بود، کاپیتان آسکانیوس گفت:

- واقعاً متأسفم، ما مجبور بودیم دوست فربه خودمان یعنی آن سیاستمدار رومی را آزاد کنیم. و اگر نه او به احتمال زیاد فدییه سنگین و قابل توجهی برای ما به ارمغان می‌آورد. او واقعاً مرد ناخوشایند و خطرناکی بود، و حالت انتقام‌جویی خاصی داشت. و از آن جایی که او خواهان حمایت از روم بود پس ما چاره‌ای نداشتیم جز این که او را آزاد کنیم تا خودش هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد. این در واقع آداب و رسوم دیرینه برادرهای ماست.

مارسیا با به یاد آوردن مرگ پدرش به گریه افتاد. مارکوس دستش را دور گردن او حلقه کرد، و مارسیا فین فین کرد و بی‌حرکت ایستاد.

کاپیتان ادامه داد:

- ما هنوز سه مسافر دیگر داریم که باید فدییه بپردازند. از سر و وضع هر سه نفر پیداست که می‌توانند پول خوبی بپردازند مگر این که این قدر احمق باشند که قرض زیادی بالا آورده باشند یا از فامیل خود گریزان باشند. من می‌گویم دروسوس هشت تالنت، پائولوس ده تالنت و همسر پائولوس پنج تالنت بپردازند. سر مارکوس نزدیک بود گیج برود. پانزده تالنت! این می‌شود - بگذار ببینم - نود هزار دراخما، یا تقریباً نهمصد پوند نقره. پدرش آدم فقیری نبود، اما چه طور می‌توانست چنین مبلغی را بپردازد؟ البته او می‌توانست این پول را تهیه کند اما واقعاً باید به خودش فشار می‌آورد.

گالوس کمی به طرف جلو خم شد و در حالی که لبخند روی لب داشت گفت:

- واقعاً خوشحال شدم اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر شجاعت از خود نشان بدهی. پنج تالنت برای آن خانم. مارکوس لذت و سرگرمی تو خیلی برایت گران تمام شد. مارکوس نگاهی غمگین و در عین حال تنفرآمیز به رفیق زندانی‌اش کرد و گالوس سکوت اختیار کرد.

کاپیتان آسکانیوس به طرف سه مسافر رفت. و بعد از او کاپیتان نلوس در حالی که دو نگهبان از او محافظت می‌کردند. حالا دیگر رهبر دزدها هر چهار نفر آن‌ها را به طور

مستقیم مخاطب قرار داده بود. و در حالی که تن صدایش پایین بود سؤال کرد:
 - حدس من درست بود. شما چهار نفر قصد دارید برای آزاد شدن پول پرداخت کنید
 یا می خواهید فروخته شوید یا بلای دیگری سرتان بیاید؟
 در همین لحظه تصویر برده شدن یا یک بلای دیگر در مورد ماریسا به ذهن مارکوس
 آمد. و او فقط متوجه شد که حرف های کاپیتان را قبول کرده و بقیه هم همین طور.
 آسکانیوس گفت:

- تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که نام و آدرس فامیل یا دوست یا
 همکار یا هر شخصی که فکر می کنید می تواند پول را بپردازد به من بدهید. افراد من در
 ایتالیا ترتیب بقیه کارها را خودشان می دهند. به احتمال زیاد شما باید پنج یا شش هفته
 همین جا تحت نظر باشید تا همه کارها انجام شود. و تا زمانی که فکر فرار به سرتان نزنند
 و یا نخواهید کاری بر ضد گروه ما انجام دهید همین جا راحت خواهید بود و هیچ آسیبی
 به شما نخواهد رسید. واضح است؟

مارکوس نام پدرش و آدرس ویلای پائولوس را در آنتیوم در اختیار کاپیتان قرار داد.
 و گالوس در حالی که معلوم بود هیچ نگرانی ندارد نام دو برادرش را که یکی در روم
 زندگی می کرد و دیگری در بروندیوم^۱ در اختیار کاپیتان قرار داد. کاپیتان نلوس از
 آوردن نام هر فایمیلی که بتواند چنین پولی پرداخت کند خودداری کرد، اما در عوض نام
 شرکت کشتیرانی در پوتولی^۲ ذکر کرد که اعضایش ممکن بود برای شرکایشان فدیة
 خوبی بپردازند. فعلاً هیچ کاری نمی شد کرد مگر این که منتظر افرادی می شد که قرار بود
 پول بیاورند.

برای مارکوس و ماریسا یک آلونک کوچک و نه خیلی تمیز نزدیک مرکز اردوگاه
 دزدها در نظر گرفته شد. دیوارها و بنای خانه از جنس تخته ها و الوارهایی بود که
 بی دقت و نامنظم بریده شده بودند، و کف آلونک هم پوشیده از گرد و خاک بود.

حصیرهای نازک و پراکنده که اغلب کهنه و خشک بودند یک پوشش نه خیلی
 مطلوب بر روی گرد و غبار کف زمین به وجود آورده بودند. زیر یک سوراخ مربع شکل
 در سقف، ته مانده چوب های سوخته و خاکستری دیده می شد و کاملاً معلوم بود که در
 آن قسمت آتش روشن می کردند. تنها پنجره موجود، یک سوراخ چهارچوب بندی شده
 در دیوار بود، و تنها در، یک شکاف بود که با پرده ای پاره پوشانده می شد، توده ای از

شاخه‌های همیشه سبز در یک گوشه اتاق به عنوان تختخواب، و یک میز چوبی بد قواره و دو چهارپایه تنها وسایل کلبه را تشکیل می‌دادند. کاملاً مشخص بود که دزدان در جزیره فارماکوزا خیلی راحت زندگی نمی‌کردند.

مارسیا با یأس گفت:

- اما این جا نمی‌توانیم زندگی کنیم.

قبل از این که مارسیا مجال این را پیدا کند که حرف خودش را تمام کند یک دزد کثیف که فقط تونیک به تن کرده بود، در حالی که پرده را به کناری می‌زد وارد شد. در یک دستش دو تا پتوی پشمی تا کرده به چشم می‌خورد که احتیاج به شست‌وشو داشتند. او با حالتی خطرناک یک پارچ آب پر شده را به بدنش چسبانده بود، و دو بشقاب فلزی و یک قابلمه سرامیکی بزرگ را در دست گرفته بود و همه را روی میز انداخت و گفت:

- وقتی زنگ به صدا دربیاید ما غذا می‌خوریم. شما می‌توانید بیرون بیایید و با ما غذا بخورید، یا می‌توانید غذایتان را این جا بیاورید بخورید.

در آستانه در او برگشت تا فکر نهایی که به ذهنش خطور کرده بود بیان کند. سپس در حالی که بی‌دلیل نیشخند می‌زد گفت:

- هر اتفاقی که بیفتد شما باید خودتان مراقب کارهایتان باشید.

بعد در حالی که به طرف مارسیا برمی‌گشت نیشخندش با نگاه مودبانه‌ای در آمیخت و گفت:

- مگر این که من بخواهم برای خانم کاری انجام دهم.

و قبل از این که منتظر شنیدن پاسخ شود اتاق را ترک کرد.



کلبه کوچکی که در اختیار مارکوس و مارسیا قرار داده شده بود را اصلاً نمی‌شد خانه نامید اما مارسیا هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام داد. حالا بعد از چند ساعت کار نظافت تقریباً همه چیز شکل بهتری به خود گرفته بود. آخرین شاخه‌ها و ترکه‌های قدیمی خشک شده و آخرین تکه ظرف سفالی شکسته شده از روی زمین برداشته شد. تارهای عنکبوت همه پاک شدند و ساکنین قدیمی آن‌ها نیز دور انداخته شدند. سوراخ موش بزرگ نزدیک دیوار با یک سنگ و مقداری گردو خاک هموار شده پوشانده شده بود. پتوها را به خوبی تکان داده بودند و آن‌ها را بیرون در معرض هوای آزاد و خورشید قرار دادند. البته هنوز تختخواب خیلی کار داشت، اما شاید مارکوس وقتی پیدا می‌کرد تا شاخه‌های تازه جمع کند و جایگزین آن آشغال‌هایی که بیرون خانه انباشته شده بود

بکند. مارسیا می‌خواست او را به محض این که از جلسه‌ای که کاپیتان آسکانیوس ترتیبش را داده بود برگشت به این کار وادارد.

مارکوس! او با یادآوری نام مارکوس احساس خاصی پیدا کرد که بخشی جسمی بود، بخشی احساسی و بخشی شور و شعف صرف، وقتی او برای اولین بار او را در کشتی دید، تحت تأثیر مهربانی ذاتی و ملایمت رفتار او قرار گرفت، که این خصوصیات کاملاً او را از دوست خوش قیافه‌اش متمایز می‌کرد. آن گالوس! آن‌ها با هم خیلی تفاوت داشتند. مارکوس خیلی ملایم و با ملاحظه بود و خیلی خوب او را درک می‌کرد. همه چیز با او خیلی طبیعی، خیلی قطعی و خیلی درست به نظر می‌رسید. مارکوس به او گفته بود که سعی می‌کند با او رفتار خوبی داشته باشد، و همین کار را هم خواهد کرد. مارسیا مطمئن بود. البته آن‌ها نمی‌بایست به این شکل مانند زن و شوهر با هم زندگی می‌کردند. چون ازدواج نکرده بودند، پس مهم نبود که چه احساسی نسبت به همدیگر داشتند. آن‌ها هیچ مراسمی نگرفتند، هیچ شاهی برای مراسم خودشان نداشتند و برای ژوپیتز قربانی نکردند، و سهمی از کیک بر نداشتند. البته حالا دیگر نمی‌شد کاری کرد. شاید زندگی خودش هم به حفظ ظاهر سازی متکی بود.

آیا پدر از این موضوع هراسناک نمی‌شد؟ لبخند شادی روی لب‌هایش در همین لحظه ناپدید گشت. چقدر وحشتناک مرد! اگر مارسیا را به عنوان یک آدم خسته کننده سرد مزاج و حرص درآور می‌شناخت، اما هرگز این مسأله را تصدیق نمی‌کرد حتی در درون خودش. یک قطره اشک ناشی از وظیفه‌شناسی روی گونه‌اش غلتید.

مارکوس تا حالا دیگر باید برمی‌گشت. جلسات دزدها معمولاً خیلی طولانی نمی‌شد. مارکوس باید کمک می‌کرد تا اتاق را تمیز کند. بعد آن‌ها با هم بیرون می‌رفتند و شام می‌خوردند و از شام خود لذت می‌بردند. سپس هوا تاریک می‌شد و این به معنای خواب بود. در این لحظه صدایی که از دهان او خارج شد شبیه آه کشیدن بود، اما او این آه را از روی حس لذت ادا کرد تا پشیمانی و ناراحتی.

خب حالا ببینیم که او دیگر باید چه کار کند؟ آن کوه چوب که مارکوس با خودش آورده بود باید مرتب می‌شد. یک مرد - حتی اگر آن مرد مارکوس باشد - نمی‌توانست کاری کند که خانه شکل آراسته و زیبایی به خودش بگیرد. مارسیا به طرف کوه چوب رفت، و در حال مرتب کردن چوب‌ها رو به دیوار بود که صدایی از پشت سرش شنید.

- مارکوس؟

اما هیچ جوابی نیامد. او سرش را بلند کرد و در همین وقت لبخند ناشی از استقبال مارکوس روی صورتش محو کردید. در آستانه در دزد کیف و گنده‌ای ایستاده بود که وسایل آن‌ها را برایشان آورده بود و نگاه هیزی به او کرده بود.

وقتی ماریسیا از جا برخاست و به طرف مرد مزاحم برگشت، دزد چشم چران دست‌هایش را از هم گشود و از خود ادایی درآورد گویا قصد داشت دعوتش کند. او هیچ حرفی نزد، اما در چشمانش حالت پرسشگری موج می‌زد که بدون هیچ اشتباهی می‌شد معنی‌اش را فهمید. آب دهان از کنار لب‌هایش جاری شد. دخترک با چشمانی گشاد به دزد چشم چران نگاه کرد و گفت:

- به من دست نزن. دستت را به من نزن. سپس به طور غیر ارادی به عقب قدم برداشت.

مردک در حالی که جلو می‌آمد با حالت زمخت و بی‌ادبانه‌ای گفت:

- من نمی‌خواهم آسیبی به تو برسانم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که یک کم لذت ببرم. دخترک در حالی که نفس نفس می‌زد عقب می‌رفت. و وقتی مردک جلوتر آمد، ماریسیا سعی کرد فرار کند. در همین لحظه پایش به یک تکه چوب گیر کرد که از بقیه چوب‌ها جدا شده بود، و چنان محکم روی زمین افتاد که نزدیک بود از حال برود.

او که در حالت خواب و بیداری بود، فقط در ابتدا متوجه شد که زمین خورده است. پاهایش در اثر برخورد با چوب صدمه دیده بود، و بازویش هم در اثر تماس با زمین سخت زق زق می‌کرد در همین لحظه او متوجه مردی شد که با حالت دولاً به طرفش می‌آمد و دست‌هایش را می‌خواست روی سینه‌اش بگذارد. او اصلاً به خاطر نمی‌آورد که چه طور شد با دست راستش یک تکه چوب برداشت و محکم به صورتی کوبید که نزدیک صورتش شده بود. وقتی دخترک هوش خود را به دست آورد متوجه شد با حالتی دیوانه‌وار و عصبی به سر مردی که قصد تعرض به او را داشت چوب پرت می‌کند. مرد که هیچ مقاومتی نمی‌کرد روی زمین افتاده بود و جوی خون از بینی و دهانش جاری شده بود. دخترک همین‌طور که به طرف مرد چوب پرت می‌کرد فریاد می‌کشید:

- نه! نه! نه!

بالاخره او دست از پرت کردن چوب‌ها کشید و از جا برخاست، در حالی که نفس نفس می‌زد و گریه می‌کرد. در همین لحظه متوجه نفر سوم شد که در اتاق ایستاده بود. وقتی سرش را بلند کرد و به ظاهر شخصی که آرام در آستانه در ایستاده بود نگاه کرد، متوجه شد مورنوس، دزد درجه‌دار آن جا ایستاده است.

کاپیتان آسکانیوس روی صندلی تشک پوشی که در حکم تخت سلطنت برایش بود صاف نشست و با چشمانش جمع دزدان زیر دستش را ورنانداز می‌کرد. او خدای تعیین وقت و قرار دادن افراد در بلا تکلیفی و اضطراب بود. به نظر می‌رسید اصلاً عجله‌ای در از بین بردن تشنجی که بر افرادش و زندانیان حاکم شده بود ندارد.

وقتی بالاخره شروع به صحبت کرد صدایش با وجود آرامی قابل شنیدن بود:

- آن زن زندانی را نزد من بیاورید.

دو نفر از دزدها به سرعت به طرف کلبه‌ها و چادرهایی که در همان نزدیکی‌ها بود رفتند، و خیلی زود وقتی به خیابان اصلی محل سکونت افراد رسیدند از نظرها ناپدید شدند. وقتی چند دقیقه بعد سر و کله‌شان پیدا شد، ماریسا هم همراهشان بود. چانه‌اش بلند بود و چشمانش درست به روبرو خیره شده بود و دهانش کاملاً بسته بود. مارکوس تحت‌الحفظ کنار گالوس نشسته بود، و در حال بررسی حالت ماریسا بود که با موفقیت سعی می‌کرد از ریختن اشک - چه به واسطه ترس و چه به واسطه ضعف - پرهیزد.

گالوس آرام گفت:

- خدای من، این دخترک کوچولوی تو خیلی جسور و بی‌باک است.

مارکوس با حالتی نفرت‌انگیز به گالوس نگاه کرد. حالا که زندگی ماریسا در معرض خطر بود چه طور این به اصطلاح دوست می‌توانست شوخی کند؟ او با ناامیدی به صورت کاپیتان آسکانیوس چشم دوخت تا ببیند متوجه حالت خاصی می‌شود یا خیر.

اما هیچ احساسی در صورت کاپیتان مشاهده نمی‌شد.

وقتی ماریسا و دو نگهبان به نقطه‌ای در مقابل کاپیتان آسکانیوس رسیدند همان‌جا متوقف شدند، و کاپیتان هم طوری به صورت دخترک چشم دوخت انگار تا به آن روز او را ندیده بود. دخترک همچنان ثابت و محکم سرپا ایستاده بود، و به نقطه‌ای خیره

شده بود و منتظر سخنان کاپیتان بود.

آسکانیوس که گویی ماریا را اصلاً نمی‌شناخت از او پرسید:

- آیا شما همان زندانی زن از کشتی جونو هستید که نامش ماریا جلویا لیویوس است؟

صدای ماریا در همین لحظه شنیده شد که گرفته و خشک بود:

- بله همین طور است.

آسکانیوس کمی مکث کرد، سپس به طرف جلو خم شد و با اشتیاق به دخترک نگاه

کرد و گفت:

- و آیا شما علی‌رغم این لیست همسر مارکوس لوسیوس پائولوس زندانی هستید؟

ماریا با سرعت به مارکوس نگاه کرد و به نظر می‌رسید از آنچه در چشمان او می‌خواند

و یا فکر می‌کرد می‌خواند اطمینان خاطری پیدا کرد چون پاسخ داد: «بله من همسر

ایشان هستم.»

در همین لحظه مکث نسبتاً طولانی به وجود آمد، که طی آن مارکوس با حالتی

عصبی دنبال پاسخی قابل قبول می‌گشت برای سؤالی که بعداً مطرح می‌شد - سؤالی در

زمینه توضیح برای تضاد میان اسامی - چرا او تا به حال به نامی که در لیست به آن اشاره

شده بود توجهی نکرده بود. چرا او و ماریا با هم سعی در یافتن پاسخ مناسب برای این

سؤال نکرده بودند؟ آیا ممکن است همه داستانی را که او در همان لحظه در ذهنش

ساخته بود باور کنند - این که آن‌ها علی‌رغم میل پدر ماریا با هم مخفیانه ازدواج کرده

بودند؟ - البته آسکانیوس این قدر باهوش و تیز بود که به زحمت می‌شد داستانی برایش

ساخت. پس حالا او چه باید می‌گفت؟

اما در عین ناباوری هیچ سؤالی پرسیده نشد. در عوض رهبر دزدها مجدداً به بررسی

و تحقیق در زمینه چهره ماریا پرداخت و سپس گفت:

- این حقیقت دارد که شما حمله مسلحانه‌ای به یکی از افراد این گروه کرده‌اید - یک

پاروزن جنگجو به نام پدیانوس^۱؟

- من اسم آن شخص را نمی‌دانم اما با یک تکه چوب یکی از افراد شما را زدم.

در همین لحظه همه با شنیدن اظهارات ماریا قهقهه خنده را سر دادند و حتی

آسکانیوس هم مجبور شد با لبخند محوی که به لب آورد برای لحظه‌ای ظن و شک را از

ذهنش پاک کند. ماریا خودش را مجبور دید که بپرسد:

- او مرد؟

آسکانیوس مجدداً صبر کرد و بالاخره گفت:

- نه او نمرده است - البته هنوز نمرده است. چرا بی جهت به او حمله کردید؟»

مارسیا که حالا دیگر عصبانی شده بود پرسید:

- بی جهت؟ خشم و عصبانیت موجب شده بود آن حالت عدم اطمینان ناشی از یزدلی

که در ابتدا داشت از بین برود.

- بی جهت؟ چرا آن مرد سعی کرد - سعی کرد به من حمله کند. او می خواست...

می خواست...

سپس در حالی که سرخ شده بود با لکنت گفت:

- خودتان می دانید منظورم چیست.

آسکانیوس در حالی که حسایی شگفت زده شده بود به طرف جلو خم شد و گفت:

- نه، من نمی دانم منظور شما چیست، بهتر است خودتان بگویید.

مارسیا که در همین لحظه متوجه شد رهبر دزدان فریض می دهد احساس کرد برایش

دام گذاشتند و با ناامیدی به جمع دزدها که همگی مشغول خندیدن بودند نگاه کرد و با

حالتی عصبی گفت:

- نه شما می دانید منظور من چیست، من نمی خواهم توضیح بیشتری بدهم. اما او

قصد داشت آن کار را انجام دهد.

آسکانیوس به طرف افرازش برگشت، و در حالی که حیرت و سردرگمی مسخره ای

در چهره اش مشاهده می شد گفت:

- اگر او نخواهد به ما بگوید. پس من تصور می کنم بهتر است از پدیانوس بخواهیم تا

ماجرار را تعریف کند. پدیانوس را بیاورید.

مجدداً افرادی فرستاده شدند البته این بار نه دو نفر بلکه شش نفر. آن‌ها بازگشتند در

حالی که رفیق خود را که تمایلی به آمدن نداشت به اجبار همراه خود آورده بودند. به جز

اثر ضربه و کبودی و بریدگی که در ناحیه سرش دیده می شد به نظر نمی رسید پدیانوس

قوی هیکل مشکل خاصی داشته باشد. مارکوس واقعاً گیج شده بود. اگر این مرد فقط تا

همین اندازه صدمه دیده بود پس این همه جار و جنجال برای چه بود؟ چرا برای

رسیدگی به چند ضربه که در اثر دفاع از خود زده شده بود دادگاه دزدها تشکیل شد؟

مطمئناً مرد باهوشی مثل کاپیتان آسکانیوس قصد نداشت یک بانوی رومی مؤدب و

ملایم را که سعی کرده بود از حیثیت خود دفاع کند مجازات نماید؟

رهبر دزدها شروع به صحبت کرد:

- پدیانوس، این زن زندانی یعنی مارسیا جلویا لیویوس به ما گفته که مجبور شد تو را

با چوب بزند چون تو قصد داشتی به او تجاوز کنی.

مارسیا سرخ شد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

پدیانوس فریاد زد:

- نه کاپیتان، نه! من نمی‌خواستم به این زن تجاوز کنم. واقعاً نمی‌خواستم. فکر می‌کنم

که او دوست دارد... که...

- تو واقعاً این چنین فکر می‌کنی پدیانوس؟ «صدای رهبر دزدها آرام و روان بود،

وی ادامه داد:

- تو واقعاً فکر می‌کنی این خانم رومی که کاملاً معلوم است که یک اعیان‌زاده است

دوست داشته با یک جانور گنده و پرمو و بوگندو مثل تو سرو سری داشته باشد؟ تو

داری دروغ می‌گویی.

- نه کاپیتان، من دروغ نمی‌گویم. او خودش از من دعوت کرد.

آسکانیوس غرید:

- من خودم می‌دانم که داری دروغ می‌گویی. و یک چیز دیگر هم هر دو نفر می‌دانیم

و آن این که تازه اگر آن چه که تو می‌گویی درست باشد - تو متهم هستی که به یک اسیر

می‌خواستی تعرض کنی که قرار بود برای آزادی‌اش پول بگیریم - به بیانی دیگر تو قصد

داشتی از رفقای خودت بدزدی. فکر می‌کنی چه کسی حاضر می‌شود برای یک زن

رومی پول پردازد که توله تو را با خودش حمل می‌کند؟

در این لحظه تشویش و اضطراب تمام وجود پاروزن قوی هیکل را فرا گرفت. سپس گفت:

- من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم کاپیتان. من قصد نداشتم از کسی چیزی

بدزدم مخصوصاً از رفقای خودم. من فکر نمی‌کردم که یک کمی لذت بردن...

کاپیتان آسکانیوس فریاد کشید:

- نه تو فکر نمی‌کردی. خودم هم می‌توانم باور کنم. فکر نکردن باعث مرگ خیلی‌ها

شده است و حالا هم باعث مرگ تو می‌شود.

پدیانوس با حالتی به کاپیتان نگاه کرد که ترس موجب شده بود تمام حالات

درونی‌اش از بین برود. او فریاد زد:

- کاپیتان آسکانیوس، نه! من که هیچ کاری نکردم. این دختر صدمه‌ای ندیده است. بلکه این من بودم که صدمه دیدم. به خاطر همین هم شما نباید...

- اوه چرا من نمی‌توانم؟ پدیانوس این اولین باری نیست که تو قصد تعرض به زنان اسیر را داشته‌ای. قبل از این هم، آن‌ها همیشه زن‌ها و یا دختران مردانی بودند که به عنوان برده فروخته شده بودند. ما برای این خانم فدیهای معادل پنج تالنت در نظر گرفته بودیم. و پنج تالنت این قدر پول می‌شود که تو تا به حال در عمرت هم ندیده‌ای. من باید همان موقع که تو اولین بار دست به چنین کاری زدی از دستت خلاص می‌شدم.

سپس با چشمانش همه افراد را زیر نظر گرفت و ادامه داد:

- دفعه دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کنم.

پدیانوس از زور ترس به پای کاپیتان افتاد و گفت:

- نه، کاپیتان. نه این کار را نکنید. من دیگر قول می‌دهم که به هیچ زنی نگاه نکنم. قسم می‌خورم کاپیتان.

اثری از رحم و شفقت در صورت کاپیتان دیده نشد، و کاپیتان گفت:

- دیگر خیلی دیر شده پدیانوس، تو خودت قوانین را خوب می‌دانی و خودت هم خیلی خوب می‌دانی که چه کار باید بکنی. تازه این کار هم داریم با تأخیر انجام می‌دهیم. مرگ تو حتمی است.

دزد پر قدرت برای یک لحظه طولانی همان‌طور بی حرکت روی زمین ایستاد. تا این که بالاخره سرش را بلند کرد و به رهبرش نگاه کرد در حالی که دهانش بازمانده بود. خیلی تلاش کرد تا مجدداً قوایش را به دست بیاورد و صحبت کند،

- حالا می‌خواهید چه کار کنید؟

کاپیتان آسکانیوس کمی فکر کرد و چنین گفت:

- من فکر می‌کنم اگر تو را به صلیب بیندیم خیلی خوب است.

صحبت‌های کاپیتان که خیلی آرام و معمولی ادا شد موجب شد تا پدیانوس با موجی جدید از یأس و ناامیدی روبرو شود،

- نه، کاپیتان! مرا به صلیب نکشید!

کاپیتان آسکانیوس چشمانش را با حالتی نظرپردازانه از دزد که به خاک افتاده بود به ماریسیا دوخت، که در چهره‌اش ترس و ترحم هر دو کاملاً مشهود بود. در همین لحظه چیزی وسوسه کننده به ذهن او خطور کرد، پس گفت:

- این که چه زمانی طول بکشد تا تو بمیری، و این که چه طوری بمیری به خانمی بستگی دارد که قصد تعرض به او را داشتی. این خانم باید تصمیم بگیرد.
مارسیا به سرعت گفت:

- اگر اینطور است این مرد اصلاً نباید بمیرد، من او را می‌بخشم.
کاپیتان آسکانیوس دستش را تکان داد و گفت:

- خیلی تند نروید. من به شما این اجازه را ندادم تا او را ببخشید، بلکه فقط خواستم کاری کنید تا راحت بمیرد. نه من و نه هیچ‌یک از رفقایم او را نمی‌بخشیم. تنها حقی که شما دارید این است که کاری کنید تا او راحت بمیرد، البته اگر دوست داشته باشید این کار را بکنید. در غیر این صورت او به کندی و دردناک کشته خواهد شد.
در همین لحظه مارسیا با دستش گلویش را گرفت و در حالی که رنگ از رخسارش پریده بود گفت:

- چه طور؟ من چگونه می‌توانم به او کمک کنم؟ مگر من این حق را دارم که یک روش بی‌دردتر برای او انتخاب کنم؟
- پس این طور که شما می‌گویید او باید مصلوب شود. شما اگر بخواهید بعداً باید کمک کنید.
- اما...

کاپیتان آسکانیوس خنجری از غلافی که به یک طرف بدنش آویزان شده بود کشید و آن را با زبردستی در هوا تکان داد. خنجر جلوی پای مارسیا زمین افتاد.
- این دیگر به میزان رحم و شفقت شما بستگی دارد. وقتی پدیا توس به صلیب کشیده شده، شما می‌توانید از این خنجر استفاده کنید تا به دردهای او خاتمه دهید. تنها کاری که شما لازم است انجام دهید این است که کنار صلیب بایستید تا او بمیرد، حالا این مرگ چه به دست خود شما باشد یا از زور درد یا به خاطر مصلوب شدن. کاپیتان که نگرانی و دلشوره مارسیا را نگاه می‌کرد افزود:
- باید همین جا به شما بگویم فردی که به صلیب کشیده می‌شود ممکن است چند روز طول بکشد تا بمیرد.

- اما چرا من، نمی‌شود یک شخص دیگر...

- چون شما شخصی هستید که آسیب دیدید. این موهبتی نایاب است که شخص بتواند از کسی که در حقیقت گناهی مرتکب شده یا می‌خواسته که گناهی انجام دهد

شخصاً انتقام بگیرد. فقط به لحظه‌ای فکر کنید که چه قدر عصبانی بودید که او را با چوب می‌زدید. وقتی زمان موعود فرا برسد به همان لحظات فکر کنید خودش خیلی کمک می‌کند. ماریا که در ذهنش خیال می‌گردد ممکن است چیزی یا واقعه‌ای باعث تأخیر در این امر شود پرسید:

- این کار چه وقت انجام می‌شود؟

کاپیتان بارقه امید را در چشم‌های ماریا دید بنابراین لبخند کوتاهی زد و گفت: - به محض این که افراد من بتوانند یک صلیب مناسب آماده کنند فکر کنم یک ساعتی طول بکشد. وقتی کاپیتان در مورد نحوه مرگ و قریب‌الوقوع بودن زمان مرگ پدیانوس صحبت کرد او دست از التماس کردن برداشت و خیلی آرام از جایش برخاست، و در حالی که روبروی رهبر کوچک اندام قرار می‌گرفت، خیلی آرام گفت:

- کاپیتان.

و بعد جستی زد.

حمله او به قدری سریع و غیرمنتظره بود که نگهبان‌ها نتوانستند برای حمایت از رهبر خود کاری انجام بدهند، رهبر ریز نقش حالا دیگر هیچ سلاحی نداشت و کاملاً خلع سلاح بود و فقط یک چوب مخصوص تعلیم در مچ سمت راستش آویزان شده بود. البته آسکانیوس هم چرت نمی‌زد. او چنین حرکتی را از قبل پیش‌بینی کرده بود، قدمی به جلو و سمت چپ برداشت، و دست راستش را با سرعتی فوق‌العاده که فقط از یک مار کبری انتظار می‌رفت بالا برد. نوک چوب مخصوص تعلیم در همین لحظه ضربه‌ای به گردن پدیانوس وارد آورد، و او با حالتی نیمه جهشی محکم زمین خورد.

کاپیتان آسکانیوس مشت راستش را باز کرد، و اجازه داد چوب یک بار دیگر از مچ دستش آویزان شود. سپس گفت:

- تا چند دقیقه دیگر حالش جا می‌آید. راحت‌تر بود او را در جا می‌کشتم، اما به او گفتم که به صلیب می‌کشتم، پس باید به صلیب کشیده شود. حتماً وقتی از خواب بیدار شود و ببیند هنوز نمرده است خیلی غمگین می‌شود.

وقتی ماریا به مردی که به او حمله‌ور شده بود نگاه کرد اشک در چشمانش حلقه زد.



صلیب در عرض یک ساعت حاضر شد، درست کردن آن کاری پیش پا افتاده اما در عین حال سخت بود، صلیب از دو الوار متعلق به یک کشتی که از مدتها قبل از بین

رفته بود تشکیل می‌شد که هر الوار از وسط الوار دیگر را شکاف می‌داد. حالا دیگر صلیب کاملاً آماده شده بود، و پدیانوس را که حالا دیگر بهوش آمده بود کنار صلیب بردند. به نظر می‌رسید که همه امیدها و میل به جنگیدن در او از بین رفته است، و دیگر تسلیم شده است.

یک نگهبان با حرکتی ناگهانی و ماهرانه به پای زندانی لگدی زد و وقتی زندانی افتاد پشتش را به طرف الوار اصلی قرار داد. در همین لحظه سه نگهبان جلو آمدند، هر کدام از آن‌ها هر دو میچ دستش را محکم گرفتند و نفر سوم ساق پایش را محکم گرفت. مردک بیچاره با حالتی دیوانه‌وار سرش را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد، و با ناامیدی منتظر کمک بود، نگهبان‌ها میچ دست‌هایش را به صلیب بستند، و میچ پاهایش را به تیر که مستقیم قرار گرفته بود، محکم کردند. وقتی اولین میخ به کف دستش زده شد با صدای بلند فریاد کشید، و وقتی سه تا میخ دیگر هم کوبیده شدند صدای فریاد ناشی از درد و زجر هم به آسمان رفت. البته او یک فریاد دیگر هم کشید و آن هم وقتی بود که صلیب را بلند کردند و راست روی ماسه‌ها قرار دادند و تمام وزن مرد بیچاره را آن چند میخ مجبور بودند تحمل کنند. در طول عملیات مصلوب کردن هیچ صدایی از هیچ‌کس مگر پدیانوس شنیده نمی‌شد. در همین لحظه کاپیتان با صدایی که در آن هیچ احساسی مشهود نبود گفت:

- حالا، همه ما می‌رویم و این دو نفر را تنها می‌گذاریم. یادت باشه مارسیا جلویا لیویوس تا زمانی که او زنده است نباید از کنارش تکان بخوری. وقتی مرد، می‌توانی چاقوی مرا برگردانی. و بعد از کمی فکر ادامه داد:

- با تمام قوا.

با فرمان کاپیتان، دزدها از جا بلند شدند، و خیلی آرام به طرف آلونک‌ها، کشتی‌ها و ساحل و سایر مکان‌هایی که کارهایی برای انجام دادن داشتند رفتند. گالوس هم از جا بلند شد اما مارکوس همچنان روی زمین نشسته بود، در حالی که با ترس به دو نفری که در مقابلش قرار داشتند چشم دوخته بود. آن دو نفر یکی دزد نالان بود که روی صلیب آویزان شده بود و دیگری دختری بود که او را دوست می‌داشت. مارسیا در حالی که به مرد که درد می‌کشید نگاه می‌کرد چاقو در دستش بود و بی حرکت ایستاده بود.

یک دزد در حالی که به مارکوس ضربه می‌زد با عصبانیت گفت:

- یالا پاشو. حرکت کن. کاپیتان گفت همه باید برویم. و مجدداً با نوک شمشیرش به

مارکوس زد و حرف‌هایش را تکرار کرد:

مارکوس با بی میلی از جا برخاست و به همراه نگهبان به طرف کلبه اش حرکت کرد. وقتی هنوز می توانست صلیب را ببیند یک بار دیگر برگشت، هیچ تغییری در حالت آن دو نفر به وجود نیامده بود.

مارسیا که حالا دیگر با پدیانوس تنها شده بود مردد بود. او که عصبانیتش کاملاً از بین رفته بود حالا دیگر به خاطر مرد بیچاره که درد می کشید دلش می سوخت. البته او نمی توانست پدیانوس را بکشد، همان طوری که نمی توانست هیچ موجود دیگری را هم بکشد، اما پس چرا او خودش نمی مرد تا به رنج های خودش و او پایان بدهد؟ یعنی این احتمال وجود داشت که طبق گفته کاپتان مردی که به صلیب کشیده می شد تا چند روز هم زنده می ماند؟ مطمئناً هیچ کس نمی توانست چنین رنجی را به مدت چند روز تحمل کند.

پدیانوس روی صلیب سرش را چرخاند و ناله کرد، صدایش بیشتر شبیه نفس نفس بود:

- خانم خواهش می کنم! خواهش می کنم!

وقتی مارسیا سعی کرد صدای او را بشنود و چشمانش هم در جستجوی معنای نگاه او

بود، پرسید:

- بله؟

- چاقو. از آن چاقو استفاده کن.

- من... من نمی توانم.

در همین لحظه صدایش به ضجه سوزناکی تبدیل شد.

- چاقو! خواهش می کنم... سریع تر!

مارسیا یک لحظه احساس کرد سرش گیج می رود. و به نظر می رسید زمین زیر پایش می چرخد. حالا دیگر خوب می دانست چه کار باید بکند. در حالی که چاقو را در دو دستش محکم گرفته بود، قدم های سستی به جلو برداشت و دست هایش را بالای سرش گرفت، و نوک تیز چاقو را روی گردن پدیانوس گذاشت درست زیر استخوان آرواره اش. و بعد از گذشت چند ثانیه، چشمان هر دو نفر قفل شدند، بدون شک پدیانوس از مارسیا التماس می کرد. مرد بیچاره فقط آرزوی مرگ می کرد.

مارسیا با تمام قدرت و اراده، نوک چاقو را داخل گردن پدیانوس کرد، سپس گردن را تا ناحیه گلو شکاف داد و برید. جهش خون سرخرگی موجب شد تمام صورت مارسیا پر خون شود، اما او اهمیتی نمی داد. تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که دیگر صدای ضجه و ناله مرد بیچاره را نمی شنید.

آگیس برده که پاهایش درد گرفته بود و به سختی نفس می‌کشید، بدن خسته‌اش را با زحمت فراوان با بیشترین سرعتی که در توان داشت در امتداد جاده می‌کشید. پنجاه قدم راه برو، پنجاه قدم بدو، تا بی‌نهایت، تا بی‌نهایت. این نوع شمارش کمک می‌کرد تا ذهنش مشغول شود و خیلی به ریه و عضلات پاهایش که درد گرفته بودند فکر نکند. پنجاه قدم راه برو، پنجاه قدم بدو...

وقتی او مرد جوانی بود و در آتن زندگی می‌کرد و برای بازی‌ها آموزش می‌دید این فرمول مخصوص قدم‌روی سریع موجب می‌شد تا مایل‌ها پیاده‌روی کند. حالا که شصت سالی از عمرش می‌گذشت خیلی هم مطمئن نبود که آیا باز هم می‌توانست این فرمول را به کار ببرد؟

پنجاه قدم راه برو. او باید از یک غریبه پیشی می‌گرفت، باید از او یاد می‌گرفت که چه کار کند. یک مرد به ویلا آمده بود و سراغ پدر پائولوس را می‌گرفت. او قبل از این که با استاتیر و کلودیوس به اتاق داخلی برود نام مارکوس را به زیان آورده بود. او چه چیز می‌خواست بگوید؟ آن سه نفر یک ساعتی با هم صحبت کردند و صحبت‌هایشان غیرقابل شنیدن بود. سپس مرد از آن دو جدا شده و بعد از این ماجرا هیچ حرفی به او یعنی آگیس زده نشد.

پنجاه قدم برو. پدر پائولوس هیچ وقت این چنین رفتار نمی‌کرد، اما چنین رفتاری از استاتیرا و کلودیوس بعید نبود. مگر آن‌ها برای احساسات یک پیرمرد بیچاره و مهربان چه کار کرده بودند؟ هر آن چه که هر دو نفر شنیده بودند بین خود نگه داشتند. و اصلاً کار عاقلانه و سنجیده‌ای نبود که از آن‌ها سؤال شود.

پنجاه قدم راه برو. آن جا یک مرد از یک بلندی که یک چهارم مایل جلوتر است بالا می‌رود. آیا او همان مرد است؟ به نظر که خودش می‌آید. بهتر است همان

قدم‌روهای پنجاه تایی را ادامه بدهد و بعد سعی به دویدن کند. حالا بدو، و الا هیچ وقت به او نمی‌رسی. به همان قدم‌روهایت ادامه بده. او حدود بیست سالی از تو جوان‌تر است. اما حالا دیگر نگذار از دستت در برود.

آه، خودش است، همان مرد است،

- آقا صبر کنید، لطفاً صبر کنید.

مرد کمی چرخید، پاهایش کمی از هم باز بودند و زانوهایش کمی خم شده بودند، بدنش منقبض شده و برای هر حرکتی آماده بود. وقتی آگیس به مرد غریبه نزدیک شد، او از زیر پیراهن خود یک خنجر کاملاً آماده بیرون آورد. سپس با عصبانیت گفت:

- از من چی می‌خواهی؟

آگیس دست‌هایش را به مرد نشان داد تا او را مطمئن کند هیچ سلاحی همراه ندارد

سپس پاسخ داد:

- من از ویلای پائولوس آمده‌ام.

مرد با خیال راحت گفت:

- او، عقیده‌شان در مورد فدیة عوض شد؟

معنای این کلمه مانند ضربه مشت‌ی بود که به صورتش می‌خورد پس پرسید: - فدیة نه،

من... من چیزی در این مورد نمی‌دانم.

- خب، پس چه پیغامی داری؟

- هیچ پیغامی فقط می‌خواستم بپرسم...

- من هیچ حرفی نمی‌توانم بزنم. هیچ حرفی.

- اما قربان من معلم مارکوس پائولوس هستم. من او را مثل پسر خودم دوست دارم،

شما نمی‌توانید به من بگویید که او زنده است یا نه؟

- اگر مرده بود من برایش تقاضای فدیة می‌کردم؟

- او هیچ کاری برای کمک به او نمی‌توانم بکنم؟

دهان مرد حالت خاصی به خود گرفت گویی می‌خواست لبخند بزند.

- چرا می‌توانی به او کمک کنی. بهتر است پانزده تالنت برای آزادی‌اش بیاوری.

- پانزده تالنت.

- ده تالنت برای خودش و پنج تالنت برای همسرش.

همسرش؟ آگیس دهانش را باز کرد، اما فوراً آن را بست، یک حرف اشتباه ممکن

بود ضرر جبران ناپذیری به بار بیاورد. پس آگیس سؤال کرد:

- چه کسی او را گرفته است؟

- دیگر در این مورد نمی توانم حرفی بزنم.

- او الان کجاست؟

- دست از این سؤال های احمقانه بردار.

سپس سعی کرد راهش را بگیرد و برود.

آگیس ریسک کرد که حتی ممکن است مورد حمله مرد قرار بگیرد اما دستش را

روی بازوی مرد غریبه گذاشت و گفت:

- خواهش می کنم فقط یک چیز دیگر بگو. سپس خواهش کنان ادامه داد:

- اگر آن پسر را بیشتر از زندگی ات دوست داشته باشی، کجا پیدایش می کنی؟

مرد بدون این که پاسخی دهد یک بار دیگر سعی کرد به راهش ادامه دهد.

آگیس مرد را دنبال کرد و گفت:

- او را آزادش نکن فقط همراهش باش.

هیچ شک و تردیدی در صداقت و وفاداری این پیرمرد بیچاره وجود نداشت. مرد

پس از کمی مکث شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- اگر فدیة پرداخت نشود فکر نکنم بتوانیم او را دوباره زنده ببینیم.

- اما ممکن است هنوز شانس وجود داشته باشد که او را بتوانیم زنده پیدا کنیم، تو

کجا را نگاه می کنی؟

من؟ من به بالای صخره راونس^۱ نگاه می کنم، اما تو نمی توانی.

- صخره راونس؟ آن جا دیگر کجاست؟

- کوراسزیوم^۲ قلعه دزدها.

مرد سرش را با بی حوصلگی تکان داد و گفت:

- آن جا مکانی است که هیچ انسان، ارتش یا نیرویی نمی تواند به آن راه پیدا کند.

پس بهتر است تو میله استخوانی سعی نکنی.

بعد مرد بدون این که یک کلمه دیگر حرف بزند برگشت و سفرش را در راهی ادامه

داد که به استیا^۳ و روم ختم می شد.

پس این خبری بود که می توانست قلب یک مرد را بشکند.

آگیس در شفق به طرف ویلای پائولوس برگشت.

وقتی آگیس به ویلا برگشت نیمه‌های شب بود و ویلا در سیاهی شب تاریک و تیره بود. آیا نبودن او احساس شده بود؟ آیا کسی او را هنگامی که پشت سر آن مرد غریبه بیرون دوید دیده بود؟ آیا صبح از او بازجویی می‌شد؟

به احتمال زیاد درها و دروازه‌های ویلا را مثل هر شب می‌بستند. اما مهم نبود. او فقط می‌بایست به رازی که مارکوس چند سال پیش برملا کرده بود عمل کند. سومین تخته در حیاط حرکت می‌کرد و دست کاملاً از فضای خالی آن رد می‌شد. البته چفت در، کمی مقاوم بود اما بالاخره لغزید و او ظرف چند دقیقه داخل شد. سپس به آرامی در را بست. و چفت در را سر جای اصلی‌اش برگرداند. و هیچ اثری از خود باقی نگذاشت. آگیس خیلی آهسته وارد اتاقک کوچک خود که در قسمت مخصوص خدمتکاران قرار داشت شد. مثل همیشه چراغ نفتی در راهرو روشن بود و خدمتکارها کنار هم خوابیده بودند. آگیس لحظه‌ای مکث کرد و به اطراف نگاهی انداخت. به نظر نمی‌آمد کسی بیدار باشد. پس به سرعت داخل اتاقکش رفت و پرده را پشت سرش کشید.

یکی دو دقیقه‌ای گذشت. سپس از میان تاریکی اتاقک کناری هیکل یک نفر بیدار گشت. هونوریا^۱ دختر برده زیبا با احتیاط راه می‌رفت و پاهای برهنه‌اش کوچک‌ترین صدایی روی سنگ فرش ایجاد نمی‌کرد. همین طور که راه می‌رفت لحظه‌ای به پرده کشیده شده اتاقک آگیس نگاهی کرد. در صورت پری گونه‌اش حالتی از پاکدامنی، رضایت و قاطعیت دیده می‌شد.

- حرف بز. دیشب کجا بودی؟

صدای استاتیرا زهر گزنده‌ای داشت که کاملاً نشان می‌داد رفتارش غیر قابل کنترل است.

آگیس سعی کرد طفره برود،

- من نمی‌دانم بانوی من، چرا شما فکر می‌کنید من بیرون از خانه بوده‌ام.

- تو بیرون رفته بودی، من مطمئن هستم. تو رفته بودی و دیده شده که خیلی دیر به

تختخوابت برگشتی.

- ممکن است بانو به من بگویند که چه کسی مرا تحت نظر گرفته بود و چه کسی دیده که من دیر وقت برگشتم؟

- پس نمی خواهی حرف بزنی سگ گستاخ. کجا بودی؟

در همین لحظه کلودیوس خیلی خشک گفت:

- حرف بزنی و الا با تو برخورد می کنیم.

آگیس ناراحت شد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب بانو، یادتان است که در مورد یک دختر برده به نام هلوتیا^۱ در ویلای لوکولوس^۲ چیزهایی شنیده بودید؟ خوب من و آن دختر.

استاتیرا به میان حرف آگیس پرید و گفت:

- من آن داستان را شنیدم اما یک کلمه از آن حرف ها را باور نکردم. پدر بیچاره و ساده لوح ممکن است آن حرف ها را باور کرده باشد، اما من باور نکردم. تو نمی توانی مرا متقاعد کنی که یک زن در این دنیا وجود داشته باشد که هر چه قدر هم از طبقه پایینی باشد و یا مفلس و بی چیز باشد بخواهد با چند تکه استخوان مثل تو هم پستر شود.

- اما بانوی من، من نمی خواستم بگویم.

- می دانم چه می خواهی بگویی حالا به من بگو کجا بودی.

- اگر بانوی من فقط از هلوتیا یا لوکولوس یا همسرش سؤال کنند...

- من نمی خواهم لوسولی را با این موضوع به زحمت بیندازم. راه بهتری برای به حرف آوردن تو می شناسم.

سپس دو مرتبه دست زد، و دو برده قوی هیکل در آستانه در ظاهر شدند. آگیس قلبش فرو ریخت و به آنها چشم دوخت، آنها روفوس^۳ و مادوروس^۴ دو نفر از افراد کلودیوس بودند که اخیراً از مزرعه او در کاریا^۵ به آنتیوم آورده شده بودند. آنها نیازی نداشتند که با ملاحظه رفتار کنند.

استاتیرا با عصبانیت گفت:

- این مرد را به ایوان ببرید و او را برهنه کنید و به یک ستون بیندید. و بعد شلاقش بزنید.

- با چوب درخت نارون بزنیمش یا با شلاق؟

1- Helvetia

2- Lucullus

3- Rufus

4- Madurus

5- Careiae

استاتیرا کمی فکر کرد و گفت:

- هر دو را استفاده کنید. وقتی آماده شدید من بیرون می‌آیم و به شما می‌گویم چه کار کنید.

دو مرد قوی هیکل دست‌های آگیس را گرفتند و او را به ایوان بردند. کاملاً مشخص بود که آن‌ها به خوبی می‌دانند که چه کار باید بکنند؛ ابتدا آگیس را برهنه کردند و با یک طناب کوتاه دو تا مچ‌های او را بستند. هنوز هیچ حرفی بین آن‌ها رد و بدل نشده بود، و او را کمی با هل و کمی با حالت کشان کشان جلو می‌بردند، تا این که به یک ستون سنگی رسیدند و صورت و شکم آگیس را رو به سنگ قرار دادند. و خیلی سریع دو سر طناب را از دو طرف ستون رد کردند و آن را محکم به هم بستند. آگیس دیگر نه می‌توانست فرار کند و نه کوچک‌ترین حرکتی در دفاع از خود انجام دهد.

مادوروس مسلح سر جایش ایستاد و ریفش با سرعت رفت تا وسایل مخصوص تنیه را با خودش بیاورد. روفوس فوراً برگشت در حالی که شلاق‌هایی به دست داشت. در حالی که مادوروس رفت تا به استاتیرا خبر دهد که همه چیز آماده است، روفوس یک گوشه ایستاد تا عضلاتش را گرم کند. عقل آگیس به او می‌گفت بهتر است نگاه نکنند، اما نمی‌توانست از نگاه کردن خودداری کند. وقتی او سرش را برگرداند گونه‌اش محکم به ستون برخورد کرد، او خیلی خوب می‌توانست برده شلاق به دست را ببیند.

اولین ضربه‌ها با چوب سبک‌تر یعنی چوب درخت نارون زده شد. ضربه با چوب درخت نارون که حدود دو یا سه فوت طول داشت زده می‌شد. ووپ! ووپ! ووپ! چوب در هوا به حرکت درآمد، این در حالی بود که گوشت پشت آگیس به واسطه درد به لرزش درآمد. شلاق خوب روی پشت مرد بیچاره خوابید و روفوس هم خیلی خوب می‌دانست چه طور آن چوب را روی پوست بخواباند. جوی خون در این لحظه جاری شد و درد وحشتناکی را موجب گردید. بدون شک جای زخم باقی می‌ماند، اما موجب جراحت جدی یا مرگ نمی‌شد.

مادوروس حالا دیگر برگشته بود، در همین لحظه گفت:

- خانم همین الان بیرون می‌آید

سپس ترکه را برداشت. آگیس خیلی خوب می‌دانست که هر مردی می‌تواند از یک نوع شلاق استفاده کند اما تنها در استفاده از یکی از ترکه‌ها تخصص دارد. شلاق به خودی خود کشنده است. از دسته عاجی که سه تکه تازیانه سه پایه که سر

سربی دارند آویزان است. مابین هر قطعه تکه‌های تیز استخوان محکم شده است. همان طوری که آگیس با وحشت نگاه می‌کرد، مادوروس شلاق را در هوا به سرعت تکان داد و آن را به سمت انتهای کتفانند تا سرعتش بیشتر شود و تکه‌های استخوان روی نوک قرار بگیرند تا بیشتر اثر کنند. مرییان آموزشگاه‌های تعلیم گلا دیاتور حق استفاده از این ضربات را نداشتند، چون این ضربات باعث مرگ یا فلج شدن تعداد زیادی از افراد شده بود. آن‌ها می‌بایست از ضربات کم خطرتر و کم قدرت‌تر استفاده می‌کردند و بازوی خود را کاملاً خم نمی‌کردند. البته کاملاً مشخص بود که مادوروس چنین محدودیتی نداشت و ظاهراً این قدرت را داشت که افراد را به بدترین شکل با شلاق بکشد.

آگیس که با دیدن آماده‌سازی برای تنبیهش متوحش و هراسان شده بود اصلاً متوجه ورود استاتیرا نشد، تا این که صدای او به گوشش رسید.

- خب، آگیس. صدای او حالت تهدیدآمیزی داشت،

- نمی‌خواهی حرفی بزنی؟

یک مشت به شکم آگیس خورد،

- هیچ چیزی بانوی من، هیچ حرفی برای گفتن ندارم که قبلاً نگفته باشم.

- آیا تو آن مرد را ندیدی و با او صحبت نکردی؟

- کدام مرد، بانوی من؟

استاتیرا آهی از روی عصبانیت کشید و گفت:

- ای احمق کله شق. سپس صدایش را بالاتر برد و خطاب به برده‌های شلاق به دست

گفت،

- خب بهتر است شما به کارتان برسید.

روفوس با امیدواری پرسید:

- با کدام تازیانه بزنیم بانوی من؟

- اوم، من نمی‌خواهم کشته شود، فقط می‌خواهم به او درسی بدهید که هیچ وقت

فراموش نکند. یک مرد چند ضربه شلاق باید بخورد تا پوست پشتش از هم باز شود؟»

مادوروس پوزخندی زد و گفت:

- بانوی من، من با دو سه ضربه می‌توانم این کار را بکنم.

- سه تا ضربه خوب بزنی. بعد من دوباره با او صحبت می‌کنم.

در این لحظه مرد حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. وقتی مادوروس موقعت

خودش را کمی به طرف چپ متمایل کرد، آگیس احساس کرد ماهیچه‌هایش منقبض شدند و دهانش سخت شد او سپس گفت:

- پالاس آتن، کمک کن تا بتوانم این درد را تحمل کنم.

سه قطعه شلاق در هوا به صدا درآمدند و آگیس حس کرد بدنش در اثر ضربات پیچ و تاب می‌خورد. او در کمال تعجب اصلاً فریاد نمی‌کشید، اما خیلی سخت صدمه دیده بود. وقتی مادوروس دستش را عقب کشید و تکه‌های تیز استخوان را از بدن آگیس آزاد کرد درد وحشتناک به سراغش آمد.

آگیس که تا به حال شلاق نخورده بود نمی‌دانست اولین ضربه شلاق راحت‌ترین ضربه‌ای است که می‌توان تحمل کرد. او اصلاً آمادگی آن چه را که بعداً اتفاق افتاده بود نداشت.

دومین نوع شلاق واقعاً زجرآور بود. حالا دیگر پشتش کاملاً زخمی شده بود، زخم‌هایی که آن استخوان تیز در بدنش ایجاد کرده بود، زخم‌هایی که به علت شلاقی که توسط حرکات پخته و جبرانی تیبیه کننده به صورت پارگی‌های خون‌آلود درآمد بودند. آگیس با صدای بلند فریادی کشید، البته خودش اصلاً متوجه نبود که چنین کاری کرده است.

سومین ضربه حتی از دومین ضربه هم دردناک‌تر بود.

صدای استاتیرا هنوز نرم بود، اما با حالتی غیرطبیعی نفسش را فرو برد و گفت:

- هنوز هم نمی‌خواهی حرفی بزنی؟

- نه بانوی من... نه.

استاتیرا به طرف روفوس برگشت و گفت:

- حالا از ترکه ساخته شده با چوب نارون استفاده کن و ببین می‌توانی زخم‌هایی را که

رفیقت به وجود آورده اصلاح کنی.

این مرد هم برای پاسخ دادن فقط سری تکان داد، چون آگیس هیچ حرفی نشنید.

وقتی صدای «ووپ» بلند شد گوشت تنش لرزید و تمام عضلاتش منقبض شدند!

سپس شلاق مانند سیخ‌های داغ بارها و بارها به بدنش فرود آمد تا این که عصب‌های

بدنش حتی خود را از دست دادند و صدای فریادهایش به گریه تبدیل شدند و بالاخره

فکرش به دریایی از سیاهی مطبوع و دلپذیر تبدیل گشت.

خیلی عجیب بود که چراغ داخل راهروی بیرون از اتاقکش خاموش بود! آگیس به سمت پرده نگاه کرد، اما هیچ نوری از پشت پرده کهنه و نخ‌نما دیده نمی‌شد. حتماً تریوس^۱ پیر فراموش کرده بود داخل چراغ، نفت بریزد. و این نشانه بی‌دقتی او بود و احتمالاً این بی‌دقتی عواقب خطرناکی برای او به بار می‌آورد.

حدود یک هفته از زمانی که آگیس شلاق خورده بود می‌گذشت، و آثار آتش و خشکی هنوز از روی پشت مجروحش پاک نشده بود. حالا که پشتش در حال خوب شدن بود بدون شک شلاق خوردن دیگری هم در راه بود. استاتیرا برای اولین مرتبه نتوانسته بود چیزی از زبان او بیرون بکشد، اما مطمئناً باز این کار را تکرار می‌کرد. به نظر می‌رسید که او حتم دارد که غیبت آگیس از خانه نشانه این است که او با مرد غریبه مرموز صحبت کرده است. آن چه که استاتیرا نمی‌دانست این بود که آیا آگیس توانسته مرد غریبه را پیدا کند و اگر توانسته چه حرف‌هایی به او زده است. و آیا آگیس می‌توانست یک بار دیگر شلاق خوردن را تحمل کند و هیچ حرفی نزند؟

بیش از شلاق خوردن شایعاتی که اخیراً از برده‌های خانه شنیده بود اذیتش می‌کرد. او شنیده بود که قرار است بفروشندش. در ابتدا او این شایعه را باور نکرد، چون او برده شخص مارکوس بود، و فقط مارکوس می‌توانست او را بفروشد. او در غیاب مارکوس از خودش سؤال می‌کرد که چه طور می‌تواند او را بفروشند؟ این سؤال می‌توانست دلیل بر این مدعا باشد که مارکوس مرده است. آگیس دهانش را باز کرد تا این موضوع را انکار کند، اما بعد بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد دهانش را بست. یک برده می‌توانست اطلاعات را به هر طرفی ببرد.

البته که مارکوس نمرده بود، به هر حال او حالا نمرده بود. مردی که در جاده دیده بود این موضوع را به او گفته بود. برای استاتیرا و کلودیوس کار چندان مشکلی نبود که پیغام آن مرد را طوری جلوه بدهند گویی مارکوس از لحاظ قانونی مرده و این دقیقاً همان مسأله‌ای بود که اتفاق افتاده بود. اگر مارکوس از لحاظ قانونی می‌مرد همه حقوق و دارایی‌های خود و حتی حق شهروند بودن خود را از دست می‌داد. و آگیس هم به عنوان یکی از دارایی‌هایش به راحتی می‌توانست به فروش برسد. افرادی که برایش خبر می‌آوردند نمی‌توانستند هیچ اطلاعاتی در این زمینه به او بدهند که چه کسی قرار است او را خریداری نماید، اما آگیس کاملاً مطمئن بود که این بار خریدار مرد مهربانی نیست

که او را برای معلمی و همنشینی پسرش خریداری نماید. این احتمال وجود داشت که او مجبور شود تا آخر عمر در یک مزرعه یا بر سر یک پروژه جاده‌سازی کار کند. حتی این احتمال هم وجود داشت که او در یک صحنه جان خود را از دست بدهد. البته او نمی‌توانست در این کار خیلی دوام بیاورد، زیرا نه سنش و نه فیزیک بدنی‌اش مناسب انجام اعمال گلا دیاتوری نبود، با وجود این، او با مرگ خود می‌توانست کمک کند تا خون و مرگ شخصی که در بازی‌های تشریفاتی شرکت می‌کرد به اوج خود برسد. در کل، چنین مرگی ترجیح داشت به مرگ تدریجی زیر شلاق یک آدم جدی.

از همان زمانی که شلاق خورده بود فکر فرار در ذهنش شکل گرفت. البته این موضوع به دلیل ناامید شدن شکل گرفت. اگر این بار دستگیر می‌شد تنبیهش قطعاً مرگ بود. مردم اندکی وجود دارند که ممکن است حماقت کنند یا شجاعت به خرج دهند و به چنین فردی کمک کنند، یا غذا و پناهگاه در اختیارش بگذارند. وقتی برده‌گیرهای حرفه‌ای خبر شوند و با آهن‌ها و سگ‌های خود به کمک بیایند، حتی ناامیدترین و بی‌تجربه‌ترین برده هم گرفتار می‌شود. البته این خطرات و عدم اطمینان‌ها در مقایسه با عاقبت وحشتناکی که در ویلا می‌داشت کوچک به نظر می‌رسیدند.

آیا این تاریکی محض راهرو خود نشانی از خدایان محسوب نمی‌شد؛ یعنی یک لباس غیرقابل رویت از طرف خدایان برایش فرستاده شده بود تا به او کمک کنند بتواند فرار کند؟ او در یک لحظه بعد از نتیجه‌گیری که کرد سعی نمود تا از جایش بلند شود، اما پشت شکنجه دیده‌اش چنان درد گرفت که نزدیک بود فریاد بزند. او در تاریکی شروع به جستجو کرد و ناگهان ردای کهنه و نخ‌نمایی را پیدا کرد که خودش از روی یک توگای دور ریخته شده درست کرده بود. کلاه بردگی‌اش کجا بود؟ اما نه بهتر بود سرش را نمی‌پوشاند؟ او با یک دست، چوب‌تعلیم خود را گرفت و با دست دیگر صندل‌هایش را، آن‌گاه پرده را کنار زد و آرام پا به درون راهروی کاملاً تاریک گذاشت. او با سرعت اما با دقت و مانند سایه از ایوان گذشت و وارد گذرگاهی شد که به در حیاط منتهی می‌شد. او خیلی آرام چفت در را کشید، و پا به بیرون گذاشت، سپس از حیاط آشپزخانه گذشت، بعد دروازه بیرونی را باز کرد، و به جاده بیرونی پا گذاشت. سپس با کمک آن تخته‌سوم قابل انعطاف، چفت در را مجدداً به همان حالت اول برگرداند. همین موضوع آن‌ها را برای مدتی دچار سردرگمی می‌کرد!

چه خوب چه بد حالا دیگر او یک فراری محسوب می‌شد.

در ابتدا با قدم‌های سنگین در شب نیمه تاریک که فقط با نور ماه روشن شده بود شروع به راه رفتن کرد، او هیچ نقشه‌ای از قبل نداشت و فقط می‌خواست جاده سورین^۱ را پیدا کند که مهم‌ترین راهی بود که به آنتیوم ختم می‌شد. او برای ملحق شدن به مارکوس حالا هر جا که او بود می‌بایست ابتدا به اُستیا برود، بندری که ارباب جوانش از آن جا سفر دریایی خود را آغاز کرده بود.

آگیس آن قدر عاقل بود که تسلیم یک فرار کورکورانه و حیوانی شکل نشود. و درست لحظه‌ای که سنگ‌های صاف جاده سورین را زیر پاهای خود حس کرد تلاش نمود تا فکرش را تحت کنترل دریاورد. آن چه که عقلش می‌گفت با ارزش اما در عین حال نگران‌کننده بود. هرچه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که ترک ویلای پائولوس موجب می‌شود که او مستقیم به دست افرادی بیفتد که نه او را می‌خواهند و نه مارکوس را. آن چراغ خاموش در راهرو نمی‌توانست یک تصادف باشد. این احتمالاً روش ترتیوس هم نبوده چون او خودش هم یکی از ساکنین همان اتاق برده‌ها محسوب می‌شد و حتماً متوجه شده بود که چراغ خاموش شده است. و می‌توانست یک مقدار نفت بیاورد و چراغ را روشن کند، اما حتماً دستور داشته که این کار را نکند و به احتمال زیاد این دستور، از طرف استاتیرا و کلودیوس صادر شده بود. چرا استاتیرا می‌خواست او فرار کند؟ جواب این سؤال کاملاً مشخص بود. اگر او فرار می‌کرد این فرصت برای استاتیرا به دست می‌آمد که همه اخباری را که او از آن مرد غریبه فهمیده بود با خودش در قبر مدفون شود. وقتی صبح می‌شد شکارچیان برده برای پیدا کردن او می‌آمدند.

او یک لحظه با خودش تصمیم گرفت که برگردد و مجدداً به خانه برود. شاید هر کس عاقلی هم همین کار را می‌کرد اما برای چه؟ برای این که باز شلاق بخورد و یا بفروشدش؟ به علاوه این کار دیگر غیرممکن است. اگر فرار او نقشه بوده باشد آن اشخاصی که این فرار را طراحی کرده‌اند کاملاً هوشیار هستند. و اگر او را بیرون ویلا دستگیر می‌کردند و می‌کشتند به احتمال زیاد قسم یاد می‌کردند که او را در حال فرار کشته‌اند و هیچ حرفی در این مورد نمی‌زدند که او سعی می‌کرده به خانه بازگردد. نه، او دیگر نباید به راهش ادامه می‌داد، و حالا دیگر این به خودش بستگی داشت که از هوش و درایتی که خدایان در اختیارش گذاشته بودند استفاده کند و سر افرادی را که قرار بود

صبح دنبالش کنند شیره بمالد.

- مقصد حقیقی استیا است. این موضوع را هم من خود می‌دانم و هم کسانی که دنبالم هستند. البته این احتمال وجود دارد که آن‌ها فکر کنند که من می‌خواهم فریشان دهم و به یک مسیر دیگر یعنی مثلاً به تراسینا بروم. پس اولین کاری که می‌کنند این است که سگ‌های خودشان را دنبالم می‌فرستند.

او به طرف راست چرخید و به سمت جنوب غرب و در مسیر جاده سورین به راه افتاد که به بندر تراسینا منتهی می‌شد، این جاده ساحلی کم اهمیت به جاده عریض و پر رفت و آمد آپیان متصل می‌شد. او یک مایل در طول جاده راه رفت و بعد دو مایل، سه مایل. تا جایی که به خاطر می‌آورد یک پل کوچک هم وجود داشت که روی نهری که او و مارکوس گاهی اوقات برای ماهیگیری به آن جا می‌رفتند زده شده بود. او با دقت فراوان به سمت راست ستون‌های پل رفت، از نهر عبور کرد، سپس به راهش در امتداد جاده ادامه داد و تا جایی که امکان داشت به گوشه دست راستی پل چسبید. نیم مایلی که راه رفت یک پل دیگر جلویش ظاهر شد. او از جاده عبور کرد، خودش را به زحمت به کنار نهر رساند و به سمت جزیره‌ای که در امتداد نهر وجود داشت حرکت کرد. یک صد یارد هم خودش راه نسبتاً دوری بود. او که تا میچ پا در آب فرو رفته بود به طرف پل برگشت، و از کناره‌های نهر - که قبلاً در امتدادش راه رفته بود - بالا رفت. در بالای جاده پشت به طرف راهی که قبلاً آمده بود، سعی می‌کرد توجه کند تا درست نزدیک جاده‌ای به حرکتش ادامه دهد که در امتداد کوره راه قرار داشت. وقتی بالاخره به پل دیگر رسید، از زرده پل بالا رفت و به آرامی به داخل بستر رود افتاد که حدود هفت فوتی تا پایین فاصله داشت. سپس در پایین رودخانه و به سمت ساحل از آب عبور کرد. آن جا او سگ‌ها و صاحبانشان را می‌توانست برای مدتی سر در گم کند. کم‌تر از یک چهارم مایل از زمانی که خودش را به آب زده بود می‌گذشت. او به ساحلی رسید که آب‌های تیرنیان^۲ به آرامی به ساحل برخورد می‌کرد. او که هنوز داخل آب بود، به طرف شمال شرق و به سمت آنتیوم حرکت کرد و گاهی به واسطه برخورد پایش به سنگ یا یک اجسام سخت که زیر آب بود سکندری می‌خورد. آب هیچ ردّ پایی از خود به جای نمی‌گذاشت. اولین نور ضعیف شفق کم کم حاشیه تپه‌های دوردست را معلوم کرد و این در حالی بود که آگیس از حاشیه ساحلی آنتیوم عبور کرده بود و به اسکله قایقرانی ویلای

پائولوس نزدیک شده بود. حالا دیگر خوب می دانست که چه طور باید ساعت‌های خطرناک روز را سپری کند. آن جا در روی سکوی پایین ایوان کنار ساحل قایق کوچک نپتون که زمانی او و مارکوس با دست‌های خودشان آن را ساخته بودند دیده می‌شد.

این جا تنها مکانی بود که هیچ‌کس به فکرش نمی‌رسید او را آنجا پیدا کند. آگیس در حالی که لبخندی از روی رضایت به لب داشت از پایه نپتون بالا رفت، یک پارچه رویش انداخت و کف قایق با حالت راحتی دراز کشید. آخرین فکری که هنگام بیداری و قبل از این که به خواب رود به ذهنش خطور کرد این بود که اگر مارکوس بفهمد که او این محل را برای مخفی شدن انتخاب کرده خیلی خوشحال می‌شود.

آگیس هر از گاهی در طول روز از خواب بیدار می‌شد و خوب به اطراف گوش می‌داد بدون این که سرش را از کنار لبه قایق بیرون بیاورد. البته شکی وجود نداشت که یک تیم حرفه‌ای شکار انسان ترتیب داده می‌شد. گه گاه صداهای غریبی از سمت ویلا و جزیره‌ای که در یک چهارم مایلی قرار داشت شنیده می‌شد. او می‌توانست صدای سگ‌ها را که به نظر خیلی هم بزرگ می‌آمدند تشخیص دهد، و زمانی که او صدای سگ‌های بسته‌ای را که در کوره راه برایشان افراخته بودند شنید با دهان بسته خندید. چند لحظه‌ای از بازگشت آن‌ها می‌گذشت.

بعد از این که هوا تاریک شد او از مخفی‌گاه خود بیرون آمد و سفر خود را آغاز کرد و به طرف شمال غرب در طول ساحل از آب گذشت، وقتی دو مایل به طرف استیا حرکت کرد، از آب بیرون آمد، و در خشکی مقداری انگور و شاه بلوط برای خودش چید تا بتواند گوشه‌ای از گرسنگی خود را جبران کند. با نزدیک شدن سپیده‌دم، داخل یک آبگذر خشک که از زیر جاده سورین عبور می‌کرد خزید. در این آبگذر احساس می‌کرد می‌تواند امتیث داشته باشد تا این که شب لباس سیاه بر تن همه جا بکند.

خیلی از صبح نگذشته بود که صدای ضعیف اما مدامی آگیس را به حالت بیداری کامل درآورد او لحظه‌ای صبر کرد تا صدا بلندتر شد، سپس به طرف انتهای آبگذر رفت و با دقت نگاه کرد، آن روز یک روز باشکوه به حساب می‌آمد. یکی از اوقات پیش از ظهر پوشیده از نور خورشید که شبه جزیره ایتالیایی به دلیل آن شهرت داشت - از دهانه آبگذر زمین‌ها به سمت غرب کشیده شده بودند تا آب‌های ناآرام یونان آبی و سفید و درخشان دریای تیرینان ادامه داشتند. صدایی که موجب برهم زدن آرامش او شده بود حالا دیگر نزدیک‌تر به گوش می‌رسید و صدای ریتمیک «تام - تام، تام، تام، تام»

بود، به احتمال زیاد صدا متعلق به طبل‌های یک کشتی جنگی رومی بزرگ بود. بله درست است حالا سروکله‌اش پیدا شد، یک کشتی رومی که به سمت شمال و در امتداد ساحل حرکت می‌کرده، و باد و موج را در هم می‌کوبید. واقع در قسمت سینه گرفته تا قسمت پاروها واقع در پاشنه‌اش کشتی زیبایی محسوب می‌شد. تنها بادبان مربعی شکلش در قسمت محوطه کاملاً بسته شده بود، اما با هر ضربه پاروها کشتی به طرف جلو پیش می‌رفت، و موج‌ها را از هم جدا می‌کرد و چنان تکان تکان می‌خورد تا گاه چنگک سه شاخه و برنزی را که در قسمت سینه کشتی وجود داشت و اصلی‌ترین سلاح ویران کننده آن به شمار می‌رفت، در معرض دید همگان قرار دهد. بارقه نوری که از کشتی منعکس می‌شد حکایت از وجود سربازان زره‌پوش در روی عرشه کشتی داشت. آگیس چشمانش را با دستش حایل کرد تا بتواند شکل کشتی را خوب ببیند، که گویی روی طبل‌هایی قرار گرفته بود و چوب‌های طبلش با سرهای گرد با ریتمی منظم بالا و پایین می‌شدند. «تام - بام، تام - بام، تام - بام». عجیب این بود که چه طور این صدا از مدت‌ها قبل به گوشش خورده بود! درست زمانی که او صدای برخورد کشتی با آب را شنید چوب طبل‌ها که باعث این برخورد می‌شدند در بالای سر کشتی قرار می‌گرفتند، و مجدداً برای پایین آمدن آماده می‌شدند. آگیس از یک مسأله احساس رضایت می‌کرد و آن این بود که هر هشتاد و پنج پاروزن سمت راست کشتی خیلی خوب با کشتی هماهنگ شده بودند. مطمئناً هیچ صحنه‌ای زیباتر از این نبود که یک کشتی تریم^۱ شیک و مجلل و یا یک کونیکورم^۲ با عظمت تنها با تکیه به قدرت و نیروی پاروزن‌های خود حرکت کند.

فکر آگیس به علت زنجیره‌ای از افکار آشنا که البته همه مطبوع و خوشایند هم نبودند به سال‌های قبل و سرزمین مادری‌اش برگشت. او آن وقت‌ها یک مرد آزاد بود، یک آتنی آزاد که نام باشکوهی داشت، نه یک برده در بند که مجبور شده بود از نام یک پادشاه اسپارتائی بد نام استفاده کند چون در بند او بوده. همه خاطرات با گذشت زمان تار و محو می‌شوند اما فقط خاطره کاهن مقدس معبد دلفی است که برای همیشه در ذهن‌ها باقی می‌ماند، او به وضوح اتاق مخفی زیر معبد را می‌توانست ببیند، دیوارها که کلاهخودهای جنگجویان مشهور رویشان آویزان گشته بود، و مجسمه طلایی آپولو که شق و رق و محکم دورتر از اُنالوس ساخته شده از مرمر با آن عقاب‌های طلایی‌اش قرار

گرفته بود، این‌ها نشانه‌های سمبولیکی بودند که زئوس فرستاده بود تا به وسیله آن‌ها مرکز جهان را مشخص کند.

او خیلی به وضوح نمی‌توانست آدم‌ها را به خاطر بیاورد. گروه کوچکی شامل انسان‌های بهت‌زده بودند، که خود او هم در زمره همان‌ها قرار می‌گرفت، که برای مشورت کردن با خدایرهبهار آن جا شده بودند اما وقتی به آن جا آمدند آرزو می‌کردند اصلاً اقدام به چنین کاری نمی‌کردند. کشیش‌های خشک و عبوس هم در آن جا حضور داشتند که آرام گوشه‌ای ایستاده بودند و هیچ چیز روی لوح‌هایشان نوشته نشده بود. اما خاطره کشیش زن که نامش پیتیا^۱ بود کاملاً واضح و روشن می‌نمود پیتیا روی یک سه پایه برنزی نشسته بود که مابین نیمکت‌های ساخته شده از گیاه برگ بو قرار داشت، و از نفس آپولو که بوی عجیبی داشت و همه فضا را پر کرده بود و حتی به آمفالوس هم می‌رسید استشمام می‌کرد، و کاملاً مشخص بود که از جذبه الهی در عذاب است و تقلاً می‌کند، او از خودش صداهای عجیبی درمی‌آورد و کلمات غریبی می‌گفت که البته کشیش‌ها بعداً گفتند که آن کلمات پیشگویی‌های آپولو بوده است.

او خیلی جسارت داشت که اقدام به این کار کرده بود. او مرد جوانی بود که از یک خانواده خوب اما گمنام و اولین مرتبه‌ای بود که سفر دریایی را تجربه می‌کرد. قربانی کوچک خود را تقدیم کرد، سپس سربند مقدس را کنار امفالوس گذاشت و با ترس به صحبت‌هایی که حتی یک کلمه از آن‌ها را نمی‌فهمید گوش فرا داد. او کاملاً به خاطر می‌آورد که از زیبایی و مرگ در آن روز صحبت شد و کلمه‌ای شبیه دلفیک هم دو مرتبه تکرار گردید. حتی در آن لحظه هم که به یاد خاطرات آن روز افتاد و حرف‌هایی که کشیش با صدای آرام به زبان می‌آورد تمام بدنش از شور و اشتیاق می‌لرزید. او هرگز نمی‌توانست پیشگویی را از یاد ببرد. آگیس همان‌طوری که بارها و بارها حرف‌های کشیش را به خاطر می‌آورد، آن روز هم آن حرف‌ها را به خاطر آورد؛ اوه سرنوشت ناسازگار است، این دیگر به خود شما است که با بستن دفتر زندگی خودتان از زیبایی پیشی بگیرید. به این هشدارهای دلفیکی در زمینه پایان دلفیکی خوب توجه کنید.

زیبایی چیست؟ و زمان پایان چه وقت ممکن است باشد؟ برای مدت سه دهه و یا بیشتر، آگیس زمانی که با دیدن زیبایی‌ها وحشت‌زده می‌شد از این فکر که مرگ ممکن است درست روی استخوان‌های کتفش قرار گرفته باشد عقب‌نشینی می‌کرد. حالا هم با

دیدن آن کشتی عالی بر روی دریا، همان حال به او دست داده بود. و اما منظور از آن کلمات یعنی پایان دلفیکی چه بود؟ آیا این بدان معنا بود که اگر به دلفی برگردد مرگ به سراغش خواهد آمد؟ هیچوقت به آنجا برنگشته بود مگر آن روز به یاد ماندنی، و اصلاً اهمیتی نداشت که چه قدر اغوا شده تا به آن جا برگردد هرگز نباید این کار را می کرد. بیش از سی سال گذشته بود، و هنوز مرگ به سراغش نیامده بود. حتی زمانی هم که پیش بینی مرگ را می کرد مثلاً در طول محاصره آتن زمانی که زخمی شده و هنگام دفاع از شهر، علیه لژیون های رومی به اسارت گرفته شده بود مرگ چهره خود را به او نشان نداد. یک لحظه ترس و دلهره به سراغش آمد. آگیس نفس عمیقی کشید. کاملاً مشخص بود که لحظه موعود هنوز فرا نرسیده است. او لبخند جدی بر لب زد. هنوز در پیش رویش زندگی زیبایی را می دید. و شاید هم بازگشت غیر مترقبه و ناخواسته به دلفی. به هر حال چرا این کلمات در مورد پایان دلفیک به مغزش خطور کرده بود؟

کشتی تریوم حالا دیگر از آن جا عبور کرده بود و به طرف شمال از نظر مخفی می شد، صدای طبل هایش با فاصله گرفتن ضعیف و ضعیف تر می شد. آگیس یک نگاه تحسین آمیز دیگر هم به کشتی کرد، سپس توجهش را به چیزهایی که در همان نزدیکی ها وجود داشت معطوف کرد. در سمت شمال و در سرتاسر زمین های نزدیک به دریا باغ های شامل درختان میوه وجود داشت. وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، آگیس به آرامی از مخفی گاه خود خارج شد و شکمش را از میوه پر کرد تا برای سفر شبانه آمادگی داشته باشد. سپس به آبگذر برگشت.



شب بهترین زمان برای یک فرد فراری است که بتواند مسافرت کند، اما وقت این نبود که وارد یک شهر بزرگ و غیر آشنا مثل استیا که پر جمعیت، هم بود بشود. هنگامی که صبح به نیمه رسید دروازه هایی که به وسیله آن، جاده سوریان به شهر منتهی می شد به شکل گردنه یک بطری درآمده بود و از طریق آن سیلی از ارابه، گاری، تخت روان و حیوانات و عابرین سعی می کردند بهترین راه را پیدا کنند. آگیس تصمیم گرفته بود از طولانی ترین راه انحرافی دور شهر استفاده کند تا بتواند وارد پر رفت و آمدترین راه استیائی از روم بشود، اما جمعیت در کنار دروازه سوریان دلگرم کننده بود، خیلی راحت می شد بین هزاران نفر خود را گم کرد. راه گرفتن از بین آن همه جمعیت کار دشواری بود. به نظر می رسید کسانی که سواره

هستند اصلاً توجهی به افرادی که پیاده هستند نمی‌کنند، و به نظر می‌رسید کسانی که پیاده هستند هم توجهی به کسانی که کفش نداشتند ندارند. انسان باید همیشه هوشیار باشد تا مبادا لگدمال شود، یا توسط حیوانی گزیده شود و یا به دیوار فشرده شود، و یا زیر چرخ‌های گاری یا ارابه بیفتد، و یا دسته‌های یک تخت روان به بدنش فرو برود، یا یک آدم پیاده به او تهنه نزند و هلش ندهد. به نظر می‌رسید صدای مهممه افراد بشکل یک سمفونی شامل فحش و ناسزا درآمده است.

آگیس با امتناع قاطعانه از حرکت به هر سمت الا راه اصلی، ناگهان خود را در کنار دروازه اصلی دید.

در نزدیکی دروازه اصلی میچاله شدن در اثر فشار بیشتر به چشم می‌خورد. آگیس متوجه شد که ابتدا یک طرف بدن نجیفش را به سمت جلو می‌کشانند بعد طرف دیگر بدنش را. این در حالی بود که تلاش می‌کرد. آرنج و پاهایش را نیز از دروازه رد کند. واقعاً لحظه جنون‌آمیزی بود و او فکر می‌کرد پیراهنش را در آن شرایط از دست می‌دهد. و ناگهان جمعیت به طرف یک خیابان عریض تر هجوم آورد و آگیس احساس کرد که از میزان فشار کم شده و تا حدی رهایی یافته است.

در داخل دروازه، آگیس راه خود را به طرف زاویه‌ی جلوی یک ساختمان باز کرد، عصایش را به گوشه‌ای تکیه داد و تا جایی که امکان داشت لباسش را که در حال میچاله شدن بود مرتب کرد. سپس توجهش به مردی جلب شد که تقریباً بیست فوت آن طرف تر سنگ بزرگی را مهار می‌کرد. او روبروی دیوار داخلی کنار دروازه ایستاد و به افرادی که داخل شهر می‌شدند نگاه می‌کرد.

آگیس کاملاً اطمینان داشت که آن مرد یک شکارچی برده حرفه‌ای و ماهر است. او مردی عظیم‌الجثه و عضلانی و سرسخت بود که نگاه مصممی در چشم‌هایش دیده می‌شد که این نگاه را فقط در شکارچیان برده می‌شد سراغ گرفت. او تونیک به تن کرده بود و یک کمر بند چرمی سنگین هم به کمرش بسته بود که یک خنجر در داخل غلاف هم از آن آویزان بود. هر دو مچ دست‌هایش را با دستبندهای چرمی سخت که رویشان با گل میخ‌های برنجی پرچ شده بود پوشانده بود. یک کلاه فلزی سرش را می‌پوشاند. سگ که با یک قلاده چرمی بسته شده بود یک حیوان گریز گونه پر مو بود که به نظر هم خطرناک می‌آمد و هم شرور.

اگر مرد دنبال آگیس می‌گشت به طور حتم او را در جمعیت مقابل دروازه گم کرده

بود، زیرا چشمانش در شلوغی پر جنب و جوش جستجو می‌کرد. آگیس با دقت تمام سعی کرد دور از دسترس مرد قرار گیرد و عصایش را به زور از داخل جمعیت بیرون کشید. در این لحظه از آن گوشه فرار کرد و در جمعیت گم شد. تازه سعی کرده بود حرکت کند که مرد که کنار دروازه ایستاده بود سرش را برگرداند. و آگیس در کمال دستپاچگی و اضطراب متوجه شد که به مرد شکارچی چشم دوخته است.

وقتی دو مرد نگاه‌هایشان به هم آمیخته شد به نظر می‌رسید زمان متوقف گردیده است. سپس مرد کنار دروازه عمداً نگاهش را به طرف جمعیت برگرداند. آگیس آهی از روی راحتی کشید. او به آرامی به طرف جریان عظیم جمعیت حرکت کرد و راهش را به سمت ساحل استیا ادامه داد. البته هنوز خیالش کاملاً راحت نشده بود چون متوجه شد مردی که سگ همراهش داشت دیگر کنار دیوار نایستاده و متأسفانه در همان جهتی که آگیس انتخاب کرده مشغول حرکت شده است.

آگیس به عنوان یک قراری به ستوه آمده فرصت این را پیدا کرد تا تحت تأثیر شهری که واردش شده بود قرار گیرد. استیا مانند روم نبود اما خیلی زود به مهم‌ترین بندر ایتالیا تبدیل شده بود. با رونق یافتن شهر و افزایش جمعیت، شهر نه تنها از قسمت بیرون بلکه از قسمت بالا هم در حال گسترش بود.

معبدهای شهر که همه از شهرهای یونانی کپی برداری شده بود فوق‌العاده زیبا بود. و وان‌های مخصوص شستشو، انسان را تحت تأثیر قرار می‌دادند. اگر انسان پول و وقت داشت و می‌خواست لذت ببرد می‌توانست از تئاتر و آمفی‌تئاترهای شهر استفاده کند، البته این مکان‌ها متعلق به برده‌ها نبودند. انبارها که محموله‌های غلات اساسی را که از مصر و یوزین^۱ می‌آمدند در خود جا می‌دادند خیلی بزرگ بودند. از همه جالب‌تر دسته‌های آجری بزرگ بودند که برای اسکان دادن جمعیت رو به رشد در نظر گرفته شده بود. طبقه روی طبقه در دیوارهای شکاف خورده قرار گرفته بودند، و با بالکن‌ها تزئین یافته بودند که بر فراز خیابان‌ها قرار داشتند و بیشتر نور خورشید را جدای از ترافیک در هم گره خورده، می‌گرفتند. غالب بر همه این چیزها بوی زیادی که به مشام می‌رسید و آمیخته‌ای بود از بوی بون‌های شسته نشده، فاضلاب، آتش سرد شده، چرم‌های آفتاب خورده، بوی غذا و مقدار زیادی از منابع مختلفی که همگی بو تولید می‌کردند.

چه طوری این مردم در این جمعیت انبوه زندگی می‌کردند؟ آگیس واقعاً حیرت کرده بود. ایتالیا فضای باز و زیادی برای زندگی داشت چرا این مردم ترجیح داده بودند در چنین فضایی زندگی کنند؟ در نزدیکی ساحل دریا بوها کمی ضعیف‌تر شدند اما انبوه جمعیت همچنان ادامه داشت. آگیس به راه خود ادامه داد، و در امتداد خیابانی حرکت کرد که زیر ردیف ستون‌های قوسی شکل قرار داشت، و در هر طرف به واسطه گوشه‌های دنج و خلوت صنعتگرها و مغازه‌داران حالت دندان‌دندانه و کنگره‌ای پیدا می‌کرد. کمی دورتر و در امتداد آب‌های زرد تیر^۱، گردشگاه هموار و عریضی وجود داشت که به وسیله ستون‌های بیرون زده شده یک اثر ساخته شده از سنگ محکم و استوار حاشیه‌دار شده بود. تعداد زیادی کشتی تجاری هم در حالی که بادبان‌هایشان جمع شده بود و اسباب و لوازمشان را انبار کرده بودند به ستون‌های اسکله بسته شده بودند و به علت جریان آب پیچ و تاب می‌خوردند.

آگیس بدون درنگ به طرف راست برگشت و خلاف جریان آب و قسمت سومین اسکله نزدیک ساحل شروع به حرکت کرد. مارکوس هم درست از همین منطقه سفر دریایی خود را آغاز کرده بود. حالا دیگر دو تا کشتی به طرف اسکله می‌آمدند، اما مطمئناً هیچ‌یک از آن‌ها جونو نبود.

او که هنوز اطمینان کامل نداشت راهش را برخلاف جریان آب و در امتداد گردشگاه ادامه داده بعد برگشت و در مسیر خود متوقف شد. سپس در حالی که مقابل یک ساختمان می‌ایستاد که چند صد فوت آن طرف‌تر قرار داشت، یک شکارچی برده دیگر را، که کلاه فلزی بر سر داشت، دید که همراه سگش ایستاده بود.

پس نباید به آن سمت می‌رفت. شکارچی برگشت، سپس مجدداً ایستاد. درست در گذرگاهی که او از زیر آن عبور کرد تا به گردشگاه برسد مردی که کنار دروازه ایستاده بود ظاهر شد. آگیس رو در روی دو مرد قرار گرفته بود.

درست در قسمت مقابل یک کوچه باریک وجود داشت و یک میله ارابه بین دو ساختمان قرار داشت. آن جا تاریک و رعب‌انگیز بود، اما هیچ راه دیگری وجود نداشت. آگیس تمام توان خود را به کار گرفت تا از فراری که جلب توجه کند پرهیزد و با گام‌های بلند در سرتاسر گردشگاه قدم برداشت و وارد کوچه شد.

در هر دو طرف درهای بسته و تاریک در داخل دیوارهای آجری قدیمی وجود

داشت و به جایی منتهی می شد که شاید تنها خدایان که از عالم ارواح خبر داشتند از آن جا مطلع بودند، درست در روبرو، کوچه به یک دیوار آجری نازک منتهی می شد. آگیس به پشت سرش نگاه کرد. در زیر نور خورشید و در ورای انتهای کوچه، جمعیت با سرعت به طرف گردشگاه حرکت می کردند. هیچ نشانی از تعقیب کنندگان وجود نداشت سپس سر و کله آن‌ها پیدا شد. یکی از سگ‌های بزرگ ورودی به کوچه را بو می کشید، گویی سعی می کرد ردّ پایی پیدا کند، چند ثانیه‌ای گذشت که صاحبش نمایان گشت.

آگیس بدون این که لحظه‌ای درنگ کند نزدیک‌ترین در را گشود و وارد شد و سپس در را پشت سرش بست.

در انتهای آن چه که به نظر یک راهروی تاریک و بلند می رسید نور ضعیفی دید، و صدای زمزمه افرادی را شنید - صدای زمزمه‌های خفیف، متعلق به مردهایی بود که مشتاقانه با هم مشغول گفتگو بودند. اما یک صدای وحشتناک از دری که در پشت سرش قرار داشت به گوش رسید، بدون شک صدای بو کشیدن یک سگ بزرگ بود که در کنار سوراخ ایستاده بود.

آگیس آرام و ترسان راهش را در امتداد راهرو ادامه داد، تنها راهنمایش همان نور ضعیف بود. هر کسی که در انتهای راهرو بود قطعاً برایش کم‌تر دردسر درست می کرد تا آن شکارچی‌های کلاه به سر که هم همراهشان بود. قبل از این که کاملاً وارد شود به داخل نگاه کرد.

آگیس دیگر نتوانست جلو تر برود. چون بدون این که متوجه شود یک دست محکم دور گردنش قرار گرفت و نفسش را بند آورد و صدایش را در گلو خفه کرد. او تقللاً کرد، اما به نظر می رسید تقلّایش ضعیف و بی ثمر است. تیغه سرد چاقو روی گلویش احساس شد، و او حس کرد نوک تیز آن پوست بالایی را برید.

آخرین چیزی که قبل از بیهوشی به خاطر آورد صدای مردی بود که ظاهراً از فاصله دوری می گفت:

- یک نفر چراغ بیاورد. بگذارید ببینیم خدایان شانس با ما یار بوده‌اند یا نه.



ساینا^۱ کنار دیوار بیرونی خانه‌اش ایستاده بود، و به ساحل و به صلیبی که همان تازگی‌ها بنا شده بود و نیز به دو شخص دلهره‌آور و نگران‌کننده‌ای چشم دوخته بود که یکی روی صلیب و دیگری کنار آن قرار داشت او خیلی خوب می‌دانست که نباید خیلی منتظر بماند.

ساینا یک زن بلند قد و معمولی و به قدر کفایت متناسب بود. با وجودی که صورتش در مقایسه با صورت ظریف ماریسا بزرگ و ساده بود، غیر جذاب و یا ناخوشایند نمی‌نمود. و یک تونیک که تازانوهایش می‌رسید به تن کرده بود. سن او - که البته خودش هم خیلی دقیق نمی‌دانست چیزی بین سی و پنج و چهل سال بود. همان طوری که به این صحنه نگاه می‌کرد و منتظر بود شن‌های ساحل را از بین انگشتان پایش که حسابی آفتاب خورده و پینه بسته بودند پاک می‌کرد. او خیلی خوب می‌دانست که این زن جوان رومی به زودی به او احتیاج پیدا می‌کرد. واقعاً که آسکانیوس با این بیچه چه کار کرده بود! البته صحبت در مورد آسکانیوس خیلی سخت بود. و به نظر ملایم، مطمئن، آرام و خونسرد می‌آمد اما در پشت چهره‌اش سختی و خشونت پنهان بود که کم‌تر مردی از آن صفات بهره داشت. البته به خاطر همین خصوصیات هم او را رهبر کرده بودند و یکی دیگر از دلایل رهبر شدن او زیرکی مرموز و سر ویرانگر آن عمل کوچک مخصوص تعلیم بود. اگر به صورتش نگاه می‌کردید غیرممکن بود کمی از او نمی‌ترسیدید.

ساینا علی‌رغم میل باطنی‌اش لرزید. او حتماً چیزی در وجودش داشت که زن کاپیتان آسکانیوس شده بود، اما به هر حال ساینا خوشحال بود، که شوهرش یک

وحشی ساکت و گنده است تا یک نابغه کوچولوی ملایم و آرام. طبق گفته ترنوس^۱ حداقل آدم تکلیفش با او و روشن بود. ممکن بود او گهگاه شما را کتک بزند، اما عصبانیتش هیچ وقت زیاد طول نمی کشید، و او قادر به اعمال اشکال زیرکانه و حساس خشونت نبود که افراد ضعیف و ملایم معمولاً از آن اشکال استفاده می کردند. بله ترنوس کاملاً درست می گفت.

پدیانوس همیشه دنبال زن‌ها بود و همیشه بچه‌های حرامزاده‌ای این جا و آن جا و در سرتاسر نواحی ساحل پس می انداخت. یک زن در اردوگاه پیدا نمی شد که او یکی دو بار سعی نکرده باشد به او دست پیدا کند. البته او توانسته بود به سایننا دست پیدا کند در این لحظه سایننا با یادآوری صحنه‌ای که پدیانوس را با زانوهایش از هر چه میل و علاقه زده کرده بود به خنده افتاد. ترنوس این کار را به او آموخته بود. البته پدیانوس نتوانسته بود به این دختر کوچولوی رومی هم دست پیدا کند. خنده سایننا خاتمه پیدا کرد.

سزای آن مرد که آن جا بود چنین چیزی نبود، اما سزای او چیزی بهتر از آنچه بود که به دست آورده بود. چرا دخترک از چاقو استفاده نکرد؟ آیا او فکر کرده بود که در حق مردی که روی صلیب است به این شکل لطف می کند؟ به طور حتم پدیانوس خواهان مرگ بود. چه مدت طول کشید تا این بچه فهمید بکار بردن چاقو خیلی بهتر از این است که به این مرد اجازه دهد تا آرام آرام از شدت عذاب و درد روی صلیب بمیرد؟ طفلک بیچاره احتمالاً او هم به اندازه پدیانوس عذاب کشیده است متها به شکلی دیگر آیا آن مرد جوان که شوهرش بود می توانست درکش کند و برای زخم‌هایش مرهمی باشد؟ مردها - اغلب مردها - نمی توانستند این کار را بکنند. ممکن بود مارکوس پائولوس یا اسمش هر چه که بود می توانست این کار را بکند، اما او نمی توانست آن هم به خاطر شهر و زنان رومی قابل انعطافش. ترنوس، سایننا لبخند غم‌انگیزی زد. گاو وحشی کاملاً گم شده بود.

آه بالاخره دخترک از چاقو استفاده کرد البته نه با مهارت بلکه از روی استیصال. حالا دیگر پدیانوس حتماً مرده بود. سایننا نفس عمیقی کشید.

حالا دخترک می آید، او گام‌های سختی برمی دارد و هنوز چاقو در دستش است، و نیمی از صورتش که پر از لکه‌های خون است پاک شده است. نباید خیابان دهکده را

ترک می‌کرد و با دخترک در ساحل ملاقات می‌کرد. آسکانیوس این کار را دوست نداشت، او به همه دستور داده بود که از صحنه دور شوند. همین جا منتظرش شود، و اگر او بخواهد بغلش کند اجازه دهد با سردی از کنارش رد شود، منتظر بماند و ببیند احساس همدردی از یک دنیای دیگر به دنیای دیگری بیاید.

مارسیا به گوشه‌ای رفت و دو زن رو در روی دیگر قرار گرفتند. برای مدت نسبتاً طولانی. دخترک با چشمانی قرمز از اشک خود با حالتی عصبی صورت و حالات زن مسن‌تر را بررسی کرد. سایینا بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد آغوشش را گشود و مارسیا هم در آغوشش جا گرفت.

- بیا این جا بچه بیچاره، خودت را عقب نکش. روی شانه‌های سایینا تکیه کن و اشک بریز. بیا گریه کن. این طوری حالت بهتر می‌شود. گریه بهترین درمان است. بیا بچه بیچاره گریه کن.

مارسیا هم همان طوری که سایینا گفته بود شروع به گریه و زاری کرد.



سایینا در سن دوازده سالگی و یا همین حدود در یک حمله دزدان دریایی به دهکده‌اش در شرق ایتالیا که در ساحل دریا واقع شده بود به اسارت گرفته شد. مردی که او را به اسارت گرفته بود دلش می‌خواست او یک زن زیبا باشد تا یک دختر، پس او از اولین شب اسارتش یک زن بود نه یک دختر. و از همان ابتدا به کارهای خانه از قبیل آشپزی، جارو زدن و نیز گرم کردن یستر مرد مشغول شد. البته او همیشه با یک مرد نبود. چند نفری در حملات کشتی‌ها جان خود را از دست داده بودند. و خیلی از مردان هم در اثر جنگ با چاقو برای دستیابی به او جان خود را از دست دادند. فقط دو نفر تاجایی که به خاطر می‌آورد به او کاری نداشتند آن هم به این دلیل که می‌ترسیدند برای دفاع از او بجنگند. ترنوس هرگز آن کار را نکرد. او مرد خوبی بود بهترین مردی که می‌شناخت.

خب آیا او با ترنوس ازدواج کرد؟ سایینا به این سؤال مارسیا خندید.

- ازدواج؟ خدا خیرت بدهد دختر، معلوم است که نه. نه آن خیلی فرق می‌کند، که تو بخواهی با یک مرد این جا ازدواج کنی. به هر حال من فکر می‌کنم این هم خودش یک نوع ازدواج است اما ازدواج واقعی با دعای خیر خواندن و قربانی دادن برای افرادی مثل ما معنا ندارد. البته یک موضوع دیگر هم وجود دارد هیچ کدام از ما زن‌ها نمی‌توانیم تا مدت‌ها با یک مرد سرکنیم.

سپس با شیطنت به ماریسیا نگاه کرد و گفت:

- آیا تو و آن مرد جوان واقعاً با هم ازدواج کرده‌اید؟ بعضی از مردم در اردوگاه به این موضوع شک دارند.

ماریسیا تا نوک بنا گوش سرخ شد و پاسخ داد:
- البته که ما ازدواج کرده‌ایم.

سپس یک لحظه سکوت برقرار شد و او قاطعانه ادامه داد:

- البته که ما ازدواج کرده‌ایم. سایننا به آرامی به ماریسیا نگاه کرد و موضوع صحبت را عوض نمود.

- من حدس می‌زنم شما زیاد این جا نمی‌مانید. دیگر وقت آن رسیده که فرستاده با پول فدیہ برگردد. پول تو پنج تالنت بود، مگر نه، پنج تا برای تو و ده تا برای شوهرت؟ او، پول زیادی است. امیدوارم بتوانید تهیه‌اش کنید.

ماریسیا هم گفت:

- من هم امیدوارم.

با نزدیک شدن زمان موعود، موضوع فدیہ باعث نگرانی بیشتر می‌شد. مارکوس به ماریسیا اطمینان داده بود که پدرش پول فدیہ هر دوی آن‌ها را خواهد پرداخت، اما آیا او واقعاً چنین کاری می‌کرد؟ او از کجا می‌فهمید که ماریسیا کیست؟

- فکر می‌کنم افراد ما احتیاج به تجدید قوا دارند، و من می‌توانم موجبات این کار را فراهم کنم.

با فرمان کاپیتان، صدای زمزمه افراد خدمه بلند شد و اسرا در ساحل جمع شدند. البته اسرا را به ندرت در چنین جلساتی حاضر می‌کردند، و مارکوس متعجب بود که چرا آن‌ها را جمع کرده‌اند تا سخنان آسکانیوس را بشنوند.

- ما افراد خوبی برای خدمت در ساتیر داریم، اما افراد ما باید بهتر هم بشوند. علاوه بر سه افسر ما - دو ستوان و خود من - ما یک صد و چهارده عضو قسم خورده در دسته خودمان داریم، و چهل جنگجوی تمام وقت، و هفتاد و چهار پاروزن مسلح که هنگامی که کشتی در حال حرکت است پارو می‌زنند و در مواقع ضروری می‌جنگند. این بدان معناست که در صورت رویارویی با یک دشمن قدرتمند می‌توانیم از یک صد و چهارده مرد شمشیر به دست استفاده کنیم. ضعف ما بیشتر در ناحیه سی و هشت پاروزن

اسیرمان است که روی عرشه تالامیت کار می‌کنند، این‌ها افرادی هستند که در مواقع جنگ نمی‌شود آن‌ها را صدا کرد که بجنگند و به احتمال زیاد مانند اعضای قسم خورده گروه هم پارو نمی‌زنند، پس خود را به خطر نمی‌اندازند و در هر کاری شرکت نمی‌کنند. من پیشنهاد می‌دهم که ما عضویت خود را به صورت یک صد و پنجاه و پنج عضو تمام وقت درآوریم.

دومرتبه صدای زمزمه در فضا پیچید. آسکانیوس هیچ حرکتی نکرد تا از علت زمزمه‌ها مطلع شود و اجازه داد تا افراد به راحتی با هم صحبت کنند. بالاخره یکی از دزدها به حرف آمد:

- قربان، آیا این بدین معنا نیست که هر عضو در میان افراد بیشتر تقسیم شود؟
کایتان سرش را تکان داد و گفت:

- بله درست است، اما من از این کار می‌خواهم بهره‌برداری‌های بیشتری کنم. در اولین قدم، قدرت جنگی بیشتر به معنای به دست آوردن هدایای بزرگ‌تر است. و اگر ما مورد حمله قرار بگیریم و یا توسط یک کشتی جنگی برای کار استخدام شویم شانس موفق شدن ما بیشتر خواهد شد. این لزوماً بدین معنا نیست که سهم کم‌تری عاید شما شود.

دومرتبه صدای غرولند جمعیت شنیده شد. و یک بار دیگر هم صدای خدمه‌ای که قبلاً صحبت کرده بود بلند شد:

- معنی این حرف چیست کایتان؟ اگر همان مبلغ بخواهد بین افراد بیشتر تقسیم شود این یعنی به هر نفر سهم کم‌تری می‌رسد درست است؟
آسکانیوس لبخندی زد و گفت:

- البته، اما لزوماً همان مبلغ گذشته نیست. مبلغ می‌تواند بیشتر شود چون قرار است ما هدایای بیشتر و بزرگتری به دست بیاوریم، و این مبلغ بیشتر خواهد شد چون قرار است ما گورگون را شکست دهیم و سهم آن را هم از آن خودمان کنیم. سی و هشت پارو زن مشتاق و علاقمند به جای سی و هشت نفری که اصلاً اهمیتی نمی‌دهند چه اتفاقاتی قرار است بیفتد.

در این لحظه صدای تشویق افراد بلند شد. آسکانیوس دستش را به علامت سکوت تکان داد و گفت:

- من در این فکر هستم که بتوانیم از حداکثر قوایی که داریم برای قدرتمند کردن افرادمان استفاده کنیم. به جز چند زندانی که منتظر فدیة هستند، ما هفتاد و نه دریانورد قابل، همراهمان داریم، سی و هشت نفر هم که به زنجیر شده‌اند برای ما پارو می‌زنند و چهل و یک نفر هم که از جونو دستگیر کردیم. من پیشنهاد می‌کنم که بهتر است آن سی و هشت نفر را به عضویت تمام وقت خودمان درآوریم و بقیه را به عنوان برده بفروشیم. یک بار صدای صحبت در میان افراد به گوش رسید، که البته این بار نه تنها خدمه کشتی دزدها بلکه اسرا هم به صحبت پرداختند. بعد از گذشت چند دقیقه یکی از افراد جونو شروع به صحبت کرد:

- کاپیتان، چگونه افرادی را که قرار است به شما ملحق شوند انتخاب می‌کنید؟
- ابتدا من باید مطمئن شوم که چه کسی واقعاً دوست دارد به ما ملحق شود و بعد... در همین لحظه صدای فریاد به گوش رسید، هر کسی سعی می‌کرد صدایش را بلندتر کند و بگوید من می‌خواهم؛ یا مرا ببرید و کاری کند صدای دیگری به گوش کاپیتان نرسد. به نظر می‌رسید هیچ‌کس زندگی برده‌داری را به زندگی همچون دزدها ترجیح نمی‌دهد. مارکوس به خودش گفت:

- من هم شاید تحت شرایطی صدایم را بلند کنم و بگویم من هم می‌خواهم دزد باشم. برای اولین مرتبه امتیاز پرداخت فدیة به نظر او خوب جلوه کرد.
آسکانیوس دستش را بلند کرد و فریاد زد:

- زود تصمیم نگیرید. من که نمی‌توانم همه شما را با خودم ببرم. من سی و هشت نفر از بهترین‌ها را می‌خواهم. شما باید علیه همدیگر پارو بزنید تا شایستگی خودتان را نشان دهید. حالا هر چند تا از شما اگر مورد قبول واقع شد می‌خواهد قسم به برادری با دزدها بخورد.

همه مردها دست‌های خود را بلند کردند و فریاد زدند.

کاپیتان آسکانیوس گفت:

- امتحان فردا شروع می‌شود.

صبح روز بعد همه در اردوگاه ساتیر آماده بودند. برای دزدها قبول امتحان به منزله نوعی تعطیلات بود و آن‌ها شانس فریاد زدن، شراب خوردن و شرط‌بندی کردن پیدا می‌کردند. و برای مارکوس، مارسیا، گالوس و کاپیتان نلوس هم این به معنای ایجاد یک وقفه در زندگی اسیری و کسالت‌آور بود. و برای اعضای خدمه که در مسابقه شرکت می‌کردند، این یک تفریح و کشمکش حیاتی بود که نتیجه تفاوت بین زندگی دزدوار و زندگی برده‌وار بود.

مارکوس حالا دیگر تحت تأثیر توانایی کاپیتان آسکانیوس در نظم دادن به افرادش قرار گرفته بود. زندانیانی که قرار بود آزمایش قرار گیرند به ترتیب اندازه هیکل به صف شدند، بدین صورت که مردان درشت‌تر ابتدا ایستادند و لذا هیچ مرد درشتی کنار یک مرد ریز اندام قرار نمی‌گرفت. کنار ساحل چهار قایق کوچک لنگر انداخته بودند، و هریک یک جفت پارو داشتند. وقتی همه افراد به خط شدند، دو نفر از درشت‌ترین افراد از ابتدای صف بیرون کشیده شدند. مورنوس خطاب به آن‌ها گفت:

- شما دو نفر باید یکی از چهار قایق را بردارید. سپس باید کنار همدیگر روی یک صندلی بنشینید، تو پاروی سمت چپ را بردار و تو هم پاروی سمت راست را و قایق را به سمت شرق و موازی با ساحل برانید. وقتی این پارچه را تکان دادم هر دو نفر باید با تمام قوا پارو بزنید. مردی که موفق شود برخلاف رقیبش پارو بزند و قایق را در جهت مخالف با رقیبش حرکت دهد برنده خواهد شد و دیگری بازنده است.

مردی که برای پارو زدن با پاروی سمت چپ انتخاب شده بود به حرف آمد و گفت:
- منظور شما این است که اگر موفق شوم قایق را به سمت ساحل بکشانم در حالی که این مرد سعی می‌کند آن را به سمت دریا بکشاند، من عضو دسته شما خواهم شد و او برده خواهد شد؟ درست است؟

مورنوس یا عصبانیت گفت:

- من فقط گفتم تو برنده می‌شوی و اون بازنده. حرف دیگری نزد. حالا برو درون قایق و برای پارو زدن آماده شو.

دو مرد درست مانند دستور عمل کردند. قایق حدود سی فوت از ساحل فاصله گرفت و موازی با ساحل به حرکت خود ادامه داد. هر دو مرد به طرف پاشنه کشتی خم شدند و لبه پاروهای خود را بالا بردند و آماده شدند تا به محض دیدن علامت یک حرکت نیرومند انجام دهند. مورنوس که پارچه را محکم در چنگ خود گرفته بود آرام دستش را بلند کرد و ناگهان آن را پایین آورد. وقتی دو مرد شروع به انجام حرکات تند و دیوانه‌وار کردند، دزدهایی که در ساحل ایستاده بودند با صدای بلند فریاد کشیدند و هریک سعی می‌کرد فردی را که رویش شرط‌بندی کرده بود تشویق نماید.

در ابتدا به نظر می‌رسید آنکس که در سمت راست قایق بود بهتر از پس مسابقه برمی‌آید. سر پاروی او کمی قبل از رقیبش داخل آب شده بود، و به نظر می‌رسید او با سرعت بیشتری پارو می‌زند. کمر قایق کمی به طرف دریا متمایل شد، و وقتی قایق کوچک در طول ساحل به حرکت درآمد زاویه برای مدتی ثابت باقی ماند. در آخر، قدرت بیشتر مرد پاروزن سمت چپ کار خود را کرد. حرکت او آرام‌تر بود. اما قدرتش بیشتر. قایق کم‌کم برگشت، و حالا موازی با ساحل حرکت می‌کرد، و در این لحظه با سرعت زیادی برگشت. مرد پاروزن سمت راستی با وجودی که آنچه در توان داشت سعی می‌کرد اما شکست خورد. وقتی قایق به ساحل نزدیک شد، گروهی از دزدان، منتظر دو مرد شدند و هریک را جداگانه در آغوش گرفتند، تا کانونی از گروه برنده و گروه بازنده شکل بگیرد. در طول مسابقه مارکوس متوجه شد که چهار قایق بلند که هریک توسط هشت دزد پاروزن آماده می‌شود به طرف دریا و برای مسابقه حرکت می‌کند. وقتی هر مسابقه آغاز می‌شود، یک قایق بلند قایق کوچک را دنبال می‌کند و حتی با او همراه می‌شود. و او نتیجه‌گیری کرد که هریک جفت مرد پاروزن می‌تواند همراه با هم به سرزمین مادری خود بروند و احتمالاً فرار کنند. البته بخشی از حدس او درست بود، اما در طول مسابقه دوم او یکی دیگر از کاربرهای قایق بلند را کشف کرد. این بار پاروزن سمت راست برنده شد، و علی‌رغم تلاش‌های رقیبش قایق را به طرف دریا حرکت داد. وقتی در نتیجه مسابقه هیچ اشتباهی نباشد، قایق بلند وارد عمل می‌شود و دو نفری را که با هم رقابت می‌کنند متوقف می‌کند و به مسابقه خاتمه می‌دهد و هر دو مرد را به ساحل برمی‌گرداند.

وقتی سومین قایق شروع به حرکت کرد، مارکوس متوجه شد که دومین قایق نزدیک گروه دزد‌های منتظر در کنار آب رسیده و اولین قایق هم به نقطه شروع نزدیک شده، و به راحتی توسط دو دزد پاروژن حرکت می‌کند. این فعالیت خوب طراحی شده بود. وقتی مسابقه خوب شکل گرفت گالوس هم مشتاق و علاقه‌مند شد. و از آنجایی که هیچ دارایی شخصی نداشت فقط می‌خواست روی نتیجه مسابقه شرط‌بندی کند. مارکوس احساس می‌کرد که این واقعاً احمقانه است که انسان وقتی هیچ چیزی برای دادن ندارد شرط‌بندی کند، اما در نهایت او راضی شد که یک مرد را انتخاب کند تا گالوس هم بتواند از انتخاب نفر دیگر لذت ببرد. نه مارسیا و نه کاپیتان نلوس در این شرط‌بندی‌ها شرکت نکردند. کاملاً مشخص بود که هیچ‌یک از آن‌ها نمی‌خواست روی چیزی شرط‌بندی کند که برای خیلی از آن افراد ارزش حیاتی داشت مسابقه بیش از یک ساعت به طول انجامید، در همین لحظه مارکوس دست محکمی را روی شانه‌اش حس کرد. و سپس به صورت دزد مسلح چشم دوخت. مرد گفت:

- کاپیتان می‌خواهند تو را ببینند. بیا از این طرف کاپیتان آن جاست.

کاپیتان آسکانیوس زیر سایه یک درخت کوچک ایستاده بود، و گرم صحبت با مردی بود که مارکوس قبلاً او را ندیده بود. وقتی مارکوس نزدیک شد کاپیتان آسکانیوس به طرف او برگشت، در صورتش هیچ احساسی دیده نمی‌شد. کاپیتان گفت: - یک فرستاده برگشته است. این مرد به همان آدرسی که تو به ما داده بودی رفته است.

مارکوس به طرف مرد غریبه برگشت، او یک مرد رشید بود که ظاهری کاملاً عادی داشت و به او می‌خورد تاجر یا صاحب یک کشتی باشد.

- بله - چه

کاپیتان سخن او را قطع کرد و گفت:

- این مرد می‌گوید شخصی که تو عنوان کردی پدرت است، مرده. مرد و زنی که در ویلای پائولوس در آنتیوم بودند، ادعا کردند که پابلیوس پائولوس پسری که مزدوج شده باشد نداشته و احتمالاً تو باید یک سوءاستفاده‌گر باشی. آن‌ها هرگونه آشنایی با تو را انکار کردند و از دادن فدییه برای تو و همسرت ممانعت نمودند.

حرف‌های کاپیتان آسکانیوس، مارکوس را مثل دستکش‌هایی که بدن را سوراخ

می‌کند مورد حمله قرار داد. پدرش مرده بود، این اولین ضربه‌ای بود که به مارکوس وارد شد. اهمیت اخبار دیگر بعداً او را تحت تأثیر قرار داد، استاتیرا و کلودیوس هرگونه آشنایی با او را منکر شده بودند، و از پرداخت فدییه سر باز زدند؛ این معنی نهایی پیام بود. زندگی برده‌وار برای ماریا تازه این بهترین شکلش بود، حالت بدتری هم وجود داشت که یک زندگی غیرقابل بیان، و شاید هم ختم شدن به یک فاحشه خانه کنار دریا. مارکوس صدای خودش را شنید که برای کاپیتان توضیح می‌داد:

- اما کاپیتان، اشتباه و حشتناکی رخ داده است. پابلیوس پائولوس پدر من بود. آن مرد و زنی هم که در ویلای پائولوس بودند شوهر خواهر و خواهرم بودند، حالا چه طور آنها مرا شناختند؟

مرد غریبه در این لحظه به میان حرف‌های مارکوس پرید و گفت:

- گوش کن جوان. آنها تو را شناختند من هم حرف تو را قبول دارم. من کارم را خوب بلدم، و امکان ندارد. اسامی، آدرس‌ها و مبالغ را با هم قاطی کنم. و الان هم با اطمینان می‌گویم که آنها تو را خوب شناختند، اما از طرفی هم می‌توانم با اطمینان بگویم که تو برای آنها این قدر ارزش نداری که بخواهند برای برگرداندن ده تالنت پول پردازند. و اما در مورد همسرت، به نظر می‌رسید آنها واقعاً هیچ چیز در مورد همسرت نمی‌دانستند و انگار دلشان هم نمی‌خواست برای تحقیق در این مورد پولی پرداخت کنند.

مارکوس که تا حدودی امیدوار شده بود به طرف کاپیتان برگشت و گفت:

- درست است قربان آن‌جا خانه من است و آنها هم مرا کاملاً می‌شناسند. اما امید به دست آمده با دیدن سردی نگاه و گفته‌های کاپیتان مجدداً محو شد.

- چه فرقی می‌کند؟ مگر متوجه نشدی آنها هیچ پولی برای تو پرداخت نمی‌کنند؟ اگر پدرت در قید حیات بود ممکن بود این پول را پردازد اما این آدم‌ها هیچ پولی برای تو نمی‌پردازند. من و افرادم پانزده تالنت از دست دادیم. من این پول را حتی در بازار برده‌فروشان هم نمی‌توانم از فروش تو و همسرت به دست بیاورم. ناگهان صدای فریاد گروه دزدان که در ساحل بودند موجب شد فکری از روی یأس و ناامیدی در ذهن مارکوس شکل بگیرد. پس با اشتیاق گفت:

- کاپیتان من هم می‌توانم در مسابقه پاروزنی شرکت کنم؟ من می‌توانم پارو بزنم و می‌توانم خیلی بیشتر از آن مردانی که آن‌جا هستند برای شما مفید باشم. اجازه بدهید این

موضوع را به شما ثابت کنم.

کاپیتان سرش را تکان داد و گفت:

- همسرت چی؟ او که نمی‌تواند پارو بزند، پس تنها راهی که برای من می‌ماند این است که او را بفروشم. البته این کار هم خیلی فایده‌ای برای من ندارد. بعلاوه، تو هم نمی‌توانی هیچ‌کدام از آن مردها را شکست بدهی. آن‌ها ملاحان قوی و سختی هستند، و تو فقط یک نجیب‌زاده‌ای.

- خواهش می‌کنم کاپیتان یک شانس به من بدهید. اگر شکست خوردم، شما می‌توانید ما را به عنوان برده بفروشید. و اگر برنده شدم و شما مرا به عنوان یکی از افراد گروه خودتان قبول کردید، من از سهم جوایز سهم فدیة همسرم را خواهم پرداخت.

- پنج تالنت؟ تو آن قدر زندگی نخواهی کرد که بتوانی این پول را پردازی، اگرچه شاید بتوانی او را در بازار برده‌فروشان خریداری کنی.

- قربان لطفاً اجازه بدهید من سعی خودم را بکنم.

کاپیتان متفکرانه به او نگاه کرد و وقتی به حرف آمدن آن سردی که قبلاً در صدایش وجود داشت تا حدی از بین رفته بود. سپس به آرامی گفت:

- بسیار خوب، من این کار را می‌کنم. به هر حال چیزی را که از دست نمی‌دهم. اگر شکست خوردی باز هم موجبات یک سرگرمی را فراهم کرده‌ای، و من باز می‌توانم تو و همسرت را بفروشم. و اگر برنده شدی، پس معلوم می‌شود برایم مفید خواهد بود.

- من بهتان اطمینان می‌دهم که برنده می‌شوم.

کاپیتان لبخندی زد و گفت:

- اگر من واقعاً بدانم که تو برنده می‌شوی حاضرم رویت شرط‌بندی کنم. به هر حال این شرط‌بندی خیلی جالب می‌شود.

سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- البته سعی نمی‌کنم این کار را بکنم چون دوست ندارم بیازم.

- فقط یک فرصت به من بدهید.

کاپیتان گفت:

- بسیار خوب، بهت فرصت می‌دهم.

کاپیتان و یک نگهبان و فرستاده و مارکوس به طرف مکانی که همه زندانیان به صف شده بودند راه افتادند. مارکوس خیالش راحت شد وقتی دید هنوز مسابقه افرادی

که هم هیکل او هستند شروع نشده است.

کاپیتان آسکاتیوس برای مدّتی به مارکوس چشم دوخت، سپس چشمانش را با حالتی جستجوگرانه به زندانیان مشتاق که به صف شده بودند دوخت. او دومرتبه به یک مرد و مارکوس نگاه کرد سپس تصمیمش را گرفت و گفت:

- همین جا خوب است.

سپس به فاصله بین هفتمین و هشتمین زندانی اشاره کرد.

- بیا همین جا.

مارکوس هم طبق دستور عمل کرد، و دو مردی که یکی جلوی او قرار داشت و دیگری پشت سرش نگاه‌های مشکوکی به او کردند. و او هم به سرعت به سمت مکانی نگاه کرد که زندانیانی که باید قدیه پرداخت می‌کردند نشسته بودند. ماریسیا از جایش بلند شده بود و با حالتی توأم با تعجّب و نگرانی به او نگاه می‌کرد. گالوس و نلوس هم کم‌تر از ماریسیا متعجّب نبودند. مارکوس دستی تکان داد تا به ماریسیا اطمینان دهد، اما خودش خیلی خوب می‌دانست که این علامت به زحمت می‌توانست منظورش را بیان کند.

او حالا هشتمین نفر در صف بود. و این بدان معنا بود که باید با مردی به رقابت می‌پرداخت که درست جلوی او قرار داشت. قلبش یک لحظه فرو ریخت، زیرا آن دو نفر از ملّاحان آموزش ندیده جونو نبودند بلکه یکی از سی و هشت پاروزن اسیر عرشه تالامیت بودند، افرادی که به طور متناوب به پاروزدن اشتغال داشتند. مارکوس به شانه‌ها، بازوها و گردن عضلانی مرد نگاهی کرد، سپس به پاهای قوی و تنومندش چشم دوخت. چرا او نباید درست یک کم عقب‌تر از او می‌ایستاد، تا با ملّاح جونو که پشت سر او بود مسابقه دهد؟ به احتمال زیاد مسابقه سخت و جدّی در پیش رو بود.

خطوط افراد خیلی سریع آب رفتند. وقتی نوبت مارکوس نزدیک می‌شد تحسین و تقدیر او از کارآمد بودن سیستم موجود جای خود را به ترس و نگرانی داد. چه چیزی به او این اطمینان را داده بود که برنده خواهد شد؟ حالا که زمان موعود فرا رسیده بود احساس می‌کرد زانوهایش می‌لرزند و گلویش از یأس و ناامیدی خشک شده است.

در مدّت زمانی که اصلاً زمانی به نظر نمی‌رسید مارکوس و رقیبش به جلوی خط

رسیدند. مورنوس غرّید:

- حالا نوبت شما دو نفر است.

سپس به مارکوس اخم کرد و ادامه داد:

- رومی، تو این جا چه کار می کنی؟

- کاپیتان آسکانیوس دستور داده اند.

رقیب مارکوس اول وارد قایق شد و پاروی سمت چپ را برداشت. و پاروی سمت راست را برای مارکوس گذاشت، البته برای مارکوس خیلی فرق نمی کرد چون او اغلب با هر دو پارو روی قایق کوچکش کار می کرد. متأسفانه او خیلی دیر متوجه شده بود که مرد پاروزن به احتمال زیاد در قسمت چپ ساتیر به قایقرانی می پرداخته است.

دو دزد، قایق را از ساحل به آب انداختند و پاروزن ها چند حرکت موقتی به سمت عقب انجام دادند تا قایق ثبات پیدا کند. وقتی کاملاً از ساحل دور شدند مارکوس سرعت پاروی خود را کم کرد تا قایق موازی با ساحل به حرکت خود ادامه دهد. رقیبش با ظن از او سؤال کرد:

رومی تو قبلاً هم پارو زدی؟

یک یا دو بار.

در همین لحظه صدای مورنوس در سرتاسر آب پیچیده:

- آماده اید به پارچه نگاه کنید.

هر دو مرد پاروهای خود را بلند کردند، و لبه آن را به طرف جلو حرکت دادند و منتظر علامت شدند. چشم هر دو نفر به دست های ستوان دوخته شده بود. وقتی دست ستوان پایین آمد، پاروها داخل آب شروع به حرکت کردند. قایق به سمت جلو شروع به حرکت کرد.

ضربه های متوالی پارو در آب شروع شد اما فایده چندانی نداشت. مارکوس با ناامیدی پارو می زد، و از تمام قدرت و انرژی و مهارت خود استفاده می کرد تا از کم ترین مرز استفاده کند و قایق را به سمت دریا بکشانند. او امیدوار بود رقیبش به خاطر سعی و تلاش زیاد خسته شود، اما جرأت این را هم نداشت که به سمت رقیبش نگاهی بیندازد. تا آن لحظه که هیچ چیز به دست نیآورده بود و نفس هایش هم به شماره افتاد، و کم کم عضلاتش بی حس و کرخت شدند. او یک لحظه به ماریسیا فکر کرد و زندگی بردهوار او را در ذهنش مجسم کرد. پس سعی کرد قدرتمندتر پارو بزند. و با خودش زمزمه کرد:

- بیست دفعه کشیدن با قدرت، بیست دفعه کشیدن با هر آن چه در توان دارم. باید آن

قایق را منحرف کنم.

مارکوس به تدابیری متوسل شد که اصلاً فکر داشتن آن‌ها را هم نمی‌کرد، سپس با قدرت بیشتری به پارویش چنگ زد. این کلمات در ذهنش حک شدند: «ریتم را نگهدار. قدرت و ریتم. قدرت و ریتم. بگذار قایق به حرکت خودش ادامه دهد.» وقت آن نبود که بخواهد به این موضوع فکر کند که این‌ها حرف‌های آگیس بودند، که بارها و بارها وقتی او کودکی بیش نبود و می‌خواست برای اولین بار قایق سواری را تجربه کند برایش تکرار می‌کرد.

درست در پشت سر قایق ردّ باریک و نامحسوس قایق به چشم می‌خورد. مارکوس با دیدن این رد شجاعت خود را بازیافت. زیرا رد به سمت دریا بود، اگرچه خیلی کم بود. ادامه بده، ادامه بده.

پاروونی که کنار دستش نشسته بود با تعجب غرغر کرد:

- رومی این قدر به خودت فشار نیاور.

و سپس از کنار دهانش صدای خرخری کرد. مارکوس متوجه شد که رقیبش هم تلاشش را بیشتر کرده است. ردّ اندک سمت دریا مورد بررسی قرار گرفت، و قایق مسیر مستقیمی پیش گرفت که کمی از ساحل کج می‌شد. با هر ضربه پارو، فشار روحی بیشتر می‌شد. ریه‌های مارکوس درد گرفتند، و عضلاتش مثل آهن گداخته می‌سوختند. او همچنان با ناامیدی تلاش می‌کرد بلکه بتواند قایق را بیشتر به سمت دریا هدایت کند. ردّ قایق همچنان به یک سمت متمایل بود، سپس کم کم انحنایی پدید آمد و از سمت دریا خارج شد و به سمت ساحل نزدیک گردید. حالا دیگر باختش قطعی بود و خودش هم این موضوع را خوب می‌دانست، اما با وجود این تسلیم نمی‌شد. نباید احساس ضعف می‌کرد. شاید رقیبش تسلیم می‌شد. باید سعی خودش را می‌کرد، باید سعی خودش را می‌کرد.

او همچنان سعی کرد و با پارو زن سمت چپی، سخت به مسابقه ادامه داد، وقتی کاملاً به طرف ساحل چرخید، باختش بیش از پیش قطعی گشت. او دیگر نمی‌توانست ردّ قایق را ببیند دنیا دور سرش شروع به دوران کرد، و دیگر اطرافش را خوب نمی‌توانست ببیند، مگر نور قرمزی که با تاریکی توأم شد. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که به قایقش متوسل شود و امیدوار باشد. هنوز به تلاشش ادامه می‌داد تا این که قایق در روی ماسه‌های شیب‌دار ساحل لغزید.

رقیب مارکوس از قایق بیرون آمد و در ساحل شروع به راه رفتن کرد. مارکوس فقط

می توانست تلیی بیفتد، حالت تهوع به او دست داده بود، چون یک بار دیگر آن فکر آزار دهنده به مغزش خطور کرده بود که ممکن است ماریسا را از دست بدهد.



آن اشخاص که در مسابقه پارونزی شرکت کرده بودند به دو دسته تقسیم شدند، برنده‌ها در یک گروه قرار گرفتند، و بازنده‌ها در گروهی دیگر. مسؤول نظارت بر مسابقه یک دزد بود که وظیفه داشت نام هر فرد را یادداشت کند و جلوی نام هر فرد نام رقیب او و نتیجه بازی را بنویسد.

برنده‌ها شادمان و تقریباً سرمست بودند. زندگی کردن چون دزدان معایب خاص خود را داشت اما قطعاً بهتر از زندگی برده‌وار بود. بازنده‌ها ساکت گوشه‌ای در جهنم جداگانه خود نشسته بودند. از دست دادن همه حقوق، همه دارایی‌ها، و آزادی - و تبدیل شدن به دارایی یک شخص دیگر که ارباب و دارای قدرت محض بود و زندگی و حرکت در دست او بود - سرنوشتی ناامیدوارانه و سخت می نمود.

مارکوس با تلخی به خودش گفت که بد اقبالی او بی‌اهمیت بودن زندگی برای ماریسا را کم رنگ می کرد. البته امید کمی هم وجود داشت که او توسط یک زن ثروتمند و به عنوان ندیمه شخصی‌اش خریداری شود. البته این احتمال هم وجود داشت که مردی او را خریداری کند که چشمانش دنبال زیبایی او باشد. چنین مردی هم قطعاً او را به عنوان خدمتکار خانگی‌اش خریداری می کرد، اما این احتمال وجود داشت که گه‌گاه او را برای این که همخوابه‌اش شود و هر که زمان تمایل داشته باشد تصاحبش کند مورد سوءاستفاده قرار دهد. برده‌ها حق نداشتند از کلمه «نه» استفاده کنند. از همه بدتر این بود که او را به یک مرد خبیث و یک موجود کثیف بسپارند که زن‌ها را برای روسپی‌گری به فاحشه‌خانه‌ها می سپردند. مارکوس در این لحظه با صدای بلند ناله کرد.

او همچنان با ناراحتی به زمین چشم دوخته بود و وقتی آخرین دور مسابقه به پایان رسید او غرق در افکارش بود و اصلاً صدای منشی دزدان را نشنید که گفت:
- بسیار خوب، بسیار خوب. کاپیتان گفتند که می توانید به اتاق هایتان برگردید.
می توانید بروید.

مارکوس همان جا سر جایش ایستاده بود و به بدبختی‌اش فکر می کرد. در همین لحظه دستی روی شانه‌هایش احساس کرد، و صدای نرم و لطیف ماریسا را شنید:

- عزیزترینم موضوع چیست؟ آن‌ها با تو چه کار کردند؟

مارکوس حتی نگاهی به او نکرد و پاسخ داد:

- ماریسیا من باختم.

ماریسیا هم کنار مارکوس روی ماسه‌ها نشست و گفت:

- برایم تعریف کن. مارکوس لحظه‌ای ساکت ماند، از گفتن کلماتی که مربوط به سرنوشتش بود تنش به لرزه درآمد. بالاخره با اجبار گفت:

- آن‌ها از پرداختن فدیة برای ما امتناع کردند.

- پدرت امتناع کرد؟

- نه.

و در این لحظه برای اولین بار به ماریسیا نگاه کرد و گفت:

- پدر هرگز این کار را نمی‌کرد، اما پدر مرده است، خواهرم و شوهر خواهرم از پرداخت وجه امتناع کردند، حتی گفته‌اند که مرا نمی‌شناسند.

- او، مارکوس. این... این حتماً به خاطر من بوده است.

دست‌های مارکوس دور بدن ماریسیا حلقه شد و سپس گفت:

- نه به خاطر تو نبوده است این شانس خوبی بود که آن‌ها بتوانند از دست من خلاص

شوند و همین کار را هم کردند. سپس دهانش را کمی بست و ادامه داد:

- امیدوار بودم که من تنها کسی باشم که در این مسأله دخیل هستم.

- چرا؟ منظورت چیست؟

- نمی‌بینی؟ آسکانیوس و افرادش پانزده تالنت از ما پول می‌خواستند. و این مقدار را

توانستند به دست بیاورند. و تنها یک راه دارند که بتوانند از ما پول به دست بیاورند آن

هم این است که ما را به عنوان برده بفروشند.

ماریسیا فریاد زد: «او، او»، سپس گویی احتمال این موضوع را در ذهنش مجسم کرد

چون گفت:

- او، نه!

- بله. حالا می‌دانی که من برای چه منظوری در آن مسابقه شرکت کردم. آن آخرین

شانسی بود که می‌توانستم امتحان کنم تا از برده شدن نجات پیدا کنیم. اگر من برنده

می‌شدم تو هم همسر یک دزد می‌شدی - یعنی همسر من - اما من مسابقه را باختم پس تو

یک برده شدی.

- ما با هم برده می‌شویم.

- نه، ما جدا از هم برده می شویم.

سپس با اشتیاق نگاهی به ماریسیا کرد و ادامه داد:

- ماریسیا، تو خودت هم مثل من می دانی که ازدواج برای برده‌ها معنا نشده است. یک برده مثل یک حیوان خانگی است که به صورت تک خریداری می شود و به صورت تک هم فروخته می شود. امیدوارم اجازه بدهند تا زمانی که فروخته شدیم پیش هم باشیم، چون از آن به بعد دیگر ممکن است هیچ وقت همدیگر را نبینیم.

لب‌های ماریسیا شروع به لرزیدن کرد و اشک از چشمانش جاری شد پس گفت:
- او، مارکوس.

بعد در حالی که صورتش را در شانه‌های مارکوس مخفی می کرد شروع به گریه کرد. آن‌ها برای مدتی کنار یکدیگر نشستند، سپس به آرامی به طرف آلونک کوچک خود به راه افتادند.

آن‌ها تمام بعدازظهر راجع به این موضوع با هم حرف زدند، اما هیچ کدام امیدی نداشتند. مارکوس و ماریسیا هر دو با زندگی برده‌داری آشنا بودند، چون هر دو از شهروندان رومی محسوب می شدند که صاحب برده بودند درست مثل کسی که صاحب میز و تخت است. وقتی برده‌ها از دنیا می رفتند با وسایلشان خوب رفتار می شد، اما تصور جایه‌جا شدن اسباب‌های آن‌ها امری غیرممکن بود. وقتی انسان فکرش را می کرد که با بعضی از برده‌ها چه طور رفتار می شد...

گالوس بعدازظهر آن روز جلوی آلونک آن‌ها ظاهر شد، گالوس سر زنده و شاد که بیهوده تلاش می کرد با آن‌ها ابراز همدردی کند. او خیلی جدی گفت:

- خیلی بد شد. شنیدم که از دادن فدییه برای شما خودداری کردند. واقعاً متأسف شدم.

علی‌رغم حرف‌هایی که به زبان می آورد صورتش برق می زد، او ادامه داد:

همان پیام‌آوری که خبر بد را برای شما آورد فدییه هشت تالنتی مرا آورد. من امشب با قایق از این جا به سمت پیرائوس می روم. امیدوار بودم شما هم همراهم می آمدید.
مارکوس با اشتیاق گفت:

- ما هم همین طور.»

- از نلوس خبری ندارید. من فکر می کنم او هم نگران است.

- بله باید همین طور باشد.

- اگر دوستانش آزادی اش را نخرند فکر می کنی چه اتفاقی برایش می افتد؟

مارسیا وسط حرف‌های گالوس پرید و از صدایش معلوم بود که در آستانه اشک ریختن است

- همان اتفاقی که قرار است برای ما بیفتد. او ما را مثل برده می‌فروشد و آخرین کلمه از دهانش خارج شد و شروع به گریه کردن نمود.

گالوس که یکه خورده بود گفت: آن‌ها شما را نمی‌فروشند، نلوس برای آن‌ها خیلی کارآیی دارد. من فکر نمی‌کنم آن‌ها شما را هم بفروشند.
مارکوس گفت:

- چرا آن‌ها ما را می‌فروشند. فکر می‌کنی من در آن قایق چه کار می‌کردم؟ آن آخرین شانس ما بود.

گالوس با حالت تحسین‌آمیزی گفت:

- تو برای آن مردک خیلی دردرس درست کردی، من یک لحظه فکر کردم که از او بردی.

- اما دست آخر او از من برد.

گالوس دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما منصرف شد، بالاخره فکری کرد و گفت:

- من واقعاً متأسفم، دلم می‌خواست کاری می‌توانستم بکنم.

- برادرانت پانزده تالنت ندارند که به ما بدهند درست است؟

- پانزده تالنت! آن‌ها از همه دارایی‌ها و اعتبار خودشان استفاده کردند تا توانستند

هشت تالنت برای من جور کنند. من مطمئن آن‌ها انتظار دارند که من پول را به آن‌ها برگردانم یا حداقل مقداری‌اش را بدهم.

- اگر کسی پیدا می‌شد پول ما را می‌داد، ما همه زندگی‌مان را مدیونش می‌شدیم و تا

آخرین سترس به او برمی‌گردانیم.

گالوس سرخ شد و گفت:

- بله با جرأت می‌توانم بگویم که حتماً همین کار را می‌کردی. سپس از جایش

برخواست و گفت:

- می‌بخشید من باید بروم. برای هر دو شما آرزوی موفقیت می‌کنم.

مارکوس با خشکی گفت:

- متشکرم، واقعاً به آن احتیاج داشتیم.

با رفتن گالوس آن دو نفر مشغول گفتگو درباره بدبختی شان شدند. هرچه بیشتر با هم حرف زدند امید کم تری به دست آوردند.

ناگهان مارسینا گفت:

«مارکوس»

بعد گریه کرد،

- من نمی خواهم برده شوم. نمی توانم مثل یک برده زندگی کنم. اما سعی خودم را می کنم... خیلی سعی می کنم... اگر فقط...

سپس هق هق گریه موجب شد حرف هایش قطع شود.

مارکوس او را در آغوش گرفت و گفت:

«عزیزم، عزیزم»

سپس شروع به نوازشش کرد،

- گریه نکن عزیزترینم. من می فهمم.

در همین لحظه مارسینا با حالتی غیر منتظره نشست و با چشمان قرمز از گریه به مارکوس نگاه کرد و گفت:

نه، فکر نمی کنم بتوانی این کار را بکنی. من می توانم برده شدن را بپذیرم اما دوری از تو را نمی توانم تحمل کنم. اگر قرار باشد تو را از دست بدهم اصلاً دیگر دلم نمی خواهد زندگی کنم.

پس او هم مثل خود مارکوس به مردن فکر می کرد تا به همه مشکلات خاتمه بدهد. مارکوس گفت:

- می دانم من هم نمی خواهم بدون تو زندگی کنم.

- من فکر می کنم بهتر است ما با هم بمیریم.

- من هم موافقم...

صدایی که به در خورد موجب شد مارکوس جمله اش را ناتمام بگذارد. سایننا جلوی در ایستاده بود. او گفت:

- نمی توانستم حرف هایتان را گوش ندهم.

سپس بدون این که دعوت شود وارد آلونک شد و گفت:

- می خواستم یک چیزی به شما بگویم.

سایننا روی زمین کشیف نشست و گفت:

- من می‌دانم چه اتفاقی افتاد، حالا دیگر همه مردم دهکده فهمیده‌اند چه اتفاقی افتاده است. شاید باورتان نشود که چند نفر از این قضیه اظهار تأسف کردند. اما کاری نمی‌تواند بکنند. او در حالی که دست ماریسا را نوازش می‌کرد ادامه داد:

- من نیامدم این جا بگویم که چه قدر وضع شما بد است. چون فکر می‌کنم خودتان می‌دانید. اما آمده‌ام این جا که به شما بگویم بدتر از برده شدن وجود دارد. که یکی از آن‌ها مرگ است.

ماریسا با صدای زنگ‌داری گفت:

- نه، من که باورم نمی‌شود.

سایینا با حالتی جدی به او نگاه کرد و گفت:

- لطفاً به حرف‌های من گوش بدهید. من زندگی و مرگ‌های بسیاری دیده‌ام، و می‌دانم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنم. شما با کشتن خودتان مشکلاتتان را حل نمی‌کنید.

ماریسا بی‌نیاش را بالا کشید و گفت:

- تو می‌خواهی به ما بگویی که این کار، کار ترسوها است؟

- من در این مورد چیزی نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که این کار خیلی جرأت می‌خواهد. اما احمق‌ها هم می‌توانند این کار را بکنند.

مارکوس پرسید:

- چرا؟ چرا وقتی هیچ امیدی وجود ندارد؟

چون امید همیشه وجود دارد. البته ممکن است امید زیادی نباشد اما حداقل یک مقدار امید وجود دارد. یادتان باشد که شما همیشه می‌توانید خودتان را بکشید اما فقط یک بار می‌میرید. اگر شما خودتان را قبل از آخرین و کمرنگ‌ترین امیدی که وجود دارد از بین ببرید احمق هستید.

او کمی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- اگر یکی از شما متوجه شود که آن یکی مرده خوشحال خواهد شد؟ آن‌ها هر دو با

هم پاسخ دادند:

- نه.

- من نمی‌توانم خبر خوبی برای شما بیاورم یا به شما امید بدهم، اما نباید از امید داشتن دست بردارید. به آسکانیوس نگاه کنید. او چندین مرتبه دستگیر شد و به مرگ

محکوم شد، اما همیشه فرار کرد.

مارکوس با تعجب سؤال کرد:

- آسکانیوس از دست رومی‌ها فرار کرد؟

- دو مرتبه و از دست رودیان‌ها و مقدونی‌ها و چند نفر دیگر.

- چه طوری؟

این باب گفتگویی شد که سائینا انتظارش را می‌کشید. او در واقع وارد زندگی، قابلیت‌ها و ماجراجویی‌هایی کاپیتان کوچولو شده بود، حتی تا حدودی در مورد زندگی عشقی کاپیتان چیزهایی می‌دانست که کم‌تر کسی از آن اطلاع داشت. هرگز شنیده نشده بود که او قصد تعرض به یک زن اسیر یا دنباله روی اردوگاه داشته باشد. البته هیچ‌کس علت این موضوع را نمی‌دانست اما شایعه‌ای در مورد همسر او بر سر زبان‌ها بود، که مدت‌ها قبل مرده بود و او همچنان نسبت به همسرش وفادار مانده بود. سائینا گفت:

- من فکر می‌کنم این موضوع باید درست باشد. البته او هیچ وقت در این مورد حرفی نزده، اما لااقل مثل بعضی از مردهای بدون زن هم دنبال پسر بچه‌ها و یا مردان جوان نبوده است. فقط به نظر نمی‌رسید که در زندگی‌اش اصلاً رابطه جنسی داشته باشد. و به خاطر همین موضوع هم یک مرد واقعی محسوب می‌شود.

مارکوس سؤال کرد:

- منظورت چیست؟

- خیلی سخت است که راجع به این قضیه حرف بزنم. شما خودتان رفتار او را با پدیانوس دیدید. او همه چیز را در مورد اعضای بدن انسان‌ها می‌داند. من شنیده‌ام که او زمانی پزشک بوده و در مصر یا ایران درس می‌خوانده. او واقعاً انسان عمیقی است. هرچه بیشتر با او آشنا شوید، بیشتر به او احترام خواهید گذاشت.

مارسیا با علاقه به سخنان سائینا گوش می‌داد، اما در این لحظه سائینا مکثی کرد و آثار غم در چهره مارسیا ظاهر شد. زن عظیم‌الجثه که این موضوع را دیده به سخنانش ادامه داد.

- آسکانیوس مرد خاصی است. آدریال اکاپیتان گورگون هم آدم دیگری است.

مارکوس گفت:

- فکر نمی‌کنم او را دیده باشم.

- اگر او را دیده بودید حتماً او را به خاطر می‌آوردید. او مرد عظیم‌الجثه‌ای است -

تقریباً به عظیم‌الجثه‌ای مورنوس و موهای مشک‌ی و ریش انبوهی دارد. به احتمال زیاد او را ندیده‌اید چون او شریک آسکانیوس است. وقتی یک کشتی این جا می‌آید کشتی دیگر از این جا می‌رود. وقتی یک کشتی به شکار می‌رود کشتی دیگر سرویس می‌شود، و خدمه یک کشتی که این جا می‌ماند از جزیره و غنایم محافظت می‌کند. متوجه نشده‌اید به محض این که ساتیر وارد جزیره شد، گورگون از این جا رفت. همیشه همین طور است.

- آن‌ها هیچ وقت با هم نمی‌مانند؟

- نه برای مدت طولانی. اکثر مردم فکر می‌کنند که این دو نفر از هم متنفر هستند. البته اگر هم این طور باشد آن‌ها هرگز چنین چیزی را نشان نمی‌دهند. و با هم خیلی خوب کار می‌کنند.

مارسیا پرسید:

- آدریال چه جور آدمی است؟

- او یک کارتاژی سرسخت و تلخ است. او از روم و هر آن چه به روم مربوط می‌شود بیزار است. البته کارتاژ قبل از این که او متولد شود ویران شده بود. اما می‌گویند پدر بزرگ و مادر بزرگش زمانی که رومی‌ها شهر را گرفتند کشته شدند، و پدرش با خود عهد بست که هیچ وقت از جنگ علیه روم دست نکشد، و پسرانش را هم طوری بار آورد که این گونه رفتار کنند. من شنیده‌ام پدر آدریال هر کسی را که ادعای رومی بودن و پشتیبانی از روم را می‌کرده از کشتی به داخل آب سرنگون می‌کرده است.

مارسیا نفسش را در سینه حبس کرد گویی به یاد صحنه مرگ پدرش افتاد.

سایینا ادامه داد:

- آدریال نه تنها مرد عظیم‌الجثه‌ای است بلکه خیلی هم قوی و نیرومند است. همه می‌گویند او با دست‌های خالی می‌تواند دسته لنگر را خم کند، البته من با چشم خودم ندیده‌ام که چنین کاری بکند. او زن ندارد، اما وقتی چشمش به یک زن می‌افتد، هیچ کس به جز مورنوس جرأت نمی‌کند جلوی او عرض اندام کند. اشتهای او مثل اشتهای مردهای حشری کرتانی است.

- چرا ما نتوانستیم زمانی که گورگون این جا بود او را ببینیم؟

- چون خدمه کشتی‌ها با هم قاطی نمی‌شوند، حتی کاپیتان‌ها هم با هم قاطی نمی‌شوند، به استثنای مواقعی که قرار است کاری انجام شود یا تصمیمی گرفته شود. شما دو تا دهکده دیده‌اید. آن‌ها تقریباً کنار همدیگر قرار دارند، اما هیچ کس از یک دهکده وارد دهکده دیگر نمی‌شود مگر این که به او دستور بدهند.

مارکوس گفت:

- من می‌دانم به ما هم دستور دادند که آن جا نرویم اما من دلیل این کار را نمی‌دانستم.
- این یک توافق بین آسکانیوس و آدریال است. وقتی آن‌ها با هم شریک شدند با
همدیگر توافق کردند. این قضیه عقیده آسکانیوس بود. قبل از این ماجرا آدریال شریک
دیگری داشت که من الآن نامش را فراموش کرده‌ام، اما خوب خیلی هم تفاوت نمی‌کند.
وقتی یک گروه از خدمه در دریا بسر می‌برند گروه دیگری که در خشکی هستند دنبال
غنایم و زن‌ها می‌باشند. مردهای توانای کافی وجود ندارند که بتوانند جلوی این کار را
بگیرند این قضیه به احساسات سخت و در نهایت جنگی منجر می‌شود که تقریباً مرگ
نیمی از مردان جزیره را به دنبال داشت. آدریال هم شریک خودش را از دست داد. او آن
تعداد از خدمه‌ای که برایش باقی مانده بود برداشت و به دنبال شریک دیگری کشت.

پس آسکانیوس را یافت و یا شاید آسکانیوس او را یافت.

- به سر آن کشتی جنگی چه آمد؟

- او هم ساتیر است. آسکانیوس بدون کشتی آمد اما حالا یک کشتی دارد، و البته
کشتی خوبی هم دارد، او خیلی از ساتیر مراقبت می‌کند. او خیلی بهتر از زمانی شده که
آسکانیوس آن را گرفته بود.

- آیا ساتیر از گورگون بهتر است؟

- گفتنش خیلی سخت است. آن‌ها حتی در مقوله سرعت هم تقریباً مثل هم هستند و
این موضوع برای شرکا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

مارکوس خم به ابروهایش آورد و پرسید:

- چرا آن‌ها با هم به شکار نمی‌روند؟

- اگر این جا بمانید آن وقت وقتی گورگون برمی‌گردد خودتان همه چیز را می‌بینید.
یک قسمت از ده قسمت ارزش هر فرد اسیر کنار گذاشته می‌شود، و کشتی‌ها برای آن
سهم با هم مسابقه می‌دهند. آسکانیوس آن دهمین قسمت خودش را از آنچه ساتیر به
دست می‌آورد در یک آلونک ویژه بین اردوگاه‌ها قرار می‌دهد و وقتی آدریال هم
برگشت همین کار را با سهم خودش می‌کند. کسی که برنده می‌شود هر دو سهم را برای
خودش برمی‌دارد. آن مسابقه واقعاً دیدنی است.

ساینا خیلی پیش آن‌ها ماند. و درست لحظه‌ای که آلونک را ترک کرد، موضوع ناامید
کننده‌ای که او با ورودش وقفه در آن ایجاد کرده بود دیگر خطری برای از سرگیری نداشت.

مورنوس آرام عضلات دست‌های نیرومندش را منقبض می‌کرد و با ترشروی به هنرنمایی مردان قوی که پوست آفتاب خورده داشتند نگاه می‌کرد. این جلسه مدیریتی که آسکانیوس ترتیب داده بود واقعاً خسته کننده و کسالت‌آور بود. اصلاً چرا نمی‌توانست در مورد این مسائل پیش پا افتاده و جزئی خودش تصمیم‌گیری کند؟ چرا آدم‌هایی را که این قدر گرفتار بودند صدا زده بود تا به حرف‌هایش گوش دهند و عقیده خودشان را در مورد مسائل عنوان کنند، که کاپیتان خودش به تنهایی می‌توانست در مورد آن‌ها تصمیم صادر کند؟ این جلسه باید هرچه زودتر پایان می‌یافت تا او مجدداً سر کارش برمی‌گشت و عرشه جلویی ساتیر را برای روکش کردن آماده می‌کرد. او یک مشت ماسه از روی زمین سر برداشت و بعد اجازه داد بین انگشتانش لیز بخورد. در همین لحظه سؤالی که در ذهنش مطرح شده بود تا حدودی حل شد. مورنوس از جایش برخاست سپس غرغر کرد و مجدداً روی ماسه‌ها تلی افتاد. اوه، خدای من کاپیتان قصد داشت موضوع دیگری را مطرح کند. پس او کی حرف‌هایش را تمام می‌کرد و به افرادش که کارهای واجبی داشتند اجازه مرتخصی می‌داد؟

آسکانیوس از یکی از متشی‌های دزد خود طوماری گرفت و با صورتی اخم کرده شروع به بررسی آن نمود. مورنوس احساس ناراحتی می‌کرد و متوجه شد چند نفر دیگر از افراد هم همین احساس را دارند. چرا این آدم خودنما و کوچولو خودش آن مطالب را نمی‌خواند؟ چه کسی به آسکانیوس این حق را داده بود که رهبر باشد؟ چرا در یک جنگ سریع و برق‌آسا که شامل حمله و کشتن بود او - یعنی مورنوس این به اصطلاح کاپیتان را با دست‌های خسالی به دو نیمه تقسیم نمی‌کرد؟ در این لحظه مورنوس نیشخندی زد. تصویر این جنگ در ذهنش زیبا و لذت بخش می‌نمود. در این لحظه کاپیتان مجدداً شروع به صحبت کرد:

- من با بررسی لیست زندانیان متوجه شدم که ما قبل از این که افراد بازنده را به بازارهای برده فروشی در دلوس، سیسیل، سوریه و آفریقای شمالی بفرستیم باید کمی در مورد آن‌ها فکر کنیم. بعضی از این افراد می‌توانند برای ما مفیدتر باشند و به گروه ما ملحق شوند تا این که در بازار فروخته شوند. نظر شما چیست؟

یکی از منشی‌های دزد در این لحظه به حرف آمد و گفت:

- کاپیتان من با نظر شما موافقم. من هم به لیست نگاه کردم.

مورنوس حالا دیگر از جایش بلند شده بود و در حالی که صورتش سرخ شده بود با صدای بلند فریاد زد:

- من موافق نیستم، این مردها با هم منصفانه و درست مسابقه دادند و ما هم بهترین‌های آن‌ها را انتخاب کردیم. این خودش به اندازه کافی بد است که مجبوریم غنایم خودمان را با افراد بیشتری تقسیم کنیم.

کاپیتان آسکانیوس حرف‌های او را شنید. وقتی نطق انتقادآمیز مورنوس پایان یافت آسکانیوس به صورت افرادش نگاه کرد تا نظر آن‌ها را از روی صورتشان تا حدودی حدس بزند. سپس به آرامی گفت:

- در این جا باید در مورد حرف برادر مورنوس چیزی بگویم. ما باید نظر افراد دیگر را هم بدانیم و من فکر می‌کنم حرف‌های هر دو طرف باید شنیده شود.

مورنوس که هنوز پشت گوش‌هایش احساس داغی می‌کرد گفت:

- ما حرف‌ها را شنیدیم و من هنوز مخالفم.

چشم‌های کاپیتان ریز شدند و او گفت:

- تو به این خاطر جانشین من شدی که من به تجربه تو برای هدایت کردن افراد ایمان داشتم و تو را آدم لایق و مفیدی می‌دیدم. اما اگر عکس این موضوع ثابت شود و تو آدم لایق و مفیدی نباشی و فقط یک مرد قوی هیکل و نیرومند باشی پس باید همین حالا گروه را ترک کنی. تصمیم‌گیری با خودت است.

در چشمان مورنوس نفرت و عداوت موج می‌زد، اما وقتی شروع به صحبت کرد صدایش تحت کنترل بود:

- کاپیتان ادامه بدهید، من گوش می‌کنم.

آسکانیوس به جمع افراد نگاهی کرد و گفت:

- بسیار خوب، در این جا سه سؤال مطرح می‌شود. اول این که کاپیتان جونو نگران

این موضوع است که چرا پول فدیهاش پرداخت نشده است. البته این موضوع باعث نگرانی من هم شد، چون ما قبلاً هم پانزده تالنت را از دست دادیم. او از من خواست که در صورت امکان به ما ملحق شود. پیداست که پول زیادی برایش نمی‌پردازند و آن قدر هم پیر است که برای پارو زدن هم مناسب نیست. حالا اگر پول فدیها او نیاید ما نگهش داریم یا نه؟

یکی از منشی‌ها سؤال کرد:

کاپیتان اگر او برای پارو زدن خیلی پیر است، پس چه فایده‌ای دارد که او را نگه داریم؟ خیلی پیر برای پارو زدن یعنی برای جنگیدن هم خیلی پیر است. و اگر ما از فروش او هم چیزی عایدمان نمی‌شود، پس بهتر نیست گلویش را ببریم و به زندگی‌اش خاتمه بدهیم؟

- او کاپیتان با تجربه‌ای است و به نظر من جانشین خوبی هم برای من خواهد شد.

مورنوس با سرعت از جا برخاست و گفت:

- مگر احتیاجی به یک جانشین دیگر هم هست. در حال حاضر که دو تا جانشین

دارید گاکستوس^۱ و من.

- بله ما دو تا جانشین داریم، اما می‌توانیم یک رییس خوب دیگر هم داشته باشیم.

هیچ قانونی وجود ندارد که ما را محدود کند فقط دو تا جانشین داشته باشیم، و یک

موضوع دیگر هم این است که شما دو نفر هم جاویدان و ابدی نخواهید بود. اگر یکی از

شما دو نفر در حین تصاحب یک کشتی درگیر کار باشد ما ترجیح می‌دهیم یک نفر

دیگر این جا بماند. خوب حالا نظر شما چیست؟

تنها دو جانشین آسکانیوس مخالفت کردند. آن حرام‌زاده کوچولو قصد دارد از دست

من خلاص شود. تو نمی‌توانی به این رفقای آرام و از خود راضی اعتماد کنی، این‌ها

حرف‌هایی بودند که مورنوس با خودش می‌گفت. او با صدای بلند حرفی نمی‌زد.

آسکانیوس ادامه داد:

- خوب حالا که این مسأله حل شد یک سؤال دیگر مطرح می‌شود و آن این است که

پاروزن انتخاب کنیم. آن چهل نفری که در مسابقه برنده شدند لزوماً بهترین نیستند. ما

در مسابقه افراد درشت را در برابر افراد درشت و افراد زیر نقش را در برابر افراد ریز

نقش قرار دادیم. جثه افراد در حرکت دادن پارو نقش دارد، و برخی از افراد درشت

هیكل كه باختند مطمئناً از افراد ریز نقش تر قوی تر بودند. من به خاطر همین موضوع از منشی‌ها خواستم كه خودشان هم به اجرای مسابقات توجه داشته باشند. در چهار مسابقه هیچ كدام از پاروزن‌ها مهارت خاصی را به نمایش نگذاشتند، و بالاخره یکی ثابت کرد كه بدتر از دیگری است و باخت من هیچ دلیلی برای ننگه داشتن این هشت نفر نمی‌بینم. از طرف دیگر، در سه مسابقه افرادی كه شكست خوردند به قدری خوب كار كردند كه اگر در برابر هر كس دیگر غیر از رقیبانشان قرار می‌گرفتند ممكن بود پیروز شوند. به عقیده من، بهتر است ما این شش نفر را نگهداریم و آن هشت نفر را بفروشیم.

در همین لحظه صدایی كه به نظر می‌آمد از طرف سخنگوی ساتیر باشد گفت:

- آن سه نفر با وجودی كه شكست خوردند افراد قابلی هستند؛ چه کسانی هستند؟

آسكانیوس به طومار رجوع كرد و گفت:

- یکی از آن‌ها لیلیوس^۱ است. او در هفتمین مسابقه شركت کرده بود و خیلی خوب با یکی از پاروزن‌های اسیر مبارزه كرد. و تقریباً او را شكست داد. آن دیگری لیتورنوس^۲ بود كه در دوازدهمین مسابقه شركت کرده بود. او مرد بسیار نیرومندی است، او تا آخرین لحظه با حریف بسیار با تجربه‌اش مبارزه كرد تا این كه یک حرکت را از دست داد و دسته پارو به شكمش اصابت كرد. و... سومین نفر هم پائولوس بود كه در هفدهمین دور مسابقه شركت داشت. من لحظه‌ای فكر كردم كه او در مقابل یکی از بهترین تالامیت‌های ما برنده شده است. به عقیده من این سه نفر از خیلی از افرادی كه برنده شدند به مراتب بهتر هستند.

در همین لحظه صدایی به گوش رسید:

- پس بهتر است آن‌ها را ننگه داریم و از دست بقیه راحت شویم.

کایتان دستش را بلند كرد و گفت:

- به این آسانی‌ها هم نیست یک مشکل سومی هم وجود دارد.

سخنگو گفت:

- مشکل چیست؟

- از آن جایی كه كشتی ما تنها یک صد و دوازده نفر پاروزن دارد، ما اصلاً با تعداد جنگجو مشکل نداریم. و من فكر می‌کنم بهتر است حدود پنج نفر دیگر از آن مردان را به عنوان جنگجو و پاروزن بگیریم. وزن آن‌ها هنگامی كه در دریا هستیم مشکل چندانی

به وجود نمی‌آورد، و علاوه بر این آن‌ها قدرت جنگی ما را بالا می‌برند و می‌توانند جایگزین هریک از پاروزن‌های ما که کشته یا زخمی شدند بشوند. این پنج نفر قدرت بالایی به ما خواهند داد. برای اولین مرتبه مورنوس احساس کرد که خیلی به موضوع علاقه پیدا کرده است و گفت:

- کاپیتان این پائولوس همان رومی نیست که قدیه‌اش پرداخت نشد؟
- بله.

- همسرش چه طور؟ آیا او را می‌فروشید؟
آسکانیوس سرش را تکان داد و گفت:

- ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. ما نمی‌توانیم یک مرد را به گروه خودمان راه بدهیم و همسرش را به عنوان برده به فروش برسانیم، در این صورت هیچ حس وفاداری از جانب این مرد نخواهیم دید. به هر حال ما برای همسر او هیچ پولی دریافت نخواهیم کرد، اما یک مرد با وفا و خوب خیلی بیشتر از پولی ارزش دارد که از فروش یک برده به دست خواهیم آورد. ما مجبوریم او را نگه داریم.
مورنوس گفت:
- بله متوجه هستم.

سپس روی ماسه‌ها نشست، و در ذهنش خط زیبایی از افکار نقش بست. اگرچه جلسه تا مدتی ادامه پیدا کرد، اما مورنوس دیگر در بحث شرکت نکرد. فکر او به طرف زن فوق‌العاده خواستنی متمرکز شد که در حال حاضر به عنوان یک اسیر دور از دسترس او بود، اما اگر یکی از زن‌های دهکده بود این احتمال وجود داشت که بتواند او را تصاحب کند. او در ذهن خود ماریس را به خاطر آورد، و تصویر او را می‌دید و در ذهنش یکی یکی لباس‌هایش را درمی‌آورد. او شدیداً ماریس را می‌خواست هم به عنوان یک زن و هم به عنوان عنصری از طبقه جامعه که او را تحقیر می‌کردند و او هم تحمل می‌کرد. هرزه کوچولو و مغرور! مورنوس به او نشان می‌داد که یک مرد واقعی کیست. اگر مورنوس با او هم‌بستر می‌شد دیگر نمی‌توانست با هیچ زن دیگری بخوابد.

برای مورنوس این موضوع نمی‌توانست فقط در حالت خواب و رؤیا باقی بماند. هیچ‌کس در اردوگاه پیدا نمی‌شد که با مورنوس بتواند مبارزه کند، مورنوس با هر سلاحی که در دست داشت. او قهرمان بود. و چندین مرتبه هم این موضوع را ثابت کرده بود. زن‌هایی که او با این شیوه تصاحب کرده بود مدت‌ها بود که کنار گذاشته شده بودند، و

وقتی خسته و ناتوان و یا حامله می شدند و یا وقتی او از دست آن‌ها خسته می شد به سایر افراد گروه فروخته می شدند. هیچ وقت هیچ زنی مثل این یکی پیدا نشده بود. شوهر او، یعنی آن پسرک هرگز قادر نبود در برابر مورنوس ایستادگی کند. البته اگر این کار را می کرد خیلی خوب می شد. تکه تکه کردن آن اشراف زاده کوچولو و تق تقو خودش خیلی لذت بخش بود.



روز بعد از جلسه با گردهمایی دزدان و اسرا شروع شد. گالوس رفته بود - او شب گذشته با قایق به سرزمین اصلی رفته بود - و، آزاد شده بود تا به جایی برود که چند قدمی با پیرائوس فاصله نداشت، اما ماریسا و مارکوس و نلوس روی ماسه ها نشسته بودند و مانند گذشته دزدان مسلح از آن‌ها محافظت می نمودند. زندانیان جوانو همچون گذشته در یک گروه و زیر نظر نگهبان‌ها نشسته بودند، و پاروزن‌های اسیر ساتیر در گروهی دیگر بودند. و آن دزدانی که برای پست نگهبانی انتخاب شده بودند نیز با هم نشسته بودند و دنباله روهای اردوگاه هم در گروه‌های کوچک و جور و اجور با هم نشسته بودند. ماریسا و سائینا نگاهی تشویق آمیز با یکدیگر رد و بدل نمودند.

آسکانیوس جای خود را در مرکز این گروه پیدا نمود، دو منشی دزد در حالی که هریک طوماری در دست داشتند در دو طرف او قرار گرفتند. آسکانیوس که از این بلا تکلیفی که به وجود آورده بود لذت می برد عمداً در بیان سخنان آغازین خود تامل می کرد و بدون این که هیچ عجله‌ای داشته باشد به مخاطبین خود نگاه می کرد. سپس گفت:

- خوب گوش کنید. نام هر مردی که خوانده می شود او باید در کنار کسی که نامش را خوانده قرار بگیرد. منشی‌ها به نوبت نام زندانیان را می خوانند. سپس به منشی که در سمت راستش ایستاده بود اشاره کرد.

- آلفاکس^۱.

یک مرد قوی هیکل اهل کوتیک از جایش برخاست و با سردی کنار مرد منشی جا گرفت.

- آمولینس^۲.

دومین مرد مردی ریز نقش و تیره بود. او با حالتی عصبی به آسکانیوس نگاه کرد، و

در حالی که لب‌هایش را می‌لیسید با سرعت به طرف مرد منشی سمت چپ رفت و کنار دستش جای گرفت.

- آنکوس!

همان طوری که تعداد افراد گروه‌ها رو به فزونی گذاشت، الگوی خاصی شروع به شکل‌گیری کرد. اما در مجموع مردانی که کنار منشی سمت راستی قرار گرفتند نیرومندتر و درشت‌اندام‌تر بودند. و اغلب، نه همه آن‌ها در مسابقه قایقرانی برنده شده بودند. و همین استثنا موجب شده بود زندانیانی که نامشان هنوز خوانده نشده بود احساس عدم اطمینان و ناراحتی کنند.

- نلوس.

در این جا همه تعجب کردند! کاپیتان جونو هیچ نقشی در مسابقات نداشت. و به احتمال زیاد هنوز منتظر پول فدی‌ه‌اش بود که قرار بود برایش بفرستند. چرا او باید در این گروه‌ها قرار می‌گرفت؟ مارکوس به چشمان کاپیتان نگاه کرد اما هیچ چیز بخصوصی در چشمان او ندید. نلوس، بدون این که کلمه‌ای به زبان بیاورد با یک حرکت ناگهانی از جا برخاست و به طرف گروه سمت راستی به راه افتاد. مارکوس احساس ناامیدی می‌کرد. او در مسابقه پاروزنی شکست خورده بود و از خود کاپیتان آسکانیوس شنیده بود که بازار برده فروشی تنها مکان موجود برای افرادی است که فدی‌ه خود را نپرداخته‌اند. او با چشمان خود دید که رقیب قدیمی‌اش به افراد خوشبخت گروه سمت راست ملحق شد. و به احتمال خیلی زیاد نام او را برای ملحق شدن به گروه سمت چپی می‌خواندند. وقتی بالاخره او نام خودش را شنید که توسط منشی سمت راستی خوانده شد نمی‌توانست به گوش‌های خودش اعتماد کند. بعد در حالی که شوکه شده بود از یک منشی به منشی دیگر نگاه می‌کرد.

- پائولوس مارکوس پائولوس.

نام او را یک بار دیگر به زبان آوردند و این بار قطعاً نامش توسط منشی سمت راست خوانده شد، او به ماریسیا نگاه کرد و امید و گمان را در چشمان او دید. او با سرعت از جا برخاست و به گروه پیوست. وقتی آخرین اسم خوانده شد و آخرین مرد به گروه خودش ملحق شد، کاپیتان آسکانیوس یک مرتبه دیگر جای خود را در مرکز افراد اشغال کرد و گفت: - در مورد همه شما تصمیم‌گیری شد و شما تقسیم‌بندی شدید. قبل از این که هر کس

بخواهد اعتراضی بکند باید بگویم مسابقه پاروزنی در تقسیم‌بندی شما افراد نقش بسزایی داشته است اما تنها عامل این تقسیم‌بندی نبوده است. هر فرد با دقت‌گزینش شده تا آن چه که برای گروه بهترین است در نظر گرفته شود. پس بهتر است هیچ اعتراضی نشود. افرادی که در گروه سمت راست هستند برای عضویت در میان افراد من پذیرفته می‌شوند و باید به من و برادران من وفادار باشند و قسم بخورند. افرادی که در گروه سمت چپ هستند هم در بازار برده فروشان فروخته می‌شوند. از خدایان می‌خواهم ارباب‌های مهربانی نصیب آن‌ها کنند. وقتی صدای فریادهای ناشی از ناامیدی از برخی از افراد گروه سمت چپ موجب قطع صدای آسکانیوس شد او با صدای بلند فریاد کشید:

- ساکت! من حرف‌های دیگری هم برای گفتن دارم.

صداها ناگهان قطع شدند گویی یک نفر با چاقو آن‌ها را قطع کرده بود. آسکانیوس به طرف افرادی که پذیرفته شده بودند برگشت و گفت:

- آیا کسی در بین شما هست که دلش بخواهد پیمان دوستی و اتحاد با ما نبندد؟

صدا از هیچ کس در نیامد. آسکانیوس یکی یکی به همه نگاه کرد و ادامه داد:

- قسم‌ها باید به طور جداگانه و در حضور من ادا شوند. قسم دسته جمعی که یک

صدا ادا می‌شود هیچ معنای بخصوصی ندارد.

وقتی کاپیتان حرف می‌زد همه چشم‌ها به او دوخته می‌شد. حالا زندانیان که در ساحل بودند متوجه یک تغییر شده بودند. اعضای گروه دزدان شمشیرهای خود را کشیدند و افراد ساکت که در گروه سمت چپ بودند برای برده شدن در نظر گرفته شدند. وقتی این گروه بخت برگشته متوجه شدند که افراد مسلح دور آن‌ها را گرفتند از ناراحتی نالیدند. کاپیتان آسکانیوس با حالتی خشن به آن‌ها نگاه کرد، گویی به گله‌ای گاو کوچولو نگاه می‌کرد که برای ذبح شدن فروخته می‌شدند.

- این مردها را به جونو ببرید و خیلی سریع با آن‌ها به طرف پیرائوس حرکت کنید.

بعد از تازیکی می‌توانید با کاپیتان‌های سه‌گشتی برده‌دار که در آلسینیس لنگر انداخته‌اند

تماس برقرار کنید. سپس به طرف مورنوس برگشت و گفت: - تو مسؤول این کار خواهی بود.

مورنوس دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، سپس در مورد حرفی که می‌خواست

بزند فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب کاپیتان،

و بعد به طرف افراد برگشت. برای یک روز یا بیشتر که در سفر بود آن چه که در ذهنش می‌پروراند به تعویق می‌افتاد.



وقتی گورگون از سفر بازگشت جونو تقریباً از نظرها ناپدید شده بود. کشتی لیورنیا با سرعت از انتهای جزیره عبور می‌کرد، سپس با شکوه و جلال تمام به طرف غرب می‌رفت و با سرعت زیادی ساحل را پشت سر می‌گذاشت مارکوس جذب نحوه هدایت کشتی توسط این دزدان دریایی شده بود. وقتی گورگون از کنار دهکده عبور کرد، یک صد و دوازده پارو با هم به حرکت درآمدند و بدنه کشتی با زیبایی در میان این حرکت‌ها به لغزش درمی‌آمد. سر تمساح برنزی که در قسمت سینه کشتی قرار داشت به دلیل برخورد موج‌ها تکه تکه می‌شد، و رگه‌های سفید کف به موج بد هیبت، حالتی می‌بخشید گویی دندان‌هایش را به هم می‌فشارد. مورنوس هم تحت تأثیر قرار گرفته بود پس گفت:

- تو هم داری به آن جا نگاه می‌کنی؟

- آن‌ها خدمه‌ای هستند که نسبت به هر چیزی ابراز احساسات می‌کنند. با آن آتشی که آدربال سوزانده حتماً آن‌ها دیگر خیلی ثروتمند شده‌اند.

ساینا ادامه داد:

آخرین بار را یادت می‌آید وقتی که هیچ چیزی نگرفته بودند؟ وقتی هوا گرگ و میش بود طوری یواشکی از این جا رفتند که کسی آن‌ها را نبیند. اما این بار وضعیت فرق می‌کند. حداقل یک کشتی حامل گنج پیدا کرده‌اند. شاید ما هم بعد از مسابقه صاحب بخشی از آن ثروت شویم.

نه مارکوس و نه ماریسا حرفی برای گفتن نداشتند، و این موضوع هم کاملاً منطقی به نظر می‌رسید. مارکوس هنوز هم فکر می‌کرد گورگون یک کشتی سریع و خوش دست است. و شکست دادنش چندان کار ساده‌ای به نظر نمی‌رسد. و شاید خدمه آن دهمین سهم ساتیر را از آن خود کنند. بهتر است آدم هیچ وقت چنین افکاری را بر زبان نیاورد.



صبح روز بعد یک دزد دم در آلونک ظاهر شد، مارکوس و ماریسا تازه صبحانه خود را تمام کرده بودند. دزد به آن‌ها گفت:

- کاپیتان همین حالا می‌خواهد شما را ببیند.

مارکوس و ماریسا هر دو از جا بلند شدند، اما دزد به ماریسا اشاره کرد و گفت: - تو نه، فقط او.

مارکوس همراه دزد از در بیرون رفت و در امتداد ساحل شروع به راه رفتن کرد.

- کاپیتان چه چیز از من می‌خواهد؟

دزد غرولندکنان گفت:

- این دیگر به خودش مربوط است، شاید از تو می‌خواهد که سوگند یاد کنی. امروز

صبح از چند نفر خواست تا سوگند بخورند.

مارکوس گفت:

اوه،

سپس در سکوت دنبال مرد راه افتاد.

کاپیتان آسکانیوس روی یک لبه بلند کنار ساحل و زیر سایه درخت زیتون ایستاده

بود. در کنار او دو منشی دزد در حالی که لوح در دست داشتند ایستاده بودند.

کاپیتان با حالت تعارف گفت:

- سلام مارکوس لوسیوس پائولوس؛ من درست متوجه شدم، تو می‌خواهی به افراد

من و برادران ملحق شوی و عضوی از ما باشی؟

- بله قربان.

کاپیتان با دقت او را تحت نظر گرفت و گفت:

- آیا با سوگند خوردن به شیوه ما آشنا هستی؟

- خیر قربان.

- این یک قسم خوردن ساده است، اما ما برادران خیلی جدی قسم می‌خوریم. افراد

جدید باید با خون خودشان سوگند یاد کنند که تا لحظه مرگ از کاپیتان حمایت خواهند

کرد. افراد با حمایت از کاپیتان در واقع از برادری حمایت خواهند کرد که کاپیتان هم

جزئی از آن به شمار می‌رود. آیا تو به عنوان یک شهروند رومی می‌خواهی چنین قسمی

بخوری و به آن پای‌بند بمانی؟

- من به عنوان یک شهروند رومی نمی‌توانم چنین قسمی بخورم، اما پیمان من با روم

به خاطر اعضای خانواده‌ام از هم گسسته است. من به عنوان یک زندانی که در جزیره

فارماکوزا است، و این احتمال وجود داشت که دچار زندگی برده‌وار شوم برای خاطر

خودم و همسرم سوگند یاد می‌کنم و به هر کلمه از سوگندم وفادار هستم.

کاپیتان لبخندی زد و گفت:

- من از صداقت تو خوشم آمده خیلی از آدم‌ها وقتی همه چیز خودشان را از دست

می دهند نمایش دست کشیدن از همه چیز را بازی می کنند و سعی می کنند روی اوضاع و خیمشان سرپوش بگذارند و آن را مخفی کنند. اما به نظر تو آدمی هستی که به این مسایل فکر می کنی و من معتقدم به آن چه که می گویی اعتقاد داری.

- بله کاپیتان من به حرفی که می زنی اعتقاد دارم. من حاضرم قسم بخورم و پای قسم هم می ایستم.

کاپیتان آسکانیوس با چشم خریدار به مارکوس نگاه کرد و گفت:

- قبل از این که بخوای این قدم را برداری باید چند نکته مهم را به تو یادآوری کنم. تو تا حالا یک شهروند رومی و از خانواده خوبی بودی. و به نظر می رسد تحصیل کرده هم باشی. و بدون شک وجدانت تا به امروز هدایت کرده و شاید هم با شکم خالی مجبور شدی خیلی کارها انجام بدهی. حمایت از کاپیتان یعنی فرمانبرداری بی چون و چرا و کورکورانه، حالا به هر قیمتی که باشد، و حتی اگر وجدانت به تو فرمان بدهد که نه! آیا تو باز هم مایلی که از دستورات اطاعت کنی؟

در همین لحظه مارکوس تصویر ماریس را در ذهن خود مجسم کرد که در دستان یک برده فروش اسیر شده است؛ پس به آرامی پاسخ داد:

- بله کاپیتان من اطاعت می کنم.

آسکانیوس گفت:

- یک نکته دیگر هم وجود دارد، این قسم به خاطر روح تو، آبرو و شرفت یا خدایان خانوادگی ات خورده نمی شود و فقط به خاطر خونت باید قسم بخوری. آن دو تا ملوانی را که گلویشان را روی عرشه کشتی ساتیر بریدم یادت می آید. آن سزای افرادی است که به آن ها شک می کنم که قرار است در حقم خیانت کنند. اگر شاهدی وجود داشته باشد آن افراد به دکل کشتی به صلیب کشیده می شوند تا به علت تشنگی آهسته بمیرند یا پرندگان دریایی چشم هایشان را از کاسه در بیاورند. برادران هزاران کشتی دارند و خیانت هرگز فراموش نمی شود و هرگز هم بخشیده نمی شود.

مارکوس با صدایی که کمی بلندتر از نجوا بود گفت:

- متوجه شدم.

- برده شدن خوب نیست اما به مراتب امتیاز بیشتری دارد. یک برده شانس بیشتری دارد که در بستر بمیرد تا یک دزد. آیا باز هم مایلی به ما ملحق شوی؟ مارکوس آب دهانش را قورت داد، سپس دست هایش را گره کرد و بعد گره اش را باز نمود. کاپیتان

تصویر قشنگی در ذهنش ترسیم نکرده بود، اما سر نوشت مارسیا هم موضوع مهمی بود که می‌بایست در نظر گرفته می‌شد. پس با صدایی که سعی می‌کرد قوی باشد پاسخ داد:

- بله کاپیتان من هنوز هم تمایل دارم به شما ملحق شوم.

کاپیتان که به نظر راضی می‌رسید گفت:

- بسیار خوب، حالا حرف‌های مرا تکرار می‌کنی، من مارکوس لوسیوس جولوس، سوگند یاد می‌کنم که از کاپیتان رومولوس آسکانیوس تا زمانی که هر دوی ما زنده هستیم اطاعت کنم مگر این که کاپیتان مرا از خدمتش عفو نماید و قسم می‌خورم که بدون هیچ چون و چرایی راحتی او و کشتی و خدمه‌اش را به راحتی خودم ترجیح دهم و من با خدمت کردن به او به برادری خدمت می‌کنم که در واقع کاپیتان هم عضوی از آن است. مارکوس با کمک و تشویق کاپیتان جملات سوگند را تکرار نمود، و در حین این کار دو منشی دزد هم از سخنان یادداشت برمی‌داشتند.

مارکوس لوسیوس پائولوس چه خوب چه بد یکی از اعضای قسم خورده برادران دزد شد. مارکوس بعد از این که قسم خورد، مقابل کاپیتان ایستاد، در حالی که ذهنش به سمت اولین آموخته‌های آگیس در مورد یونان متمرکز شده بود. او گفت:

- قربان.

کاپیتان سرش را از روی طوماری که مشغول مطالعه‌اش بود برداشت و گفت:

- پائولوس می‌توانی بروی.

- قربان می‌توانم فقط یک دقیقه از وقت شما را بگیرم؟ من باید مطلبی را به شما بگویم. کاپیتان که عصبانی شده بود گفت:

- یک دقیقه؟ اگر مطلب مهمی برای گفتن داری باشد. افراد دیگری هم هستند که می‌خواهند سوگند بخورند.

- من متوجه شده‌ام که این اردوگاه در واقع یک تله طبیعی است. اگر کشتی‌های جنگی روم از سمت پیرائوس و از دهانه کانال ظاهر شوند، شما و کاپیتان آدریال و همه افرادتان مثل خرگوش در کیسه به دام می‌افتید.

لبخندی گوشه لب‌های کاپیتان ظاهر شد، او گفت:

- به نظر تو ما چه کار باید کنیم؟

- قربان، همیشه می‌شود سوراخی در کیسه ایجاد کرد، یعنی یک کانال مخفی و

باریک در انتهای غربی خلیج وجود دارد.

کاپیتان از این موضوع احساس سرگرمی کرد و گفت:
تو از کجا می‌دانی؟

قربان این به تاریخ مربوط است. تمیستوکل^۱ این کانال را می‌شناخت و از آن برای تقسیم کردن ناوگان زیرکس استفاده کرد.

آسکانیوس دستش را روی شانه مارکوس گذاشت و گفت:

- پس تو دانشجوی تاریخ هستی. خوشحالم این را گفتی چون این موضوع کمک کرد تا بهتر تو را بشناسم. اما تو فکر می‌کنی روباهی مثل من از یک خلوتگاه استفاده می‌کند در حالی که نمی‌داند یک در مخفی دارد؟
مارکوس در حالی که کنف شده بود گفت:
نه قربان اصلاً این طور نیست.

- اما خوشم آمد که این موضوع را به من گفتی. این خودش نشانه وفاداری است و از هر سوگندی بیشتر ارزش دارد.

سپس به دو نفری که در طول ساحل به او نزدیک می‌شدند نگاه کرد و گفت:
خب دیگر پائولوس، وقت تمام شد.

بعد از ظهر روز بعد وقتی مارکوس نزدیک آتش مخصوص پخت غذا شد تا شام خودش و ماریسا را بگیرد، جونو بازگشته بود و مورنوس هم مانند همه اعضای مذکر گروه، آن جا بود. مارکوس هیچ شکی نکرده بود و فقط ظرفش را جلو برد تا سوپ بگیرد که صدای مورنوس به گوشش رسید:

- من، مورنوس طبق قوانین گروه خواهان زنی هستم که نامش ماریسا است.

آروردهای مارکوس ناگهان شل شدند و او چرخید و ظرف‌های خالی را روی ماسه‌ها انداخت. او مورنوس را دید که کنار یک میز چوبی بد ریخت ایستاده بود و با لبخند نیشداری که بر لب داشت به او نگاه می‌کرد. او گفت:

- آیا کسی پیدا می‌شود که بخواهد برای به دست آوردن این زن با من مبارزه کند؟

ناگهان مارکوس صدای خودش را شنید که می‌گفت:

- بله! من حاضرم با تو مبارزه کنم. او همسر من است.

خنده مورنوس در این لحظه گسترده‌تر و شیطانی‌تر شده بود: - من خواهان این زن

هستم، رومی. تا وقتی که او یک زندانی است هیچ کدام از ما حق نداریم به او دست بزنیم. همان طوری که پدیانوس هم چنین حتی نداشت. حالا که او هم عضوی از گروه ما شده، باید از آن مردی باشد که قدرت بدنی بیشتر دارد. من به اندازه کافی قوی هستم پس او متعلق به من است. بعد با چشمانش افراد گروه را زیر نظر گرفت و گفت:

- آیا کسی این جا هست که بخواهد روی زندگی اش شرط بندی کند و بگوید من اشتباه می‌کنم؟

سایر دزدها به مورنوس نگاه کردند، و هر کسی زیر لب انتقادی به حرف‌های او می‌کرد، اما هیچ کس با صدای بلند او را به رزم دعوت ننمود. همه از قدرت مورنوس آگاه بودند و می‌دانستند او در به کار بردن شمشیر، چاقو، نیزه و دستکش‌های کستوس مهارت زیادی دارد. آن زن خیلی زیبا و خواستنی بود اما آیا ارزش داشت که به خاطرش کشته شوند؟

مارکوس آگاهانه با حالت خشنی گفت:

- مورنوس او همسر من است! و هیچ مردی حق ندارد تا وقتی من زنده هستم او را تصاحب کند!

حالا دیگر لبخند مورنوس حالت محبت آمیزی به خود گرفته بود، او گفت:

- بله درست است.

سپس شمشیرش را با یک حرکت نرم کشید و صدایش به فریاد تبدیل گشت: حالا بهترین وقت ممکن است!

زانوهای مارکوس شروع به لرزیدن کرد، اما بجای این که عقب برود قدمی به جلو برداشت. او به طور غریزی خودش را با باسن روی زمین انداخت، اگرچه خیلی خوب می‌دانست که نه شمشیری دارد و نه خنجر. چه راه عجیبی برای مردن بود، بدون سلاح در مقابل حریف. روی میز آشپز یک کارد مخصوص گوشت بریدن وجود داشت. مارکوس آن کارد را برداشت و به طرف مورنوس رفت.

از میان سکوتی که ایجاد شده بود صدای کاپیتان آسکانیوس به گوش رسید که گفت:

- دست نگه دارید! با هر دو شما هستم! امروز نباید جنگی صورت گیرد.

مورنوس با خشم به طرف کاپیتان برگشت و گفت:

- کاپیتان این رسم است. من هم می‌خواهم طبق رسم جنگ کنم. این مرد باید به خاطر آن زن بجنگد یا باید او را از دست بدهد. حتی شما هم نمی‌توانید علیه رسم و رسومات عمل کنید. در همین لحظه صدای تشویق از طرف گروه دزدها به گوش رسید.

کاپیتان آسکانیوس هر دو دستش را بلند کرد و همه را دعوت به سکوت نمود. وقتی هیاهو خوابید، با صدای آرام و همیشگی خودش شروع به صحبت کرد، -مورنوس تو درست می‌گویی. این رسم ما است و من هم تمایل ندارم که برخلاف رسم و رسومات رفتار کنم. تو باید این شانس را داشته باشی که برای خاطر این زن در نبرد پیروز شوی، اما امروز نه. - چرا امروز نه؟

- به خاطر یک موضوع، این مرد نه سلاحی دارد و نه زره‌ای. هیچ وسیله‌ای برای او در نظر گرفته نشده است. او تازه دیروز عضو گروه ما شده است. و قرار است یک جنگ منصفانه بین شما دو نفر صورت گیرد و مطمئناً نه یک قتل. یک کارد آشپزخانه در مقابل شمشیر، قطعاً او هیچ شانس نخواهد داشت. مورنوس غرغرکنان گفت:

- او به هر حال هیچ شانس نخواهد داشت و این موضوع اصلاً ربطی به سلاح ندارد. کاپیتان در تصدیق حرف او گفت:

ممکن است همین طور که می‌گویی باشد اما باید به او هم شانس بدهیم. تازه یک موضوع دیگر هم هست. مردی که قرار است مبارزه کند باید حق انتخاب سلاح داشته باشد، یعنی شمشیر، تیزه و یا دستکش کستوس، هر سلاحی که ممکن است در جنگ کاربرد داشته باشد. تو شمشیر خودت را در دست گرفتی، اما من نشنیدم او هم شمشیری انتخاب کند. مورنوس با استهزا گفت: «باشد به او اجازه بدهید سلاحی انتخاب کند. من آدم‌ها را با هر سلاحی حتی با دست‌های خالی هم از بین می‌برم. هیچ‌کس تا حالا ندیده که من شکست بخورم.»

سپس به طرف مارکوس برگشت و ادامه داد:

- رومی هنوز هم خیال داری با من نبرد کنی؟

مارکوس امیدوار بود که لرزش زانوهایش آنقدر نباشد که مورنوس متوجه شود، پس به طرف مورنوس برگشت و گفت:

- بله اجازه بدهید من هم سلاحی انتخاب کنم، تا با تو همین حالا جنگ را آغاز کنم. کاپیتان آسکانیوس گفت:

- نه، تو با او الآن جنگ نمی‌کنی؛ اگرچه این جنگ به زودی سر خواهد گرفت. سپس

با چشمانش افراد گروه را زیر نظر گرفت و ادامه داد:

همه گوش کنید و من همین الآن به شما می‌گویم که به چه دلیل در طول چند روز

آینده نباید جنگی صورت گیرد.

دزدها با هم شروع به غرغر کردند اما صدایشان هنگامی که می‌خواستند به حرف‌های آسکانیوس گوش دهند فروکش کرد.

- همه شما می‌دانید که گورگون با اموال دزدی قابل توجهی بازگشته است. دو کشتی در یک زمان، با اموالی که خیلی بیشتر از مقداری است که تا به حال گیرمان آمده، و هشت زندانی امیدوارکننده. همان طوری که من و آدریال از مدت‌ها قبل با هم توافق کرده بودیم، یک دهم از اموال دزدی اخیر باید در مقابل یک دهم از اموال دزدی به دست آمده از جونو کنار گذاشته شود. آدریال مایل است کشتی خودش را تعمیر کند، اما وقتی کارش تمام شد، از امروز تا چهار روز دیگر وقت هست که ما برای به دست آوردن غنایم ارزشمند با هم به رقابت پردازیم و برنده شویم.

در این لحظه دزدها با شنیدن موضوع غنایم ارزشمند شروع به فریاد کشیدن کردند. آسکانیوس دستش را بلند کرد و گفت:

- نیرویتان را نگه دارید چون به آن احتیاج پیدا می‌کنید. کشتی آدریال سریع حرکت می‌کند، و خدمه خوبی هم دارد. و به همین خاطر ما نباید جنگی بین خودمان داشته باشیم تا بعد از مسابقه. ما نباید هیچ‌یک از افراد خودمان را از دست دهیم چون ممکن است به کمکمان بیاید. آدریال فکر می‌کند - که البته حق هم دارد - ما شانس باختمان بیشتر از شانس بردمان است اما او شانس برد را دارد.

دوباره صدای زمزمه از سوی دزدان که با هم در مورد وضعیت جدید صحبت می‌کردند به گوش رسید. کاپیتان آسکانیوس به مورنوس نگاه کرد که هنوز کنار میز ایستاده بود و شمشیر در دستش بود. او گفت:

مورنوس صبور باش. به حقوق تو احترام گذاشته می‌شود.
مورنوس با غرغر گفت:

بهتر است همین طور که می‌گویید عمل کنید.

سپس برگشت و نگاه ترسناکی به مارکوس کرد و گفت:

رومی این چهار روز از آن لذت ببر چون بعد از این مدت مال من می‌شود و تو هم...
سپس روی ماسه‌ها تف انداخت و به آب دهانش نگاه کرد که آرام آرام روی ماسه‌ها گسترده می‌شد و بعد از نظرها ناپدید گشت.

مارکوس در کمال ناامیدی متوجه شد ماریسیا با هر گونه مبارزه‌ای که او بخواهد با مورنوس انجام دهد مخالفت می‌کند. ماریسیا با ناله گفت:

- تو کشته می‌شوی. این چه خوبی دارد که تو به دست آن مرد کشته شوی؟
- من ترجیح می‌دهم بمیرم اما نگذارم دست او به تو برسد.
ماریسیا مشتاقانه گفت:

- گوش کن مارکوس، من حالم از این که به مورنوس فکر کنم به هم می‌خورد، اما بهتر است که او یا هر دزد دیگری مرا تصاحب کند تا این که تو کشته شوی. اگر تو با آن مرد بجنگی حتماً کشته می‌شوی.

سپس به خودش لرزید و ادامه داد:

- او خیلی بزرگ است، خیلی بی‌رحم است.

- ظاهراً تو در من وفاداری نمی‌بینی.

و تنها پاسخ ماریسیا به حرف مارکوس گریه بود.

وقتی با تورنوس در این مورد مشورت شد نتوانست کمک زیادی کند و فقط گفت:

- بله درست است من جنگیدن او را دیده‌ام و هرگز ندیدم شکست بخورد.

- آیا تا به حال خودت با او جنگ کرده‌ای؟

پاروزن عظیم‌الجثه نگاه دلسوزانه‌ای به او کرد و در حالی که روی زمین تف می‌انداخت گفت:

- من هیچ وقت با او نجنگیده‌ام، می‌بینید که زنده‌ام، مگر زنده نیستم؟ همه کسانی که

با مورنوس جنگیدند حالا مرده‌اند، همه مرده‌اند.

- او با استفاده از چه سلاحی بهتر می‌جنگد؟

تورنوس سرش را متفکرانه خاراند و گفت:

- من می‌گویم شمشیر. او در شمشیر زدن خیلی سریع است و طوری سخت ضربه می‌زند که می‌تواند دستی را که حفاظ دارد قطع کند، حتی اگر شمشیر کاملاً داخل عضو فرو نرود. شمشیر او بسیار سریع عمل می‌کند.

- نیزه چه طور؟

- البته در استفاده از نیزه به خوبی شمشیر عمل نمی‌کند اما خوب تا حالا از همه برده است. من دیده‌ام که نیزه از دستش افتاده اما خیلی زود توانسته نیزه حریف را به دست بیاورد و به جنگ ادامه دهد. اما با این حال به عقیده من در نیزه ضعیف‌تر است. مارکوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- متأسفانه من هم همین طور. نظرت راجع به خنجر چیست؟

تورنوس با ناراحتی نگاهی به او کرد و گفت:

- حتی به آن فکر هم نکن. او به قدری بزرگ و قوی است که می‌تواند خیلی راحت از خنجر استفاده کند. او می‌تواند با یک دست تو را بگیرد و با دست دیگر تکه پاره‌ها را کند. من دو بار دیده‌ام که چنین کاری کرده است. و هیچ کدام از حریف‌هایش حتی نتوانسته‌اند یک خراش به او وارد کنند. پس فکر کردی برای چه این قدر به خودش فخر می‌کند که می‌تواند با دست خالی هم حریف را مغلوب کند. او می‌تواند این کار را بکند؛ می‌تواند حریفش را محکم بگیرد، و چاقویش را از دستش در بیاورد و بعد حریفش را با همان چاقو تکه پاره کند.

بعد در حالی که می‌لرزید گفت:

- حتی فکر استفاده از خنجر را هم نکن.

مارکوس لحظه‌ای مکث کرد، پشانی‌اش به دلیل فکر کردن چین خورده بود. او بالاخره گفت:

- پس به نظر می‌آید بهتر است از دستکش کستوس استفاده کنیم.

- کستوس! این هم یک راه سریع برای مردن است. او آن قدر قوی است که می‌تواند از یک دستکش خیلی بزرگ برای دست‌هایش استفاده کند. بعضی از مردم می‌گویند هر دستکش هفت پوند وزن دارد و بعضی‌ها هم می‌گویند پنج پوند. تو باید آن‌ها را با چشم خودت ببینی.

بعد در حالی که مکث می‌کرد ادامه داد:

- نه تو نباید این کار را بکنی. نوارهای سربی دستکش با میخ‌های برنجی تزیین شده

است. من ترجیح می‌دهم یک خرس به صورتم حمله کند و چنگ بیندازد تا مورنوس با آن دستکش‌ها به سراغم بیاید. من یک بار شاهد بودم که او با دستکش صورت یک مرد را از ناحیه بینی تا پایین له کرد. حتی دیده‌ام که یک گاو وحشی را کشته است - یک گاو وحشی بزرگ را - فقط برای این که نشان دهد می‌تواند این کار را بکند. او ضربه‌ای به قسمت پایین چشم‌های گاو زده و گاو قبل از این که بخواهد تسلیم شود از پا درآمد. هر چیزی را که می‌خواهی امتحان کنی بکن اما دستکش نه.

قلب مارکوس به تپش افتاد. البته او اصلاً شگفت‌زده نشد، اخبار اصلاً خوب نبودند. - اگر تو جای من بودی چه کار می‌کردی؟

تورنوس با عجله به اطراف نگاهی کرد تا مطمئن شود هیچ‌کس آن دور و برها نیست. پس کمی به طرف جلو خم شد و با حالتی نجواگونه گفت:

- اگر هر کسی در اردوگاه ساینرا را بخواهد من باهاش می‌جنگم و اصلاً هم اهمیت نمی‌دهم که چه سلاحی برمی‌دارد. اما اگر مورنوس او را بخواهد اجازه می‌دهم تصاحبش کند. وقتی به مارکوس نگاه کرد واقعاً دلسوزی و ترحم را می‌شد از نگاهش خواند.

- اگر من جای تو بودم تا زمانی که می‌توانستم یعنی تا روز جنگ از همسر زیبای خودم لذت می‌بردم. بعد او را تقدیم مورنوس می‌کردم.

مارکوس به بدن قوی و نیرومند مرد پاروزن نگاهی کرد: عضلات قوی، گردن کلفت، شانه‌های عریض. اگر این مرد از جنگیدن با مورنوس واهمه دارد، پس او چه طور به خودش جرأت می‌دهد اصلاً درباره این موضوع فکر کند؟ مارکوس به تورنوس گفت: - خیلی ممنون تورنوس. از نصایح و اندرزهای تو خیلی متشکرم.



مارکوس با خودش فکر می‌کرد اگر حالت عادی بود انتخاب سلاح و زره از میان وسایل دزدان چه قدر می‌توانست لذت‌بخش باشد، اما حالا با سایه مورنوس که همه جا تعقیبش می‌کرد اصلاً نمی‌توانست احساس خوشحالی کند. این فکر به طور مستمر در ذهنش شکل گرفت که ظرف سه روز آینده هم هیچ چیزی تغییر نخواهد کرد و اگر قرار بود آینده‌ای برایش وجود نداشته باشد پس برنامه‌ریزی چه معنایی داشت؟ با وجود این او انتخاب خودش را با دقت و تفکر زیاد انجام داد. و در کمال خوشحالی متوجه شد که آخرین بار شمشیرش را در عرشه جونو دیده و هنوز هیچ‌کس آن را برنداشته است. او شمشیر را از غلافش کشید و با کمال خوشحالی متوجه شد که نوک تیز و برنده شمشیر

هنوز هم به همان شکل باقی مانده است. پدر انتخاب خوبی کرده بود، آن واقعاً شمشیر خوبی بود. مارکوس سپس دستش را از داخل حلقه دور شمشیر کرد و آن را روی شانه‌هایش گذاشت.

حالا نوبت سپر بود. تعداد زیادی سپر رومی استاندارد، موجود بود که خیلی از آن‌ها نشان لژیون ویژه‌ای داشتند، اما او با نگاهی سرسری از کنار تک تک آن‌ها گذشت. آن‌ها خیلی بزرگ بودند و برای جنگ روی کشتی مناسب نبودند. یک احساس خاصی به کسی دست می‌دهد که از اصالت رومی خود دست می‌کشد و قسم به دزد شدن می‌خورد و چنین فردی خودش را از داشتن سپر رومی محروم می‌کند. بالاخره او یک سپر محدب سبک و گرد انتخاب کرد که دسته تکی در قسمت وسط داشت. این ابزار روزی توسط یک پلتاست^۱ یونانی استفاده می‌شد. سطح بیرونی سپر با یک نقاشی کمرنگ تزئین شده بود، نقاشی سر خدای آتن بود که کلاهخودش کنار رفته بود و موهایش از زیر آن نمایان گشته بود. آگیس حتماً از چنین سپری خوشش می‌آمد.

کلاهخود در مرحله بعدی قرار داشت. او مجدداً با تعداد زیادی کلاهخود رومی روبه‌رو شد، اما تعداد زیادی کلاهخود در گوشه‌ای روی هم انباشته شده بود که معلوم بود کلاهخودهای یونانی و مقدونی بودند و خدمه ساتیر برای به دست آوردن کلاهخودهای رومی جدیدتر آن‌ها را گوشه‌ای رها کرده بودند. هیچ دو کلاهخودی شبیه هم نبودند. یونانی‌ها مطمئناً به متحدالشکل بودن اهمیت چندانی نمی‌دادند. آه این جا یک چیزی پیدا شده. به نظر می‌رسد یک کلاه فلزی سخت و محکم باشد که یک لبه خمیده برای محافظت از ناحیه گردن داشت. این کلاه بی‌شابهت با سایر کلاهخودهای یونانی نبود، یک نقاب داشت که بالای گیجگاه قرار می‌گرفت. نقاب در قسمت پایین از گونه و بینی محافظت می‌کرد، و در قسمت بالا در واقع دومین لایه کلاهخود بالای ناحیه سر به شمار می‌رفت. وقتی نقاب بلند می‌شد یک چفت با حالتی متکرانه در قسمت برجستگی پر زینت کلاه قرار گرفته بود که باعث می‌شد نقاب را خیلی راحت در محل نگه دارد. البته آن پر زینتی باید برداشته می‌شد زیرا اصلاً مناسب استفاده در داخل کشتی نبود، و در ضمن کهنه و فرسوده هم شده بود. اما او باید به اسلحه‌دار هشدار می‌داد که از پایه کاملاً فاصله بگیرد تا مطمئن شود که چفت خوب کار می‌کند. مارکوس برای محافظت از بدنش یک زره یونانی سبک و ساده انتخاب کرد که دامنی تشکیل شده از نوارهای

چرمی و گل میخ‌های فلزی داشت که از شکم و اندام‌های تناسلی محافظت می‌کرد. ساق پوش چه طور؟ نه برای استفاده در کشتی مناسب نبود. او تصمیم خودش را گرفت و یک جفت ساق پوش سبک برای استفاده در خشکی انتخاب کرد.

یک خنجر بلند و باریک هم که معلوم نبود متعلق به کدام عصر و ملیت بود تکمیل کننده لباس‌های او شد. به نظر می‌رسید که تیغه آن خنجر کاملاً تیز و بزّان باشد و غلاف آن از وضعیت خوبی برخوردار بود. اما این خنجر باید در برخی از کارها مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت.

آیا من اصلاً شانس استفاده از آن را پیدا می‌کردم؟ مارکوس با خودش فکر می‌کرد. دنیا - البته دنیای من - تا سه روز دیگر پایان می‌یابد.



مارکوس که کاملاً مسلّح و مجهز شده بود از انبار موقتی سلاح به طرف دهکده شروع به حرکت کرد که در راه با یک غریبه روبرو شد، که سلانه سلانه از سمت دهکده آدریال به طرف خدمه ساتیر می‌رفت. مارکوس که از پشت سر به مرد غریبه نگاه می‌کرد هیچ نکته قابل توجهی در او ندید. لباس مرد به یک تونیک ساده ختم می‌شد، و شاید لباسش تمیزتر از لباس خیلی از افرادی بود که در جزیره زندگی می‌کردند. ظاهر او ترکیبی بود و دست‌ها و پاهایش به جای این که عضلانی باشد بیشتر لاغر بود. موهای پرش او که خیلی هم کوتاه بود نشان می‌داد که مرد باید میانسال باشد. وقتی مارکوس از مرد سبقت گرفت و توانست صورتش را ببیند ناگهان متوجه شد که او اصلاً مسن نیست بلکه جوان است و شاید بزرگ‌تر از گالوس دروسوس هم نباشد و تازه به سن بیست سالگی رسیده باشد. در صورت مرد هیچ خط و خطوطی دیده نمی‌شد و او ظاهری خوشایند و قابل قبول داشت، فرم دهانش دلالت بر رفتار و منش خوبش داشت، چشم‌های سیاهش نافذ می‌نمود و شاید همین چشم‌ها او را از سایرین متفاوت می‌کرد.

مارکوس قصد داشت خودش اوّل سر حرف را باز کند و به این غریبه جسور هشدار دهد که با این سر و وضع نباید از یک دهکده به دهکده دیگر در رفت و آمد باشد، اما این مرد تازه وارد بود که اوّل سر صحبت را باز کرد و سکوت را شکست - خب، خب، ما این جا چه چیز داریم؟ شمشیر رومی، سپر و زره یونانی، ساق پوش‌های مقدونی، خنجر فنیقی، و یک کلاهخود جالب و عجیب که می‌توانم حدس بزنم متعلق به یونانیان باشد، تو حتماً از ارتش مدیترانه جا افتادی.

مارکوس برخلاف او نتوانست در مقابل منعکس شدن لبخند دیگری مقاومت کند پس پاسخ داد:

- نه من جا نیفتاده‌ام و فقط یک عنصر تازه مسلح شده از خدمه ساتیر هستم.
 - ساتیر، آه؟ آن باید یکی دیگر از کشتی‌هایی باشد که از ساحل دور شد. آن کشتی که مرا گیر انداخت نامش گورگون بود.
 - پس تو باید یکی از زندانی‌های آدربال باشی.
 - واقعاً نتیجه‌گیری جالبی کردی.
 و لبخندی که به لب زد کاملاً ناشی از طعنه و کنایه بود.

مارکوس متوجه شد که واقعیتی ناراحت‌کننده او را درگیر خود کرده است. حالا او عضو مسلح دسته دزدها به حساب می‌آمد که جزیره را در دست داشتند، و این زندانی غیر مسلح پیشقدم شده بود و بی‌هیچ مشکلی به حرف زدن ادامه می‌داد. مطمئناً چند سال اختلاف سنی که داشتند نمی‌توانست باعث شده باشد که او در مقابل این مرد احساس کوچکی و حقارت کند. این مرد چه قدرت عجیبی داشت؟ مارکوس تلاش کرد تا خودش را نشان دهد و تقللاً کرد تا در تساوی با او قرار بگیرد، پس اخمی کرد و گفت:
 - مطمئناً کاپیتان آدربال یا یکی از جانشین‌های ایشان به شما گفته‌اند که نباید به این دهکده بیایید.

- بله به من گفتند - حتی بیش از یک بار هم این موضوع را گفتند. آن‌ها حتی مرا تهدید هم کردند. و من هم به آن‌ها گفتم همان طوری که الان به تو می‌گویم که هیچ‌کس نمی‌تواند به گالوس جولوس سزار بگوید که چه کاری باید بکند و چه کاری نباید بکند.
 - گالوس جولوس سزار؟ من مارکوس لوسیوس پائولوس هستم.
 آن‌ها به شیوه رومی‌ها با هم دست دادند و میچ دست‌هایشان را محکم گرفتند.
 سزار به فکر فرو رفت و گفت:

- مارکوس لوسیوس پائولوس این اسم رومی خوبی است. و من متوجه شدم لاتینی را هم بدون لهجه حرف می‌زنی. و من درست حدس زدم. باید از خانواده آمیلیوس پائولوس کنسول باشی که اهالی مقدونیه را پیدنا^۱ در هم کوید؟
 - ایشان جد بزرگ من بودند.

سزار در حالی که شوکه شده بود گفت:

- می توانم پیرسم چه طور ممکن است یک نجیب زاده رومی عضو گروه دزدها شود؟
مارکوس بدون اراده همه داستان خودش را برای سزار تعریف کرد. و سزار هم با
دقت به داستانش گوش داد، و احساس همدردی کرد. او اصلاً وقفه ای در حرف های
مارکوس ایجاد نکرد تا این که داستان به جنگ با مورنوس و دورنمای وحشتناکی که آن
دو پیش رو داشتند رسید.

سزار زمزمه کنان گفت:

- حتماً آن دختر را خیلی دوست داری!

- اگر دوستش نداشتم فکر می کنی حاضر بودم جانم را برایش فدا کنم؟

- تو جانت را فدا نمی کنی. فقط جانت را به خطر می اندازی. این فرق می کند.

مارکوس با تلخی گفت:

- دارم جانم را تقدیم می کنم چون در مقابل مورنوس هیچ شانس ندارم.

- اگر در جنگ فکر کنی که شکست می خوری هیچ شانس در مقابل هیچ کس

نخواهی داشت. تو باید به خودت اعتماد داشته باشی.

مارکوس با حالتی غمگین گفت:

- اگر در موقعیت من نباشی راحت می توانی این طوری حرف بزنی. هیچ کس واقعاً

نمی تواند شرایط مرا درک کند.

سزار گفت:

- من شرایط تو را درک می کنم. چون خودم یک بار در چنین شرایطی قرار گرفتم، و

رقیمم از رقیب تو هم گردن کلفت تر بود.

- تو مورنوس را نمی شناسی.

سزار به آرامی گفت:

- نه نمی شناسم. اما سولا^۱ را می شناختم. او خیلی قوی نبود اما تمام قدرت روم

پشتیبان و حامی اش بود. او به خاطر عمومی ماریوس از من نفرت داشت، و با او نبرد

کرده بود و شکستش داده بود.

- ماریوس بزرگ عمومی تو بود؟

- به شکلی بله. او در واقع شوهر عمه من - جولیا - بود که جان شوهرش را نجات داد.

وقتی ماریوس از دنیا رفت، سولا قدرت کل روم را به دست گرفت که مطمئناً خودت در

جریان هستی.

مارکوس سرش را تکان داد.

- سولا روحیه بخشنده‌ای نداشت و در مجموع فرد خوشایندی نبود. او کم‌کم با ویران نمودن خانواده‌های ماریوس و مشاورش سینا^۱ که هر دو هم علیه او بودند سوءنیت و عداوت خود را نشان داد. من هم طبیعتاً یکی از هدف‌های او بودم چون هم برادر زاده ماریوس بودم و هم شوهر کورنلیا^۲ دختر سینا. او به من دستور داد تا از کورنلیا جدا شوم. - تو هم این کار را کردی؟

- نه این کار را نکردم. بلکه با او مخالفت نمودم. من از این که یک نفر بود که می‌توانستم درگیر جنگ با او شوم درست مثل تو احساس خوشحالی می‌کردم، اما نمی‌توانستم با قدرت روم بجنگم. کورنلیا و من به طرف تپه‌های ساین فرار کردیم و همان جا هم مخفی شدیم، و سولا هم همه جا را برای پیدا کردن ما زیر و رو کرد. و بالاخره هم خودش را با مصادره همه اموال من و جهیزیه کورنلیا راضی کرد. من تا زمانی که او نمرده بود جرأت برگشت نداشتم. اما او سه سال بعد مرد.

- و آیا کورنلیا هنوز همسرت است؟

- البته که هست. همسرم عزیزم در حال حاضر در رودز^۳ است و دنبال من می‌گردد، و شک هم ندارم که خیلی هم نگران است. و اگر متوجه شود که من کجا هستم حتماً بیشتر نگران می‌شود.

- اما به نظر می‌رسد شما اصلاً نگران نیستید.

- من هرگز نگران نمی‌شوم. نگرانی فقط باعث می‌شود انسان ضعیف شود. من فکر می‌کنم و وقتی در مورد بهترین راه تصمیم گرفتم سعی می‌کنم به آن راه بروم. من همه همراهانم را به غیر از یک نفر که در اسارت است آزاد کردم.

مارکوس با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چه طور توانستی این کار را بکنی؟

- من چشم این دزد کارتاژی را با مقدار زیادی پول کور کردم. او تصمیم گرفته بود مرا به ازای بیست تالنت آزاد کند.

مارکوس سوت زد و گفت:

- بیست تالنت این که پول آزادی یک پادشاه است.

سزار دستش را بلند کرد و در هوا تکان داد و گفت:

- وقتی او به بیست تالنت اشاره کرد، گفتم که به من اهانت کرده است، او نمی‌دانست چه مرد بزرگی را به اسارت گرفته است. او ابتدا حرف‌های مرا باور نکرد، اما من گفتم که اگر همراهانم را آزاد کند تا پول را برای آزادی من بیاورند من پنجاه تالنت پرداخت می‌کنم. او هم شرط را قبول کرد و همین کار را کرد و فقط یک نفر را آزاد نکرد و او را با من نگه داشت. حالا من باید برای آزاد شدن پنجاه تالنت بدهم.

- اگر پول را برایت نیاورند چه اتفاقی می‌افتد؟

- پول را می‌آورند. من خودم یک چنین مبلغی ندارم، اما دوستان زیادی دارم که مرا باور دارند و این پول را تهیه می‌کنند و برایم می‌فرستند. آذربال سهم یک تن و نیم نقره خودش را به دست می‌آورد.

- اما تو چه طور می‌خواهی این مقدار پول را به دوستانت برگردانی؟

- دوستان من این پول را از نزول خوارها می‌گیرند، و من هم این پول را از دوستانم قرض می‌گیرم و دزد کار تاژی ما هم این پول را از من قرض می‌گیرد. مارکوس واقعاً گیج شده بود پس گفت:

- آذربال این پول را قرض نمی‌کند بلکه از تو می‌گیرد.

- او این طور فکر می‌کند اما در حقیقت این پول را قرض می‌کند و بهره خیلی زیادی هم پرداخت می‌کند. همان طوری من به او و دار و دسته خشنش هم گفتم، وقتی پول من پرداخت شد و من آزاد شدم آن‌ها دیگر نمی‌توانند مرا ببینند. اما من برمی‌گردم و وقتی برگشتم تک تک آن‌ها را به صلیب می‌کشم. و همه پول فدیام به اضافه هر آن چه که با ارزش باشد و تو جهم را جلب کند برمی‌دارم.

مارکوس که بهت‌زده شده بود گفت:

- چرا این حرف‌ها را به من می‌گویی؟ - نمی‌ترسی.

- نمی‌ترسم که به آذربال بگویی؟ نه اصلاً. یادت باشد من این حرف‌ها را به خود او هم گفته‌ام و او فقط خندید. او فکر کرد حرف‌های من خیلی سرگرم کننده و جالب است. مارکوس به آن چشم‌های نافذ نگاه کرد و صدای زنگ خنده را شنید، اما مطمئن نبود که همان عقیده راسخ و متکبرانه آذربال را داشته باشد. این مرد احتمالاً راست می‌گفت. ناگهان سزار گفت:

- حالا تو راجع به خودت بگو. من که در مورد خودم حرف زدم اما ظاهراً مشکل تو

حادثه است. تا جایی که من متوجه شدم تو نیاز به مشورت داری.
- بله درست است.

- بسیار خوب، تا جایی که من متوجه شده‌ام تو دو تا شانس داری اول این که در مورد این مورنوس فکر کنی. خیلی هم فکر کنی و سعی کنی نقطه ضعف او را اگرچه کوچک باشد پیدا کنی. اگر نقطه ضعفی پیدا کردی فکر کنی در برابر این نقطه ضعف چه کار می‌توانی انجام دهی. سعی کنی خوب فکر کنی، نه امیدوار شو و نه ناامید. اگر راهی پیدا کردی که او را شکست بدهی و فکر کردی که شانس این کار را داری حتماً سعی کن. اگر نتوانستی، پس آن کار را که من به تو می‌گویم انجام بده: همسرت را بردار و فرار کن. اگر نتوانستی راهی برای شکست دادن او پیدا کنی یا نتوانستی راهی پیدا کنی که به سلامت از این جزیره خارج شوی، پس برای دفاع از همسرت جانت را از دست می‌دهی یا بقیه عمرت را با این فکر سپری می‌کنی که ای کاش راهی پیدا می‌کردم. به همین راحتی. بقیه فکر کردن به عهده خودت است.

مارکوس گفت:

- متشکرم گالوس جولوس سزار، امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.

سزار حالت جدی خود را هنوز حفظ کرده بود، اما چشمانش برق می‌زد. او با صدای نرمی گفت:

- اگر جای تو بودم راجع به این پیشنهاد هم با دقت فکر می‌کردم. خدا حافظ، امیدوارم در مقابل مورنوس شانش بیاوری.

او سپس روی پاشنه پایش چرخید و در امتداد ساحل و به سمت دهکده آدربال به راه افتاد.



توصیه گالوس جولوس سزار به نظر ساده و درست و عاقلانه می‌آمد، اما پیروی از آن کاری بس دشوار بود. البته انسان بایست در مورد بهترین کاری که باید انجام دهد تصمیم بگیرد و بعد آن کار را انجام بدهد. اما بهترین کار چه چیز بود؟ سزار همچنین گفته بود وقتی یک بار تصمیمی گرفته می‌شود انسان نباید احساس نگرانی کند. اما انسان چه طور می‌توانست با آن آینده‌ای که پیش رو داشت از نگرانی دست بکشد. دست کشیدن از ماریا آن هم به دلیل بزدلی محض، یا روبرو شدن با مرگ آن هم به دست مورنوس، و با علم به این که بعد از مرگ ماریا متعلق به مورنوس خواهد شد. در

مقایسه با این موضوع انتخاب ادیسه بین سیلا^۱ و چاریبیدیس^۲ خیلی راحت تر به نظر می‌رسید.

ادیسه، سیلا و چاریبیدیس. افکار هومر همیشه به ذهن او می‌آمد و همیشه صدای آگیس را به خاطر می‌آورد که با صبر و حوصله به ارباب جواتش درس اسطوره‌شناسی و تاریخ یونان می‌داد. آگیس مرد دانایی بود. اگر او پیشش بود چه توصیه‌ای می‌کرد؟ اما هیچ جواب سریعی به ذهنش خطور نکرد.

مارسیا در زمان عادی ثابت کرده بود که در مواقع اضطراری هیچ کمک فکری نمی‌تواند بکند. ظاهراً تمام آن چه که در ذهنش می‌گذشت و همه آن چه که به زبان می‌توانست بیاورد این جمله بود: «تو نباید با آن مرد بجنگی. او تو را می‌کشد.» و هر گونه بحث و صحبتی به گریه ختم می‌شد. انسان در این شرایط اصلاً قادر نیست فکر کند. مارکوس با ناامیدی آلونک را ترک کرد و تنها راهی ساحل شد، در آن جا روی الواری که از یک کشتی کهنه باقی مانده بود نشست. در ذهنش همه حرف‌های گالوس جولوس سزار را مرور کرد. یک چیزی در مورد آن مرد جوان، غیر عادی به نظر می‌رسید، یک چیزی او را از سایر انسان‌ها متمایز می‌کرد. البته موضوع فقط تظاهر به برتر بودن نبود، خیلی از انسان‌های مغرور چنین خصیلتی دارند و شاید اعتقاد واقعی این مرد موجب شده بود که از لحاظ فکری بالاتر از افراد دیگر قرار بگیرد؛ همان طوری که متأسفانه مورنوس از لحاظ قدرت بدنی و مهارت در رده بالاتر قرار گرفته بود.

مسأله در مورد مورنوس چه بود؟ ابتدا به خود شخص می‌پردازیم: بدن او بزرگ، عضلاتش قوی و عکس‌العمل‌هایش سریع و طبیعتش وحشی و تکبرآمیز بود. و اگر مارکوس می‌خواست بدون اسلحه و با دست خالی با مورنوس مبارزه کند هیچ شانس نداشت درست مثل گربه‌ای که هیچ شانس در برابر یک پلنگ ندارد.

حالا در مورد استفاده از اسلحه چه طور؟ اما چه اسلحه‌ای؟ شمشیر؟ در این جا وقتی مارکوس به یاد نوک تیز و برنده شمشیر خودش افتاد که بدون شک از شمشیری که مورنوس استفاده می‌کرد تیزتر بود امیدوار شد. اگر به طور اتفاقی شانس می‌آورد و مورنوس در همان ابتدای جنگ خطایی می‌کرد البته باید گفت که چنین شانس خیلی بعید به نظر می‌رسید. در این لحظه نور امید ناگهان تیره و تار گشت. مورنوس اصلاً آدمی نبود که خطا کند. تورنوس در مورد قدرت فوق‌العاده او در وارد کردن ضربات شمشیر و

فلج کردن و درب و داغان کردن حریف به دلیل مهارت خوب زیاد حرف زده بود. اگر به موضوع دقیق نگاه می کرد متوجه می شد شمشیری که علیه مورنوس می جنگد تنها یک شکست سریع و مزگ را نوید می دهد. شمشیر تنها انتخاب او بود و تنها و آخرین وسیله ای بود که او می توانست به آن اتکا کند. چه طور است خنجری را زیر ردایش مخفی کند؟ نه این دیگر خیلی بد است، قرار دادن وسیله ای اضافی با توجه به قدرتی که مورنوس در ناحیه دست و بازو دارد خودش خیلی خطر آفرین است. استفاده از خنجر مثل جنگ تن به تن می ماند و مرگ انسان حتمی است.

پس نیزه چه طور؟ تورنوس گفته بود که مورنوس در به کارگیری از این سلاح خیلی فوق العاده نیست. و او احتمالاً در پرتاب نیزه از برد متوسط تا طولانی به خطا می رود. اما مارکوس در زمینه استفاده از نیزه سبک ولیات^۱ و نیزه سنگین پیلوم^۲ آموزش های لازم را دیده بود و حد و مرزها را خوب می دانست. از نظر مارکوس نشانه رفتن هدف دور، اصلاً عملی نبود و نشانه رفتن هدفی که در حد متوسط بود هم احتمال خطای زیادی داشت. پس او شانس خیلی کمی در مقابل دشمن خود داشت و اگر سلاحش را در دست می گرفت و آن را برای برد کوتاه استفاده می کرد آن گاه خود را کاملاً متغایر با مهارت و قدرت بالای مورنوس می یافت. در این جا یک فکر غم انگیز در ذهنش شکل گرفت و آن این بود که حالا او پی به ضعف رقیبش برده بود، ضعف خودش را هم متوجه شده بود. فقط اگر می توانست بیشتر تمرین کند تا نیزه را خوب پرتاب کند... فقط دستکش کستوس باقی می ماند، مارکوس با به خاطر آوردن سخنان تورنوس به خود لرزید: «... او با همین دستکش ها صورت یک مرد را از ناحیه بینی تا پایین له کرد... و یک گاو وحشی را کشت، و گاو به زانو درآمد... نوارهای سربی... میخ شده با گل میخ های برنجی... هر قطعه به وزن هفت پوند... با هر چیزی که می خواهی بجنگی بجنگ اما با دستکش کستوس بجنگ.»

مارکوس متحیر و ناراحت از جا برخاست و در امتداد ساحل شروع به قدم زدن کرد. در همین لحظه پایش به چیزی برخورد کرد، یک سنگ به صورت نیمه داخل ماسه ها فرو رفته بود. او تقریباً با کمال بی توجهی خم شد و با این فکر که آن را داخل آب پرت کند از روی زمین برداشت. سنگ نسبتاً بزرگی بود و شاید وزنش به چهار پوند و یا حتی پنج پوند هم می رسید. اگر وسیله ای به اندازه این سنگ به طرف هدف پرتاب می شد چه

فاجعه‌ای را می‌توانست به بار بیاورد! مارکوس به طور آزمایشی سنگ را اول در دست راستش و بعد در دست چپش گرفت. هر کس با داشتن چنین سلاحی قادر بود ضربه مرگباری را به وجود بیاورد - آن هم کسی به سبب و اندازه مورنوس وقتی دستی که این سلاح در دستش باشد شروع به پیچ و تاب کند دیگر مقاومت در برابر چنین ضربه‌ای محال خواهد بود. وقتی...

او لحظه‌ای مکث کرد، آن دستش که سنگ داشت در هوا معلق مانده بود. آگیس در مورد کستوس چه گفته بود؟ «رومی‌ها ورزش قدیمی بوکس را دستکاری کردند و آن را از بین بردند. آن‌ها برای این که بتوانند مرگ سریع را در جنگ‌ها باعث شوند. دستکش سنگین کستوس را اختراع کردند که با یک ضربه موجب مرگ حریف می‌شود. انسان ممکن است دو نفر را ببیند که با سورت‌ها با هم می‌جنگند و با سرعت از همدیگر سبقت می‌گیرند. و آدم‌ها را برای این که مهارت پیدا کنند سعی می‌کنند.»

سرعت و وقار! برق امید به چشم‌های مارکوس آمد. وقتی چند سال پیش آگیس می‌خواست بوکس بازی به شیوه یونانی‌ها را به او یاد دهد چه قدر او تحقیرش کرد. او با خودش فکر می‌کرد بوکس یک ورزش بی‌ثمر و ملایم است و شخص در این ورزش نمی‌تواند حریف را از بین ببرد. اگر فقط آن موقع این ورزش را کمی جدی می‌گرفت و بیشتر تمرین می‌کرد! حداقل یک چیزهایی در زمینه ضربات می‌دانست - ضربه زدن با دست چپ و دست راست، ضربه هوک به فک و بدن می‌خورد. او ابتدا به آرامی این ضربات را امتحان کرد، سپس با سرعت و شدت بیشتری حرکات را ادامه داد.

شدت و تأثیر این ضربه در مقایسه با دستکش کستوس کم بود، اما سرعت کار خیلی بیشتر می‌شد. او تمام ضربات را با سنگی که در دستش داشت امتحان کرد. زدن ضربه مستقیم و سنگین غیرممکن بود و یک ضربه هوک پر انرژی ضربه واقعاً مؤثری به حساب می‌آمد. در این صورت ممکن بود فقط ممکن بود شانس نصیبش شود.

ناگهان نور امید در دلش روشن شد و مجدداً به دلیل یک فکر تأمل برانگیز خاموش شد. این جنگ می‌بایست جنگ سلاح علیه سلاح باشد - یعنی شمشیر علیه شمشیر، خنجر علیه خنجر، نیزه علیه نیزه یا کستوس علیه کستوس و امکان نداشت شخصی که با مشت خالی می‌خواست بجنگد به جنگ شخصی برود که دستکش کستوس دارد.

اما آیا هیچ راهی وجود نداشت؟ هیچ ابزار دقیقی همسان با کستوس وجود نداشت. اگر مورنوس یک جفت دستکش سنگین داشت که فقط مخصوص خودش بود، آیا

حریفش هم نمی‌توانست یک دستکش برای خودش داشته باشد؟ چرا که نه وقتی کستوس برای مورنوس وجود داشت؟

مارکوس با برزسی کوتاهی که کرد یک سنگ سبک‌تر پیدا کرد که شاید یک دهم سنگ اولی بود. او با این سنگ می‌توانست با سرعت زیاد چنان ضربه‌ای بزند که انگار با مشت خالی چنین ضربه‌ای زده بود. مارکوس هیجان‌زده و امیدوار با سرعت به دهکده زده‌ها برگشت. او اصلاً زمانی برای تلف کردن نداشت، چون جنگ سه روز دیگر شروع می‌شد و مسابقه با خدمه گورگون درست فردای همان روز بود. خدا کند اسلحه‌دار آدم‌فرز و زرنگی باشد و در ضمن بتواند این راز را پیش خودش نگه دارد! پرسئوس اسلحه‌دار واقعاً چنین خصلتی داشت. وقتی مارکوس توضیح می‌داد که دقیقاً چه می‌خواهد مرد میان سال اهل مقدونیه با دقت به حرف‌هایش گوش داد:

... یک دستکش برنزی برای هر دست که سطح ناصافی داشته باشد و وزنش هم بیشتر از نیم پوند نباشد.»

پرسئوس با شنیدن وزن دستکش چشمکی زد و گفت:

- وزنش این قدر باشد پس سربی نمی‌تواند باشد و فقط باید سطح برنزی داشته باشد. مارکوس گفت: - درست است، سطحش باید برنزی باشد و با نوارهایی روی دست محکم شود، این چیزی است. که من می‌خواهم.

- بسیار خوب من همین دستکش را برایت درست می‌کنم. اما ببینم می‌دانی وزن کستوس‌های مورنوس چه قدر است؟
- نه، چه قدر است؟

- این چیزی است که من نمی‌توانم به تو بگویم. من خودم آن‌ها را برایش درست کردم و این رازی است بین من و او.
مارکوس لیخندی زد و گفت:

- بسیار خوب، پس وزن این یک جفت دستکش من هم رازی است بین ما دو نفر.
پرسئوس باز چشمکی زد و گفت:
- مطمئن باش. حتماً همین طور است.

ظاهر ماریا نگرانی درونی اش را کاملاً نشان می داد.

- چرا آن‌ها تو را به عنوان پاروزن در گروه خودشان نمی پذیرند؟

- چون من در مسابقه باختم. آسکانیوس پاروزن‌های بهتر از من هم دارد، که از من درشت اندام‌تر و قوی‌تر هستند. وزن و قدرت به پاروزن کمک می‌کند تا بتواند پاروی خودش را به بهترین نحو به کار ببرد. مرا قرار است به عنوان یک جنگجوی مسلح به کار گیرند، آن هم در جایی که کمبود وزن یک مزیت به حساب می‌آید. خودت که می‌دانی هر کشتی چهل جنگجو، سه افسر و صد و دوازده پاروزن دارد. این یک قرارداد است هرچه یک مرد جنگی سبک‌وزن‌تر باشد بهتر است. مردها می‌گویند کماپیتان آسکانیوس هم به خاطر همین موضوع خودش را ریز اندام نگه داشته است.

سپس مارکوس لبخند زد.

اما ماریا در جوابش لبخند نمی‌زد و گفت:

«مارکوس»

لب پائینش کاملاً می‌لرزید،

- آیا دلیل واقعی همین است؟

- حداقل یکی از دلایل همین است.

- من ...

ماریا مکثی کرد و به نظر می‌رسید سعی می‌کند کنترل خودش را به دست بیاورد، - من ... ما هر دو دلیل واقعی را خیلی خوب می‌دانیم مارکوس. دلیلش این است که آن‌ها نمی‌خواهند به مردی که قرار است روز بعد بمیرد آموزش بدهند. دلیلش همین است مگر نه؟ او حق‌گریه را کنار گذاشته بود و به نظر می‌رسید در آستانه از پا افتادن است. مارکوس دستش را دور بدن او حلقه کرد و گونه‌اش را روی گونه او گذاشت و با

آرامی دم گوشش زمزمه کرد:

- عزیزترینم این کار را نکن. اوضاع به آن بدی هم که تو فکر می کنی نیست.

مارسیا سرش را به یک طرف دیگر کرد و گفت:

- تو اگر با آن مورنوس بی رحم بجنگی حتماً کشته می شوی؛ و همه اش هم به خاطر

من است. تو مجبور نیستی بمیری. تو مجبور نیستی با او جنگ کنی.

- من یا باید با او بجنگم یا باید تو را تقدیمش کنم.

- پس مرا به او تقدیم کن. اینطوری حداقل زنده می مانی.

- مارسیا مگر تو می خواهی متعلق به او باشی؟

مارسیا به مارکوس نگاهی کرد، چشمانش از ترس درشت شده بودند، پس گفت: -

خودت هم می دانی که دلم نمی خواهد.

- پس عزیزترینم من باید با او جنگ کنم، این تنها شانس ما است که با هم بمانیم.

- در مقابل او چه قدر شانس خواهی داشت؟

مارکوس با ناراحتی نگاهی کرد و گفت:

- شانس زیادی ندارم. اما ممکن است یک کم شانس داشته باشم. اگر اصلاً شانس

وجود داشته باشد ارزش استفاده دارد.

دو روز تمام پاروزن های دو کشتی ساعت های متمادی مشغول تمرین شدند، تا تنظیم زمان خود را تکمیل کنند و مانورهایی اجرا کنند که در عرشه کشتی به نمایش گذاشته می شوند. اغلب پاروزن ها کهنه سربازانی بودند که با کار تکان دادن پاروهای سنگین کاملاً آشنایی داشتند، اما چند نفر تازه کار هم با این فعالیت آشنا شده بودند. کوچک ترین اشتباهی که از یکی از یک صد و دوازده پاروزن سر می زد ریتم پاروزنی را به هم می زد و منجر به آشفته گی در این کار می شد و از سرعت کشتی می کاست. حال دو روز قبل از مسابقه آسکانیوس همه افسران، جنگجویان و پاروزن های کشتی ساتیر را فرا خواند، همه افراد کاملاً مجهز و منظم لباس پوشیده بودند گویی در مسابقه شرکت کرده اند. مارکوس کلاهخود و زره خود را پوشیده بود و شمشیر و خنجر و سپر خود را برداشت. او ساق پوش هایش را داخل آلونک گذاشت. پادبان های ساتیر برداشته و در قسمت پایین عرشه گذاشته شد. دکل کشتی پا نخورده بود و در آن لحظه در طول عرشه قرار گرفته بود و نوک بالایی آن به شکل حرف X (ایکس) نزدیک پاشنه کشتی جای

گرفته بود. با دستور آسکانیوس پاروزن‌ها روی نیمکت‌ها جای گرفتند و جنگجویان نیز در طول عرشه کشتی پخش شدند. لنگرها بالا آمدند و از میله نزدیک سینه کشتی آویزان شدند. وقتی کشتی به طرف ساحل منحرف شد، فرمانده با چوب مخصوص خود به صفحه طنین ضربه‌ای زد و در یک لحظه پنجاه و شش پارو به صورت متحدالشکل به حرکت درآمد و سینه کشتی به سمت شرق حرکت کرد. هشت ضربه دیگر زده شد، و چوب طرف راست هم کم کم شروع به ضربه زدن نمود، و کشتی به واسطه پاروزن‌های یک صد و دوازده پاروزن خود از ساحل دور شد.

اولین بخش از سفر آموزشی کوتاه بود. ساتیر از دماغه‌ای که حدود دو مایل از دهکده فاصله داشت فاصله گرفت و در آب‌های آرام و حفظ شده آرام گرفت. در این قسمت دو قایق کوچک قرار گرفته بود که هر کدام یک پاروزن و یک تعمیرکار کشتی از دهکده داشتند. وقتی چوب فرمانده با ضربات آرام و منظم به حرکت درآمد، پاروها به آرامی و آهستگی حرکت کردند و سعی نمودند کشتی را سر جای خود نگه دارند. حالا دیگر قایق‌های کوچک موضع خود را پیدا کرده بودند، یکی از آن‌ها عقب کشتی بود و دیگری دورتر از شاه تیر بندر و پاروزن‌ها آن‌ها را در جای خود ثابت نگه داشته بودند این در حالی بود که تعمیرکاران کشتی ساتیر را هم از قسمت پهلو و هم از قسمت عقب تحت نظر داشتند.

کاپیتان آسکانیوس صدایش را بلند کرد:

- از آنجایی که همه شما می‌دانید که به چه دلیل این کار را می‌خواهید انجام دهید پس باید تمام سعی خودتان را بکنید و من از همه شما می‌خواهم که خوب به حرف‌هایم گوش دهید. هر کشتی که با حرکات بیشتر به حرکت درآید مسلماً تندتر و سریع‌تر حرکت می‌کند. ما همه، مقدار نیروی ساتیر را می‌دانیم و می‌خواهیم افراد عرشه را به صورت نوبتی به کار بگیریم تا به هدف خودمان برسیم. وقتی این کار انجام شد من از همه افراد می‌خواهم که خوب توجه کنند که کجا قرار دارند. منظور ما همان مکانی است که فردا در روز مسابقه هم باید در همان مکان قرار بگیرند. آیا کسی هست که حرف‌های ما را متوجه نشده باشد؟

هیچ صدایی شنیده نشد و در این لحظه کاپیتان آسکانیوس برای بهترین قسمت ساعت بعدی، شروع به جابه‌جا نمودن افراد خود کرد، یک مرد را در این جا قرار داد و مرد دیگر را در آن جا. دو مرد تعمیرکار که در قایق‌های کوچک بودند سر پا ایستادند و

دست‌های خود را دراز کردند تا یک خط مستقیم را تشکیل می‌دهند. همان طوری که کار موازنه کردن ادامه داشت، سوگیری خطوط به تدریج تغییر کرد و به صورت از جلو تا عقب و از دو طرف درآمد. چند بار مارکوس با خودش فکر کرد که دو مرد دست‌هایشان را به صورت موازی درآورده‌اند و یا سعی می‌کنند به صورت موازی با سطح آب دریاورند. البته کاملاً مشخص بود که راضی کردن کاپیتان کار بسیار سختی است، زیرا او به طور مداوم به کار تنظیم دقیقه‌ها ادامه می‌داد تا این که بالاخره احساس کرد هماهنگی لازم به وجود آمده است.

پس فریاد زد:

- بسیار خوب افراد، جای خودتان را دقیق به خاطر بسپارید تا زمانی که این سفر آموزشی به پایان برسد سر جای خودتان بایستید و ادامه داد:
- شما تعمیرکاران توجه کنید ما همه کارها را انجام دادیم. حالا دیگر می‌توانید دست‌هایتان را پایین بیاورید.

مارکوس هم برای این که خودش را با افراد دیگر وفق دهد به سمت سینه کشتی حرکت کرد و وقتی افراد مشغول فعالیت بودند اداره این قسمت از کشتی به عهده مورنوس بود. مارکوس با کمال تعجب متوجه شد که مرد قوی هیکل اصلاً توجهی به او ندارد و فقط حواسش به کار خودش است. و کاملاً مشخص بود که او منتظر فرصتی است که مسئولیت‌های رسمی کم‌تری داشته باشد. با سرعت گرفتن ضربات چکش، ساتیر به سمت شمال و به طرف خلیج الوسیان^۱ حرکت کرد. کمی دورتر از جزیره لروس^۲ چکش‌های کشتی از حرکت بازماندند و کشتی از حرکت بازماند، و به دلیل این که پاروزن‌های سمت راستی به طرف جلو شروع به پاروزدن کردند کشتی هم چرخید؛ این در حالی بود که پاروزن‌هایی که در بندر بودند به آب بازگشتند. دوباره چکش‌ها حرکت خود را آهسته کردند و به موجب این کار کشتی آرام سر جای خود قرار گرفت در حالی که سینه این سمت کانال بود.

کاپیتان آسکانیوس گفت:

- این جا همان مکانی است که قرار است فردا صبح مسابقه دهیم. ساحل ما در فارماگوزا حدود سه مایل تا جنوب فاصله دارد. ما قرار است امروز مسابقه بدهیم و خیال کنیم گورگون هم کنارمان قرار دارد. من می‌خواهم فوراً شروع کنیم. و فردا هم باید

همین کار را بکنیم. پاروزن‌ها پشتان به اولین سی ضربه‌ای که قرار است زده شود باشد. بعد اگر ما جلو بودیم می‌توانید حرکات خود را آرام‌تر کنید. حالا حاضر هستید... پاروها به دست، پاروها به دست... شروع کنید!»

چکش‌ها با سرعت روی تخته‌ها ضربه زدند و سپس دوباره و دوباره این حرکت‌ها ادامه پیدا کرد، فاصله‌ها کم‌تر و کم‌تر شدند و از پنج ثانیه به چهار ثانیه و بعد به سه ثانیه این در حالی بود که کشتی هم با شدت بیشتر پیش می‌رفت. با هر ضربه مارکوس احساس می‌کرد عرشه زیر پایش به دلیل حرکات منظم یک صد و دوازده پارو به لرزه درمی‌آید. کشتی با بیست ضربه سریع، به حرکت تند خود ادامه داد، و با سی و ششمین ضربه به بیشترین حد از سرعت خود رسید. و در این زمان ریتم حرکت تغییر پیدا کرد، و باز به ضربات آهسته مرتب و هشت تایی رسید، پاروزن‌ها از این که کارشان راحت‌تر شده بود خوشحال شدند و به همان ضربات ریتمیک که موجب می‌شد کشتی زیبا و آرام به طرف جلو حرکت کند اکتفا کردند.

مارکوس از سرعت ساتیر به وحشت درآمد. وقتی آن‌ها در امتداد کانال به حرکت ادامه دادند و رد کف آلودی پشت سر خود به جای گذاشتند، او احساس کرد هیچ کشتی دیگری قادر نیست تندتر از آن‌ها حرکت کند. او با خودش فکر می‌کرد که ملوان‌های بیچاره جونو که فقط یک دوجین پارو دارند چه طور می‌توانند با این کشتی تندرو همپا شوند.

درست در جلوی آن‌ها جزیره فارماکوزا قرار داشت. وقتی با سرعت از کنار ساحل عبور کردند چه احساسی به همه آن‌ها دست داد، چنگک سه شاخه برنزی سینه کشتی موج‌ها را در هم می‌شکست و نوارهای سفید کف را به هر طرف می‌افشاند. او امیدوار بود که ماریسا هم در ساحل باشد و بتواند این صحنه را ببیند. مطمئناً او و سایر زن‌ها... ناگهان، ریتم منظم چکش‌های کشتی از بین رفت و از نظمی که داشت خارج شد. تأثیری که این قضیه روی کشتی گذاشت درست مثل سکندری خوردن ناگهانی در تاریکی بود. پاروزن‌ها سعی کردند یک حرکت منظم را دنبال کنند که خیلی به ندرت تغییر می‌یافت و شروع به آب پاشیدن کردند و در نتیجه فشار مضاعفی به آن‌ها وارد آمد. در این جا و آن جا پاروها با هم به حرکت درمی‌آمدند و به این سردرگمی اضافه می‌شد. سرعت کشتی کم شد و از حرکت تندی که به دلیل ضربات داشت کاسته شد. در نتیجه ساتیر با سرعتی نه بیشتر از دو سوم سرعتی که قبلاً داشت از ساحل فارماکوزا عبور کرد.

نمایش زیبا پایان ناهماهنگ و ناجوری داشت. مارکوس متوجه نگاه‌های مرد مسلح با تجربه‌ای شد که جلوی او ایستاده بود و با اضطراب به او نگاه می‌کرد. کهنه سرباز در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی بر لب داشت گفت:

- کایتان که احمق نیست، لزومی ندارد به آن حرامزاده‌ها نشان دهیم که بهتر از این هم می‌توانیم کار کنیم. اگر آن‌ها فکر کنند ما راحت هستیم خیلی بهتر است.



مارکوس به محض این که به ساحل رسیدند با عجله نزد اسلحه‌دار رفت و داخل کارگاه کوچکش شد. پرسئوس پیر از مقابل آتش درخشانی که کنارش می‌سوخت به مارکوس نگاه کرد، در حالی که مانند همیشه لبخندی بر لب داشت. او غرّش کنان گفت: - دستکش تو را تمام کرده‌ام.

سپس لنگ لنگان رفت و از روی یک میخ چوبی دو تا دستکش فلزی بزرگ که به واسطه یک طناب چرمی به هم وصل شده بودند آورد و گفت:

- بیا این جاست.

مارکوس با دیدن دستکش‌ها با نارضایتی گفت:

- اما من دستکش‌های سبک می‌خواستم این‌ها که خیلی بزرگ هستند.

پرسئوس پاسخ داد:

- بزرگ هستند.

سپس کمی درنگ کرد و در حالی که نگاهی ناراحت به صورت مرد جوان می‌کرد گفت:

- اما وزن آن‌ها خیلی زیاد نیست. بیا بگیر خودت نگاه کن.

و دستکش را به دست مارکوس داد.

واقعاً حیرت‌آور بود. دستکش‌های بزرگ برنزی که به نظر خیلی سنگین می‌آمدند، حتی نصف آن وزنی بودند که مارکوس خواسته بود. مارکوس با عجله نوار بین دستکش‌ها را باز کرد و آن‌ها را به دست کرد و همان جا سر جایش آن‌ها را امتحان نمود. درست همان طوری که آگیس به او یاد داده بود، با دست چپش ضربه‌ای مستقیم به جلو زد. دستکش سبک اصلاً از سرعت دست‌های او نمی‌کاست.

مارکوس با سایه بوکس می‌کرد و با هوا می‌جنگید و همان جا در آلونک ضرباتی را به چپ و راست حواله حریف خیالی می‌کرد. مشت‌هایش خوب جواب می‌دادند و با وجود تلاش زیادی که می‌کرد خیلی کم خسته شد.

پرسئوس پیر با حالتی تقدیر آمیز به مارکوس نگاه می کرد و با خودش زمزمه می نمود:
- خوب است خوب است. هیچ دستکشی این قدر سریع حرکت نمی کند. خودم هم
هیچ وقت دستکشی به سبکی این ندیده بودم. سوراخ کن. محلی که سرب در آن جا قرار
گرفته هیچ چیز جز هوا ندارد. پوشش برتزی تو خالی امتیاز این دستکش ها است چون
داخل دستکش تو خالی است. این دستکش ها پر قدرت هستند، اما من شک دارم این
قدر سنگین باشند که بتوانند کسی را بکشند.

مارکوس گفت:

- ممکن است همین طور باشد، اما من فکر می کنم آن ها می توانند.

پرسئوس متفکرانه گفت:

- پس بگذار یک حرف دیگر هم به تو بزنم. تو باید با آن ها درست رفتار کنی.

- چه طوری؟

- تا زمانی که جنگ شروع نشده هیچ کس نباید بفهمد که این دستکش ها چه طور
ساخته شده اند. یاد بگیر طوری آن ها را دست کنی انگار به سختی می توانی بلندشان
کنی ببین این طوری.

بعد دست هایش را پایین آورد و شانه هایش را به سمت جلو لغزاند، و خودش را به
سمت جلو جابجا کرد انگار می خواست جسم سنگینی را با دست بلند کند.
- حالا یک کم تمرین کن.

نصیحت پیر مرد منطقی بود. پس مارکوس دست هایش را پایین انداخت و حرکت
کرد، درست همان طوری که پرسئوس نشان داده بود. وقتی این کار را کرد به نظرش
رسید دستکش از قبل سنگین تر شده است. به نظر یک تماشاچی عادی او مشغول حمل
سلاح مچی به سنگینی سلاح مورنوس بود که با آن آدم و گاو می کشت.
پرسئوس نخودی خندید و گفت:

- من آدمی نیستم که شرط بندی کنم علاوه بر این، نمی دانم چه پیش می آید. من با چشم های
خودم دیدم که مورنوس آدم کشته و می دانم که خوب از پس این کار هم برمی آید. او ممکن
است فقط با یک ضربه مشت، تو را از پا دریاورد. اما وقتی وارد جنگ با او شدی من هم آن
جا هستم و از نزدیک شما را می بینم. و فقط هم این کار را برای دل خودم می کنم.



مارکوس شب قبل از مسابقه خیلی بد خوابید. مارسیا هم خیلی بد خوابید، البته بعید

بود که اگر شب با یک مرد نگران و مضطرب هم سر به بالین نمی گذاشت هم می توانست خوب بخوابد.

نزدیکی های صبح هر دو نفر خوابشان برد، و یک لحظه از فکر مسابقه و جنگ که ذهن هر دوی آنها را به خود مشغول کرده بود رها شدند. ناگهان مارکوس احساس کرد یک نفر به شانه هایش می زند و او به صورت خندان تورنوس نگاه کرد.
مرد پاروزن گفت:

- تکان بخورید، کاپیتان می خواهد یک غذای خوب به همه بدهد، پس به کشتی بیایید. وقتی به خط شروع نزدیک شده ایم چرا باید بخوایم. هیچ فایده ای ندارد قبل از مسابقه درب و داغون و خسته باشیم.

سپس از جایش برخاست و یک نگاه ستایش آمیز به ماریسیا کرد که تازه از خواب بیدار شده بود و سپس آنها را ترک کرد.
مارکوس به بدنش کش و قوس داد و گفت:

- بهتر است لباس پوشیم و برویم. می توانیم غذایمان را جلوی آتش بخوریم. این طوری وقت کشی هم می کنیم.

از زمان مبارزه طلبی مورنوس دیگر دلیلی برای دور نگهداشتن ماریسیا از انظار عمومی وجود نداشت. و او یکی از اعضای مورد قبول گروه زن ها در دهکده به شمار می رفت. آنها دست و روی خود را شستند و با سرعت لباس پوشیدند، و کاسه و فنجان خود را برداشتند و به طرف آتش گروهی حرکت کردند، یعنی محلی که همه افراد و دنباله روه های گروه جمع می شدند. آنها بعد از خوردن غذا به آلونک خود برگشتند، و مارکوس مشغول پوشیدن لباس رزم خود شد و ماریسیا هم به امور خانه داری پرداخت.
موضوعی که برای مارکوس خیلی عجیب بود شور و هیجان بیش از اندازه ای بود که در دهکده به چشم می خورد. چرا یک مسابقه بین دو کشتی این قدر برای افرادی که زندگی شان را پارو زدن تشکیل می داد و اغلب جنگ را تا پای مرگ ادامه می دادند ارزش داشت؟ به طور قطع جایزه ای که بعد از مسابقه به هر کدام از این افراد برنده داده می شد خیلی نباید زیاد باشد، مگر این که، بعد از هر تسخیر مهم و با ارزش سهم خیلی زیادی به هریک از افراد داده می شد. باید یک مسأله ای فراتر از خود جایزه در بین باشد. آن چه که او در آن لحظه می دید نمایش فوق العاده میل انسان برای ورزش رقابتی بود میلی که موجب شد یونانی ها قرن ها پیش بازی های المپیک را به وجود بیاورند.

در روی عرشه ساتیر افراد روحیه شاد و سرزنده‌ای داشتند. همان طوری که افراد سر جاهای خود قرار می‌گرفتند، مزاح و شوخی هم در بین آن‌ها مشاهده می‌شد. تفاسیر و پیشگویی‌ها همه جنبه خوش‌بینانه داشتند. گورگون اخیراً با شکست مواجه شده بود، و آدربال و افرادش مقداری زیادی از اموال مسروقه خود را از دست داده بودند. حتی مورنوس هم که به ندرت اخلاق و رفتار خوبی داشت، به نظر می‌رسید در وضعیت نسبتاً خوبی بسر می‌برد. اگر روحیه خوب باعث پیروزی در مسابقه می‌شد، این یکی به نظر می‌رسید مسابقه را از همین حالا برده است. آن سه مایل راه به سمت جزیره لروس خیلی آرام سپری شد و سرعت کشتی به دلیل ذخیره نمودن انرژی کم‌تر شد. کمی دورتر از جزیره دو قایق کوچک به چشم می‌خورد، که یکی متعلق به دهکده آسکانیوس و دیگری متعلق به دهکده آدربال بود. این دو قایق خط پایان مسابقه را نشان می‌دادند. ساتیر بین این دو قایق قرار گرفت و شروع به گردش آهسته به دلیل حرکت برعکس پاروها کرد. درست زمانی که سینه کشتی به طرف فارماکوزا قرار گرفت، سر و کله گورگون پیدا شد، کوبه برنزی و شبیه تمساح او موج‌های دریا را از هم می‌شکافت، و پاروهای نوک فلزی‌اش در زیر نور خورشید با حالتی ریتمیک می‌درخشیدند. گورگون هم خطوط قایق را از هم گسست و از پاروهایش برای چرخیدن استفاده کرد.

وقتی دو کشتی کنار همدیگر قرار گرفتند، آسکانیوس از ورای آب‌ها فریاد زد:
 - کاپیتان آدربال آیا خودت، کشتی‌ات و افرادت همه برای مسابقه حاضر هستید؟
 - بله کاپیتان آسکانیوس شما چه طور؟»

- ما هم آماده‌ایم. آیا موافق هستی که مسابقه از همین نقطه آغاز شود و به نقطه میان کشتی‌های تسخیر شده - یعنی جونو و جانواریا - که در ساحل فارماکوزا لنگر انداخته‌اند ختم شود؟
 - بله کاملاً موافقم.

- فکر کنم نوبت ما است که مسابقه را شروع کنیم. چکش چوبی به صفحه‌اش برخورد می‌کند و در همین لحظه ما به ساعت آبی یک ضربه می‌زنیم. وقتی ساعت خالی شد، چکش مجدداً به تخته برخورد می‌کند و مسابقه آغاز می‌شود. فهمیدید و موافق هستید؟
 - فهمیدیم و موافق هستیم؟

- آدربال خدا به تو رحم کند!

- آسکانیوس خدا به تو هم رحم کند!

از آنجایی که ضربه چکش روی تخته انتظار می‌رفت، پس هیچ‌کس شوکه نشد. مارکوس می‌دانست که هیچ نقشی در پارو زنی ندارد اما با این وجود حس می‌کرد عضلاتش کشیده شده‌اند، انگار که تلاشی ناگهانی و مداوم کرده بود. دو بیست و بیست و چهار پاروی هر دو کشتی با حرکاتی متحد و یک شکل به سمت بالا و جلو حرکت می‌کردند، و برای اولین ضربه بزرگ در هوا معلق ماندند. در هر دو کشتی اضطراب جزو لاینفک افراد شده بود.

چکش روی تخته ضربه زد و پاروها محکم به آب برخورد کردند. چکش ساتیر همگام با دستورات کاپیتان به شدت به تخته برخورد می‌کرد و ریتم تند و محکمی را به وجود می‌آورد که یقیناً نمی‌توانست خیلی ادامه پیدا کند. در نتیجه چنگک سه شاخه و برنزی در طول آن لحظات اولیه شدید چند اینچی جلوتر از کله تماش قرار گرفته بود. به نظر می‌رسید آذربال اصلاً اغوا نشده که سرعت کشتی را زیاد کند. چکش آن، ضربات آهسته‌تر و آرام‌تری وارد می‌کرد که مدت زمان طولانی‌تری طول می‌کشید.

جلوتر ساتیر به آرامی به حرکت خودش ادامه می‌داد. حالا دیگر سر گربه شکل او مقابل سر تماش شکل او قرار گرفته بود. و به آرام حرکت کردنش ادامه می‌داد، اگرچه این آهسته حرکت کردن به قیمت خستگی افراد تمام می‌شد. آن روز هوا خیلی گرم نبود، اما پارو زنها در ساحل از عرق خیس شده بودند و به سختی نفس می‌کشیدند. هنوز ساتیر آهسته حرکت می‌کرد. و حالا که دیگر پارو زنها عقبی در مقابل سر برنزی تماش قرار گرفته بودند نقش سکاندار را بازی می‌کردند.

صدای آسکانیوس بلند شد:

- سکاندارها کشتی را به طرف چپ حرکت دهید! دو سکاندار اطاعت کردند و پاروهای سنگین و در حکم سکان خود را به صورت متحدالشکل تکان دادند. ساتیر هنوز هم مشغول منحرف شدن به سمت چپ بود و از گورگون همچنان جلوتر. برای فقط چند لحظه کوتاه به نظر رسید که کشتی‌ها با هم تماس پیدا کردند اما آسکانیوس درست محاسبه کرده بود. به فاصله چند فوت پاروهای عقبی ساتیر از برج برنزی دارای سرعت بی‌امان غافل شدند. و از گورگون فریادهای خشمگینانه شنیده می‌شد.

دوباره صدای کاپیتان به گوش رسید:

- مواظب باشید! مواظب باشید! حالا کشتی را به طرف راست هدایت کنید. دوباره از همان جهت قبلی بروید.

یک بار دیگر نزدیک بود دو تاکشتی با هم برخورد کنند. وقتی ساتیر به سمت راست چرخید، قسمت عقبش خیلی آرام روی موج‌هایی که به علت بینی تمساح به وجود آمده بود لغزید. و دو تاکشتی به فاصله چند ثانیه طوری با هم مسابقه می‌دادند که کنار یکدیگر قرار گرفتند سپس برج یکی تقریباً به عقب دیگری تماس پیدا کرد. و بعد به آرامی فاصله بیشتر شد.

مارکوس ابتدا چشم‌هایش را به عقب کشتی و سپس به جلوی آن دوخت و سعی کرد در مورد فاصله دو کشتی قضاوت کند. هنوز یک سوم از مسابقه هم به پایان نرسیده بود. سرب ساتیر به اندازه دو کشتی طول داشت، اما همین مسأله برای پاروزن‌ها گران تمام می‌شد، چه طور می‌شد انتظار داشت که این پاروزن‌های خسته که سرعت را تا حدود یک مایل ثابت نگه داشتند می‌توانستند از پاروزن‌های رقیب که به مراتب تازه نفس‌تر بودند جلو بزنند؟

مارکوس سرش را برگرداند و آسکانیوس را دید که خیلی راحت از عرشه عقبی به داخل راهروی پرید که بین نیمکت‌های پاروزن‌ها قرار داشت، او فریاد زد: - پاروزن‌ها! صدای آسکانیوس بالاتر از صدای جیرجیر ریتیمیک و تاپ تاپ کردن‌های پاروها به گوش رسید.

- تا زمانی که صدای چکش‌های ما به گوش می‌رسد هماهنگ با آن‌ها پاروها را تکان بدهید. به محض این که چکش‌های اخطار از حرکت بازماندند و ایستادند که به زودی همین اتفاق رخ می‌دهد آن‌گاه می‌توانید چکش‌های اخطار گورگون را دنبال کنید. هر ضربه‌ای که چکش آن‌ها زد و هر دستوری که برای آن‌ها صادر شد در حکم دستور شما است و شما هم باید از آن دستورات اطاعت کنید، بهتر است از صدای چکش اخطار کشتی گورگون اطاعت کنید تا این که چکش خودمان دوباره به صدا دربیاید.

و بعد از گفتن این جمله مجدداً به عرشه عقبی بازگشت صدای چکش ساتیر حالا دیگر آرام‌تر شده بود و البته این ضربات به آهستگی کم شدند تا ریتیم حرکت پاروزن‌ها به هم نخورد. با آرام‌تر شدن ضربات چکش، فاصله بین کشتی‌ها کم‌تر شد و برج تمساحی شکل آهسته آهسته به عقب کشتی ساتیر نزدیک شد تا این که به پنجاه فوتی آن رسید. آسکانیوس اجازه داد تا این فاصله باز هم کم‌تر شود، سپس به اخطاردهنده کشتی دستور داد تا چکش‌های اخطار را به صدا دریاورد. هر دو چکش ناگهان از

حرکت بازماندند، و همان جا معلق در هوا باقی ماندند، سپس به آرامی پایین آمدند و در جای مخصوص خود قرار گرفتند، در طول سکوت نسبی که بعد ایجاد شد، صدای ضربات چکش گورگون از قسمت عقب کشتی شنیده شد. حالا دیگر وقتش بود. پاروزن‌های خسته ساتیر با سختی و مشقت خودشان را با ضربات جدید تطبیق دادند و سرعت خود را با سرعت کشتی تعقیب کننده هماهنگ نمودند.

کاپیتان دستور بعدی را برای سکان‌دارها صادر کرد و گفت:

- به دستورات آذربال گوش دهید، و هر دستوری که او به سکان‌دارهایش داد شما هم اطاعت کنید. سپس در حالی که تا حدودی با خودش صحبت می‌کرد اضافه نمود:
- خوشبختانه صدایش مثل صدای گاو می‌ماند.

در ابتدا به نظر می‌رسید آذربال متوجه نیست که چه بلایی سرش می‌آید. افراد او برای سپری کردن یک مایل و نیم نهایی در وضعیت بهتری بودند. اخطارکننده گورگون با دستور آذربال با شدت ضربات مخصوص سمت چپ کشتی را کم کردند تا ضربات سمت راست را، تغییر صدای حاصله در هر دو کشتی فوراً مشخص شد، «بوک - بوک! بوک - بوک! بوک - بوک!» پاروزن‌های سمت چپ کشتی گورگون ضربات بیشتری وارد کردند، این در حالی بود که پاروزن‌های سمت راستی به حرکت قبل خود ادامه می‌دادند. سینه کشتی آهسته آهسته به طرف راست حرکت کرد و کشتی هم کاملاً دور زد. در همین لحظه ساتیر هم به سمت راست دور زد، و با این هدف که پیشی بگیرد تغییر جهت داد.

در همین لحظه چکش اخطار گورگون ضربات یکنواختی نواخت، و هر دو کشتی در مسیری مستقیم به حرکت ادامه دادند. سپس صدای آذربال به صورت واضح در سطح آب به گوش رسید:

- سکاندارها! سمت چپ حرکت کنید! هر دو کشتی تغییر جهت دادند، ساتیر هنوز هم وضعیت خود را بین گورگون و خط پایانی حفظ کرده بود.

خیلی سریع فرمان بعدی صادر شد:

- طرف راست! مسیر قبلی خودتان را ادامه بدهید!

هر دو کشتی به طرف یکدیگر حرکت کردند، و همان وضعیت از کمر تا پشت خود را از سر گرفتند.

مارکوس با تمام وجود آسکانیوس را تحسین کرد. چه کس به جز او می‌توانست از

استراتژی دشمن علیه خودش استفاده کند؟ حالا دیگر چندان اهمیتی نداشت که افراد گورگون تازه نفس تر بودند. تا زمانی که پاروزن‌های ساتیر این توانایی داشتند که مسیر حرکت خود را با توجه به مسیر رقیب تغییر دهند، می‌توانستند جلوتر باشند. مگر این که گورگون بتواند از تله فرار کند چون حتی سرعت زیادش هم چندان به دردش نمی‌خورد. کم‌تر از یک مایل تا ساحل فارماکوزا مارکوس توانست لاشه کشتی جونو و کشتی جانوریا را ببیند که قرار بود برنده مابین آن‌ها خودش را جا کند و جایزه را ببرد. او به وضوح می‌توانست تصویر افراد خسته گورگون را مجسم کند که افراد تازه نفس تر و سریع‌تر از افراد خسته تر و کندتر عقب ماندند. البته این حيله‌ای بود که فقط یک مرتبه جواب می‌داد. آدریال در آینده بیشتر دقت می‌کند تا حریف نتواند به او غلبه کند.

ناگهان در ضربات تغییری به وجود آمد. چکش‌های اخطار گورگون سریع‌تر و سریع‌تر ضربه زدند و بیشتر روی دو تخته تکیه می‌کردند. کشتی مستقیم به حرکتش ادامه می‌داد، و پاروزن‌ها هم به موازات ضربات چکش‌ها آن چه در توان داشتند بیرون ریختند. پاروزن‌های ساتیر هم تلاش خود را بیشتر کردند و بر تعداد حرکات خود افزودند، اما برای نگه داشتن سرب نیاز به قدرت بیشتری بود. برج تماشای نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، تا جایی که درست عقب ساتیر قرار گرفت، حالا دیگر فقط سی فوت فاصله بین کشتی‌ها وجود داشت، حالا بیست و پنج فوت، حالا بیست فوت.

مارکوس متوجه شد آسکانیوس چشم به کشتی دوخته که با سرعت به کشتی خودش نزدیک می‌شد. این کارناژی وحشی چه فکری در مغزش می‌پروراند؟ مطمئناً در آن لحظه نمی‌توانست نقشه‌ای بریزد...

حالا دیگر فقط ده فوت بین دو کشتی فاصله وجود داشت، اما هنوز کسی از تصمیم آدریال آگاه نبود. تفاوت کمی در سرعت‌ها وجود داشت تا منجر به بروز تماس جدی از پشت سر شود. یک لحظه مارکوس با خودش فکر کرد که نکند یک سیخونک بتواند پاروزن‌های خسته ساتیر را وادار کند که چند صد پارو پایانی را سریع‌تر طی کند. البته آدریال هم قطعاً این موضوع را می‌دانست. پس چه...

از سمت عقب کشتی فرمانی صادر شد:

- سکاندارها! به طرف راست!

همگام با این دستور، سکاندارهای دو کشتی خیلی سریع دسته سکان‌های خود را حرکت دادند و هر دو کشتی به طرف راست کشیده شدند. آسکانیوس فریاد زد: - سمت چپ!

اما صدا خیلی دیر به گوش رسید. سینه گورگون به عقب ساتیر نزدیک شد، و با صدای مهیبی پاروهای قسمت عقب کشتی را دونیم کرد. تکه‌های چوب با صدای فریاد و شیون پاروزن‌ها به دریا پرتاب می‌شد، زیرا تکه‌های پارو از دست پاروزن‌ها رها می‌شد. دو کشتی کمی متوقف شدند، سینه گورگون به آرامی در میان پاروهای شکسته و تکه تکه شده کشتی حریف راه خود را باز کرد.

در همین لحظه صدای فریاد آسکانیوس شنیده شد:

- پاروهای اضافی را حفظ کنید! این مردهای زخمی را از روی نیمکت‌ها بلند کنید! جنگجوها! سلاح‌های خود را بیندازید و جای این آدم‌های زخمی را بگیرید!
مارکوس شمشیر و کلاهخودش را با عجله بیرون آورد و مشغول درآوردن زره‌اش بود که حس کرد یک دست خشن روی بازویش قرار گرفته است. مورنوس با عصبانیت گفت:
- تونه رومی، من تو را برای یک کار بهتری نیاز دارم.
سپس صدایش را بلند کرد:

- شما هفت نفر که سلاحتان را زمین گذاشته‌اید! دو تا دو تا آن جا بروید و جا بگیرید و حرکت کنید.

مارکوس با تأسف شمشیر و کلاهخودش را از روی عرشه برداشت، او به عقب کشتی نگاه کرد و گورگون را دید که در حال عقب رفتن است و سینه‌اش را آزاد می‌کند. چکش‌های اختار به صدا درآمدند، و گورگون پشت سر حریف ضربه خورده خود قرار گرفت هنوز مجروحان را از قسمت پایین بیرون می‌آوردند که چکش‌های ساتیر به صدا درآمدند و کشتی شروع به حرکت به سمت جلو کرد، و هنوز کمبود هفت پارو در سمت راست کشتی دیده می‌شد. همان طور که پیشروی به سمت جلو انجام می‌شد، لبه‌های پاروهای جدید از جایگاه مخصوص پاروها بیرون آمدند و همراه با سایر پاروهایی که از قبل حرکت می‌کردند به حرکت متحدالشکل خود ادامه دادند.

آسکانیوس فریاد زد:

- دنبال آن‌ها بروید! آن‌ها هنوز برنده نشده‌اند. چکش‌ها سریع‌تر! ضربه‌ها را تندتر کنید!
ضربات بیشتر شدند و پاروها برق زدند، اما همه در کشتی ساتیر می‌دانستند که دیگر امیدی نیست. کاپیتان آسکانیوس بعد از این که نگاهی به گورگون کرد که پنجاه بار جلوتر از آن‌ها قرار داشت و هدایت کشتی بدون هیچ مشکلی انجام می‌شد، توجه خود را به زخمی‌هایی که روی عرشه کشتی افتاده بودند معطوف کرد. البته خون کمی ریخته

شده بود، زیرا دسته پاروها به جای این که سوراخ شده باشد بیشتر ضربه دیده بود، اما به هر حال آسیب وارد شده، زیاد بود. گورگون از خط مسابقه گذشت و صدای فریادهای شورانگیز ساکنین دهکده آدریال شنیده شد. صدای ضربات ساتیر آهسته تر و در عین حال ضعیف تر شده بود، و تفاوت خدمه آن با خدمه گورگون این بود که آن‌ها همگی ناامید و خسته شده بودند. البته حامیان ساتیر هم ابراز خوشحالی می‌کردند اما کاملاً معلوم بود که قلب آن‌ها با این قضیه هماهنگ نیست.

آن شب اسکانیوس دور آتش به افرادش گفت:

- همان طوری که همه شاهد بودید ما امروز شکست خوردیم. من فکر می‌کردم ما می‌توانیم گورگون را شکست بدهیم، اما آدریال در حرکت ما پاسخی مناسب پیدا کرد. البته من مسؤول این موضوع هستم. افرادم خیلی خوب کار کردند، نقشه من ایراد داشت. همه خیلی خوب تلاش کردند. گنجی که ما در اثر شکست از دست دادیم خیلی کم تر از آن چیزی است که به دست آوردیم.

او کمی مکث کرد، سپس افراد را با نگاهش ورنانداز کرد و گفت:

- هشت نفر از افراد ما زخمی شدند، که یکی از آن‌ها ظرف چند روز آینده خوب می‌شود. چهار نفر دیگر دچار شکستگی دنده یا دست شدند. چند هفته‌ای طول می‌کشد تا آن‌ها بتوانند دوباره قادر به پارو زدن شوند، اما جای آن‌ها محفوظ خواهد ماند. سه نفر بقیه - یعنی سیلاکس^۱، ترنتیوس^۲ و پالادیوس^۳ - پشتشان شکسته است، آن‌ها دیگر هرگز نباید پارو بزنند و هرگز نباید با خود اسلحه حمل کنند. و تا وقتی که همراه ما هستند، باید توسط افراد ما مورد حمایت قرار بگیرند و باید پرستاری شوند. خوشبختانه ترنتیوس زن دارد که از او مراقبت کند. اما بقیه باید توسط زن‌های دهکده به نوبت مورد پرستاری قرار بگیرند، درست مثل مواردی که قبلاً داشتیم.

چهره افرادی که دور آتش جمع شده بودند غمگین بود. ناگهان اسکانیوس لبخندی به لب زد و گفت:

- اصلاً ناراحت نشوید، درست است که ما امروز شکست خوردیم، اما باید در انتظار فردای شادتری باشیم.

مارکوس و ماریا به همدیگر نگاهی کردند. هر دو خیلی خوب می‌دانستند که فردایی که در انتظارش هستند شامل همه چیز است جز شادی.

مورنوس مثل همیشه، فوراً از خواب بیدار شد، تمام حواسش خوب کار می‌کردند. آه آن روز، روزی توأم با شادی و لذت خواهد بود. شادایی و طراوت تمام وجودش را فرا گرفت. امروز - امروز صبح، در واقع او این رومی کوچولو و نفرت‌انگیز را مثل مریا، له می‌کرد. از آن زمانی که یک جنگ واقعی و خوب کرده بود مدت‌ها می‌گذشت.

البته این جنگ هم خیلی چنگی به دل نمی‌زد. مورنوس اخم کرد. به طور قطع این نجیب‌زاده کوچولوی اهل آنتیوم در دقیقه آخر کنار می‌کشید، و اجازه می‌داد همه چیز خیلی بی‌مزه و بی‌هیجان تمام شود. تنها لذتی که وجود داشت این بود که همه چیز یا این طرفی می‌شد یا آن طرفی. او هیچ لذت مضاعفی از کشتن یک مرد و تصاحب یک زن نمی‌برد، البته آن مرد چه می‌جنگید چه نمی‌جنگید قطعاً آن زن مال او می‌شد. و با این فکر لب‌هایش به لبخند باز شدند. او به جای این که مثل همیشه از جایش برخیزد مانند یک گربه گنده سر جایش به کش و قوس دادن بدنش پرداخت، سپس روی تشکش پهن شد. و به ماریا فکر کرد. او موجود زیبایی بود - شاید برای مزاج او کمی ظریف و لطیف بود. اما... در این لحظه لب‌هایش را لیسید و به آینده زیبایی که در پیش رو داشت فکر کرد. البته احتمالاً او اولش مقاومت می‌کرد. آن‌ها همیشه همین کار را می‌کردند - موجودات ابله، آن هم وقتی مردی مثل او آن‌ها را می‌خواست. البته اگر مقاومت می‌کردند خیلی جالب‌تر بود. یک زن مطیع و فرمانبردار چه لذتی می‌تواند به انسان بدهد؟ در واقع لذت اصلی وقتی است که بخواهی با زنی که می‌خواهد مقاومت کند دست و پنجه نرم کنی. این هرزه کوچولو و پر ادا یک زن رومی واقعی است، مگر نه؟ قبل از این که مورنوس با آن دخترک رابطه برقرار کند، آن دختر دست به کارهایی زده که پرروترین دخترهای برده از فکرش دچار وحشت می‌شوند. واقعاً که برای زن زیادی است. بزرگترین لذت برای این زن دست کشیدن از آن مرد جوان احمق است که او را

شوهر خودش می‌نامد. چه قدر بد است که آن پسرک کمی قوی‌تر و درشت‌تر نیست که مورنوس از درگیری با او لذت بیشتری ببرد. همه جا پخش شده بود که آن جوانک دستکش بوکس را برای مبارزه انتخاب کرده است، پس او هنوز این شانس را داشت که تا وقت مسابقه که کاپتان دستش را پایین می‌اندازد و علامت شروع می‌دهد نوع سلاحش را عوض کند. چه طور ممکن است موجود کوچولویی مثل او که وقتی خیس آب می‌شود بیشتر از ۱۷۵ پوند وزن ندارد، امیدوار است که در جنگ با استفاده از آن دستکش‌ها به پیروزی برسد؟ جنگ با دستکش یک مرد قوی و درشت می‌طلبد. یک نفر مثل خودش که بدنش فقط دویست و سی پوند عضله خالی است.

با وجود این بهتر است مواظب باشد. اگر همان اول یک ضربه خیلی سنگین به آن جوانک بزند، ممکن است تمام لذتی را که قرار بود ببرد ضایع کند و همه چیز خراب شود. او اول باید پسرک را با یک درد طولانی عذاب می‌داد و بعد در آخرین لحظات به زندگی‌اش خاتمه می‌داد. مورنوس که در آن لحظه به هیجان آمده بود از جا برخاست و عضلاتش را کمی منقبض کرد، سپس با مشت‌هایش به هوا ضرباتی وارد کرد. و بعد دستکش‌هایش را برداشت و آن‌ها را امتحان کرد. آن‌ها یک سلاح واقعی برای یک مرد به حساب می‌آمدند. هر مرد قوی و عظیم‌الجثه با پنج پوند سرب که به قدرت مشتش اضافه شود می‌تواند هر موجودی را از بین ببرد. او یکی یکی با نوک انگشتانش پنجه‌های برنجی و هلالی دستکش‌ها را امتحان کرد. بله آن دستکش‌ها این قدر تیز بودند که می‌توانستند بدن یک انسان را از هم بدرند. آن روز، روز خیلی خوبی بود او شاهد صحنه‌ای بود که یک خرس در جولانگاه صورت تعلیم دهنده‌اش را از هم درید. و از همان زمان بود که او به فکر سلاحی این چنین زیبا افتاد.

او دستکش‌ها را از دستش خارج کرد، سپس مشت‌هایش را مقابل چشمانش قرار داد و به آن‌ها نگاه کرد. سپس با دقت آن‌ها را سر جایشان گذاشت. مشت‌هایتان را سریع خم کنید، آن‌گاه قادر خواهید بود ضربه‌ای کوبنده با قسمت سربی و پنجه‌ها وارد کنید. مشت‌های خود را صاف نگه دارید، نوک دستکش‌ها مستقیم فرو می‌رود، درست مانند نوک تیز خنجری. با یک مشت، میچ‌ها را خم کنید و پنجه را روی گردن حریف قرار دهید، و ضربات عمیق و مشابه وارد کنید. سروان درشت هیكل هر حرکتی را با علاقه نمایش می‌داد و تأثیر هر ضربه را روی بدن حریف تجسم می‌کرد. او باید خیلی دقت می‌کرد تا حریف را خیلی زود از پا درنیآورد.

دندان‌های مورنوس مانند گریز درخشید. او دستکش را از دستش باز کرد و آن‌ها را با دقت روی یک میخ آویزان کرد و شروع به راه رفتن کرد تا از غذای صبحش لذت ببرد.



مورنوس همان طوری که درخور یک قهرمان بود عمداً تمام تماشاچیان را منتظر گذاشت. او خیلی خوب می‌دانست که همه از مدت‌ها قبل در محل همیشه‌گی برقراری مسابقه گرد هم جمع شده‌اند و آب آورده و ریخته شده است و ماسه‌های نمناک برای قدم گذاشتن بهتر آن‌ها هموار گشته است. همه مردم در محل جمع شده بودند. در بین صدای گفتگوی ناشی از نشاط و سرزندگی، او خیلی خوب می‌توانست صدای سوت زدن‌های پی‌صبرانه مردانی که مشتاق شروع برنامه بودند را بشنود. او در حالی که پوزخندی می‌زد گفت بهتر است منتظر بمانند. او قهرمان بود. و مسابقه تا زمانی که او حاضر نمی‌شد شروع نمی‌گردید، و او از این مسأله که لذت می‌برد.

خیلی خوب به اندازه کافی آن‌ها را در انتظار نگه داشته بود. او مخصوصاً دستکش‌ها را از روی میخ برداشت و آن‌ها را از نو محکم کرد. بهتر این بود که سلاح‌های دیگر را هم با خود برمی‌داشت چون ممکن بود مارکوس پائولوس جوان هر لحظه تغییر عقیده بدهد. شمشیر، خنجر، شل، نیزه سبک، حالا دیگر او همه آن‌ها را برداشته بود. لباس کوتاه و بدون آستینش وزن کمی داشت و هیچ محدودیتی هنگام خم شدن دست‌ها و پاهایش ایجاد نمی‌کرد. وقتی مورنوس از کلبه‌اش خارج شد به ساحل نگاهی کرد. همه آن جا جمع شده بودند، درست همان طوری که او فکرش را می‌کرد، آن‌ها همه آماده و منتظر بودند. او مثل همیشه برای آن‌ها نمایش خوبی اجرا می‌کرد. او هنوز نتوانسته بود حریف و همسرش را از بین جمعیت شناسایی کند. البته مهم نبود. پائولوس جوان بدون شک آن جا ایستاده بود و لب‌هایش را از ناراحتی می‌جوید، و از پیش‌بینی عاقبت مرگ آلودی که در انتظارش بود قدرت از کف داده بود. و دخترک هم به احتمال زیاد اصلاً آن جا نبود، او حتماً در کلبه‌اش مخفی شده بود و جرأت نداشت مسابقه را از نزدیک تماشا کند، و احتمالاً مشغول گریه و زاری و یا دعا کردن به درگاه یک خدا یا خدای دیگری بود. البته چه قدر خوب می‌شد اگر او این کارها را می‌کرد.

بنابراین مورنوس همان طوری که به جمع تماشاچیان نزدیک می‌شد ذهنش با این تفکرات مشغول بود، و بعضی از سلاح‌ها را در دست داشت و بقیه آن‌ها را زیر بازویش پنهان کرده بود. وقتی نزدیک جمع شد صدای شادی و هیاهو شنیده شد. یک راه از بین

جمعیت برایش باز شد تا از بین افراد بگذرد و به منطقه‌ای که دیوار متشکل از آدم‌ها قرار داشت نزدیک شود. کاپیتان آسکانیوس در مرکز حلقه ایستاده بود. پس گفت:
- دیر کردی. ما را در انتظار گذاشتی.

مورنوس تفی بر روی زمین انداخت. و عمداً دو نیزه سبک و نیزه رومی را روی ماسه‌ها انداخت و ششلش را روی زمین پهن کرد و شمشیر و خنجر و دستکش را روی آن انداخت. و درست در همین لحظه پاسخ کاپیتان را داد:
- داشتم حاضر می‌شدم.

سروان درشت هیکل به حلقه آدم‌ها نگاهی کرد. آه، رقیبش آن جا بود و از قبل دستکش‌هایش را به دست کرده بود. این بهترین راه برای خسته شدن پیش از شروع مسابقه بود، ایستادن با وجود دستکش‌هایی که آنقدر سنگین بودند. حالا که دست‌هایش را به سمت پایین آویزان کرده بود کاملاً مشخص بود که خسته شده است. مورنوس با حالتی ناشی از بی‌تفاوتی مجدداً به جمع تماشاچیان نظری انداخت. به هر حال ماریسا هم در جمع تماشاچیان بود، او با روسپی تورنوس یعنی سایننا یک گوشه نشسته بود. کاملاً مشخص بود که دخترک گرفته و غمگین است، اما بیش از آن چه که بتوان فکرش را کرد اعصابش قوی بود چون در جمع حاضر شده بود تا کشته شدن پسرک محبوبش را از نزدیک تماشا کند. احتمالاً او هیچ‌امیدی نداشت... نه، هیچ‌امیدی نداشت.

به نظر می‌رسید همه مردم دهکده آن جا حاضر شده بودند - همه مردم بجز آن سه مردی که پشتشان شکسته بود و نیم دوجین ملوانی که وظایفی در روی عرشه ساتیر و جونو به آن‌ها محول شده بود - آن پنج نفری که زخمی شده بودند هم آن جا حضور داشتند، و... خدایا آن دیگر کیه یک مرد باریک اندام با موهای خاکی کم پشت و چشمان تیره؟ تا حالا او را ندیده بود.

در همین لحظه کاپیتان آسکانیوس هر دو حریف را به وسط زمین دعوت کرد. آن‌ها یک گروه سه نفری کاملاً متنوع تشکیل داده بودند: کاپیتان ریزنقش، و مارکوس که سر و شانه‌هایش بالاتر از او قرار داشت، و مورنوس که حدود چهار یا پنج اینچ از مارکوس هم قد بلندتر بود.
کاپیتان آداب و رسومی که معمولاً در ابتدای هر جنگ باید ادا می‌شد برگزار کرد. - مارکوس لوسیوس پائولوس، آیا شما به عنوان یکی از دو حریف مسابقه سلاح خودتان را انتخاب کرده‌اید؟

مارکوس به مشت‌های پوشیده از فلزش نگاهی کرد و گفت:

- بله قربان، من دستکش های بوکس را انتخاب کرده‌ام.

- و تو کوئیتوس مورنوس، تو هم سلاح خودت را انتخاب کرده‌ای؟

مورنوس کمی چرخید و نگاه سریعی به دستکش های مرگ آور خودش انداخت که روی شنلش روی زمین انداخته بود و با غرّش گفت:

- بله من هم سلاحم را انتخاب کرده‌ام.

کاپیتان ادامه داد:

- انتخاب دستکش بدین معنا است که شما می‌خواهید طبق قوانین پانکراتیک مبارزه کنید. یعنی ضربه‌ها ممکن است با هر قسمت از بدن به هر قسمت از بدن و در هر زمان برخورد کند. و مردی که نشسته، زانو زده و یا دراز کشیده هم ممکن است مورد حمله قرار بگیرد. وقتی اولین علامت داده شد - یعنی من دستم را به نشانه شروع مسابقه پایین آوردم و فریاد زدم - شروع - جنگ همچنان ادامه پیدا می‌کند تا وقتی یکی از حریف‌ها کشته شود یا به قدری سخت مجروح شود که دیگر نتواند برای دفاع از خودش هیچ حرکتی کند. هر دو نفر متوجه شدید؟

مارکوس از لای لب‌های محکم شده‌اش نجوایی کرد که به زحمت شنیده می‌شد:

- بله قربان.

و مورنوس فقط غرغر کرد.

کاپیتان به آرامی گفت:

- بسیار خوب، هر دو نفر بروید به قسمت مقابل جمع و منتظر علامت من بایستید.

پس به طرف مورنوس برگشت و گفت:

- وقت کافی به تو می‌دهم تا دستکش‌هایت را دست کنی.

مورنوس با کمک دو ملوان که قبلاً به عنوان نفرات اضافی خدمت می‌کردند دستکش‌هایش را با دقت روی مشتش قرار داد و آن‌ها را خوب بست. خیلی مهم است که دستکش‌ها کاملاً داخل دست قرار گیرند و خوب محکم شوند البته بندشان نباید خیلی سفت بسته شود. خیلی لذت‌بخش است که حریف را نگران و مضطرب نگه داری. او گه‌گاه به مارکوس نگاه می‌کرد که شق و رق ایستاده بود، و دست‌های وزینش افتاده بودند و از زور کشیدگی نزدیک بود از جا دربیایند. لب‌های سروان عظیم‌الجثه کمی تکان خوردند. آن قدر متظر ماند تا او دستکش‌های سنگین را با عضلات خسته‌اش تکان داد. حالا دیگر هر دو نفر کاملاً آماده بودند. کاپیتان آسکانیوس از یکی به دیگری نگاه می‌کرد،

سپس به آرامی دستش را بلند کرد و بعد دستش را پایین آورد و فریاد زد: - شروع!
 مورنوس عمداً از همان گوشه‌ای که ایستاده بود حرکت کرد، در حالی که دست‌هایش را خیلی شل خم کرده بود، دستکش را مقابل سینه‌اش نگه داشته بود. او با خودش می‌گفت، مراقب باش، مراقب باش تا لذت این مبارزه را خیلی زود از بین نبری. اول یک ضربه چپ و راست با پنجه تا خون طرف دربیاید و تماشاچیان فریاد شوق بزنند، بعد ضربات سبک‌تر تا گوشت تن طرف بریده و کنده شود. له کردن در قسمت پایانی مبارزه. این که دیگر خیلی ساده است. مرد رومی به زحمت می‌تواند دستکش‌هایش را در موقعیت مناسب نگه دارد، بهتر است به او اجازه داده شود تا او هم مشت بزند. نزدیک شو، نزدیک‌تر شو و بعد...

مورنوس ضربه‌ای را احساس کرد که به نظر می‌رسید کل سمت راست صورتش را داغان کرد. هزاران هزار چراغ خیره کننده در مقابل زمینه قرمز رنگین کمان چشمک می‌زد. او که تا حدودی گیج شده بود. احساس کرد به اطراف تلوتلو می‌خورد. سپس ضربه دیگری حس کرد، این دفعه ضربه به سمت راست آرواره‌اش برخورد کرد، و او در تاریکی مطلق فرورفت.

مورنوس روی زمین افتاده بود. او اصلاً نفهمیده بود که چه طوری روی زمین افتاد. اما به هر حال روی زمین افتاده بود. او تا حدودی به صورت غریزی سرش را تکان داد تا دیدش واضح شود. وقتی این کار را کرد، درد وحشتناکی در ناحیه آرواره‌اش احساس کرد. این احتمال وجود داشت که آرواره‌اش شکسته باشد.

او در گوشش صداهای فریاد زیادی را می‌شنید. او در حالی که درد داشت سعی کرد روی یک بازو از جا برخیزد، سپس خودش را راست کرد، در حالی که یک پا و یک زانوش روی زمین بود. حالا دیگر حواسش سر جایش آمده بود. پس نگاهی به دور و برش کرد، و در میان جمع افراد هیجان‌زده که فریاد می‌کشیدند حریفش را پیدا کرد، که به آرامی و در سکوت چند فوت آن طرف‌تر منتظرش ایستاده بود.

احمق. احمق دیوانه. او شانس آورده بود، اما خیلی زود شانسش را از دست داد. او می‌توانست وقتی من بی‌دفاع روی زمین افتاده بودم حسابم را برسد، اما این کار را نکرد. حالا دیگر خیلی دیر شده است. آن دستکش‌ها باید خیلی سبک باشند نه سنگین. این آدم خائن باید به سزای عملش برسد. مورنوس با پشت دست دهانش را پاک کرد و به خط قرمز روی دستش نگاهی کرد. یک چیزی در دهانش احساس می‌کرد. وقتی تف

کرد دو دندان از دهانش بیرون افتاد، و بوی خون را در دهانش حس کرد. بسیار خوب پس واقعاً ضربه خورده است. اما هنوز او قوی تر بود و هنوز از لحاظ تجربه هم پخته تر بود. رومی کلک خودش را سوار کرده بود اما توانسته بود آن را تکمیل کند. حالا باید به سزای عملش می رسید. مرد عظیم الجثه روی پاهایش ایستاد و به طرف جلو حرکت کرد. مشت هایش آماده بودند.

اما با کمال تعجب دید که مارکوس به سمتش می آید. مورنوس که به سمت راست تلو تلو می خورد، به سختی سعی می کرد تعادلش را حفظ کند. مرد عظیم الجثه با تمام نیرویی که به دست آورده بود دستکش سنگین وزن را در هوا تکان داد. بعد با سرعتی زیاد به صورت کماتی در هوا حرکت کرد، اما به هیچ چیزی برخورد نکرد. وقتی ضربه موجب شد مورنوس تعادلش را از دست بدهد، زمان کمی داشت که متوجه شود حریش زیر ضربه اش جا خالی داده است و در همین لحظه بود که دو ضربه گیج کننده دیگر احساس کرد، که البته هر یک درد وحشتناکی به همراه داشت. او با عصبانیت خواست حریش را به چنگ آورد، اما متوجه شد او در رفته است. حالا این جا یک راه دیگر هم وجود داشت. او دوباره سعی کرد حرکت کند اما تلو تلو خورد، سپس با هم گلاویز شدند و او از پنجه هایش استفاده کرد. او خیلی آرام و آهسته پیشروی کرد و دست هایش آماده بودند. واقعاً که این شیطان کوچولو دائم فرار می کند و به گوشه ای می رود و سعی می کند خارج از دسترس باشد. باید وسوسه اش کرد. باید به عقب برگشت و بعد شروع کرد، و او را به چنگ آورد.

مورنوس که از به چنگ آوردن حریش به هیجان آمده بود اصلاً متوجه ضربه ای که محکم به دنده هایش خورد هنگامی که هدف را در آغوش گرفته بود نشد. حالا که حریف را محکم بغل گرفته بود نمی توانست با مشت ضربه بزند. باید از پنجه هایش استفاده می کرد. باید پیراهنش را پاره می کرد و پشتش را زخمی می کرد. بعد سمت راست بدنش را از قسمت شانه تا باسن زخمی می کرد. حالا سمت چپ. باید او را ننگه می داشت. نباید اجازه می داد فرار کند.

فریاد گوش خراش مرد عظیم الجثه هنگامی که تیغه های تیز، کار خودشان را کردند به گوش رسید، البته مورنوس از فکر این که حریش را زخمی کند جراحت های خودش را فراموش کرده بود. حالا باید در دو طرف کار می کرد. باید آن پنجه ها را می گرفت و بعد آنها را پاره می کرد. زمان شادمانی خیلی کوتاه بود. مورنوس از شادی مجروح کردن حریف دست هایش را کمی باز کرد. یک چرخش ناگهانی و غیر ارادی و حریف از چنگش بیرون آمد، و

آزاد شد. درست است باید دوباره حریف را به چنگ بیاورد. خونی که از ناحیه پشت و پاهایش جاری شده بود سرعت حرکتش را کم می‌کرد.

تعقیب آغاز شده بود. مورنوس سه مرتبه سعی کرد حریف را بگیرد، و سه مرتبه هم ضربه بسیار سختی از دستکش‌های سخت اما سبک توش جان کرد، که به طور شگفت‌آوری سرعت عجیبی هم داشتند. دو ضربه بر بدنش برخورد کرد و یک ضربه به آرواره مجروحش. آه، چقدر ضربه سوم دردآور بود! یک بار دیگر. او را باید می‌گرفت. اول کفش را گرفت و بعد پشتش را. زخمی‌اش کن، زخمی‌اش کن. پاره‌اش کن... خدایا، زخم برداشت، یک طرف سرش زخم برداشت. باید بیشتر فشارش می‌داد تا بتواند تکان بخورد. دستکش‌های تو از دستکش‌های او سنگین‌تر هستند. حالا! به چنگش بیاور. حالا دیگر شل شده است. دارد روی زمین می‌افتد. بگذار روی زمین بیفتد بعد دوباره او را بگیر. مورنوس دستش را باز کرد، و مارکوس بی‌حس روی زمین افتاد. سروان قوی هیکل چند لحظه‌ای به مارکوس نگاه کرد، ظاهراً رنگ قرمزی هیچ احساس رضایتی در او به وجود نیاورده بود. چشمان مرد به خاک افتاده باز بود و به او نگاه می‌کرد. ظاهراً کار هنوز تمام نشده بود، پس بهتر بود او را می‌کشت و از شرش خلاص می‌شد.

مورنوس عمداً روی زمین زانو زد، ران‌های بزرگ و عضلانی‌اش مثل پللی روی پاهای حریفش قرار گرفت. سپس در حالی که به دست چپش تکیه داده بود، دستکش سنگین خودش را بلند کرد. و درست بالای بینی مارکوس قرار داد، درست است همان جا خیلی خوب بود، باید جمجمه‌اش را مثل یک کاسه کوچک و سرامیکی متلاشی می‌کرد. مورنوس عمداً مارکوس را نگه داشت و سپس تمام قدرتش را به کار گرفت تا آخرین ضربه را بزند. اما موفق نشد. آن حرام‌زاده کوچولو به طرف راست غلت خورد، و من فقط توانستم گوشش را خراش بدهم. اما او نمی‌تواند فرار کند. باید کلکش را بکنم. این بار طرف چپ رفته است، پس من هم باید طرف چپ بروم. آه لعنتی، حالا طرف راست رفت. لعنت به حرام‌زاده‌های ونوس، باز از دستم در رفت. حالا باید هر دو مشت را پایین بیاورم. باید با هر دو مشت روی سرش بکوبم، البته باید یک کم بالا بیاورم، و... مورنوس از درد فریاد زد. یک زانو به قسمت وسط دو رانش ضربه زد و سپس یک ضربه دیگر. همان طوری که عقب عقب می‌رفت دست‌هایش را روی شکمش گذاشته بود. او که تنها به پایان این رنج و عذاب فکر می‌کرد، تلوتلو خورد.

برای چند لحظه هر دو مرد در حالی که به سختی نفس می‌کشیدند روی زمین ولو

شدند. سپس با کشمکش و تقلای زیاد از جا برخاستند و دوباره مقابل یکدیگر قرار گرفتند. مورتوس به مارکوس خیره شده بود بعد در حالی که به سمت جلو تلو تلو می‌خورد سعی کرد با مشت ضربه‌ای بزند. خدای کلوزیوم^۱ این دستکش‌ها چه قدر سنگین شده‌اند. او به سختی می‌توانست دستش را بلند کند. به هر حال سعی خودش را می‌کرد. همان طوری که مرد قوی هیکل تکان تکان می‌خورد، احساس کرد یک جسم سنگین به بینی‌اش خورد، و مجدداً همان نورهای خیره کننده و بوی خون به مشام خورد. و او با حالتی اعتراض‌آمیز به طرف جلو تلو تلو خورد. دو بار ضربه به صورتش برخورد کرده بود، و سپس با شادمانی متوجه شد که دست‌هایش حریف را گیر انداخته‌اند. پنجه‌ها! از پنجه‌ها استفاده کن! بدنش آن طور که باید از فرمانش اطاعت نمی‌کرد. و وقتی به حریف نگاه کرد تا بدنش را تکه پاره کند احساس کرد به طرف عقب هل داده شد. و فوراً آرواره‌های آسیب دیده‌اش به درد آمد.

باید این حرام‌زاده کوچک را گیر می‌انداخت. و او را می‌کشت، مورتوس سرسختانه به طرف جلو تلو تلو می‌خورد، و پاهایش به سستی حرکت می‌کردند، و با چشم‌های مجروحش حریف را دید که کاملاً مغلوب شده است. او با حالت گیجی می‌توانست ضرباتی را که دریافت کرده بود احساس کند - ضربه‌هایی که دهانش را کاملاً باز کرده بودند، تقریباً از یک گوش تا گوش دیگر، ضرباتی که بینی‌اش را خرد کرده و به شکل ژله‌ای بد ترکیب درآورده بود، ضرباتی که گونه‌اش را مجروح کرده، و در ناحیه پیشانی و گیجگاه شکاف‌های عمیق به وجود آورده بودند - حالا باز هم قسمت دیگری از صورتش آسیب می‌دید، و برای سومین مرتبه آرواره‌اش که از قبل مجروح شده بود، ضربه به پنج دنده‌اش هم آسیب رسانده بود و استخوان ترقوه‌اش را شکسته بود. این در حالی بود که دستکش برنزی‌اش که سطح شبکه‌ای شکل داشت پاره شده و آسیب دیده بود، دست‌های مارکوس خسته شده و از آن خون فراوانی جاری شده بود، و دیگر قدرت این را نداشت که چنین حریف قدری را با یک مشت یا حتی چند مشت متوقف کند. پس مورتوس با میل به جنگیدن ادامه داد، و در حالی که به زحمت راه می‌رفت تنها هدفش کشتن بود، و اصلاً برایش اهمیت نداشت که ممکن است چه اتفاقی برایش بیفتد برو... بگیرش... او هنوز با زحمت تقلاً می‌کرد که در این لحظه همان تاریکی به سراغش آمد و روی زمین ولو شد.

مارکوس صورتش را رو به زمین گذاشته بود، دندانهایش را روی هم فشار می داد و دست هایش را مشت کرده بود اما تنها چیزی که از او به گوش می رسید فقط ناله های خفیف بود. قسم به خدایان که تحمل مراحل درمان بسیار دردناک تر و سخت تر خود جراحی بود. آب داغ که با نمک مخلوط شده بود روی زخم ریخته می شد و وقتی تا اعماق آن پایین می رفت درد وحشتناکی را به وجود می آورد.

مارسیا خیلی قاطعانه به او گفت:

- همین طور دراز بکش. فرمانده آسکانیوس می گوید باید تمام زخم را خوب شستشو بدهیم تا گسترش پیدا نکند.

همان طور که صحبت می کرد مقداری دیگر از محلول ضد عفونی را روی بریدگی زخم ریخت. نفس در سینه مارکوس حبس شد و از درد به خود پیچید.

مارکوس با خود گفت، این دختر فوق العاده است. دختری از یک طبقه خاص و بسیار محدود که حالا این جا زخمی زنده را مرهم می گذاشت. آیا او واقعا شکننده و ظریف بود یا همه این ها چیزی در ذهنش بود؟

وقتی دعوا به پایان رسیده و او را روی یک تخت روان به خانه برگردانده بودند درحالی که ردی از خون روی زمین به دنبال او برجا مانده بود چه قدر گریه کرده بود. وقتی مارکوس را در آغوش گرفته و صورت او را می بوسید و به او می گفت از این که قهرانی مثل او حاضر است جان خود را برای دفاع از او به خطر بیندازد برخورد می باله، حسی از غرور به او دست داده بود. از آن پس شوری از عشق در چشمان او دیده بود. حالا مارسیا این جا بود، آرام و با شکوه و مانند کودکی که خود را زخمی کرده باشد از او مراقبت می کرد.

سایه ای مقابل در دیده شد و صدایی با خوشحالی گفت:

- می توانم فضولی کنم و وارد این حریم خصوصی بشوم؟
 مارکوس و ماریا سرهایشان را برگرداندند و به سمت مرد جوانی با موهای
 جوگندمی و چشمانی مشکمی نگاه کردند. مارکوس سعی کرد تا از جا بلند شود.
 مرد جوان خود را به سرعت به جلو راند و گفت:

- نه، نه، همان جا که هستی بمان و دراز بکش. اگر آن مرهم را کنار بزنی مجبور
 خواهی بود دوباره تمام شب را صرف بند آوردن خونریزی آن بکنی. من خودم را
 معرفی خواهم کرد.

بعد صورتش را به طرف ماریا برگرداند و لبخندی زد و ادامه داد:
 - تو باید ماریای دوست داشتنی باشی، همان کسی که مارکوس ما شدیداً عاشق او
 شده است. باید بگویم که او واقعاً حق دارد. اسم من گالوس جولوس سزار است.
 ماریا با پشت دست موهایی که روی پیشانی عرق کرده اش ریخته بود را کنار زد و
 گفت:

- بله، مارکوس درباره شما خیلی با من صحبت کرده است.
 سزار ابروانش را در هم کشید و گفت:
 - این کار راحتی نیست، چون مارکوس درباره من اطلاعات کافی ندارد. من
 نمی گذارم دیگران خیلی چیزها درباره ام بدانند.

سزار خود را به کنار مارکوس رساند و آن جا روی زمین نشست طوری که مارکوس
 نیازی نداشت برای دیدن او صورتش را برگرداند. سزار گفت:
 - می خواستم به خاطر نبردی که انجام دادی تو را تحسین کنم. تا به حال هیچ کس به
 این خوبی نتوانسته بود راهنمایی ها و دستورات مرا اجرا کند. تو فوق العاده بودی.
 - من خوش شانس بودم.

سزار یک بار دیگر ابروانش را در هم کشید و گفت:
 - این حرف را نزن. شکسته نفسی موضوعی است که اگر اندکی درباره آن اهمال
 شود خیلی زود به بیراهه کشیده می شود. تو این پیروزی را به همان شکلی به دست
 آوردی که هر ژنرال دیگری به دست می آورد، با بررسی دقیق آن چه که داشتی و حداکثر
 استفاده از آن ها. این خوش شانسی نیست.

ماریا هم با هیجان گفت:

- نه این خوش شانسی نیست.

و ناگهان صورتش از خجالت سرخ شد.

مارکوس که می خواست صحبت را عوض کند گفت:

- چه طور شد که به این جا آمدی؟ طبق قوانین...

- مثل همه قوانین، آن ها هم باید روزی به دست کسی که بداند چگونه، شکسته شوند. فکر می کردم باید به تو گفته باشم که هیچ کس نمی تواند به گالوس جولوس سزار بگوید که او باید چه کار بکند و چه کار نباید بکند. هیچ چیز نمی توانست مانع این شود که نبرد تو را با مورنوس تماشا نکنم.

مارسیا گفت:

- ممکن بود با جسد مارکوس مواجه شوید.

سزار با حرف او موافقت کرد و گفت:

- شاید این اتفاق می افتاد. اما چنین چیزی هم مانع من نمی شد. باور کنید که من اصلاً دوست ندارم مردان خوب در میدان نبرد از دنیا بروند. اما به هر حال اگر برای یکی از آن ها چنین اتفاقی بیفتد، دوست دارم آن جا باشم و از نزدیک تماشا کنم.

مارکوس گفت:

- خوب، به این ترتیب متأسفم که نا امیدت کردم.

- تو مرا نا امید نکردی، هم تو و هم مورنوس، هر دو مردان شریفی هستید اما در راه های مختلف. اگر هر کدام از شما کشته می شدید، اتفاق بدی می افتاد. اما به هر حال، فکر می کنم اگر می توانستی تو باید او را می کشتی.

مارکوس و مارسیا هم زمان پرسیدند.

- چرا؟

- چون تو برای خودت دشمن بزرگی ساختی. صورت مورنوس دیگر هرگز این طور نخواهد شد. همیشه به خاطر خواهد داشت که چه مردی با او این کار را کرد. تاروزی که زنده باشی او دشمن تو خواهد بود.

- او خودش دوست داشت تا مبارزه کند.

- درست است اما مهم نیست. او به دلیل احتیاجی ندارد. همیشه و تاروزی که این

مرد زنده است باید مراقب خودش باشی.

مارسیا و مارکوس نگاهی همراه با نگرانی به یکدیگر انداختند. این هشدار خطرناکی

برای آن ها بود.

سزار لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید. اگر فقط یک دشمن مثل او داشته باشید آدم موفق هستید. بیشتر از این‌ها دشمن پیدا خواهید کرد. هر مردی که زندگی‌اش ارزشمند باشد حتماً تعدادی دشمن خواهد داشت. برگ برنده این است که هیچ‌کس، چه دوست و چه دشمن برای تو بی‌فایده نباشند. این کار را بکن و نگران هم نباش که چه کسی دشمن و چه کسی دوست است.

مارسیا پرسید:

- تو هم دشمن داری؟ خیلی جوان به نظر می‌رسی.

- متشکرم. باید بگویم چند نفری هستند. سولا مرده است اما هنوز تعدادی هستند. آیا به شما گفته بودم که سولا قبل از مرگش چه تعریفی از من کرده بود؟ وقتی او را به جنگ دعوت کردم و کورنلیا را برای خودم نگه داشتم - همان طور که تو مارسیا را برای خودت نگه داشته‌ای - او قسم خورده بود که هر کجا باشم مرا پیدا کند و از بین ببرد. یک هیأت نمایندگی از طرف من پیش او رفت تا تقاضای بخشش جان مرا بکند. می‌دانی او به آن‌ها چه گفته بود؟

- نه، او چه گفته بود؟

سزار لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

- من بیش از هر کس دیگری برای حرفی که او زده بود ارزش قائل هستم. او گفته بود: جان او را ببخشم؟ اگر شما درون این پسر جوان ماریوس را نبینید، باید حتماً ناپینا باشید. این یک تعریف حسابی بود که سولا از من کرد.

مارسیا گفت:

- یقین دارم که درست گفته بوده است.

سزار او را نگاه کرد و گفت:

- نه این طور نبود، اما این طور شد. سولا دشمنی بزرگ تر از ماریوس نداشت اما اگر مدتی بیشتر زنده می‌ماند آن وقت من هم به آن اضافه می‌شدم.

بعد صورتش را به طرف مارکوس برگرداند و گفت:

- خوشحال می‌شوی اگر بدانی که این ملاقات با تو کاملاً قانونی صورت گرفته است.

من امروز به دعوت فرمانده شما، آسکانیوس، به این جا آمده‌ام.

- آسکانیوس تو را دعوت کرده است؟ چرا؟

- نمی‌دانم. هنوز او را ندیده‌ام. به نظر یک دعوت معمولی می‌آمد و من هم قبول کردم. از طرفی فرصت مناسبی بود تا به تو تبریک بگویم و بانوی محبوب تو را هم ملاقات کنم، دو کاری که خیلی علاقه داشتم تا آن‌ها را انجام بدهم.

مارسیا با رضایت لبخندی زد.

سزار ناگهان از جا بلند شد و گفت:

- خوب، نباید بیشتر از این فرمانده شما را منتظر بگذارم.

وبعد رفت.

مارسیا به شستشوی زخم ادامه داد. یک ظرف دیگر آب داغ از روی آتشی که در پشت بام در حال سوختن بود پایین آورد. در تمام مدتی که او در سکوت به کارش مشغول بود، مارکوس به شکم دراز کشیده بود و سعی می‌کرد با تحمل درد، خود را به عنوان یک مرد دلیر نشان بدهد. ناگهان مارسیا سکوت را شکست.

- از دوستت سزار خوشم آمد. او برای هر دختری که ملاقات می‌کند یک پیغام

مخصوص دارد.

مارکوس متعجب مانده بود، مارسیا چه منظوری می‌توانست داشته باشد؟



آن روز ملاقات کننده‌های دیگری هم آمدند. ساینا دو مرتبه آمد و هر بار کاسه‌ای غذای گرم همراه خود داشت. مرتبه دوم تورنیوس هم همراه او آمده بود که مدتی طولانی ساکت ماند اما ناگهان گفت:

- اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم کسی بتواند این کار را بکند. چه طور توانستی این

طور مبارزه کنی؟

مارکوس سرش را برگرداند و لبخندی زد و گفت:

- من تا به حال این کار را نکرده بودم. دوستی داشتم که نحوه مبارزه مثلت زنی

یونانی و البته تعدادی از فنون کشتی را به من یاد داده بود.

مارکوس لازم نمی‌دید که در این موقعیت اعلام کند آن دوست کسی به غیر از

برده‌اش نبوده است.

تورنیوس که به وجد آمده بود گفت:

- البته، یکی از این فنون واقعاً جالب بود. حتی من که تماشاچی بودم هم احساس

درد کردم.

ساینا گفت:

- حتماً مورنوس هم خیلی احساس درد کرده است.
 ماریسا با شنیدن اسم مورنوس ابروانش را درهم کشید و گفت:
 - حال او چه طور است؟ آیا فکر می‌کنید به خاطر این موضوع کینه ما را به دل گرفته
 است؟

ساینا و تورنیوس نگاهی به هم انداختند. در واقع این موضوعی بود که تا به حال به
 آن فکر نکرده بودند. بالاخره ساینا گفت:
 - خوب تا آن جا که من شنیده‌ام او نخواهد مرد و زنده می‌ماند اما هرگز چنین چیزی
 را یک بار دیگر نخواهد دید. اما اگر به کینه فکر کنیم باید بگوییم حتماً این کار را خواهد
 کرد. او چنین آدمی است. اگر بتواند آسیبی برساند کوتاهی نخواهد کرد.
 - حالا کجاست؟

- در کلبه خودش است. بعد از مبارزه به غیر از دو نفر زنی که برایش غذا بردند هیچ
 کسی دیگری او را ندیده است. شک دارم که بتواند قدر دان این کار باشد اما در هر حال
 آن‌ها یا این حرکتشان خیلی به او احترام گذاشتند. اگر روزی بتواند در امنیت به سر برسد
 همین امروز خواهد بود.
 در هر صورت وضعیت موجود باعث شد تا مارکوس و ماریسا قدری احساس آرامش
 بیشتر کنند.

فرمانده آسکانیوس ابتدای عصر شخصاً به کلبه آمد. رفتار او بسیار موقر و جدی بود. او
 گفت:

- از نقطه نظر افراد دسته ما اوضاع آنجا خوب پیش رفت.
 ماریسا گفت:
 - فرمانده آسکانیوس، اگر مارکوس کشته می‌شد از نظر دسته شما اوضاع مناسب
 بود؟

- خیر این طور نبود.
 - پس چرا تصور می‌کنید اوضاع خوب نبوده است؟ من فکر می‌کنم همه چیز خوب
 بوده است.

- برای شما بله، اما برای من نه. من انتظار داشتم یکی از مردها بمیرد و نفر دیگری

که زنده می ماند به سرعت آماده انجام کار باشد. حالا چه داریم؟ دو مردی که تا مدت ها قادر به انجام کار نیستند، شاید هفته ها و تازه یکی از آن ها از افسران ارشد است.

مارکوس سرش را بالا گرفت و به فرمانده گفت:

- من نمی توانم درباره مورنوس اظهار نظر کنم اما درباره خودم باید بگویم هرچه سریعتر دوباره سرپا می شوم و به کار برمی گردم. اگر پاروزن بودم، این زخم ها اجازه نمی دادند بنشینم و کار کنم، اما باید بتوانم روی عرشه بایستم و حداکثر ظرف دو یا سه روز آینده سلاح در دست بگیرم.

فرمانده نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیچاره مورنوس، نه تو می توانی درباره او صحبت کنی و نه خود او می تواند درباره خودش صحبت کند. چانه او از سه محل شکسته است. بدون شک این کار تو بوده است.

- پس شما او را دیده اید.

- همین الان از کلبه او می آیم. او مرد ناراحتی است. چانه اش شکسته است و آن قدر درد می کشد که نه می تواند بخوابد و نه می تواند حرکت کند.

مارسیا گفت:

- من هیچ وقت نمی توانم درد کشیدن کسی را ببینم و تحمل کنم اما این مرد حقش بود. امیدوارم فراموش نکند که این او بود که دعوا را شروع کرد نه مارکوس.

هم مارکوس و هم آسکانیوس به او خیره شده بودند. هیچ کدام تا به حال این چهره مارسیا را ندیده بودند.

فرمانده گفت:

- البته او این را می داند اما برای او فرقی ندارد. چه درست و چه غلط، او تو را به خاطر مجروح کردنش نمی بخشد. تا مدتی به غیر از درد کشیدن و نقشه ریختن کار دیگری نخواهد داشت، اما وقتی حالش خوب شد باید مراقب او باشید.

فرمانده کنار مارکوس روی زمین نشست و ادامه داد:

- من نیامده ام که درباره مورنوس با تو صحبت کنم. می خواهم درباره یکی از افرادت به نام سزار حرف بزنم.

- او از افراد من نیست. به صورت اتفاقی او را دیدم.

- نه، او آدم هیچ کسی نیست. به اعتقاد من او انسان قابل تقدیری است. تا به حال

چنین اعتماد به نفس و قدرتی در هیچ کدام از افرادم ندیده‌ام. اگر تا ده سال آینده زنده بماند تمام روم او را خواهند شناخت و اگر بیست سال زنده بماند همه دنیا او را خواهند شناخت.
مارکوس گفت:

- او مرا تحت تأثیر قرار داد.

- خوب، باید بگویم خیلی بیشتر مرا تحت تأثیر قرار داده است. شایعاتی شنیده بودم که او افراد آذربال را ادب کرده است و این حرف را باور نکردم تا این که بالاخره او را دیدم.

- چه طور آن‌ها را تربیت کرده است؟

فرمانده لبخندی زد.

- به آن‌ها دستور می‌داده، طوری که انگار فرمانده آن‌ها است. تا به حال هیچ اسیری دست به انجام چنین کارهایی نزده است. شعر می‌نوشته و وقتی می‌خواسته برای افراد اشعارش را بخواند به آن‌ها دستور می‌داده که ساکت باشند و گوش کنند، و قسم به ژوپیتر که همه ساکت بوده‌اند. تصور کن که یک نفر بخواهد برای افراد خونخوار و قاتل آذربال شعر بخواند. وقتی می‌خواسته بخوابد دستور می‌داده که ساکت باشند و همه ساکت می‌شدند. با هر اسمی که دوست داشته، هر قدر ناپسند و توهین آمیز، آن‌ها را صدا می‌زده و جالب این که آن‌ها هم قبول می‌کردند. تا وقتی خودم با چشمان خودم ندیده بودم تصور می‌کردم همه این‌ها داستانهایی بیشتر نباشند. اما حالا چنین تصویری ندارم. حالا می‌توانم باور کنم که اگر او می‌خواست، می‌توانست همه افراد و کشتی آذربال را به خدمت بگیرد و بر آن‌ها فرماندهی کند.

مارکوس با تعجب سرش را تکان داد.

- بعد از آن به آذربال و افراد او گفته است وقتی زندگی اش را بخرد و خود را آزاد

کند برمی‌گردد و همه آن‌ها را تنبیه می‌کند.

- آذربال چه گفته است؟

- خندیده است. به تصور این که حرف‌های او لطیفه هستند چون همه را با لبخند

گفته بوده است.

- شما در این باره چه نظری دارید قربان؟

- خیلی مطمئن نیستم که این‌ها لطیفه باشند. اگر آذربال بودم حرف‌های او را جدی

می‌گرفتم. اگرچه آذربال این طور نیست. او می‌گفت به محض این که پنجاه سکه را در

دستان خود گرفته، سزار را دیده است که به طرف میلیتوس می‌رفته است.

- به میلیتوس؟ چرا به میلیتوس؟ سزار به من گفت که همسرش در رودز منتظر او است.

- بله، چرا میلیتوس.

- من تا به حال در میلیتوس نبوده‌ام اما شنیده‌ام که یک گردان بزرگ از کشتی‌های جنگی رومی آن جا مستقر هستند. انواع کشتی‌ها و حتی کشتی‌هایی که پنج ردیف پاروزن دارند. اگر تصمیم داشت تهدید خود را عملی کند باید به این جا می‌رفت.

فرمانده با دست ضربه‌ای به پشت او زد و گفت:

- پسر خوب. من هم به همین نتیجه رسیدم اما ظاهراً تو خیلی زودتر از من به نتیجه رسیده‌ای.

یادت می‌آید که به تو گفته بودم اگر با ما باشی می‌توانم استفاده خیلی خوبی از تو ببرم؟

- یادم می‌آید.

- حالا به حرفی که زده‌ام یقین پیدا کرده‌ام. مردان زیادی هستند که می‌توانند از سلاح‌ها و عضلاتشان استفاده کنند اما عده کمی از آن‌ها می‌دانند چه طور باید از مغزشان استفاده کنند. تو این کار را خیلی خوب بلد هستی.

مارسیا لحظه‌ای بر خود لرزید.

- وقتی زخم پشت خوب شد، جای تو در انتهای کشتی محفوظ خواهد بود. تا مورنوس بخواهد به کار برگردد خیلی زمان خواهد برد. تا آن موقع وجود تو کمک بزرگی خواهد بود.

- جای او را بگیرم؟

فرمانده با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:

- نه کاملاً. تو هم خیلی جوان و هم خیلی کم تجربه هستی و نمی‌توانی افسر ارشد باشی. تو باید خیلی چیزها را از من، از گاستیوس، از باقی افراد و البته از خودت یاد بگیری. اما از همین ابتدا قابل استفاده خواهی بود مخصوصاً اگر مثل زمانی که اطلاعات مربوط به کانال پشت سالامیس را به دست آوردی. من آن را فراموش نکرده‌ام.

مارکوس با غرور او را نگاه کرد و گفت:

- خیر قربان شما آن را فراموش نکرده‌اید.

فرمانده از جا بلند شد.

- خدا نگه دار افسر ارشد آینده. مراقب جراحات بدنت باش و تا وقتی بهبودی کامل

پیدا نکرده‌ای به کار برنگرد.

- خیلی طول نخواهد کشید.
- سعی نکن آن را به جلو بیاندازی.
- فرمانده به طرف ماریا برگشت:
- خیلی خوب از او مراقبت کن. او برای من آدم ارزشمندی است.
- حتماً همین کار را خواهیم کرد. او برای من هم آدم ارزشمندی است.
- وقتی فرمانده آن‌ها را ترک کرد، ماریا کنار مارکوس نشست و دست راست او را در دست‌های خود گرفت و به آرامی گفت:
- مارکوس، من می‌ترسم.
- چرا عزیزم؟
- تو داری جای مورتوس را می‌گیری، او به شدت از ما متنفر خواهد شد. از اتفاقاتی که در آینده خواهد افتاد وحشت دارم.
- مارکوس خیلی سعی کرد تا او را متقاعد کند هیچ خطری متوجه آن‌ها نیست اما ماریا کماکان وحشت داشت.



دوران بهبودی مارکوس شش روز به طول انجامید. او تصمیم داشت که در روز چهارم خود را به کشتی معرفی کند اما نه ماریا و نه فرمانده آسکانیوس، هیچ کدام به او اجازه چنین کاری ندادند. ماریا به او گفت:

- تو خیلی لجاجت هستی. زخم‌هایت تازه خوب شده‌اند و کشتی هم تا دو روز دیگر حرکت نمی‌کند.

فرمانده هم نظری مثل نظر او داشت. مارکوس دو روز آینده را به سلاح‌هایش رسیدگی کرد. لبه‌های شمشیر به شدت تیز شدند، چرم‌های بند حمایل و کلاه خود چرب شدند و آهن را برق انداخت. به غیر از لبه‌های تیز شمشیر و کلاه خود او چیز دیگری در لوازمش غیرطبیعی نبود. همه چیز باید برای اولین سفر او به عنوان یکی از افراد ارشد عرشه در بهترین حالت خود می‌بود.

مارکوس با غرور کلاه خود را تماشا کرد. اسلحه‌ساز، کار خود را خیلی عالی انجام داده بود. با یک اشاره و فشار کوچک به محل دید، نقاب جلوی آن بالا می‌رفت. یک کلاه خود بسیار زیبا و درعین حال محکم‌تر و سبک‌تر از کلاه‌خودهای رومی‌ها. تعجب می‌کرد که دزدهای دریایی کوه فکرها کلاه‌خودهای سنگین استفاده می‌کنند.

در روز پنجم، ماریا خبر آورد که سزار آزاد شده است. پنجاه کیسه سکه سه روز قبل رسیده بودند و آدریال با گستاخی تهدید او درباره تبیه و به چهار میخ کشیدن را فراموش کرده و مرد جوان را با کشتی ژانوریا به میلیتوس فرستاده بود.

روز ششم آخرین روز استراحت و رفع کسالت بود. در اولین ساعات بامداد هفتمین روز کشتی ساتیرآماده حرکت می‌شد. یک ساعت بعد از طلوع آفتاب مارکوس آماده بود. او یک لباس معمولی به تن و یک صندل به پا و کلاه‌خود در دست و همراه با خود همه سلاح‌ها و بسته کوچکی لباس اضافه داشت.

ساتیر، آرام و باوقار در درون دریا و کنار اسکله ایستاده بود و امواج کوچک آب به بدنه آن برخورد می‌کردند. خدمه کشتی آهسته آهسته جمع می‌شدند. افراد با هم شوخی می‌کردند اما رفتار آن‌ها خیلی قابل قبول تر از آن چیزی بود که مارکوس انتظارش را داشت. بیشتر افراد آدم‌هایی جدی به نظر می‌آمدند.

فرمانده آسکانیوس روی عرشه انتهایی پیدا شد و با صدای بلند گفت:

- آماده باشید، سریع‌تر، حرکت می‌کنیم. من در سمت چپ برافراد نظارت می‌کنم. گاستیوس تو برافراد سمت راست کشتی نظارت کن. پائولوس، کنار دست گاستیوس باش، به دستورات او دقت کن و تا می‌توانی از او کار یاد بگیر.

وقتی مارکوس با صدای بلند پاسخ داد "بله قربان" همه افرادی که در نزدیکی او بودند نگاه متفکرانه‌ای به او کردند. این اولین برخورد آن‌ها با افسر جدید بود. هیچ کس زیر لب چیزی نگفت و ظاهراً کسی از چیزی ناراحت نشده بود.

گاستیوس زیر چشمی نگاه‌ای به او انداخت و گفت:

- یا من بیا.

بعد به سمت راست کشتی رفت. پاروزن‌های سمت راست که وظیفه خود را می‌دانستند، دور او جمع شدند درحالی که پاروزن‌های سمت بندر در طرف دیگر قرار داشتند.

گاستیوس با صدای بلند فریاد زد:

- پاروزن‌های سمت راست زیر چوب‌ها بیایید. کارگران سمت راست، الوارها را آزاد کنید. افراد به سرعت به جای خود رفتند و افراد ردیف پایین، کنار کشتی قرار گرفتند تا مانع حرکات اضافه آن شوند و افراد ردیف‌های بالا چوب‌ها و الوارهایی که کشتی را نگه می‌داشت آزاد کردند.

گاستیوس فریاد زد:

- افراد به کناره کشتی، شما سربازان جنگی، تقسیم شوید و به پاروزن‌ها کمک کنید تا وقتی دستور صادر شد کشتی از ساحل فاصله بگیرد.

فرمانده آسکانیوس با صدای بلند فریاد زد:

- افراد سمت بندر. افراد سمت راست آماده هستید؟

- بله قربان.

فرمانده صدای خود را آن قدر بالا برد که همه افراد کشتی بتوانند صدایش را بشنوند

و بعد فریاد زد:

- بکشید، همه با هم، بکشید، بکشید، همه با هم.

افراد نیروهایشان را با هم هماهنگ کردند. ساتییر یا هر فشار، ذره ذره به سمت دریا کشیده می‌شد. حالا کشتی وارد آب شده و فشار از روی افراد کم شده بود. به تدریج کشتی شناور شد. افرادی که داخل آب بودند بعضی تاران و بعضی تا نزدیک بازوایشان ایستاده بودند و سعی می‌کردند کشتی را از تلاطم باز دارند.

دو قایق کوچک لنگرها را از آب بیرون کشیدند و آن‌ها را دویست متر جلوتر در آب انداختند. بعد از آن افراد از کشتی بالا رفتند و کشتی هم آهسته به سمت بیرون لنگرگاه و به درون دریا کشیده می‌شد. کاری سخت و طاقت فرسا تمام شده بود و فرمانده آسکانیوس با دقت کنترل می‌کرد تا مبادا بدنه کشتی سوراخ شده باشد.

مارکوس که در طی این مدت کار خاصی برای انجام دادن نداشت، تمام مراحل کار را با دقت تماشا کرد. او به خود قول داد تا مرتبه بعد به عنوان یکی از افسران و وظیفه خود را به بهترین نحو انجام دهد.

ساتییر آماده حرکت بود. وقتی کشتی به آرامی به طرف دماغه لنگرگاه و دهانه خلیج می‌رفت، مارکوس نگاهی به دو دهکده دزدان دریایی و کشتی‌های آن‌ها انداخت. کشتی گورگون کنار ساحل آرمیده بود، همچنین دو کشتی دیگر به نامهای جونو و یک کشتی به نام دافنه که آدریال آن را از بازرگانان به غنیمت گرفته بود هم در ساحل بودند. ژانوریا نبود چون بعد از بردن گالوس جولیوس سزار به ملتیس هنوز برنگشته بود.

چشمش به کلبه‌ای افتاد که در این روزها حکم خانه او را پیدا کرده بود. ماریا آن جا بود. ساتییر تماشا می‌کرد که مردان پاروزن با قدرت بازوی خود آن را به سمت شرق جزیره می‌کشیدند.

شکار در طول هفته به شکلی باور نکردنی بد بود. هر شب با توجه به بررسی‌های فرمانده از وضعیت آب و هوا، ساتیر یا درکنار یکی از جزایر دریای اژه لنگر می‌انداخت و یا خود را به ساحل می‌رساند و افراد در خشکی اردو می‌زدند. هر روز سعی می‌کردند شکار کنند اما نتیجه مناسب نبود. در تمام این مدت فقط شش کشتی دیده شده بودند. یکی از آن‌ها یک کشتی بازرگانی بزرگ بود که ارزش حمله کردن را داشت اما فاصله‌اش با ساتیر خیلی زیاد بود. ساتیر او را دنبال کرد اما کشتی بازرگانی در پشت ریزش باران و مه شدید ناپدید شد. پنج کشتی دیگر هم هیچ کدام ارزشی نداشتند. پنج کشتی متعلق به یک ناوگان کوچک رومی بودند که شامل سه کشتی با پنچ ردیف پاروزن و دو کشتی با سه ردیف پاروزن می‌شدند و در کنار هم به سمت شمال می‌رفتند. وقتی ناوگان دیده شد، ساتیر در ساحل یکی از جزایر لنگرانداخته و پهلو گرفته بود. رومی‌ها یا آن‌ها را ندیدند و یا اگر هم دیدند توجهی نکردند چون بدون این که اهمیتی به آن‌ها بدهند مسیرشان به سمت شمال را ادامه دادند.

فرمانده زو به گاستیوس کرد و پرسید:

- گاستیوس، نظر تو راجع به آن‌ها چیست؟

افسر ارشد قدری فکر کرد و بالاخره بعد از مدتی گفت:

- آن‌ها در حال گشت زنی هستند. این اولین دسته گشت زنی رومی است که طی این

سالها دیده‌ام. فکر می‌کنم دنبال ما می‌گردند اما نمی‌توانند ما را پیدا کنند.

- پائولوس، نظر تو چیست؟

مارکوس غرق در تفکرات خود بود.

- من فکر می‌کنم آن‌ها از میلیتیوس می‌آیند و به سمت فارموکوزا می‌روند.

- چرا میلیتیوس؟

- همه ما می دانیم که ناوگان رومی ها آن جا مستقر است و همچنین می دانیم که سزار به آن جا رفته است. بنابراین من فکر می کنم او الان همراه با همین ناوگان است.
- من هم همین عقیده را دارم.

- اما قربان آیا ما نباید دنبال آن ها به فارماکوزا برویم؟
آسکانیوس سرش را تکان داد و گفت:

- این کار خیلی اشتباه است. حتی اگر زودتر از رومی ها هم به آن جا برسیم نمی توانیم هیچ کار مفیدی انجام دهیم. شاید هدف آن ها رفتن به پیرائوس باشد. به این ترتیب تنها کاری که کرده ایم این است که آن ها را به لانه مان راهنمایی کرده باشیم.

- نمی توانیم از کانال های پشتی در اطراف سالامیس استفاده کنیم؟
فرمانده دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت:

- تو اجازه می دهی که قلبت بر مغزت فرمانروایی کند. می دانم چه چیزی تو را نگران کرده است، من هم از همین موضوع نگران هستم. فقط این حرف همیشه یادت بماند: خرگوش ها زنده می مانند.

- خرگوشها؟

- بله، خرگوشها. به دنیای وحش دقت کن آن وقت خیلی چیزها یاد خواهی گرفت.
خرگوش روباهی را می بیند که مقابل لانه او نشسته و زمین را می کند. خرگوش باید چه کار کند؟ خود را رودرروی روباه قرار دهد و مبارزه کند؟ نه. خرگوش فرار می کند و پنهان می شود چون می داند برای نجات جفت و بچه هایش راه چاره دیگری ندارد. بعد از آن می تواند باز هم به زندگی ادامه بدهد و بچه دار شود. این تعقیب و گریز بارها و بارها در زندگی اتفاق می افتد. وقتی مشکلات زیاد و بزرگ می شود آدم عاقل کسی است که فرار کند.

- اما قربان مردم ما...

- من هم به مردم مان فکر می کنم اما می خواهم که تو هم به خرگوش فکر کنی. عقل آن ها از تو بیشتر است؟

- خیر قربان اما...

- خیلی خوب، پس به سزار فکر کن. او قسم خورده است که دزدان دریایی را به صلیب بکشد. معنی این حرف من و تو هستیم، همه آن هایی که در روی این کشتی هستند، البته اگر دستش به ما برسد. او حرفی درباره زنها و اردوگاه همراهان نزده است.

شاید این رویاه همه چیز ما را ازین ببرد و شاید هم این کار را نکند. در هر دو صورت کاری از دست ما بر نمی آید.

فرمانده برگشت و قریاد زد:

- افراد، همه سر جاهای خود. پاروزن‌ها، پاروها داخل آب، مسؤل لنگر، لنگر را

بیرون بکشید. به سمت جنوب می‌رویم.

وقتی سآتیر حرکت آهسته و آرام خود را در دل دریا به سمت جنوب در پیش گرفت، مارکوس در انتهای کشتی ایستاده بود و متفکرانه مسیر شمال را نگاه می‌کرد. پنج کشتی جنگی رومی‌ها حالا در انتهای دور دست دریا مثل سایه‌ای شده بود. آیا به سمت پیرائوس می‌رفتند یا عازم فارماکوزا بودند؟ در اعماق وجودش پاسخ این سؤال را می‌دانست.

شکار کماکان در وضعیتی بد قرار داشت. دو روز بعد از دیده شدن ناوگان رومی یک هیأت از طرف افراد به عرشه عقبی آمدند. سخنگوی آن‌ها یکی از منشی‌ها بود. او گفت:

- فرمانده، ما چندان شانس نداشته‌ایم. تا به حال فقط یک کشتی تجاری دیده شده و آن هم فرار کرده است.

آسکانیوس گفت:

- بله، دقیقاً این را می‌دانم.

یکی از افراد گروه لبخندی زد اما دیگران همه ساکت بودند. آن یک نفر هم خیلی زود لبخند خود را تمام کرد. نماینده افراد ادامه داد:

- ما داشتیم به این فکر می‌کردیم که...

فرمانده آسکانیوس جمله او را تمام کرد.

- که به یکی از دهکده‌های ساحل حمله کنیم و مردم آن جا را در بازار دیلوس بفروشیم. پاسخ شما منفی است.

- اما فرمانده، با این روش به هیچ کجا نمی‌رسیم. اگر تعدادی برده اسیر کنیم خیلی عایدمان خواهد شد. افراد از این کار خیلی لذت می‌برند قربان.

- بله می‌دانم، باید اعتراف کنم که همین طور است. با این وجود مخالف هستم و چنین کاری نمی‌کنم.

- اما فرمانده همه به دهکده‌ها حمله می‌کند، چرا ما نباید این کار را بکنیم؟
 آسکانیوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- یک بار دیگر برایتان تکرار می‌کنم اگر چه فکر می‌کنم تا وقتی روی یکی از ضلیب‌های رومی به چهارمیخ کشیده نشوید حرف مرا باور نمی‌کنید. تا وقتی که گاهی به یک کشتی دستبرد می‌زنیم دولت روم ناراحت نخواهد شد. مردم به این مسأله عادت دارند. برده اسیر کردن موضوع متفاوتی است. بعضی از دوستان احمق ما به شهرها حمله می‌کنند، آن‌هم نه تنها در جزایر و ایالت‌ها بلکه در ایتالیا. مردم بسیار مهمی در مسیر جاده‌ها و حتی در خانه‌هایشان مورد دستبرد قرار می‌گیرند. رومی‌ها از این موضوع ناراحت هستند. شاید یک حمله دیگر کافی باشد تا همه ما کشته شویم.
 - اما...

هر جمله دیگری که می‌خواست گفته شود مسکوت ماند. از بالای دکل ساتیر صدایی بلند شد.

- کشتی.... سمت راست.

همه برگشتند و به آن طرف نگاه کردند. چیزی حدود شش مایل و یا اندکی بیشتر در سمت شمال یک کشتی دیده می‌شد که به سرعت پیش می‌آمد. ساتیر که بادبانهایش را جمع کرده بود با کمک پارو خود را چرخاند تا رودروی کشتی تازه وارد قرار بگیرد. وقتی فاصله شش مایلی به سه مایل و بعد به دو مایل کاهش پیدا کرد تمام آن چه افراد ساتیر تصور کرده بودند تغییر کرد. این باید یک کشتی جنگی باشد. کشتی چه کسی؟

فرمانده فریاد زد:

- گاستیوس! جمجمه را در دماغه کشتی بگذار.

گاستیوس خود را به سرعت به دماغه کشتی رساند و یک جمجمه را در دست گرفت و با چالاکی این نشانه مخوف را در دماغه کشتی قرار داد. وقتی کشتی غریبه نزدیک شد علامت مشابهی روی کشتی آن‌ها دیده شد.

آسکانیوس گفت:

- یک پاسخ صریح. آن کشتی خودی است.

حالتی از ناامیدی در صدایش مشخص بود.

کشتی غریبه از نظر حالت و ترکیب مانند ساتیر بود اما ابعاد کوچکتری داشت. روی

دکلهش یک پرچم سفید دیده می‌شد. اگرچه پاروها در دو طرف آن قرار داشتند اما چهل وهشت پارو بیشتر دیده نمی‌شد. روی دماغه آن مجسمه‌ای از سربیک گراز از جنس برنز قرار داشت.

آسکانیوس گفت:

- آن‌ها یکی مثل خود ما هستند.

کشتی با استفاده از بادبان و پارو به سرعت نزدیک می‌شد. بعد ناگهان بادبان جمع شد و دوازده پارو بالا رفتند و ناپدید شدند. حالا کشتی با سی و شش پاروزن حرکت می‌کرد و پشت به باد حرکتی دایره وار انجام می‌داد تا بتواند خود را به آرامی در کنار ساتیر قرار دهد.

فرمانده کشتی مقابل دستش را در کنار دهانش گذاشت و فریاد کشید:

- شما چه کشتی‌ای هستید؟

آسکانیوس در پاسخ گفت:

- کشتی جنگی ساتیر، شما چه کشتی هستید؟

- کشتی جنگی دریاد. اسم شما چیست و از کجا می‌آید؟

- رومولیوس آسکانیوس. فارماکوزا.

- شما همان کسی هستید که دنبالش می‌گشتم. من دیوکلس از ناکسوس هستم. برای

شما پیغامی دارم. می‌توانم روی عرشه بیایم؟

- البته. می‌خواهید برایتان نردبان بیندازیم؟

- نه نیازی نیست. ما خودمان این کار را می‌کنیم.

دو کشتی به آرامی کنار یکدیگر قرار گرفته بودند و در جریان آب تکان می‌خوردند.

ملوانان یونانی نردبان بلندی را روی بدنه کشتی‌ها انداختند. مسیر آماده رفت و آمد بود و

در همان لحظه فرمانده چالاک کشتی مقابل خود را روی آن رساند و به طرف عرشه

کشتی ساتیر آمد.

آسکانیوس آماده بود تا در عرشه کشتی خود، به او خوش آمد بگوید.

- خوش آمدید، فرمانده دیوکلس.

- درود بر شما فرمانده آسکانیوس. ما داریم از اردوگاه شما در فارماکوزا می‌آییم.

- آن جا چه خبر بود؟

- در دسر. رومی‌ها به آن جا حمله کرده‌اند. نگهبان‌ها غافلگیر شده‌اند. یکی از دو

اردوگاه را آتش زده‌اند. به غیر از عده‌ای اندک همه مردها اسیر شده‌اند.

مارکوس که کنار فرمانده خود ایستاده بود دیگر نتوانست ساکت بماند و گفت:

- کدام اردوگاه؟ کدام اردوگاه از بین رفته است؟

دیوکلس که برای اولین بار بود او را می‌دید گفت:

- اردوگاه غربی. اردوگاه دیگر سالم است. همه زنها، بچه‌ها و پیرمردهای اردوگاه

فرمانده آدریال در اردوگاه شرقی، که فکر می‌کنم اردوگاه تو باشد، جمع شده بودند.

- فرمانده آدریال دستگیر شده است؟

فرمانده یونانی سرش را تکان داد:

- او خوش شانس بود. وقتی حمله صورت گرفت او به اردوگاه شرقی رفته بود تا

یکی از افران شما که مجروح است را ملاقات کند. رومی‌ها نتوانستند او را دستگیر

کنند. تعداد اندکی از مردان او هم فرار کردند و داخل جزیره پنهان شدند تا این که

رومی‌ها رفتند.

آسکانیوس گفت:

- این کار سزار بوده است.

- چه کسی؟

- گالوس جولیوس سزار.

آسکانیوس به صورت خلاصه داستان اسارت، مبلغ آزادی و تهدیدی که او کرده بود

را تعریف کرد و گفت:

- کار خودش را کرد.

- حالا خوشحال هستم که دلیل این حمله را می‌دانم. فکر می‌کنم تازه همه چیز

شروع شده است.

- شما فکر می‌کنید چه کسی شروع کننده بوده است؟

- رومی‌ها تصمیم دارند همه ما را از صحنه روزگار پاک کنند. آن‌ها به حملات

جسته و گریخته ما و قطع مسیر ارتباطی غلاتی که از دریاها عبور می‌دادند عادت

داشتند. حالا سنا دستور داده است تا همه ما را به کلی از بین ببرند.

- چه اطلاعاتی از نقشه‌های آن‌ها دارید؟

- ما می‌دانیم که آن‌ها در حال تهیه و تدارک یک ناوگان بسیار عظیم، شاید صدها

کشتی، شامل انواع کشتی با سه و پنج ردیف پاروزن هستند اما هنوز نمی‌دانیم چه تعداد

کشتی در اختیار دارند. همه اختیارات در دست یک قاضی بسیار مشهور است، مارکوس آتونئوس.

آسکانئوس با تعجب ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- حالا دیگر باید حساسی پیر شده باشد. پدر من نزدیک به سی سال پیش وقتی رومی‌ها سعی کردند دریاها را کاملاً پاکسازی کنند با او جنگیده بود.
دیوکلئس لبخندی زد و گفت:

- این آتونئوس آن کسی که شما فکر می‌کنید نیست، پسر او است. فکر می‌کنم به خاطر موفقیت‌های پدرش او را انتخاب کرده‌اند. می‌دانید، اسم‌ها معجزه می‌کنند.
- باید فکر کنیم که پسر کارش را بهتر از پدر بلد است. شاید او آدم کم تجربه‌ای باشد اما احتمال دارد افراد لایقی به او کمک کنند.

دیوکلئس به علامت تأیید سرش را تکان داد:

- این همان چیزی است که همه در انجمن برادری به آن فکر می‌کنند. آن‌ها هیجده کشتی کوچک و چهار کشتی بزرگ را فرستاده‌اند تا همه دوستان را دور هم جمع کنند. من حامل دستور هستم. ما باید هرچه سریع‌تر در صخره کلاغ‌های سیاه جمع شویم.
- در صخره کلاغ‌های سیاه؟

فرمانده یونانی سرش را تکان داد و گفت:

- کوراسیوم!

- من تا یک ساعت دیگر به سمت فارماکوزا حرکت می‌کنم تا مردم را جمع کنم.
دیوکلئس سرش را تکان داد و گفت:

- برای رفتن به فارماکوزا به اندازه کافی وقت نداریم. شما و خدمه کشتی تان باید هرچه سریع‌تر خودتان را به صخره کلاغ‌های سیاه برسانید. فرماندهان دستور داده‌اند که هیچ تأخیری نباشد.

- اما تکلیف مردم ما چه می‌شود؟

- تکلیف آن‌ها مشخص است. رومی‌ها یک کشتی بازرگانی را در جزیره جا گذاشته بودند. من دستور دادم همه مردم شما هرچه لازم دارند بردارند و سوار کشتی شوند. نجات یافته‌های اردوگاه آدربال هم سوار همان کشتی شدند. کشتی روز گذشته به مقصد کوراسیوم به راه افتاد.

- توبه مردم من چنین دستوری دادی؟

فرمانده یونانی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- مجبور بودم. یادتان بماند که من حامل دستورات خاص و مهمی از طرف انجمن هستم. می‌دانم که کشتی بیشتر از ظرفیتش مسافر دارد اما اگر قدری خوش شانس باشند حتماً به مقصد خواهند رسید.

- فرمانده کشتی که بیش از ظرفیت مسافر و بار دارد کیست؟

- به دستور انجمن این وظیفه را به آدریال دادم و دو نفر به نامهای مورنوس و نیلیوس را به عنوان دستیار برای او انتخاب کردم.

- این‌ها کسانی هستند که مورد انتخاب خود من هم قرار می‌گرفتند.

دیوکلِس دستش را به نشانه احترام بالا آورد و گفت:

- پیغام‌ها همین بودند. یادتان باشد شما موظف هستید هرچه زودتر و در نهایت سرعت خودتان را به صخره کلاغ‌های سیاه برسانید. کشتی بازرگانی شما هم به همان مسیر می‌رود و اگر موفق شود به آن جا خواهد رسید.

بعد به طرف نردبان بین دو کشتی راه افتاد اما برگشت و ادامه داد:

- آه، یک موضوع دیگر. مارکوس آنتونیوس بعد از دریافت دستور مقابله با ما، اعلامیه‌ای صادر کرده است. او گفته است هر کدام از دزدان دریایی که به دست او بیفتند، چه در جنگ اسیر شوند و چه خودشان را تسلیم کنند، به صلیب کشیده خواهند شد. اگر کشتی‌های ما شکست بخورند مرگ روی صلیب در انتظار همه ما خواهد بود.

ترساندر^۱ از اهالی تریس^۲ روی زمین نشسته، پشتش را به سنگ‌های سرد دیوار تکیه داده و دستانش را روی زانوانش قلاب کرده بود. چشمانش با خستگی، زندانی را نگاه می‌کرد که او و افرادش مدتی بود در آن حبس شده بودند.... چند روز بود؟ نگاهش به خطوطی افتاد که به نشانه علامت روی دیوار کشیده شده بودند. یازده خط. یازده روز از زندانی شدن آن‌ها در زندان قلعه پرگامیوم^۳ می‌گذشت. برای ترساندر این یازده روز برابر با یازده ماه بود.

اگرچه سزار تهدید کرده بود که برمی‌گردد، اما چه کسی تهدید یک جوان رومی را جدی می‌گرفت؟ باید اعتراف کرد که او کارش را خیلی خوب انجام داده بود. کشتی‌هایش پشت جزیره لنگر انداخته و بعد با استفاده از تاریکی شب به صورت ناگهانی به اردوگاه حمله کرده بود. آذربال کجا بود؟ از آغاز حمله هیچ‌کس او را ندیده بود و به همین خاطر همه مسؤولیت‌ها روی شانه او، یعنی ترساندر، افتاده بود.

ترساندر لبخندی زد. مسؤولیت‌ها به او واگذار شده بود و او تصور می‌کرد کار خود را خیلی خوب انجام داده است. بهترین راه این بود که به زندانبان خود رشوه بدهد و از او بخواهد به حاکم رومی، جونیوس، اطلاع بدهد که زندانی‌ها حاضرند برای آزادی شان پول خوبی پرداخت کنند. این حاکمان رومی همه مثل هم هستند. تا وقتی منفعتی در کار باشد جونیوس اجازه نخواهد داد سزار زندانی‌ها را به صلیب بکشد. رشوه دادن به جونیوس باعث می‌شد چهار یا پنج زندانی از مرگ نجات پیدا کنند اما آیا این مقدار پول می‌توانست باعث شود مجازات به صلیب کشیده شدن درباره آن‌ها اعمال نشود؟

افسر فرمانده با تصور صحنه‌هایی که بدون شک همان روزها در کاخ حاکم اتفاق

می افتاد لبخند تمسخر آمیزی زد. سزار با همان غرور و تکبر همیشگی اش آن جا بود و جونیوس به راه های متفاوتی متوسل می شد تا نظر او را درباره مجازات تغییر دهد اما هیچ وقت به مورد اصلی گرفتن رشوه اشاره نمی کرد چون برای مرد خود رأی و قاطعی مثل سزار این موارد دارای ارزش نبود. حاکم صحبت هایش را ادامه می داد و وقتی سزار از شنیدن سخنان او خسته می شد جونیوس به پرگامیوم می آمد و یا دستور می داد که نماینده ای از طرف او زندانی ها را به افسس بیاورد و به این ترتیب کار تمام بود. شاید یک هفته طول می کشید و شاید هم یک ماه، یک مقدار زودتر و یک مقدار دیرتر، اما در هر صورت زندانی ها آزاد می شدند. به صلیب کشیدن و کشتن آن ها چه فایده ای می توانست داشته باشد؟

ترساندر خود را جابه جا کرد. این انتظار واقعاً کسالت آور بود اما به غیر از انتظار کار دیگری نمی شد انجام داد.

ظهر نزدیک بود. افسر ارشد می توانست از تابش نور خورشید از بین نرده های پنجره که در بالای دیوار جنوبی قرار داشت این را متوجه شود. چند روز قبل وقتی نور خورشید روی زمین تابیده و بعد به سمت شمال شرق متمایل شده بود، علامتی گذاشته بود. حالا زمان نزدیک شدن ظهر فرا رسیده بود. غذای بدمزه زندان را می آوردند، حداقل خوردن غذا قدری از یکنواختی زمان کم می کرد.

صدای برخورد زنجیر با آهن ترساندر را متوجه می کرد که درهای زندان در حال باز شدن هستند. ظاهراً این بار زندانبان زودتر از همیشه غذا را آورده است. چیزی که اغلب اتفاق نمی افتاد.

اما آیا واقعاً غذا آورده بودند؟ بیرون از داخل راهرو صدای درگیری به گوش می رسید. یکی از آن ها بدون شک صدای زندانبان ارشد بود. صدای دیگر متعلق به چه کسی بود؟ زنگ صدایش خیلی آشنا بود. سزار! عرق سرد بر بدن ترساندر نشست. این رومی جوان این جا چه کار می کند؟

حالا خیلی بهتر می توانست گفتگوی بین آن ها را از داخل راهرو طولانی زندان بشنود. صدای آن ها باعث شده بود تا همه زندانی ها ساکت شوند و به صحبت هایشان گوش دهند.

حرف های زندانبان باعث امیدواری ترساندر شد.

- گفتم که نمی توانید آن ها را ببرید. بدون دستور مستقیم حاکم امکان ندارد.

- و من هم چندبار به تو گفتم که باید آن‌ها را ببرم. قول داده‌ام که باید به آن عمل کنم.

- اما حاکم...

سزار صدای خود را بلند کرد و فریاد زد:

- ای لعنت به حاکم. این‌ها زندانی‌های حاکم نیستند، زندانی‌های من هستند.

- اگر بفهمد ناراحت می‌شود. من نمی‌توانم این کار را بکنم.

- چند بار دیگر باید تکرار کنم که تو باید این کار را بکنی؟

- اما به حاکم چه جوابی باید بدهم؟

- بگو که سزار آمد و زندانی‌هایش را درخواست کرد و تو هم آن‌ها را تحویل دادی.

- اما...

- در ضمن به او بگو سزار اختیارات کامل داشت.

- گفتن این حرف هیچ تفاوتی ندارد.

- پس به او بگو سزار با چند نفر سرباز آمده بود و تهدید کرد که اگر زندانی‌ها را

تحویل ندهم به زور آن‌ها را خواهد گرفت. بگو تهدید کرد که اگر مقاومت کنم، من و همه افرادم را خواهد کشت.

- هرگز چنین حرفی را قبول نخواهد کرد.

- باور خواهد کرد و تو هم بهتر است این حرف را باور کنی چون حقیقت دارد."

چند دقیقه‌ای سکوت بین آن‌ها برقرار شد. بعد از آن یک بار دیگر صدای زندانبان

شنیده شد.

- اما قربان، ما فقط پانزده صلیب داریم. شما نمی‌توانید یکصد و هشت نفر را با

پانزده صلیب، مجازات کنید. یک هفته و یا شاید دو هفته طول می‌کشد تا همه مصلوب شوند.

- اشکالی ندارد. به روشی که من کار خواهم کرد می‌توانم همه آن‌ها را با همان

پانزده صلیب و یا حتی پنج صلیب، مصلوب کنم.

- غیر ممکن است.

- تماشاکن، آن وقت متوجه خواهی شد که من در اردوگاه دزدان دریایی چه چیزی

یاد گرفته‌ام. حالا می‌توانم زندانی‌هایم را بگیرم؟

این بار زندانبان تسلیم شد و گفت:

- بله قربان، در هر صورت آن‌ها زندانی‌های خود شما هستند.

ترساندر ناگهان متوجه شد قلبش به شدت می‌تپد و کف دست‌هایش از عرق خیس شده‌اند. همه زندانی‌ها با نگاه‌هایی مملو از وحشت یکدیگر را تماشا می‌کردند و خود را از کنار در زندان کنار می‌کشیدند.

افسر ارشد هم همراه با بقیه خود را عقب کشید و با ترس راهرو را تماشا کرد. هر لحظه انتظار داشتند سایه شوم مرگ از داخل راهرو دیده شود اما آن چه در مقابلشان قرار گرفت جوانی بود به نام گالوس جولوس سزار.

سزار، ساکت و آرام، یک دستش را روی میله‌های در زندان گذاشته بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد. بالاخره صورتش را برگرداند و به کسی که بالای راهرو ایستاده بود اشاره‌ای کرد. صدای حرکت زره تعدادی سرباز شنیده شد و حدود بیست نفر از سربازان رومی در دو طرف در زندان ایستادند و بالاخره از میان آن‌ها چهره زندانبان با کلیدی که در دست داشت پیدا شد.

ترساندر تصمیم گرفت یک بار دیگر شانسی را برای نجات جان خود و همراهانش امتحان کند. با عزمی راسخ به سمت میله‌ها رفت و رودرروی سزار ایستاد. دیگر زمانی برای اتلاف وقت وجود نداشت.

- روز به خیر گالوس جولوس سزار. من ترساندر از اهالی تریس هستم. افسر ارشد سابق کشتی جنگی گورگون.

- بله می‌دانم، تو را به یاد دارم، خیلی خوب هم به یاد دارم.

- فکر می‌کنم شاید بتوانیم معامله‌ای با هم بکنیم. زنده بودن مردانی که این جا هستند خیلی بیشتر از مرده بودنشان ارزش دارد.

سزار زیرچشمی او را نگاه کرد و گفت:

- چه معامله‌ای؟

- بهای آزادی‌مان را می‌پردازیم. خود تو هم به همین ترتیب آزاد شدی.

- بله در مقابل پنجاه کیسه سکه. ببینم آیا تمام یکصد و هشت نفر افراد تو حاضرند هزارو پانصد کیلو نقره برای آزادی‌شان به من بپردازند؟ این مقدار پول همراه خودشان دارند؟

- این مقدار پول در تمام انجمن دزدان دریایی هم پیدا نمی‌شود. اما اگر اجازه بدهی که ما برویم به نحو شایسته‌ای از تو قدردانی خواهد شد.

- بله؟ منظورت از به نحو شایسته چیست؟

- ده کیسه برای همه ما.

سزار لبخندی زد.

- ده کیسه! اگر دفعه بعدی وجود داشت که شما را دستگیر کنم این ده کیسه را به لاشخورها بدهید. نه دوست من! همین حالا همه شما اسیر من هستید. چرا باید صبر کنم؟

- آیا برایت ارزش ندارد که بدانی آذربال کجاست؟

سزار نگاه متفکرانه‌ای به او کرد و لبخندی زد و گفت:

- شاید این طور باشد، اما نه تو و نه هیچ کدام از افرادت نمی دانند او کجاست. خودت را با آذربال مشغول نکن. او هم بالاخره به دام خواهد افتاد.
- ما را آزاد کن تا به تو خدمت کنیم. امکان ندارد بتوانی محافظینی به خوبی ما پیدا کنی.

ابروان مرد رومی با تعجب بالا رفت. چشمانش به تمام دزدان دریایی افتاد که پشت میله‌های زندان ایستاده بودند.

- محافظ! به این ترتیب باید در آینده نزدیک خودم را به میان کوسه‌ها بیندازم.

- خوب شاید بهتر باشد...

ترساندر سعی می‌کرد راه حل دیگری پیدا کند اما چیزی به مغزش نمی‌رسید.

- خوب اگر پیشنهاد دیگری نداری بهتر است هرچه زودتر این کار نفرت‌آور را تمام کنیم.

- بیست کیسه.

- ده کیسه، بیست کیسه، صد کیسه، هزار کیسه، همه این‌ها مثل هم هستند. من قول داده‌ام که تو و مردانت را به صلیب بکشم و این اتفاق باید بیفتد. تمام دنیا باید بدانند که سزار حرفش را پس نمی‌گیرد.

ترساندر صورتش را برگرداند. قلبش طوری به شدت می‌تپید که احساس می‌کرد از سینه‌اش بیرون می‌زند تا این که سزار گفت:

- از آن جایی که خیلی تلاش کرده‌ای که افرادت را نجات بدهی، ترساندر، تو را به عنوان آخرین نفر اعدام خواهیم کرد. این دقیقاً مثل همان قول است که پولیفمیوس به اودیسه داد. البته برای او خیلی خوب بود اما متأسفم که باید بگویم برای تو خیلی تفاوت

نخواهد کرد.

بعد صورتش را برگرداند و به افراد خودش گفت:

- افراد آماده‌اید؟ خوب است. زندانیان، قفل را باز کن.

ترساندر بدون این که حرفی بزند به انتهای زندان رفت. به این فکر می‌کرد که یک حمله ناگهانی به افراد سزار بکنند. اگرچه مردان او مسلح نبودند اما از نظر نفرات، عده آن‌ها یک به پنج بود. شاید عده‌ای جان سالم به در می‌بردند. نه این فکر خیلی رویایی بود. در مقابل این سربازهای ماهر و ورزیده حتی یک نفر هم زنده نمی‌ماند اگرچه مردن به خاطر زخم شمشیر خیلی راحت تر از جان دادن روی صلیب بود. اما سزار گفته بود او را به عنوان آخرین نفر به صلیب می‌کشند و شاید تا آن موقع حاکم کاری می‌کرد. ذهنش به او می‌گفت که باید بازهم منتظر بماند. شاید اگر کاری نکنم زنده بمانم.

هیچ اقدامی برای مقابله انجام نداد. هیچ کس دیگر در زندان هم تصویری برای ایستادن در برابر رومی‌ها نداشت. ترساندر این قدر ذکاوت داشت که بفهمد چرا سزار به او گفته است به عنوان آخرین نفر او را اعدام خواهد کرد.

وقتی سربازان وارد زندان شدند، زندانی‌ها از مقابل آن‌ها کنار رفتند و خود را عقب کشیدند و مقابل دیوار روبرو جمع شدند. فرمانده سربازان رومی گفت:

- من پانزده نفر می‌خواهم، نه کم تر و نه بیشتر.

آن‌هایی که در حلقه بیرونی افراد بودند و نزدیک شدن سربازان را می‌دیدند سعی می‌کردند به هر شکل ممکن راه خود را به میان اتبوه فشرده دوستانشان باز کنند. آن‌ها فریاد می‌زدند، نفرین می‌کردند و نهایت تلاش خود را به کار می‌بردند.

اولین کسی که به دست سربازان رومی افتاد یک نوجوان اهل مقدونیه بود که شانزده سال بیشتر نداشت. وقتی فشار دستان سرباز رومی را روی بازوی خود احساس کرد، مثل یک حیوان وحشتزده فریاد کشید و سعی کرد به هر نحو ممکن باواری خود را خلاص کند. سرباز با پهنای شمشیر خود ضربه محکمی به سر او زد. پسر نوجوان دچار سرگیجه شد و تعادلش را از دست داد. وقتی روی زمین افتاد یک نفر دیگر به کمک سرباز رومی آمد و او را روی زمین به سمت در زندان کشید. قبل از این که آن‌ها نیمی از راه را طی کرده باشند، نفر دوم هم گرفتار شد، و بعد سومین و بعد از آن هم چهارمین نفر. سربازها کار خود را خیلی خوب بلد بودند.

ترساندر که هنوز هیچ سربازی به او نزدیک نشده بود، در گوشه‌ای ایستاده و تماشا

می‌کرد. از بین همه زندانی‌ها فقط یک نفر با مشکل، دستگیر شد. این مرد ملوانی درشت هیكل و قوی بود که زنجیری بلند در دست گرفته و آن را مثل یک شمشیر در هوا تکان می‌داد. زنجیر او مرتب به سپرهای سربازان می‌خورد و آن‌ها را عقب می‌راند اما مقاومت او هم چندان طولانی نبود. یکی از رومی‌ها که نیزه‌ای بلند در دست داشت جلو آمد و با دقت اسلحه‌اش را به سمت او پرتاب کرد. نیزه در بازوی ملوان فرو رفت و او را به زمین انداخت. زنجیر به زمین افتاده بود و دو نفر سرباز بازوان او را گرفتند و روی زمین به سمت در زندان کشیدند.

وقتی پانزده نفر از زندانی‌ها انتخاب شدند رومی‌ها از زندان بیرون رفتند و زندانبان در را قفل کرد. حالا برای دیگران مدتی فرصت باقی مانده بود. حتی اگر افراد روی صلیب بیشتر از معمول زنده می‌ماندند باز هم فرصت بیشتری برای دیگران به وجود می‌آمد. ترساندر یک لحظه متوجه شد که در حال محاسبه کردن زمانی است که نوبت او خواهد شد. اگر دو روز طول می‌کشید تا دو نفر از دنیا بروند، دو هفته زمان لازم بود تا آخرین میخ را در دستان او فرو کنند. سزار گفته بود او را به عنوان آخرین نفر خواهد برد. این مدت زمان، فرصت مناسبی بود تا شاید حاکم از راه برسد و بتواند به او کمک کند. سزار همچنین درباره تمام کردن کار در یک بعدازظهر صحبت کرده بود. چیزی که او از آن سر در نمی‌آورد.

صداهایی که از حیاط بیرونی به گوش می‌رسید تفکرات او را بر هم زد. صدای ضربه چکش و فریادهای بلند ناشی از تحمل درد شدید. اولین گروه به چهارمیخ کشیده می‌شدند. زمان طولانی جان دادن از همین لحظه آغاز می‌شد. وقتی فریادها فروکش کرد صدای ناله بلند شد، حالا او - ترساندر - می‌توانست قدری استراحت کند. صدای فریادهای پانزدهمین فرد هم فروکش کرد. روی زمین دراز کشید تا قدری استراحت کند. حداقل او در بین عده‌ای که در زندان حضور داشتند به این فکر نمی‌کرد که در بین گروه بعدی باشد. آیا پانزده نفر بعدی را زمانی می‌بردند که همه افراد سری اول مرده باشند و آن وقت برای انتخاب پانزده نفر بعدی می‌آمدند یا بعد از مرگ هر یک نفر، یکی دیگر را جایگزین او می‌کردند؟ به این ترتیب شاید مرگ دسته جمعی آن‌ها سه روز طول می‌کشید. این به نفع او بود و زمان بیشتری در اختیار داشت.

چشمان ترساندر تازه گرم و آماده خواب شده بود که ناگهان صدای باز شدن در زندان آرامش او را از بین برد. او از جا بلند شد. سربازان دوباره برگشته بودند و فرمانده

آن‌ها با صدای بلند فریاد می‌زد:

- زودتر، پانزده نفر بعدی.

وقتی پانزده نفر بعدی انتخاب می‌شدند، ترساندر با نگاهی نگران آن‌ها را تماشا می‌کرد. اشتباهی وجود داشت. صدایی که شنیده بودند صدای به چهار میخ کشیده شدن افراد بود، اما زمان به اندازه اعدام کردن آن‌ها نبود. در هر صورت، هر اتفاقی افتاده بود نتیجه به نفع آن‌هایی که در زندان به سر می‌بردند نبود. با این سرعت، نوبت بردن خود او از دو هفته به سه ساعت تقلیل پیدا می‌کرد. در این صورت شانس رسیدن و مداخله حاکم را از دست می‌داد.

وقتی دسته سربازان رومی با پانزده نفر بعدی از زندان بیرون رفتند، ترساندر به سمت همراهانش برگشت و گفت:

- تنها شانس ما این است که دفعه بعد وقتی وارد زندان شدند به آن‌ها حمله کنیم. اگر بتوانیم به آن‌ها حمله کنیم و قبل از این که در زندان بسته و قفل شود سلاح‌هایشان را بگیریم، می‌توانیم از این جا فرار کنیم. در تمام زندان متفرق شوید و آماده باشید، وقتی دستم را بالا بردم حمله کنید.

یکی از زندانی‌ها با ناراحتی گفت:

- آه چه جالب، حالا این حرف را به ما می‌زنی؟ حالا که کم‌تر از هشتاد نفر هستیم؟

وقتی صدو هشت نفر بودیم چرا حرفی نزدی؟

ترساندر سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت:

- اعتراف می‌کنم که اشتباه کردم، باید زودتر این حرف را می‌زدم. تا این موقع نمی‌دانستم که چه اتفاقاتی خواهد افتاد. فکر می‌کردم زمان به ما کمک خواهد کرد اما این طور نشد. حالا حاضر هستید تلاش خودمان را بکنیم؟

از حیاط بیرون صدای فریاد افراد دومین گروه شنیده شد. حالا دیگر همه متقاعد شده بودند. بدون لحظه‌ای درنگ همه هفتاد و هشت نفر خود را به دیوارهای سنگی زندان، میله‌های در و دو طرف آن رساندند و در جای خود ایستادند. هیچ اسلحه‌ای وجود نداشت. حتی همان چند تکه زنجیر هم بعد از درگیری بین آن سرباز تنومند و افراد رومی از زندان بیرون برده شده بود. ترساندر تقریباً در وسط زندان ایستاد و گفت:

- گوش کنید، می‌خواهم هر کدام از شما مشت‌هایتان را از خاک و خاشاک روی

زمین پر کنید. وقتی من اشاره کردم و شما به طرف آن‌ها حمله کردید، خاک‌ها را به

صورت‌هایشان بریزید، این کار باعث می‌شود راحت‌تر بتوانیم خودمان را به آن‌ها نزدیک کنیم.

همه به علامت تأیید سرشان را تکان دادند و مشت‌هایشان را پر کردند. زمان انتظار شروع شد.

صدای فریاد از حیاط قطع شد و سربازان یک بار دیگر وارد راهرو شدند و این بار سزار و زندانبان هم همراه آن‌ها بودند. همه زندانی‌ها آماده شنیدن دستور حمله بودند. ترساندر احساس می‌کرد عضلات بدنش منقبض شده است. کلید داخل قفل چرخید.

صدای سزار سکوت را شکست:

- یک لحظه صبر کن زندانبان.

زندانبان دست نگه داشت و کلید را برعکس چرخاند. سزار بازوی فرمانده سربازان را گرفت و او را به انتهای راهرو برد. سربازان هم با یک اشاره فرمانده خود به عقب رفتند. زندانبان کلید در دست هنوز کنار در زندان ایستاده بود.

زندان‌ها با تعجب همدیگر را تماشا می‌کردند. چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ همه در جای خود ایستاده بودند و انتظار می‌کشیدند.

حالا دوباره سربازها به راهرو برگشتند. زندانبان کلید را به آرامی در قفل چرخاند و در را باز کرد. سربازها به سرعت خودشان را به میله‌ها رساندند و دست‌هایشان را از میان آن‌ها عبور دادند. زندانی‌هایی که به میله‌ها تکیه داده و آماده بودند تا به محض ورود رومی‌ها به آن‌ها حمله کنند، خود را گرفتار آن‌ها می‌دیدند. بازوان رومی‌ها که به دور گردن آن‌ها افتاده بود تنفس را برایشان سخت می‌کرد و به شدت به تکاپو افتاده بودند. تعداد معدودی توانستند خودشان را آزاد کنند اما هنوز خیلی‌ها گرفتار بودند.

در باز شد و تعدادی از سربازان با سپرهایی در دست و شمشیرهای آماده وارد زندان شدند. اولین مردی که کنار میله‌ها ایستاده بود بیرون کشیده شد و بعد یک نفر دیگر و بعد هم نفر بعدی. سربازهای رومی به صورت کامل وارد زندان نشدند تا زندانی‌ها بتوانند به آن‌ها حمله کنند. هر سربازی که وارد می‌شد خود را در پناه سپرش قرار می‌داد و شمشیرش را آماده ضربه زدن می‌کرد. با چنین آرایش محکمی امکان حمله وجود نداشت و هر حرکتی با شکست مواجه می‌شد. پانزده مرد دیگر از زندان بیرون برده شدند.

وقتی یک بار دیگر صدای فریاد از بیرون شنیده شد، یکی از زندانی‌ها گفت:

- لعنتی‌ها! آن‌ها نمی‌توانند افراد ما را به صلیب کشیده باشند. خیلی سریع است. احتمالاً فقط دست‌هایشان را با میخ سوراخ می‌کنند و بعد هم آزادشان می‌کنند. هیچ کس - حتی کسی که این حرف را زده بود - هم دقیقاً نمی‌دانست آیا آن چه می‌گوید حقیقت دارد یا نه اما در هر صورت امید داشتند.

چهارمین گروه را هم بیرون بردند. گروه پنجم؛ گروه ششم. حالا دیگر هیچ امیدی برای حمله به سربازان وجود نداشت.

گروه هفتم هم رفت. حالا فقط ترساندر و دو پاروزن قوی هیکل باقی مانده بودند. یک نفر مقدونیه‌ای و یک نفر فنیقی.

ملوان مقدونیه‌ای گفت:

- تو فکر می‌کنی.

ترساندر گفت:

- نه، من فکری نمی‌کنم. چرا خودتان را گول می‌زنید؟ ما را خواهند کشت.

مرد فنیقی گفت:

- این اتفاق برای همه می‌افتد فقط موضوع این است که من آماده نیستم.

- هیچ کس هیچ وقت آماده نیست. چه حالا و چه چهل سال بعد از حالا.

همه ساکت شدند. یک بار دیگر فرمانده سربازان رومی با افرادش برگشته بود. او با

لحنی قاطع گفت:

- شما سه نفر، راه بیفتید.

نور روشن حیاط برای یک لحظه باعث شد تا ترساندر چشمان خود را ببندد و جایی را نبیند. او چشمان خود را محکم بست و بعد به آرامی باز کرد. حالا علی‌رغم نور شدید آفتاب می‌توانست ببیند. ردیفی از صلیب‌ها در یک سمت دیوار حیاط تا انتها قرار داشتند. همه آن‌ها خالی بودند اما هر کدام از خون تازه خیس و قرمز رنگ بودند. بوی تند و زننده‌ای در هوا به مشام می‌رسید که ترساندر آن را به خوبی احساس می‌کرد و می‌شناخت. به آرامی چشمانش را به سمت دیوار مقابل صلیب‌ها برگراند. خط طولی از یکصد و پنجاه نفر از همراهانش روی زمین افتاده بودند.

دسته‌ای از سربازان، صلیب‌ها را از محل پایه‌هایشان بیرون آوردند و آن‌ها را روی زمین خوابانده‌اند. هر یک از مردها را به کنار یکی از این صلیب‌ها بردند و کنار آن‌ها نگه داشتند. سزار زندانی‌هایش را نگاه کرد. چهره‌اش خسته و عصبی بود.

- در طی این چند ساعت این هشتمین مرتبه است که این صحبت‌ها را تکرار می‌کنم. حالا دیگر تازگی شان را از دست داده‌اند اما من اصرار دارم که همه آن را بشنوند. آن مردانی که آن جا افتاده‌اند حرف‌های مرا شنیده‌اند.

- همه شما می‌دانید که من در فارماکوزا قول دادم، نه یک بار بلکه چندین بار، که روزی برمی‌گردم و همه شما را به چهارمیخ می‌کشم. همه شما تهدید مرا شنیدید اما متأسفانه هیچ کدام، حرف‌هایم را جدی نگرفتید. من به هیچ کدام از شما خیانت نمی‌کنم. برعکس آماده هستم تا وعده‌ای را که داده بودم در مورد شما اجرا کنم. بعد سرش را به طرف ترساندر برگرداند و ادامه داد:

- می‌خواهم بدانید که فرمانده شما، ترساندر، همه تلاشش را برای حفظ جان شما کرد. پیشنهادی که او به حاکم کرده بود می‌توانست مؤثر باشد البته به شرط این که کس دیگری به غیر از گالوس جولوس سزار تصمیم به قتل شما گرفته بود. بعد لیخندی زد و گفت:

- جونیوس، هیچ کس در دنیا به اندازه من روی حرف خود ثابت قدم نمی‌ماند. سزار به طرف ترساندر برگشت و گفت:

- فرمانده! اگر برایت اهمیتی داشته باشد، باید بدانی که به تک تک افرادت قبل از مرگ همه این حرف‌ها را گفته‌ام. هیچ انسانی دوست ندارد اسیر شود و بعد در مقابل دریافت پول آزاد شود. این کار توهینی بزرگ و مستوجب تنبیه است. یادتان باشد که چه طور دستگیر شده‌اید، اگرچه همه شما رفتار مناسبی با من داشتید. من هم آماده هستم تا رفتار مناسبی با شما داشته باشم.

امید یک بار دیگر در دل ترساندر زنده شد. قلبش به شدت می‌تپید. سزار ادامه داد:

- من وعده داده بودم تا همه شما را مصلوب کنم اما چون با من رفتار ناشایستی نداشتید، نمی‌گذارم بالای صلیب بمانید تا جان بدهید. به محض این که میخ‌ها در دستان شما فرو رفت و صلیب بالا کشیده شد، کاری می‌کنم تا خیلی زود درد کشیدن شما تمام شود.

به محض این که آخرین کلمه از دهان سزار بیرون آمد چهار سرباز تومنند بازوهای ترساندر را گرفتند. یک نفر ضربه‌ای به پشت پای او زد و در یک لحظه ترساندر روی صلیب دراز کشید. به سرعت بازوهایش را به چوب‌های صلیب بستند.

او متوجه شد که برای دو نفر دیگر همراه او هم همین اتفاق افتاده است. سزار با سر اشاره‌ای به مرد پاروزن فنیقی کرد. ترساندر نمی‌توانست ببیند چه شده است اما صدای ضربات چکش و وارد شدن میخ به کف یکی از دستان او و به دنبالش فریادهای بلندش را می‌شنید. بعد از آن فریادی دیگر و به دنبال آن فریادی دیگر که نشان می‌داد میخ‌هایی در کف دست دیگر و روی پاهایش کوبیده شده است. بلندترین فریاد زمانی بود که سربازان صلیب را از جا بلند کردند و روی پای‌هاش قرار دادند.

در این موقع سزار گفت:

- حالا گلویش را ببرید.

از آن به بعد دیگر صدایی از مرد پاروزن بلند نشد.

همین رفتار و حرکت با مرد اهل مقدونیه هم تکرار شد.

حالا نوبت ترساندر رسیده بود. وقتی او را روی صلیب خوابانده بودند تا میخ‌ها را در دستانش فرو کنند، ناگهان فکری به ذهنش رسید. شاید اگر یک بار دیگر سعی می‌کرد موفق می‌شد.

- سزار!

- بله.

- آیا آخرین تقاضای یک محکوم به مرگ را انجام می‌دهی؟

- تقاضا چه هست؟

- تقاضا را انجام می‌دهی؟

- تا وقتی تقاضا را نشنوم و درباره‌اش فکر نکنم پاسخی نمی‌دهم. چه تقاضایی

داری؟

- این که تو خودت گلوی مرا پاره کنی. خود تو، نه سربازانت.

- فکر می‌کنی این کار را نمی‌کنم؟ فکر می‌کنی چاقویم را به خاطر تو بیرون

نمی‌کشم؟ امیدت این است؟

- بله همین است.

سزار لبخند مرموزی به او زد.

- در مورد من اشتباه کرده‌ای. مجازات تو کامل خواهد بود. درست به همان شکلی

که وعده داده بودم.

و بعد با سر به سربازان اشاره‌ای کرد.

ترساندر به خود قول داده بود که فریاد نکشد اما به محض این که چکش روی دستانش فرود آمد فریادش به آسمان بلند شد. دو مرتبه دیگر وقتی چکش، میخ را در دست دیگر و در پایش فرو می‌کرد با صدای بلند فریاد کشید. وقتی صلیب را بلند کردند و در محل خود قرار دادند، بلندترین فریاد ممکن را کشید.

وقتی روی صلیب فریاد می‌کشید متوجه شد سزار کنارش ایستاده است. در حین درد کشیدن صدای مرد رومی را می‌شنید که می‌گفت:

- دیدی ترساندر، من هیچ وقت قولی را که داده‌ام زیر پا نمی‌گذارم.

ترساندر اصلاً متوجه تیزی چاقویی که روی گلویش قرار گرفت نشد، حتی ریزش خون روی سینه‌اش را حس نکرد. تنها چیزی که متوجه شد این بود که درد شدید دست‌ها و پاهایش از بین رفتند و در اقیانوسی از تاریکی شناور شد.

باد از سمت غرب به صورت مداوم می‌وزید. با استفاده از بادی که به بادبان‌هایش می‌خورد، سائیر سینه امواج را می‌شکافت و مسیر خود را ادامه می‌داد. در دو طرف بدنه کشتی تعدادی دلفین شنا می‌کردند و مراقب بودند تا با بدنه تیز و خطرناک کشتی برخورد نکنند.

پنج روز تمام کشتی جنگی مسیر خود را به سمت شرق ادامه داده بود. از قارماکوزا تا به حال حتی برای یک بار هم نشانه‌ای از جونو ندیده بودند. در طی این مدت گاهی مارسیا از ذهن مارکوس بیرون می‌رفت اما بار دیگر خیلی زود به یاد او می‌افتاد. روی عرشه انبوهی از بار، کالا، زنها، بچه‌های هر دو اردوگاه دزدان دریایی وجود داشتند. عده اندکی از افراد آدربال که زنده باقی مانده بودند به عنوان خدمه کشتی فعالیت می‌کردند و مورنوس و نلوس هم به عنوان افسران ارشد، به آدربال کمک می‌کردند.

مارسیا و مورنوس در یک کشتی با هم بودند. برای مارکوس امکان ملاقات دو کشتی سائیر و جونو در محلی به غیر از کوراسیوم و در زمانی زودتر وجود نداشت. اندکی بعد از غروب آفتاب وارد خلیجی شدند که به سواحل لیسیا^۱ ختم می‌شد. فرمانده قدری هوا را استشمام کرد و نگاه دقیقی به آسمان و دریا انداخت.

- باید کشتی را در ساحل متوقف کنیم. در سمت جنوب دیگر لنگرگاهی نیست تا بتوانیم شب را در آن جا لنگر بیندازیم.

با صدای ضربات طبل زن کشتی، پاروزنها به آرامی کشتی را چرخاندند و آن را در کنار ساحل متوقف کردند. نردبان‌ها از اطراف کشتی بیرون آمدند و تعدادی از خدمه خود را به آب رساندند. به محض این که کف کشتی با کف دریا تماس پیدا کرد نردبان‌ها

به پایین سرازیر شدند. پاروزن‌ها، پاروهایشان را کنار گذاشتند و خود را به آب انداختند تا تعادل کشتی را حفظ کنند. ساتیر آهسته و آرام پهلو گرفت و آن قدر کنار آمد تا دماغه بر نری اش با سطح آب برخورد کرد.

آن جا محل مناسبی برای پهلو گرفتن بود. آتش‌ها روشن شدند، و غذایی گرم تهیه شد. پست‌های نگهبانی فراهم شدند و گاستیوس فرمانده اولیه دسته نگهبان‌ها شد. خیلی سریع نوبت به مارکوس رسید. او ضربه دستی را روی شانه‌هایش احساس کرد و گاستیوس را دید که به او می‌گفت:

- نوبت نگهبانی تو است. سعی کن بیدار بمانی و مطمئن باش که افزادت هم بیدار می‌مانند.

مارکوس از جا بلند شد و سعی کرد خواب آلودگی را از خود دور کند.

- در مدت نگهبانی تو اتفاقی نیفتاد؟

- غیر از تغییر مسیر چیزی نبود. آسکانیوس می‌دانست چه کار می‌کند.

مارکوس چراغ در دست، گشت خود بین پست‌های نگهبانی را آغاز کرد. وقتی به ساحل رسید متوجه تغییر مسیر وزش باد شد. باد دیگر از سمت غرب نمی‌وزید بلکه میرش حالا مستقیم به سمت جنوب بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. برخورد دانه‌های شن با ساق پاهایش را احساس می‌کرد و صدای برخورد امواج با ساحل را می‌شنید. ساتیر که در کنار ساحل آرام گرفته بود از امواجی که با آن برخورد می‌کردند آسیبی نمی‌دید. اما وضعیت جونو در این طوفان چه طور بود؟ آیا گشتی‌های رومی و یا حتی رودزی آن را دستگیر کرده بودند و اگر این اتفاق افتاده بود آیا کسی از افراد روی عرشه‌اش زنده مانده بود؟ اگر هنوز آزاد بود آیا فرمانده‌اش، آدربال، آن قدر در دریانوردی ذکاوت داشت که کشتی اش را در کناره ساحلی متوقف کرده باشد؟ مارکوس که از این همه افکار درهم ناراحت بود دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

- حال شما خوب است آقای پالئوس؟

مارکوس به طرف صدا برگشت و نگهبانی را دید که در سایه کشتی ایستاده بود و نگهبانی می‌داد.

- البته که خوب هستم. از سایه بیا بیرون تا بینم که تو که هستی.

نگهبان از سایه کشتی بیرون آمد. مارکوس در زیر نور فانوسی که در دست داشت

متوجه شد که او جوانی از اهالی تریس به نام لئو^۱ است.
- نمی‌خواستم باعث ناراحتی شما بشوم قربان، اما چهره تان طوری بود که انگار مشکلی وجود دارد.

- مشکلی وجود ندارد.

مارکوس فانوس را به سمت او گرفت و گفت:

- بیا، این را نگاه دار تا من الوارهای اطراف کشتی را امتحان کنم.

- من مرتب آن‌ها را بررسی می‌کنم. همه به نظر سالم و خوب می‌آیند به غیر از یکی که در سمت لنگرگاه است. جرأت نکردم آن یکی را به تنهایی محکم کنم اما حالا که شما هستید می‌توانیم با هم این کار را بکنیم.

به اتفاق هم و با توجه به گزارشی که لئو داده بود، به سراغ الوارها رفتند. لئو جوان همراه خوبی است. مارکوس باید برای آینده او را زیر نظر داشته باشد.

با رسیدن صبح وزش باد قطع شده بود و موج‌ها علی‌رغم ارتفاعی که داشتند خطرناک به نظر نمی‌رسیدند. سائیر وارد آب شده بود. وقتی به لبه خلیج رسید به سمت شرق چرخید و و به تدریج از شهر مایرا^۲ دور شد، جایی که احتمال می‌رفت ناوگانی از رومی‌ها در آن جا کمین کرده باشند.

دماغه چیلدونیا^۳ در غربی‌ترین نقطه خلیج آتالیا قرار داشت، جایی که استحکامات دزدان دریایی در کوراسیوم در راستای آن قرار گرفته بودند. وقتی سائیر دماغه را دور زد، همه افراد در روی عرشه جلویی و آن‌هایی که در روی دکل بودند یک صدا با هم فریاد کشیدند. یک کشتی جنگی یونانی با سه ردیف پاروزن در فاصله کم‌تر از یک مایل مقابل آن‌ها قرار داشت. فریادها ادامه پیدا کردند:

- دو کشتی جنگی دیگر از سمت ساحل نزدیک می‌شود.

مارکوس چشمانش را از کشتی اول برداشت. کشتی اول با سرعت در حال عبور از سائیر بود و دو کشتی دیگر با سرعت به سمت سائیر می‌آمدند.

فرمانده آسکانیوس کشتی‌ها را نگاه می‌کرد و توجهی به دو کشتی که با هم بودند نداشت و نگاهش فقط به کشتی تنها دوخته شده بود. بعد زیر چشمی نگاهی به مارکوس انداخت و گفت:

- آه، روی دکل اصلی، جمجمه دارند.

بعد صدایش را بلند کرد و فریاد زد:

- گاستیوس، جمجمه را روی دماغه بگذار، زود باش مرد.

گاستیوس به سرعت به دنبال اجرای دستور رفت و خیلی سریع علامت جمجمه در دماغه کشتی قرار گرفت.

در یک لحظه صدای بلند طبل که از کشتی مقابل کشیده می‌شد فروکش کرد. پاروها از آب بیرون آمدند و دو کشتی مهاجم متوقف شدند. بعد از چند لحظه دوباره صدای طبل بلند شد اما این بار با ضرباتی آرام تر. دو کشتی مهاجم به نقطه‌ای که به عنوان پناهگاه از آن استفاده کرده و کمین کرده بودند برگشتند.

ساتیر به سمت کشتی دیگر که به ظاهر فرمانده این ناوگان کوچک بود رفت. ابتدا فرمانده کشتی مقابل مشخصات کشتی تازه وارد را سؤال کرد. او به زبان لاتین و با لهجه‌ای که تشخیص آن خیلی سخت بود صحبت می‌کرد. مارکوس با خود گفت شاید از اهالی کاپودیسیه^۱ باشد.

فرمانده آسکانیوس با صدای بلند پاسخ داد:

- این کشتی ساتیر از انجمن است و از مبدأ قارماکوزا می‌آید.

کارمندی که کنار فرمانده ایستاده بود انگشتانش را به سرعت روی فهرستی حرکت داد و بعد از این که جستجویش کامل شد چیزی به فرمانده خود گفت. افسر ارشد کشتی یک بار دیگر گفت:

- اسم افسر فرمانده شما چیست؟

- من روماقاوس آسکانیوس هستم.

- اگر جمجمه ما در دماغه کشتی مان بود...

- علامت ما در بالاترین دکل بود.

- کجا آن را تغییر دادید؟

- کوراسیوم. به دستور دیوکلیس. از ناکسوس^۲، فرمانده دریاد.

- کشتی دیگری هم با شما هست.

- کشتی تجاری جونو، زن‌ها، بچه‌ها و دیگران را با خودش می‌آورد. او چند روز از ما

عقب تر است.

- فرمانده آن کیست؟

- فرمانده آدریال از فارماکوزا.

کارمند کنار دست فرمانده کشتی مقابل یک بار دیگر فهرستش را بررسی کرد و یک بار دیگر چیزی به فرمانده خود گفت و فرمانده هم یک بار دیگر صدای خود را بلند کرد و گفت:

- آیا این همان آدریال است که فرمانده گورگون بود؟

- بله همان است. وقتی ما در دریاها بودیم گورگون همراه با بیشتر افرادش توسط رومی‌ها تسخیر شد. عده کمی که توانستند فرار کنند، از جمله آدریال الان در جونو هستند.

مارکوس می‌دید که کارمند کشتی مقابل به سرعت در حال یادداشت کردن است تا اطلاعات خود را کامل کند. فرمانده گفت:

- شما می‌توانید به کوراسیوم بروید، ما منتظر جونو خواهیم ماند.

مارکوس از صمیم قلب امیدوار بود که انتظار آن‌ها بیهوده نباشد.



ساتیر مسیر شمال غربی را از میان خلیج آتالیا^۱ و به سمت پایتخت دزدان دریایی در پیش گرفت. در اواخر بعدازظهر فریاد «خشکی» شنیده شد.

مارکوس با اولین نگاه چیزی به غیر از خط انتهایی دریا نمی‌توانست ببیند. چند دقیقه بعد در فاصله خیلی دور سایه‌ای قابل رؤیت شد. بعد از این که ساتیر مستقیم به سمت آن رفت، سایه تبدیل به یک شهر در کنار ساحل شد. بعد از آن شهر در کنار ساحل تبدیل به شهری بر روی تپه شد. بعد از مدتی مارکوس متوجه شد هنوز نتوانسته است خط ساحل را ببیند چون پشت کمان زمین پنهان شده بود. وقتی بالاخره در موقعیتی قرار گرفتند که مارکوس توانست ساحل را ببیند آن وقت بود که فهمید چرا دزدان دریایی چنین محلی را به عنوان پایتخت انجمن خود انتخاب کرده‌اند. این جا در مقابل او یکی از بزرگ‌ترین و قوی‌ترین استحکامات طبیعی دنیا قرار گرفته بود.

قلعه کوراسیوم بر روی صخره‌ای مرتفع و وحشتناک قرار گرفته بود که چندین متر از سطح دریا فاصله داشت. دو طرف صخره را دیوارهای بلند و تعدادی ساختمان احاطه کرده بود. مارکوس که محو عظمت صخره شده بود متوجه جنب و جوش و فعالیتی در

بالاترین نقطه صخره شد. آن جا صدها و شاید هم هزاران پرنده سیاه پرواز می‌کردند و در آشیانه‌هایشان جا می‌گرفتند. کلاغ‌های سیاه. تعجبی نداشت که اسم این جا را صخره کلاغ‌های سیاه گذاشته بودند. این کلاغ‌ها هم مثل دزدان دریایی محل امنی برای خودشان پیدا کرده بودند.

ساتیر صخره را دور زد و در لنگرگاهی طبیعی که از باد و امواج در امان بود کناره گرفت. از روی صخره تا ساحل، مسیری باریک و خاکی تبدیل به موج شکنی شده بود که در دورتادور آن خانه‌ها و ساختمان‌های کوچک قرار گرفته بود. این جا لنگرگاه و محله پایین شهر به شمار می‌رفت.

در داخل لنگرگاه، صدها کشتی لنگر انداخته بودند، از کشتی‌های کوچک بازرگانی مانند جونو گرفته تا کشتی‌های مجلل و بسیار بزرگ با چندین ردیف پاروزن که دکل‌های آن‌ها بالاتر از همه‌ی دکل‌ها دیده می‌شد. مارکوس تا به حال این همه کشتی جنگی را یک جا ندیده بود. کنار کشتی‌های بزرگ ردیفی از انواع کشتی‌ها با پنج ردیف و سه ردیف پاروزن لنگر انداخته بودند و در کنار همه این‌ها تعداد بی‌شماری کشتی کوچک که بعضی فقط دو یا یک ردیف پاروزن داشتند هم دیده می‌شد. کشتی‌هایی که شاید خیلی قدیمی بودند اما آن‌چه برای مارکوس جالب بود این بود که همه آن‌ها قابل استفاده و مجهز به دماغه‌های برنزی بودند.

مارکوس نگاه خود را به سمت بالاترین نقطه صخره برگرداند. این جا قلب قدرت دزدان دریایی بود. در این قلعه غیر قابل تسخیر در بالای این صخره بلند چه چیزی پیدا می‌شد؟

بالا رفتن از مسیر شیب دار سخت و طاقت فرسا بود. در هر قدم تعادلشان را از دست می دادند و می لغزیدند تا این که از کلبه های کوچک گذشتند و به سطح صاف صخره رسیدند. آسکانیوس، گاستیوس و مارکوس با پاهایی خسته و نفس هایی بریده ترجیح دادند مدتی توقف کنند و نفسی تازه کنند تا عده دیگری که خودشان را از مسیر شیب دار صخره بالا می کشیدند، از آنها عبور کنند.

مردانی که از پشت سر آنها می آمدند، افرادی لاغر اندام با چهره هایی آفتاب سوخته بودند که قامتی کوتاه تر از رومی ها داشتند. وقتی از کنار آنها می گذشتند با صدای بلند با هم صحبت می کردند و زبانشان به یونانی آتی ها شباهت داشت. بعد از این که همه آنها عبور کردند فرمانده آسکانیوس مدتی به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- آنها از افراد انجمن ما نیستند. این جا چه کار می توانند داشته باشند؟
مارکوس گفت:

- نتوانستم زبان آنها را تشخیص دهم.

- آنها اهل کرت هستند. تا جایی که من می دانم بعضی از آنها تمرین های دزدان دریایی را انجام می دهند اگرچه عضو انجمن ما نیستند. باقی آنها فرماندهان کشتی های تجاری و یا مالکان آنها هستند. یک گروه کوچک از آنها هم شبیه سیاستمدارها هستند. باید پیشنهاد مناسبی برای انجمن داشته باشند در غیر این صورت اجازه پیدا نمی کردند از صخره بالا بیایند. انجمن باید حتماً پیشنهاد آنها را مورد تأیید قرار دهد در غیر این صورت به هیچ عنوان اجازه خروج از این جا را پیدا نمی کنند.

گاستیوس دستی به چانه اش کشید و گفت:

- منظورت این است که آنها پیشنهادی آورده اند تا در مقابل رومی ها به ما کمک

کنند؟

آسکانیوس پاسخ داد:

- شک دارم. کرتی ها اهل این نیستند که چیزی را پیشنهاد دهند. بیشتر احتمال دارد برای دریافت کمک آمده باشند.

-وقتی ما این قدر گرفتار روم هستیم چه طورا انتظار دارند به آنها کمک کنیم؟
فرمانده شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم و هیچ امیدی هم ندارم که بتوانیم در آینده نزدیک دلیل این موضوع را بفهمیم. بیایید، مسیر خلوت شده است.

بعد از استراحت کوتاه، حالا راه رفتن ساده تر بود. مارکوس با لذت و تعجب خانه هایی را تماشا می کرد که مردم کوراسیوم در نهایت دقت و به روش های جالب روی هر تکه زمین صافی که وجود داشت، ساخته بودند.

در پنجاه متری بالای صخره دیگر هیچ خانه ای وجود نداشت. مسیر به سمت دیواری سنگی ختم می شد که شاید حدود پانزده متر و یا بیشتر ارتفاع داشت و بر سطح شیب دار پایین خود کاملاً مسلط بود. روی دیوار مردانی با تیروکمان ایستاده بودند. قدری پایین تر شکافی وجود داشت که از آن محل هم تعدادی مرد کمان دار به راحتی می توانستند دشمنانی که به سمت قلعه می آمدند را مورد هدف قرار دهند.

مارکوس در کمال تعجب می دید که دروازه قلعه در وسط دیوار نیست بلکه در منتهی الیه گوشه سمت چپ و در جایی واقع شده است که مسیر در آن جا شیبی تند اما قابل عبور دارد و تخته سنگ بزرگ و چهارگوشی از سه طرف، آن را مراقبت می کند. مسیر بعد از چند پیچ و خم آنها را به سمت دروازه قلعه هدایت کرد. اگر روزی دشمن قصد حمله و دسترسی به این قلعه را پیدا می کرد باید چندین بار در این مسیر به راست و چپ می رفت تا بتواند به دروازه برسد. به این ترتیب سپری که در دست چپ می گرفت بی فایده می شد. حمله به کوراسیوم از طریق سطح شیب دار صخره هم غیر ممکن بود. در حقیقت رسیدن به قلعه از همه طرف غیر ممکن می شد.

دروازه به خودی خود خیلی ساده بود. یک دیوار سنگی کمانی شکل ضخیم، که دو لنگه در فلزی بزرگ در آن واقع شده بود. در بالای کمان دیوار، مجسمه ای از یک پرنده عظیم الجثه قرار داشت که با چشمانی غضب آلود به تمام آنهایی که به سمت قلعه می آمدند خیره شده بود. در زیر پرنده نوشته شده بود: کورا کس^۱. بدون شک کورا کس و

قلعه کلاغ‌ها، نشانه‌های این مکان خاص بود.

سه مرد از ساتیر در مقابل دروازه مدتی با ننگه‌بان صحبت کردند اما معطلی آن‌ها خیلی طولانی نبود. آسکانیوس حرف عبور و علامتی را به عنوان رمز بلد بود که به آن‌ها اجازه داد تا وارد شوند. وقتی وارد شدند، توجه مارکوس به در ضخیم و بسیار محکم قلعه جلب شد که بعد از بسته شدن با میله‌هایی محکم می‌شد و امکان ضربه زدن و شکسته شدن را از طرف هر مهاجمی می‌گرفت. در چنین قلعه و استحکاماتی، حتی اگر یک گروهان کوچک و ضعیف هم مستقر می‌شد به راحتی می‌توانست در برابر دشمن مقاومت کند.

مثل همه استحکامات نظامی، فضای داخلی کوراسیوم هم برای دفاع طراحی شده بود. خانه‌ها، دیوار به دیوار و در کنار هم و گاهی تا سه، چهار یا پنج طبقه ساخته شده بودند تا حداکثر استفاده از فضای کوچک داخل قلعه، قابل استفاده باشد. مارکوس به یاد محل اجتماع دست ساز پرنندگان که انسانها در اوستیا ساخته بودند افتاد و آن را با آن چه این جا در کوراسیوم می‌دید مقایسه می‌کرد. بدون شک دزدان دریایی که این جا ساکن بودند چیزهای زیادی از پرنندگان این صخره بلند و آشیانه‌های دست‌نایافتنی آن‌ها آموخته بودند.

سردسته انجمن دزدان دریایی طبقه اول یکی از بزرگ‌ترین خانه‌ها را اشغال کرده بود. این جا و در پشت میزهای طویل، کارمندان و منشی‌های دزدان دریایی کنار هم نشسته بودند و اطلاعات مربوط به ورود و خروج کشتی‌های تازه وارد را روی برگه‌های پایروس ثبت می‌کردند. گزارش دقیقی از حمله پنج کشتی جنگی رومی به فرمانده آسکانیوس، تسخیر گورگون به اتفاق بیشتر خدمه‌اش به دست آن‌ها و این که فرمانده کشتی‌های رومی جوانی به نام گالوس جولیوس سزار بوده است به همراه پاسخ‌های فرمانده با دقت ثبت شدند. هیچ توجهی به مارکوس و گاستیوس نشد جز این که اسم و درجه و مسؤولیت آن‌ها پرسیده و ثبت شد.

بعد از مدتی ذهن مارکوس شروع به فعالیت کرد. یک اشاره به نام جوئو کافی بود تا دوباره به یاد ماریسیا بیفتد چون در ذهن او سرنوشت این کشتی با دختری که در آن وجود داشت به هم پیوند خورده بودند. ناگهان صدای یکی از افسران توجه همه را جلب کرد: - فردا شب هنگام غروب خورشید در محل گفتگو. همه فرمانده‌ها و افسران ارشد زیردست آن‌ها باید در این جلسه حاضر باشند تا درباره وضعیت و نقشه‌های نبرد

اطلاعات کافی به دست بیاورند. سؤالی ندارید فرمانده؟
 آسکانیوس سؤالی نداشت. مارکوس خیلی علاقه داشت که ارزش بیشتری برای او
 قائل می‌شدند. امیدوار بود که هیچ چیز مهمی را از دست نداده باشد.
 وقتی سه مرد از ساختمان فرماندهی خارج می‌شدند خورشید در حال غروب کردن
 بود و فرماندهان کشتی‌های دیگر وارد ساختمان می‌شدند تا گزارش‌های خود را ارائه
 دهند.

بیرون در خروجی ازدحام خیلی زیاد نبود. فرمانده آسکانیوس به همراهانش گفت:
 - بیایید. چیزی هست که شما باید ببینید.

با راهنمایی فرمانده، از خیابان‌های باریک گذشتند و وارد مسیری شدند که به دیوار
 سنگی کوچک که بر بالای صخره و رو به لنگرگاه بود رسیدند.
 به محض این که به دیوار رسیدند، اولین چیزی که توجه مارکوس را جلب کرد انبوه
 پرندگان سیاه در حال پرواز و سروصدای وحشتناک و فریادهای آنها بود. وقتی با دقت
 اطرافش را نگاه کرد نفس در سینه‌اش حبس شد. درست در زیر پاهای آنها شکاف
 عمیقی وجود داشت. وقتی از بالا به این شکاف نگاه می‌کردی، عمق آن را حداقل بیشتر
 از یکصد متر می‌دید. از این ارتفاع آب‌های لنگرگاه کم‌عمق دیده می‌شدند و کشتی‌ها
 مثل اسباب بازی‌های کوچک در راستای ساحل و لنگرگاه ثابت ایستاده بودند. آیا واقعاً
 این کشتی‌های کوچک که آن پایین دیده می‌شدند، همان کشتی‌های جنگی عظیمی
 هستند که این جا جمع شده‌اند تا علیه ناوگان قدرتمند روم مبارزه کنند؟ ساتیرکدام یک
 بود؟ یکی از این‌ها باید ساتیر باشد که در جای خود لنگر انداخته و ایستاده است اما از
 این جا و با وجود این همه کشتی‌های یک شکل امکان تشخیص آن کار بسیار سختی
 بود.

حالا لنگرگاه بسیار پر ازدحام تر از یک ساعت قبل و زمان ورود ساتیر و لنگر
 انداختن آن بود. سرتاسر لنگرگاه در کنار صخره، تمام محوطه دریا در راستای موج
 شکن پوشیده از کشتی شده بود. مارکوس به سمت دریا نگاه کرد و کشتی‌هایی را دید که
 چه با بادبان‌های برافراشته و بادی که در آنها می‌وزید و چه به وسیله نیروی پاروزن‌ها
 در دریا متفرق بودند و بدون شک هدف همه این‌ها، سیراکیوم بود.
 فرمانده آسکانیوس گفت:

- اگر آن کشتی‌های رودزی وظیفه خود را به خوبی انجام دهند باید گزارش کاملی به

روم بفرستند. تا حالا باید بیشتر از دویست کشتی در لنگرگاه باشد و هر لحظه هم بر تعداد آن‌ها اضافه می‌شود.

گاستیوس گفت:

- الان دویست کشتی و تا فردا سیصد کشتی.

مارکوس که نمی‌توانست تعجب خود را پنهان کند با لحن خاصی گفت:

- سیصد کشتی! وقتی مارکوس آنتونیوس این خبر را بشنود...

جمله مارکوس نیمه تمام ماند چون از پشت سر آن‌ها صدایی شنیده شد که مارکوس امکان نداشت نتواند صاحب آن را تشخیص دهد.

- مارکوس، مارکوس، لوسیوس پائوس.

مارکوس صورت خود را برگرداند. روبروی او، برده قدیمی‌اش، آگیس بیر، ایستاده بود.

- مارکوس، من همیشه دنبال تو گشته‌ام، حتی وقتی قاصد به آنتیوم آمد و تقاضای پول برای آزادی کرد.

- اما چه طور...

فرمانده آسکانیوس سرفه کوتاهی کرد. مارکوس فوراً متوجه او شد و گفت:

- فرمانده آسکانیوس، گاستیوس، دوست قدیمی و همراه سالهای گذشته من، آگیس. وقتی آگیس را معرفی می‌کرد زیرچشمی نگاهی به او انداخت و در چهره‌اش دید که چه قدر از به کار نبردن کلمه "برده" راضی است.

فرمانده آسکانیوس بدون لحظه‌ای درنگ دستش را دراز کرد و به رسم رومی‌ها کمر آگیس را گرفت.

- خوش آمدی آگیس. مقدم دوست افسر ارشد من پائوس، بر روی عرشه کشتی من مبارک است.

مارکوس یکبار دیگر گفت:

- اما چه طور؟

فرمانده گفت:

- آیا بهتر نیست این حرف‌ها را روی عرشه کشتی ادامه بدهیم؟ روی عرشه ساتیر هم وقت به اندازه کافی داریم و موقعیت خیلی مناسب‌تر و بهتر است. این جا خیلی‌ها هستند و به همان نسبت خیلی هم گوش شنوا هست.

چهار مرد، همراه با هم به سمت دروازه برگشتند و میر سرازیری تند را تا لنگرگاه در پیش گرفتند.

وقتی ساتیر لنگر انداخته بود بهترین و راحت ترین نقطه برای صحبت کردن انتهای عرشه در دماغه کشتی بود. آن جا، مارکوس و آگیس کنار هم نشستند و ساعت‌ها درباره تمامی مسائل و ماجراهایی یا هم صحبت کردند که از روز خروج مارکوس از منزل تا کتون اتفاق افتاده بود.

اخبار آتیوم، اگرچه می‌شد خیلی از آن‌ها را پیش بینی کرد، اما در هر صورت بسیار ناراحت کننده بودند. خبر درگذشت پدرش، که مدت‌ها پیش، آن را پیش بینی کرده بود، دیگر برای مارکوس موضوع ناراحت کننده‌ای نبود بلکه فقط ناراحتی‌های او را تداوم بخشید. خبر ناراحت کننده دیگر این بود که استاتیرا و کلودیوس نه تنها خبر مربوط به شایعه مرگ مارکوس را دامن زده بلکه برای شهرداران روم و آتیوم هم نامه رسمی ارسال کرده بودند. وقتی آگیس در خوابگاه خوب استراحت می‌کرد تا زخم‌هایی که بر اثر شلاق خوردن روی بدنش به وجود آمده بودند بهبودی پیدا کنند این گزارش‌ها در سرتاسر ویلاپالیوس پخش شده بود.

مارکوس به شدت از نحوه بهبودی جراحات دوست پیر و دانشمند خود متعجب شده بود. اما تعجب او وقتی بیشتر شد که فهمید اگر آگیس از ویلا فرار نکرده بود به فروش می‌رسید.

- بفروشند؟ چه طور می‌توانستند تو را بفروشند؟ تو که متعلق به آن‌ها نیستی. تو مال من هستی، در تملک من هستی.

آگیس برای مدتی طولانی ساکت نشست. نور اندک فانوس روی صورت او افتاده بود. بعد گفت:

- مارکوس، متأسفم که دقیقاً متوجه آنچه که گفتم نشدی. تا به حال نشنیده‌ای که افراد مرده نه اختیاراتی دارند و نه دارایی و ثروت؟ یک مرد مرده نمی‌تواند صاحب برده باشد. و تو مارکوس، رسماً مرده‌ای.

تأثیر کلمات او وحشتناک بود. یک جنبه حرف‌های او این بود که یک نفر مرده است و دیگر اختیاری بر روی دارایی‌های خود ندارد اما جنبه دیگر حرف‌های او این بود که او، مارکوس لوسیوس پالتوس، شهروند رسمی روم و آتیوم، به صورت رسمی و

البته نه جسمی، از دنیا رفته است و دیگر وجود خارجی ندارد.

- اما فکر این را نکرده‌اند که شاید روزی در آینده پیدایم بشود؟

- این کار ساده‌ای نخواهد بود. اگر به عنوان یک دزد دریایی برگردی و یا ثابت شود که دزد دریایی بوده‌ای، دیگر مرگ تو کلامی نخواهد بود، حتماً تو را خواهند کشت، به صلیب کشیده خواهی شد.

مارکوس نفس عمیقی کشید و مدتی ساکت نشست. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد زمان آن رسیده بود که بحث را عوض کند.

- تو چه طور به کوراسیوم آمده‌ای؟

- مأموری که برای دریافت پول آزادی تو آمده بود اشاره‌ای به این جا کرد. او به من

نگفت که به این جا بیایم، گفت که تلاشی برای انجام این کار نکنم. اما او اسم تو را آورد.

- و بعد؟

آگیس داستان طولانی فرارش از ویلا، تلاشش برای گمراه کردن شکارچیان برده و برخوردش با دو مرد در اوستیا را تعریف کرد.

- فکر می‌کردم که آن‌ها مرا به لنگرگاه راهنمایی می‌کنند. از یک کوچه باریک گذشتم و یک در را در تاریکی باز کردم و وارد شدم. بعد از آن تنها چیزی که یادم می‌آید این است که دستگیرم کردند و چاقویی را زیر گلویم گذاشتند.
- آن‌ها چه کسانی بودند؟

- مدتی طول کشید تا متوجه شدم. آن‌ها می‌دانستند که من یک برده فراری هستم اما مدت‌ها گذشت تا من متوجه شدم آن‌ها از اعضای انجمن برادران دزدان دریایی هستند. اگرچه من هیچ وقت گوش‌هایم را سوراخ نکرده بودم و باید به خاطر این موضوع از پدرت ممنون باشم اما رده شلاق‌هایی که به پشتم خورده بود ثابت می‌کرد که من یک برده هستم. اول می‌خواستند مرا بفروشند تا بلکه چیزی عایدشان شود. بعد از این که متوجه شدند من چه آشپز خوبی هستم نظرشان را تغییر دادند و اجازه دادند تا بمانم.

- با شکارچیان برده و سگ‌هایشان چه کار کردی؟

آگیس شان‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچ وقت نفهمیدم. فکر می‌کردم آن قدر باهوش و زرنگ باشند که متوجه بشوند

من آن‌ها را به چه مسیر اشتباهی فرستاده‌ام. تا آن جا که من می‌دانم هیچ کدام زنده

برنگشتند.

- موفق شدی..

- من آدم خطرناکی نبودم و به درد می خوردم. آنها از غذاهای من خوششان آمد.

- اما چه طور به کوراسیوم آمدی؟

- دیر یا زود همه اعضای انجمن برادران دزدان دریایی به این جا می آیند. وقتی رهبر اوستیا و تعدادی از افرادش عازم سفر به این جا شدند مرا به عنوان آشپز به کشتی خود بردند.

- تو، یک ملوان حرفه‌ای؟

- چرا که نه؟ آنها یک ملوان حرفه‌ای لازم نداشتند، یک آشپز خوب می خواستند. به هر حال هنوز به آنها نگفتم که من یک دریانورد خوب هستم. هیچ کدام اطلاع ندارند.

- چرا چیزی به آنها نگفته‌ای؟

- یک ملوان خوب به غیر از دریا به درد هیچ جای دیگر نمی خورد. یک آشپز کار خود را چه در خشکی و چه در دریا انجام می دهد. من می خواستم درخشکی بمانم و به همین خاطر روی صخره منتظر شما ماندم.

مارکوس ابروانش را در هم کشید و گفت:

- اما تو از کجا می دانستی که من به این جا خواهم آمد؟

- من نمی دانستم اما احتمالش خیلی زیاد بود. مبلغ آزادی تو پرداخت نشده بود. اگر هنوز زنده مانده بودی یا برده می شدی و یا یکی از اعضای انجمن برادران. اگر فروخته شده بودی نمی توانستم پیدایت کنم. اما بارها و بارها شنیده بودم که تمام اعضای انجمن حداقل یک بار به بالای صخره می آیند تا از این جا لنگرگاه را تماشا کنند. انتظار خیلی طولانی شد اما تو بالاخره آمدی.

به نظر می رسید مارکوس در حرف زدن مشکل پیدا کرده باشد. به عنوان پاسخ حرف‌های آگیس با دست ضربه آرامی به پشت او زد و گفت:

- بله آمدم.

- باورکن مارکوس، باورکن که دیدن صورت تو بهترین و زیباترین صحنه‌ای بود که

تا به حال....

آگیس نتوانست حرفش را ادامه دهد. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت.

مارکوس دست پیرمرد را گرفت و گفت:

- آگیس حالت خوب است؟

بعد از مدتی سکوت آگیس گفت:

- بله خوب هستم. وقتی صدای خودم را شنیدم که می‌گفتم صورت تو زیباترین صحنه‌ای بود که تا به حال دیده‌ام؛ احساس کردم که زمان رفتن رسیده است.

مارکوس لبخندی زد و گفت:

- نه دوست من! هنوز خیلی چیزهای زیباتر از صورت من وجود دارد که تو در آینده خواهی دید.

بعد از آن، صحبت به ماجراها و تجارب مارکوس کشیده شد. آگیس برای راحتی مارکوس تمام حرف‌های او را درباره روابطش با مارسیا علیرغم این که آن‌ها زن و شوهر نبودند تأیید کرد و پذیرفت و گفت:

- شما خیلی زن و شوهرتر از زنها و مردهایی هستید که بدون عشق و علاقه، فقط طی یک مراسم جشن عروسی با هم ازدواج می‌کنند. مارکوس، او همسر توست چه مراسم جشن عروسی برگزار کرده باشید و چه مراسم برگزار نکرده باشید.

وقتی مارکوس تعریف کرد که چه طور در سالامیس و در دعوی مشت زنی از دانش خود استفاده کرده و موفق شده است، برق لذت و شادی در چشمان آگیس درخشیدند. آن‌ها بیشتر شب را با هم صحبت کردند. بالاخره آگیس نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

- بهتر است که بروی و قدری بخوابی. به زودی خورشید بیرون می‌آید. نباید در جلسه فردا خواب آلود و خسته باشی.

- آگیس خوب و مهربان، همیشه نگران سلامتی و آسایش من هستی. نمی‌دانم که این ماه‌ها را چه طور بدون تو گذرانده‌ام.

آگیس لبخندی زد و گفت:

- کسی را نداشته‌ای که از تو مراقبت کند؟

- چرا داشته‌ام، و امیدوارم که فردا دوباره او را پیدا کنم.

صبح زود روز بعد، فرمانده آسکانیوس با گاستیوس در عرشه عقبی در حال صحبت بودند که مارکوس به سمت آن‌ها رفت.

- قربان، می‌توانم چند لحظه به تنهایی با شما صحبت کنم؟
آسکانیوس با سر به نقطه‌ای در روی عرشه اشاره کرد که برای فرمانده در نظر گرفته شده بود. آسکانیوس روی صندلی خود زیر سایه پارچه‌ای تشست و با سر به مارکوس اشاره کرد تا او هم بنشیند. مارکوس مجبور شد چهارزانو روی عرشه بنشیند. حالتی که تا چندی قبل برایش دشوار و آزاردهنده بود اما حالا به آن عادت داشت.
آسکانیوس گفت:

- خوب، وقت آن رسیده است که از من بخواهی دوست را به عنوان خدمه به کشتی خودمان بیاورم.

مارکوس که متعجب مانده بود گفت:

- بله قربان، چه طور متوجه شدید؟ قربان ممکن است که این کار را بکنید؟
فرمانده سری تکان داد و گفت:

- وزن او چه قدر است؟

- وزنش چقدر است؟ چرا؟ می‌توانم بگویم تقریباً هفتاد و پنج کیلو. چرا این سؤال را می‌پرسید؟

- چون وزن افراد برای در نظر گرفتن سرعت کشتی خیلی مهم است. برای هر کیلو اضافه‌ای که حمل می‌کنیم باید از نیروی بازوی پاروزن‌ها استفاده کنیم. به همین خاطر وزن افراد باید مناسب باشد.

- اما همین طور است قربان.

- به من بگو چه طور. دوست آتنی تو آن قدر پیر است که نمی‌تواند پاروزن یا مبارز باشد.

- نظر شما درباره پاروزن درست است، اما در مورد مبارز نه.

- به محض این که شمشیر در دست بگیرد زمین خواهد خورد.

- شاید حرف شما درست باشد قربان، اما او یک تیرانداز فوق العاده خوب است. بارها و بارها دیده‌ام که چه طور تیر را درست به همان محلی که می‌خواهد می‌زند آن هم از فاصله یکصد قدمی. بعید می‌دانم در بین خدمه کشتی کسی بتواند بهتر از او تیراندازی کند.

- اگر تا این اندازه خوب است، اشکالی ندارد. بعضی مواقع وجود یک تیرانداز خوب خیلی به درد می‌خورد اگرچه شاید خیلی به ندرت پیش بیاید. این دلیل برای

بردن او کافی نیست. وقتی دیگر همراهان از راه رسیدند، او می‌تواند با آن‌ها بیاید.

مارکوس با حالت تلخی گفت:

- اگر آن‌ها بیایند.

فرمانده نگاه تندی به او کرد و گفت:

- چرا این حرف را می‌زنی؟

- نمی‌دانم چرا قربان، اما احساس ناخوشایندی درباره جوتو دارم.

- آیا به غیر از این که نگران همسر زیبایی هستی دلیل قانع‌کننده دیگری هم

داری؟

مارکوس که نمی‌خواست به شکلی نشان دهد نگران آذربال و مورنوس است گفت:

- نه، نه. قربان می‌خواستم اضافه کنم که آگیس به غیر از تیراندازی مهارت‌های

خوب دیگری هم دارد.

- مثلاً چه چیزی؟

- او آدم با سواد و فهمیده‌ای است. او دریاها، بادهای، جغرافی و سواحل و جزیره‌ها را

می‌شناسد و اطلاعات خیلی مناسبی درباره تاریخ دارد، تاریخ روم و یونان. او مرد

فهمیده و عاقلی است.

فرمانده لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت:

- چیزی که می‌خواهی به من بگویی؛ اما سعی می‌کنی حرفی درباره آن نزنم این

است که این آگیس یا برده و یا معلم سرخانه تو بوده و تو هرچه بلدهستی را از او یاد

گرفته‌ای.

- بله قربان.

- باز هم چیزی هست که او بلد باشد و به تو یاد بدهد؟

- باید بگویم خیلی چیزها هستند.

- اگر این طور باشد می‌توانیم از او استفاده کنیم. همیشه آماده‌ایم تا قدرتمان را

افزایش بدهیم. اگر بتوانیم افسر ارشدی پیدا کنیم که اطلاعاتش از افسر ارشد فعلی بیشتر

باشد، باید خیلی احمق باشیم که به خاطر یک مقدار اختلاف وزن آن‌ها از فرد جدید

صرف نظر کنیم.

مارکوس با تعجب فرمانده را نگاه کرد و گفت:

- اما قربان منظور من این نبود که...

- البته که تو منظوری نداشته‌ای. من هم منظوری نداشته‌ام. می‌توانیم از هر دو نفر شما استفاده کنیم. اما امیدوارم که تو بعد از این جایگاه خودت را بشناسی.

مارکوس لبخندی زد و گفت:

- وظایف آگیس چه خواهد بود؟

- هنوز نمی‌دانم. اگر او همان قدر که تو می‌گویی خوب باشد باید از او به عنوان ملوان ارشد استفاده کنم؛ که البته این موضوع نیاز به گذشت زمان دارد. منتظر می‌مانیم.

- او به درد شما خواهد خورد. حاضرم بر سر زندگی‌ام شرط‌بندی کنم.

- چنین چیزی خیلی الزامی نیست و اگر هم من جای تو بودم قدری بیشتر مراقب احساساتم می‌بودم. این جا در کوراسیوم کسانی هستند که شاید این شانش را از تو بگیرند.

فرمانده صحبت را عوض کرد و گفت:

- می‌خواهم تو و گاستیوس در جلسه امشب همراه من باشید. لازم نیست زره به تن کنید.

- این طور خیلی عالی است. بدون زره هم راه رفتن در آن مسیر به اندازه کافی مشکل است.



اگرچه محل اجتماع در کوراسیوم بسیار کوچک بود، اما وقتی تاریکی شب از راه رسید و نور نارنجی رنگ آتش مرکزی بر روی دیوارها و ساختمانهای اطراف افتاد، جلوه زیبایی به محیط بخشیده شد. حالا نور شعله آتش بر روی صورت صدها دزد دریایی که روی زمین نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند افتاده بود. مارکوس که روی زمین سنگی و در بین فرمانده آسکانیوس و یک فنیقی کم حرف نشسته بود با خود فکر می‌کرد که حضور در این محل موقعیتی است که همیشه نصیب هر کسی نخواهد شد. این جا او در بین همه فرماندهان بود و صدای کسانی را می‌شنید که بردن نام آن‌ها نه تنها در بنادر جمهوری بلکه در سنا و روم هم در دل هر کسی وحشت ایجاد می‌کرد. بودن در این محل خوفناک و ترسیدن از آن احساس عجیبی بود. مارکوس به سمت آسکانیوس برگشت اما به محض این که تصمیم به صحبت گرفت، صدای بلند طبل سنگینی شنیده شد. سرش را بالا آورد و به محل تاقاد صدا در روی یک بالکن نگاه کرد و مرد تنومندی را دید که به یک طبل بزرگ که بدون شک از یک کشتی رومی به غنیمت گرفته شده

بود ضربه می‌زد. در یک لحظه همه آن‌هایی که نشسته بودند از جا بلند شدند. در پایین بالکنی که مرد تنومند ایستاده بود و طبل می‌زد یک بالکن طولانی دیگر قرار داشت. در آن جا گروهی پنج نفره از مردانی ایستاده بودند که همگی لباس سناتورهای رومی را به تن داشتند. یکی از آن‌ها دستش را بالا آورد به طوری که توجه همه به مرکز میدان جلب شود. سکوتی سنگین همه جا را فرا گرفته بود. بعد از دری واقع در یک گوشه بالکن مردی بیرون آمد که او هم لباس رومی‌ها را به تن داشت و جعبه‌ای پر از چوبدست را حمل می‌کرد و در چند قدمی گروه پنج نفری مردان ایستاد. بعد از او نفر دوم، سوم و چهارم هم بیرون آمد.

مارکوس بهت زده آن‌ها را تماشا می‌کرد و نمی‌توانست آن چه را می‌بیند باور کند. این چوبدست‌ها و صورتک‌های روی آن نشانه‌هایی اصیل از بزرگان و اشراف روم بودند. فقط قدرتمندترین کنسول‌ها، شهرداران و دیکتاتورهای اجازه داشتند آن را در دست بگیرند و اگر روزی یکی از مردم عادی چنین کاری می‌کرد مجازات مرگ در انتظارش بود.

مارکوس با خود می‌شمرد:

- هشت، نه، ده، یازده.

وقتی یازدهمین مرد در محل خود ایستاد، کسی که در مرکز قرار داشت شروع به صحبت کرد.

- همه شما در حال شمارش بودید. یازده چوبدست در دستان ماست و هر کدام نشانه‌ای از یکی از رومی‌هایی است که علیه ما قیام کرده است. اما این مجموعه کامل نیست. مارکوس آتونوس علیه ما قیام کرده است. وقتی با او روبرو شویم مجموعه ما کامل خواهد شد.

فریاد شادی و تشویق از جمعیت بلند شد. مارکوس به وضوح می‌دید این‌ها مردانی نیستند که از نبرد و مرگ روگردان باشند.

- روم، مثل همیشه تنواسته است رازی را پنهان نگه دارد. ما از مدت‌ها قبل می‌دانیم که ناوگانی بزرگ در حال آماده شدن است تا تحت فرماندهی مارکوس آتونوس به ما حمله کند. حالا ما اطلاعات جدیدتری داریم. سنای روم در نهایت بیچارگی و درحالی که تا کنون هیچ پیروزی را به دست نیاورده است به دنبال راهی می‌گردد تا دو پیروزی را همزمان به جای یک پیروزی به دست بیاورد. آتونوس در مسیر خود برای حمله به ما

در کورت توقف داشته است تا مردم آن جا را تحت امر خود کند. مردم کورت این موضوع را قبل از ما می‌دانستند چون در کنار روم زندگی می‌کنند. آن‌ها وقت را از دست نداده‌اند. دقیقاً روز بعد از رسیدن این خبر، یک هیأت نمایندگی از کورت خودش را به این جا رساند تا ضمن هشدار به ما اعلام کند آماده است با همکاری ما علیه دشمن مبارزه کند. کمیته مرکزی این پیشنهاد را پذیرفته است.

یک بار دیگر مجمع با فریادهای بلند شادی شلوغ شد. مارکوس با خود گفت این‌ها ارزش موقعیت به دست آمده را به بهترین نحو ممکن می‌دانند. به محض این که مرد سختران فریاد زد همه سکوت کردند و او ادامه داد:

- روم.... روم فرصت بسیار مناسبی را در اختیار ما گذاشته است. " تفرقه بینداز و حکومت کن " این شعار و یک اصل است. آتونئوس و سنای روم می‌خواهند با استفاده از این حربه موفق شوند اما ما کاری می‌کنیم که او از این به بعد بشنوند " دشمنانت را متحد کن و از آن‌ها شکست بخور ". کرتی‌ها به ما کمک می‌کنند و ما هم به آن‌ها کمک خواهیم کرد.

باز هم فریاد شادی بلند شد و باز هم سختران دستش را بالا آورد تا همه ساکت شوند. - روم حتی ما را از تاریخ جمله هم مطلع کرده است. یکی از فرماندهان رومی که دستگیر شده است از همه چیز خبر دارد. او تا چندی قبل از حرف زدن امتناع می‌کرد. اما وقتی یک ساعت در بالای پرتگاه صخره آویزان ماند نظرش را تغییر داد. وقتی با دست و پای بسته روی صخره‌ها آویزان هستی نمی‌توانی از حمله کلاغ‌ها به چشمانت جلوگیری کنی. اول تقاضای بخشش کرد و بعد هرچه را لازم داشتیم به ما گفت. کلاغ‌ها متحدان خیلی خوبی هستند. کرتی‌ها از آن‌ها هم بهتر هستند.

یک بار دیگر فریاد شادی. سختران به صحبت‌هایش ادامه داد:

- هنوز زمان شادی فرا نرسیده است. روم فرصت را در اختیار ما گذاشته است اما این ما هستیم که باید آن را به پیروزی تبدیل کنیم. اگر احتیاط را از دست بدهیم، اگر مغرور باشیم، اگر وظایفمان را خوب انجام ندهیم، آن وقت پیروزی مان را از دست می‌دهیم، موقعیت مان را از دست می‌دهیم و زندگی مان را از دست می‌دهیم.

بعد از لحظه‌ای مکث تکرار کرد:

- بنه زندگی مان! من گفتم زندگی مان را از دست می‌دهیم. آتونئوس اعلام کرده است که اگر هر کدام از افراد ما به دست او بیفتند، چه داوطلبانه تسلیم شوند و چه به

اسارت او دریابند، به صلیب کشیده خواهند شد. وقتی جنگ شروع شد همه ما باید پیروز شویم، در غیر این صورت همه بالای صلیب خواهیم مرد.

سکوت سنگینی بر محلّ تجمع حاکم شده بود و فقط صدای نفس کشیدن‌ها به گوش می‌رسید. حالا صدای سخنان در وجود همه نفوذ می‌کرد.

- همان طور که همه می‌بینید به هیچ عنوان نباید مرتکب اشتباه شویم، نباید نقشه اشتباه نظّاحی کنیم و نباید دست از تلاش برداریم. ما باید پیروز شویم. تک تک افراد شما باید به این باور برسند که مرگ در نبرد بهتر از مرگ بالای صلیب است. دو روز آینده را فرصت دارید تا کشتی‌هایتان را آماده نبرد کنید. صبح سومین روز همه با هم حرکت خواهیم کرد. ما با سیصد کشتی که بیشتر آن‌ها یکصد و دوازده پاروزن دارند به مصاف ناوگان آتونئوس خواهیم رفت. کرتی‌ها با حدود دویست کشتی کوچک به ما ملحق خواهند شد. کشتی‌های رومی بزرگ‌تر و غول‌پیکرتر هستند اما به لحاظ تعداد از ما کم‌ترند. اگر بنخواهیم می‌توانیم با سه یا چهار کشتی به یک کشتی آن‌ها حمله کنیم. معنی این حرف این است که باید خیلی سریع و کم اشتباه باشیم تا بتوانیم کشتی‌های رومی را از کار بیندازیم. این کار آسان نخواهد بود.

سخنان نگاه دقیقی به همه حضار انداخت و ادامه داد:

- ما نمی‌خواهیم اشتباه رومی‌ها را مرتکب شویم. ما رهبران شما، معتقدیم که همه شما قابل اعتماد هستید و می‌دانیم که اعضای سنای روم بدون شک همین احساس را نسبت به کسانی دارند که نقشه حمله به ما را به آن‌ها محوّل کرده‌اند. به همین خاطر هیچ کدام از کشتی‌ها حق ندارد تا قبل از حرکت دسته جمعی ناوگان ما، کوراسیوم را ترک کند و به سمت غرب برود. می‌خواهیم وقتی مارکوس آتونئوس رادر آب‌های نزدیک کرت ملاقات می‌کنیم او را کاملاً شگفت‌زده کنیم.

جونو، با جمعیت بیش از حدی که داشت و وزن سنگینی که تحمل می‌کرد خیلی آهسته تر از آن چیزی حرکت می‌کرد که کسی در سائیر بتواند تصوّر کند. سنگینی بار سرعت حرکت او را به حرکتی شبیه سینه خیز تبدیل کرده بود. مشکل بزرگ، زیادی جمعیت روی عرشه بود. تنها بودن و محلّ خصوصی داشتن به هیچ عنوان معنی پیدا نمی‌کرد. خدمه کشتی که برای انجام کارها و وظایفشان مجبور بودند به این طرف و آن طرف بروند باید خیلی دقت می‌کردند تا مبادا دست یا پای زن یا بچه‌ای را لگد کنند. در نتیجه حرکت در شب مفهومی پیدا نمی‌کرد. علی‌رغم میل باطنی آدریال و مورنوس، آن‌ها مجبور بودند در طول روز و در فواصل بسیار کوتاه کشتی‌رانی کنند و حتی گاهی مجبور می‌شدند چندین روز در جزایر بی‌شماری که در نقاط مختلف دریا وجود داشت؛ بمانند. به تدریج این دو مرد جنگجو، وظیفه هدایت کشتی را به فرمانده نلوس که روزی صاحب همین کشتی بود، واگذار کردند. این کار باعث رضایت و راحتی فرمانده شد.

در روزی که ناوگان دزدان دریایی از کوراسیوم عازم غرب شدند، جونو به تازگی بعد از طلوع آفتاب جزیره کارپاتیوس را ترک کرده بود. قبل از ظهر سیاهی‌های رودز در سمت چپ کشتی قابل روئیت بود. به هیچ عنوان امکان توقف وجود نداشت چون رودزی‌ها از متحدان بزرگ روم بودند. وقتی فریاد "خشکی" از طرف دیده بان بلند شد، فرمانده نلوس دستور داد تا سکان‌دار، کشتی را به سمت راست بچرخاند تا خشکی در انتهای کشتی قرار بگیرد. کشتی سنگین و آهسته به سمت راست چرخید و راه جنوب را در پیش گرفت. در مقابلش نقطه‌ای در فاصله خیلی دور دیده می‌شد و هرچه نزدیک و نزدیک‌تر می‌رفتند نقطه مقابل بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و حالا مشخص بود که یک کشتی در مقابل آن‌ها قرار دارد.

وقتی دیده‌بان خبر را با صدای بلند اعلام کرد، مورنوس اولین کسی بود که عکس العمل نشان داد.

- لعنت به آن چشمانت آلیوس. از مقابل او دور شو. فرار کن.

آلیوس حتی یک نگاه مختصر هم به او نینداخت و گفت:

- سکان‌دار، به راحت ادامه بده.

فریاد مورنوس در سرتاسر کشتی پیچید و گفت:

- سکان‌دار به سمت چپ بچرخ. به سمت شمال برگرد.

آلیوس باز هم زیر لب و بدون اعتنا به مورنوس دستور خود را تکرار کرد.

- به میرت ادامه بده.

مسئول پاروزن‌ها در سمت چپ کشتی از دستور مورنوس اطاعت کرد و سعی کرد کشتی را به سمت چپ برگرداند اما مسئول پاروزن‌ها در سمت راست به حرکت خود ادامه داد. کشتی تکان شدیدی خورد. هردو مسئول ترسیده بودند و از این فرمانده به آن فرمانده نگاه می‌کردند. وقتی آدربال روی عرشه آمد، مورنوس دست‌هایش را مشت کرده و آماده حمله شده بود. با دیدن آدربال، با صدای بلند فریاد زد:

- فرمانده، این مرد تصمیم دارد ما را تحویل رومی‌ها بدهد. نگاه کن فرمانده، نگاه کن.

فرمانده نگاهش را به سمت جنوب برگرداند و کشتی را دید که هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد و حالا دیگر شکمی وجود نداشت که آن یک کشتی جنگی بود.

فرمانده به طرف آلیوس برگشت و گفت:

- چرا از او فرار نمی‌کنی؟

- احتیاجی نیست. یک بار سعی کردم از یک کشتی جنگی فرار کنم، تنها چیزی که عایدم شد این بود که کشتی‌ام را از دست دادم. هرگز نمی‌توانید از مقابل یک کشتی مثل این فرار کنید.

مورنوس گفت:

- اما تسلیم شدن بدون این که حتی تلاشی کرده باشیم... اگر ما را بگیرند مرگ مان

حتمی است.

آدربال با خونسردی پرسید:

- هدف تو چیست؟ تسلیم شوی یا بمیری؟

نلوس سرش را تکان داد و گفت:

- اگر می‌توانی همه مسافران را به طبقه پایین کشتی بفرستی و تعداد اندکی از خدمه و یک زن را کنار من بگذاری. سایننا خوب است. می‌توانم بگویم او همسرم است. آن قدر فرماندهی کشتی‌های بازرگانی را به عهده داشته‌ام که بتوانم نقشم را خوب بازی کنم و از دست این غول وحشتناک خلاص شوم.

آدربال سرش را به علامت موافقت تکان داد اما مورنوس هنوز ناراحت بود و به همین خاطر گفت:

- وقتی به اندازه کافی به رومی‌ها نزدیک شد و به آن‌ها خوش آمدگفت، آن وقت چه طور می‌توانیم جلوی او را بگیریم و اجازه ندهیم ما را تحویل آن‌ها کند؟
- تا کشته شوم؟ من هم مثل تو قسم دزدان دریایی را خورده‌ام. اگر تو را به صلیب بکشند، مرا هم به صلیب خواهند کشید.

آدربال یک بار دیگر نگاهی به کشتی جنگی رومی که حالا فاصله‌ای کم‌تر از چهار مایل با آن‌ها داشت انداخت و گفت:

- درست است. این یک کشتی جنگی بزرگ است.

مورنوس گفت:

- هنوز هم موافق نیستم.

آدربال نگاهی به جمعیت روی عرشه انداخت و گفت:

- تو، شما چند نفر و شما. همه زن‌ها، بچه‌ها و پیرزن‌ها و پیرمردها به قسمت بارها در پایین کشتی بروند. هر کجا توانستید بمانید. خیلی طول نخواهد کشید.

خدمه مشغول کمک کردن به آن‌ها شدند و آدربال دوباره با صدای بلندتر فریاد زد:
- سریع‌تر. دریچه‌ها را بردارید و آن‌ها را به پایین بفرستید. می‌خواهم قبل از این که کشتی جنگی به ما برسد و متوجه شود چند نفر روی عرشه کشتی ما هستند آن‌ها از مقابل چشم دور شده باشند.

تعداد زیادی از زن‌ها به پایین کشتی رفتند و دیگران بچه‌ها را یکی یکی پایین فرستادند. در عرض چند دقیقه آخرین بچه هم به پایین کشتی فرستاده شد و خود را در بین کالاهای انبار قرار داد و دریچه‌ها دوباره بسته شدند.

آدربال گفت:

- سایننا، تو همان جا روی عرشه بمان.

به دنبال زن‌ها تعدادی پیرمرد که پیرتر از آن بودند که به عنوان خدمه کشتی معرفی شوند به پایین فرستاده شدند. سه مرد که کمرشان شکسته شده اما هنوز زنده بودند و روی تخته‌ای بسته شده بودند روی عرشه باقی ماندند. آلیوس سراغ آن‌ها رفت و گفت:

- یک کشتی جنگی رومی به ما نزدیک می‌شود. یادتان باشد اگر فرمانده آن‌ها شما را دید باید بگوید شما بازرگانانی هستید که در مسیر سفرتان به پافوس در جزیره قبرس آسیب دیده‌اید. یک دکل بر اثر طوفان شکسته و به شما صدمه زده است. متوجه شدید؟ ترتیوس که به نظر سالم‌تر از دیگران می‌رسید سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- متوجه شدیم. اگر از ما سؤال کردند بگوییم که این اتفاق در کجا افتاده است؟

نلوس دستی به سرش کشید و گفت:

- بگویید در رگیوم. دو هفته قبل هنگام طوفان در مسیر مینا.

اسکیلاکس گفت:

- یادمان می‌ماند. اما نمی‌دانم چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد. من ترجیح می‌دهم

هر چه زودتر به صلیب کشیده شوم تا با این کمر شکسته زندگی کنم.

پالادیوس گفت:

- من چنین نظری ندارم. قبلاً آن‌هایی که به صلیب کشیده شده‌اند را دیده‌ام.

نلوس هم گفت:

- من هم همین‌طور دوست ندارم به صلیب کشیده شوم.

کشتی رومی حالا خیلی نزدیک شده بود. بادبان‌هایش را جمع کرده و با حرکت

موزون و یکنواخت پاروها، مستقیم به سمت جونو می‌آمد. فاصله‌اش حالا به کم‌تر از

دومایل رسیده بود.

نلوس به سمت دماغه جلویی کشتی رفت. به ملوان‌ها دستور داد تا روی دریچه‌ها را

پوشانند:

- مقداری لباس روی دریچه‌ها پهن کنید تا دیده نشوند. چند تاس بردارید و کنار

دریچه‌ها بتشینید و مشغول بازی شوید. مقداری پول کنارتان بریزید. سعی کنید رفتارتان

عادی باشد.

تاس، چند فنجان و مقداری پول به سرعتی باور نکردنی آماده شدند و بساط قمار

فراهم شد.

ترتیوس گفت:

- نلوس دستور بده مرا کنار دریچه ببرند.

پالادیوس هم گفت:

- مرا هم کنار بازی بگذارید. از تماشای قمار لذت می‌برم، در ضمن دوست دارم کشتی جنگی را هم تماشا کنم.

- فکر خوبی است. تو چه طور اسکیلا کس؟

- من به اندازه کافی قمار و کشتی جنگی دیده‌ام. بگذارید در جای خودم بمانم. ملوانها با احتیاط آن دو مرد مجروح را به کنار دریچه و محل بازی منتقل کردند.

ترتیوس گفت:

- چه کسی گفته از آدمهای افلیج کمکی بر نمی‌آید؟

نلوس کنار سکان‌دار رفت و به او گفت:

- کشتی را طوری هدایت کن که مستقیم به سمت او بروی. مورنوس به همه آن‌هایی که روی عرشه هستند بگو وقتی به آن‌ها رسیدیم فریاد بکشند و دست تکان بدهند.

مورنوس با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- بله فرمانده، اطاعت می‌شود. بگویم وقتی فریاد می‌کشند چه بگویند؟

- فقط بگویند دزدان دریایی و به عقب کشتی اشاره کنند. بقیه صحبت‌ها با من.

- دزدان دریایی؟ دیوانه شده‌ای؟

آدریال گفت:

- من می‌دانم منظور او چیست. دستور را به افراد منتقل کن مورنوس.

حالا جونو مستقیم به سمت کشتی مقابل می‌رفت و هر دو کشتی با سرعت به هم نزدیک می‌شدند. کشتی جنگی بسیار بزرگ بود. روی عرشه‌هایش چندین برج دیده‌بانی وجود داشت و جونو در برابرش خیلی کوچک بود. اگرچه پاروزن‌های کشتی دیده نمی‌شدند اما نلوس از نحوه طراحی و ساخت کشتی شک نداشت که حداقل سیصد نفر به عنوان پاروزن در کشتی بزرگی مثل این مشغول به خدمت هستند. دماغه برنزی و عظیم کشتی سینه آب را می‌شکافت و جلو می‌آمد. در کنار این کشتی غول پیکر، جونو بیشتر به سبد ماهی فروشان بازارهای روم شباهت داشت.

وقتی فاصله دو کشتی به کم‌تر از صد یارد رسید آن‌هایی که در عرشه جلوی جونو بودند فریاد کشیدند:

- دزدان دریایی!

و بعد با دست به انتهای کشتی اشاره کردند. فریادهای آن‌ها باعث شد تا خدمه و افراد کشتی رومی خود را به لبه کشتی برسانند.

یکی از افسران رومی دست‌هایش را در اطراف دهانش گذاشت و با صدای بلند چیزی گفت. صدای او در میان فریادهای آن‌هایی که روی عرشه جونو بودند گم شد. یک بار دیگر تلاش خود را انجام داد و این بار صدایش شنیده شد.

- این چه کشتی است؟

نلوس روی نرده کنار کشتی خم شد و به صورت فرمانده کشتی رومی نگاه کرد، سایننا کنارش ایستاده بود. با خوشحالی فریاد زد:

- رومی‌ها، رومی‌ها! ما نجات پیدا کردیم.

افسر رومی با انگیزه‌ای بیشتر سؤالش را تکرار کرد. نلوس اعتنایی به او نکرد و گفت:

- دزدان دریایی. تا لحظه‌ای که بادبانهای شما دیده شد دنبال ما بودند. به آن سمت رفتند، به طرف شمال.

افسر رومی دست‌هایش را به علامت سکوت به شدت تکان داد. سروصدای عرشه ابتدا کم شد و بعد کاملاً از بین رفت. این بار نلوس با صدایی آرام‌تر گفت:

- دزدان دریایی.

و باز هم به انتهای کشتی اشاره کرد. حالا جونو به آهستگی در حال عبور از کنار کشتی رومی و رفتن به انتهای آن بود. افسر رومی این بار با صدای بلند فریاد زد:

- شما چه کشتی هستید؟

بعد بدون این که منتظر پاسخ باشد ادامه داد:

- بادبان‌هایتان را پایین بکشید و سرعتتان را کم کنید.

نلوس فرمان را به افرادش منتقل کرد و در یک چشم به هم زدن همه مشغول پایین آوردن بادبان‌ها شدند. جونو متوقف شد. کشتی رومی هم با صدای بلند طبل به سمت عقب پارو زد و در راستای عرشه جونو قرار گرفت. افسر رومی یک بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد.

نلوس گفت:

- آه، ما چه کشتی هستیم؟ ما کشتی بازرگانی جونو هستیم. اما قربان.... دزدان

دریایی.

- از کدام بندر حرکت کرده اید؟
- از اوستیا! اما دزدان دریایی... فرار می کنند.
- نلوس باز هم به انتهای کشتی اشاره کرد.
- بار کشتی شما چیست؟
- بار ما چیست؟ آن ها بار ما را نگرفتند. شما خیلی زود پیدایتان شد. اگر عجله کنید می توانید به آن ها برسید.
- افسر رومی نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:
- پرسیدم، چه باری حمل می کنید؟
- بار؟ بگذارید تا بگویم، روغن زیتون چهل و هفت کوزه، شراب سرخ شصت و یک کوزه، ابزار و سلاح برای لشکر نوزدهم در مقدونیه.
- لنیوس این آمارها را از حفظ می گفت. این ها محموله آخرین کشتی بود که با آن مسافرت کرده بود.
- آدمیرال، قربان، زمان را از دست می دهید. دزدان دریایی....
- افسر رومی لیخندی زد و گفت:
- از این که درجه مرا بالا بردی از تو ممنوم. من افسر ارشد هشتم نه آدمیرال. تو که هستی؟
- من؟ چرا؟ من فرمانده و صاحب این کشتی هستم.
- بعد دستش را به دور کمر سائینا انداخت و گفت:
- این هم همسر من است.
- اسمت چیست؟
- نلوس، روفیوس نلوس قربان. اگر اجازه بدهید بگویم که دزدان دریایی قربان... دیگر لازم نیست تکرار کنی. حتی یک مرتبه. اجازه نمی دهم یک کارگر عرشه مثل تو به من بگوید چه کار باید بکنم.
- آه قربان، بیخشید، منظوری نداشتم.
- پرحرفی دیگر کافی است.
- افسر رومی به سمت داخل کشتی خودشان برگشت و بعد از چند لحظه با یک نفر دیگر که کلاه خود روی سرش داشت برگشت. آن مرد به محض رسیدن پرسید:
- خوب، بگویند بینم این جا چه خبر است؟

- این یک کشتی تجاری است قربان. این آدم ابله هم این کشتی را از اوستیا آورده است. نمی دانم چرا بازرگان‌ها به آدمی مثل این، اعتماد می کنند.

- این موضوع چندان اهمیتی ندارد. چه اطلاعاتی برای ما داشته است؟
یک بار دیگر نلوس با انگشت به انتهای کشتی خود اشاره کرد. فرمانده کشتی رومی با تعجب به آن مسیر نگاه کرد و پرسید:

- تو چه چیزی می خواهی به من بگویی؟

- جرأت ندارم که بگویم.

افسر ارشد گفت:

- او سعی کرد به من بگوید یک کشتی دزدان دریایی در تعقیب آن‌ها بوده است. او می گفت رسیدن ما باعث نجات آن‌ها شده است.

نلوس با تمام صورت خندید و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- دزدان دریایی؟ چه نوع کشتی از کشتی های دزدان دریایی بود؟

افسر ارشد به طرف نلوس برگشت و گفت:

- خوب، حرف بزن. منتظر چه هستی؟

- آه، یک کشتی بزرگ بود. به نظر خیلی سریع می آمد اما احتمالاً افراد زیادی در آن نبودند. آن طور که من انتظار داشتم به ما نزدیک نشد. به محض این که کشتی شما رؤیت شد، فرار کرد.

- چه شکلی بود؟ برایم توضیح بده.

نلوس شروع به توضیح کرد و آنچه درباره کشتی گورگون می دانست به آن‌ها گفت. از دماغه برنزی و به شکل کروکودیل آن شروع کرد و به انتهای کشتی رسید. اگرچه حرف هایش پراکنده بودند اما کامل به نظر می رسیدند. وقتی حرف هایش تمام شد افسر ارشد گفت:

- باید خیلی به شما نزدیک شده باشد که این طور با دقت او را دیده اید.

- خیلی نزدیک. بله قربان، چیزی نمانده بود که ما را بگیرد اما شما از راه رسیدید.

آن قدر به ما نزدیک شده بود که می توانستم پاروزن هایش را بشمارم. بیست و دو ردیف پاروزن داشت.

فرمانده به سمت افسر ارشد برگشت و گفت:

- یک کشتی دزدان دریایی با حداقل سرعت در این نواحی در حال حرکت است و

آن وقت ما وقت مان را با این کشتی تجاری هدر می دهیم.

- قربان، می خواهید این کشتی را بگردم؟

- بگردی؟ برای چه؟ تا به دزدان دریایی فرصت بیشتری برای دور شدن بدهی؟ ای

لعتی، حواست کجاست مرد؟ هرچه زودتر حرکت کنید.

بعد رو به نلوس کرد و پرسید:

- وقتی برای آخرین بار آن را دیدی به کدام سمت می رفت؟

نلوس برگشت و به سمت شمال نگاه کرد. در انتهای افق در آسمان مقداری ابر دیده

می شد. نلوس به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

- آن طرف، دقیقاً آن طرف.

فرمانده گفت:

- موفق باشید. امیدوارم که ما آن‌ها را پیدا کنیم اما شما با آن‌ها رودرور نشوید.

فرمانده برگشت و به سمت داخل کشتی اش رفت.

از انتهای کشتی صدای ضربات طبل بلند شد. «بوم، بوم، بوم.» پاروها بیرون آمدند و داخل آب قرار گرفتند. حرکت یکنواخت و منظم آن‌ها شروع شد. آب دریا به تلاطم افتاد. کشتی غول پیکر حرکت کرد. با هر ضربه طبل که پاروها بالا می رفتند و بعد داخل آب می شدند، امواجی در اطراف کشتی به وجود می آمد. حالا کشتی جنگی رومی به سمت شمال به راه افتاده و جونو را تنها گذاشته بود.

تا وقتی کشتی جنگی آن قدر دور نشده بود که صدای ضربات طبلش شنیده نشود، نه آدربال و نه مورنوس، هیچ کدام سکوت خود را نشکستند. مرد کارتاژی اولین کسی بود که سکوت را شکست.

- همه چیز به خوبی تمام شد. اگر کشتی را می گشتند و در انبارها، اثاثیه‌ها و همراهانمان را پیدا می کردند همه ما به صلیب کشیده می شدیم. نمی دانستم فرمانده تجاری مان این قدر باهوش است.

مورنوس گفت:

- باهوش؟ من اسم این را خوش شانسی می گذارم. هرکسی می تواند دروغ بگوید.

نلوس با بی تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت اما آدربال به طرف افسر ارشد خود

برگشت و گفت:

- بله، دقیقاً هر کسی می تواند دروغ بگوید. هنر این است که طوری حرف بزنی تا

طرف مقابل تو را باور کند. نلوس کارش را خیلی خوب انجام داد.

- چرا اصرار داشت که گورگون را این طور با دقت و جزئیات توضیح بدهد؟ حالا آن‌ها دنبال آن می‌گردند.

نلوس گفت:

- شخصاً ترجیح می‌دهم گورگون را پیدا کنند. حالا آن کشتی جنگی رومی‌ها است. یادت می‌آید؟

مورنوس نگاهی به نلوس انداخت و بعد پشتش را به او کرد و رفت.

نلوس احساس قدرت و پیروزی نداشت. او مرد آرامی بود و علاقه‌ای به دشمن پیدا کردن نداشت. مخصوصاً دشمنانی با خصوصیات و روحیات مورنوس.



مارسیا روی انبوهی از پارچه‌های انبار جونو دراز کشیده بود. به عنوان محلی برای پنهان شدن در زیر عرشه، پارچه‌ها خیلی راحت‌تر از کیسه‌های دیگر لوازم بودند. اما به هر حال این هم آزمایشی بود که او ترجیح می‌داد هرچه زودتر تمام شود. آن پایین بسیار گرم و مثل داخل شکم تهنگ تیره و تاریک بود. هوا بسیار سنگین، مرطوب و غیر قابل تنفس بود و بوی تند و زنده‌ای به مشام می‌رسید.

بدتر از هر چیزی فضای تنگ و محدود آن‌جا بود. کم‌تر از چند سانتیمتر از او تیرهای چوبی که نگه‌دارنده عرشه کشتی بودند قرار داشت. اگرچه نمی‌توانست در تاریکی آن‌ها را ببیند اما به راحتی احساس می‌کرد که این چوب‌های بزرگ و سنگین از فاصله چند سانتیمتری بینی‌اش عبور کرده‌اند. فاصله آن‌ها آن قدر کم بود که حتی نمی‌توانست غلت بزند. وقتی زمان آن رسید که مخفیگاه خود را ترک کند مجبور بود به پشت خود آن قدر بخزد تا به دریچه خروجی برسد. اگر کشتی غرق می‌شد چه اتفاقی برای او می‌افتاد؟ سعی کرد این فکر وحشتناک را از ذهنش بیرون کند.

در اطراف مارسیا، زن‌ها، بچه‌ها و پیرزن‌هایی که هر کدام با جمعیت دزدان دریایی ارتباط داشتند دراز کشیده بودند. تعجب او این بود که زن‌های چاق چه طور از این فضاهای باریک عبور کرده‌اند. در همه طرف خود می‌توانست صدای نفس‌های کسانی که مثل او زندانی شده بودند را احساس کند. خوشبختانه در تمام طول مدتی که آن‌ها خود را پنهان کرده بودند هیچ کدام از بچه‌ها سروصدایی نکرده بودند. درست مثل نوزادان حیوانات وحشی آن‌ها هم فهمیده بودند در لحظات حساس و خطرناک تنها کار

ممکن اطاعت کردن است. ماریسا به یاد نوزادان زن‌های خانه دار رومی افتاد که آن‌ها را می‌شناخت. اگر فقط یکی از آن بچه‌ها در چنین موقعیتی بود همه را به کشتن می‌داد. ماریسا شروع به مقایسه بچه‌های دزدان دریایی با بچه‌های دنیای خودش کرد. دنیای خودش؟ حالا این جا دنیای او بود، دنیای او و مارکوس.

سروصداهای روی عرشه از میان الوارها می‌گذشت و به گوش او می‌رسید. وقتی ناگهان صدای ضربات طبل کشتی جنگی رومی بلند شد ترس، همه وجود ماریسا را فرا گرفت. آیا می‌خواستند به جونو حمله کنند؟ اگر این طور می‌شد او و همه آن‌هایی که با او در آن تاریکی بودند غرق می‌شدند. آن قدر در جای خود دراز کشید تا این که صداهای ضربات طبل کم شدند.

وقتی جونو مسیر خود به سمت شرق را ادامه داد، ماریسا در دهانه دریچه ایستاده بود و بچه‌ها را به دیگر زن‌ها می‌سپرد تا بیرون بروند. وقتی برای بیرون فرستادن بچه‌ها مرتب خم می‌شد و دوباره در جای خود می‌ایستاد به تدریج احساس کرد یک نفر دارد او را تماشا می‌کند. سرش را بلند کرد و متوجه چشمان حریص مورنوس شد که او را زیر نظر گرفته بود. افسر ارشد بدون خجالت و بدون واهمه‌ای نگاه تند خود را به او دوخته بود و این کار را تا چند دقیقه ادامه داد. ماریسا سعی می‌کرد هنگام کار بدنش پوشیده باشد. تلاش او باعث جلب توجه مورنوس می‌شد. بالاخره بعد از مدتی مورنوس دست از تماشا کردن برداشت و به انتهای کشتی رفت.

ماریسا با خود گفت ضرباتی که مارکوس به او زده، باعث شده تا قدری حواسش را جمع کند. به محض این که بتواند سعی در تلافی خواهد کرد. برای اولین بار از عزیمت ساتیر به مقصد کوراسیوم، ماریسا احساس کرد از نبودن مارکوس راضی است. حداقل مارکوس تا زمانی که یک بار دیگر دو کشتی به هم می‌رسیدند در امان بود. اما آیا خودش هم در امان بود؟

آن شب یکی از شبهای خطرناک دریا بود. سرزمین امنی که بتوان در آن جا لنگر انداخت و وجود نداشت و جونو مجبور بود در تاریکی شب مسیرش به سمت شمال را ادامه دهد. افسران کشتی امیدوار بودند در تاریکی به ساحلی صخره‌ای نرسند و یا با یک کشتی دیگر برخورد نکنند چون آن‌ها چراغ روشن نمی‌کردند.

طلوع خورشید صبح برای آن‌ها مشخص کرد که جونو به سمت شمال شرق، در میان دریایی بی انتها حرکت کرده است. اندکی بعد از ظهر، نقطه‌ای سفید در افق دور دیده شد.

صدای نگیهان روی دکل به کسانی که در انتهای کشتی بودند هشدار وجود تعدادی کشتی را داد.

در اولین نگاه آذربال دستور داد تا جونو مسیر خود را از شمال شرق به شمال غرب تغییر دهد تا از مسیر ناوگان کشتی‌هایی که دیده شده بودند دور شود. امکان داشت آن‌ها ناوگان دزدان دریایی باشند اما به همان اندازه هم احتمال داشت که کشتی‌های رومی باشند. جونو آن قدر حرکت مخالف خود را ادامه داد تا این که در افق از زاویه دید آن‌ها پنهان شد. وقتی احساس کردند در امنیت به سر می‌برند، آذربال دوباره دستور داد تا کشتی مسیر بندر لیمیا و کوراسیوم را در پیش بگیرد.

اگرچه فاصله کشتی‌ها آن قدر زیاد بود که هیچ کدام نتوانست دیگری را شناسایی کند اما مارکوس و ماریا علی‌رغم فاصله بین کشتی‌ها وجود همدیگر را احساس کردند.



قبل از تاریکی، لنگرها در آب‌های امن یک خلیج فرود آمدند و اردوگاه در ساحل بر پا شد. این جا از محدوده دزدان دریایی بود. به جای سرعت از دهکده‌های اطراف، تعدادی بز و گوسفند خریداری شد و جشن بزرگی در اطراف آتش در کنار ساحل برگزار شد.

مارسیا و ساینیا برای خود در کنار یکی از آتش‌ها، محلی را انتخاب کردند و پتوهایشان را در آن جا روی زمین انداختند. آن‌ها تازه دراز کشیده و در حال استراحت بودند که ساینیا ناگهان حرف زدنش را قطع کرد. مدتی گذشت تا ماریا که خیلی خسته و خواب‌آلود بود متوجه سکوت ساینیا شد. بعد چشمانش را باز کرد و در تاریکی اطرافش را نگاه کرد. در پایین پای او و در کنار پتویی که روی زمین انداخته بود، مورنوس ایستاده و او را تماشا می‌کرد.

کاملاً مشخص بود که افسر ارشد مدت زمان زیادی را در انبار شراب کشتی گذرانده است. چشمانش به شدت قرمز شده بودند و تعادل نداشت. پاهایش را به اندازه عرض شانه‌هایش باز کرده بود اما با این وجود مرتب به جلو و عقب می‌رفت.

مارسیا که ترسیده بود گفت:

- تو، تو چه می‌خواهی؟

- بیا.

- بیایم؟ کجا؟

- به پتوی من، آن جا. راه بیافت.

مارسیا چهره‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- از این جا برو. تو مست هستی و نمی‌دانی چه کار می‌کنی.

مورنوس ابروانش را در هم کشید و گفت:

- چرا می‌دانم. این جا هیچ زنی با من نیست. خوب، من هم به زن نیاز دارم. تو را می‌خواهم.

سایینا به سرعت از جای خود بلند شد. یک چوب در دستان او بود. مقابل مورنوس ایستاد و گفت:

- تو نمی‌توانی او را با خودت ببری. او متعلق به یک مرد از انجمن برادران است. به خاطر این زن با او مبارزه کردی و شکست خوردی. نمی‌توانی او را تصاحب کنی.

مورنوس با مشت‌های گره کرده و خیلی عصبانی به طرف سایینا برگشت و گفت:

- خودت را از این موضوع کنار بکش، این کار ربطی به تو ندارد. اگر او را بخواهم، مطمئن باش که او را می‌برم.

سایینا صدایش را تا حد فریاد بالا برد و گفت:

- اگر بخواهی او را تصاحب کنی باید اول تورنیوس را بکشی.

مورنوس می‌دانست که فریادهای او می‌تواند باعث جلب توجه دیگران شود، چیزی که او علاقه‌ای به انجامش نداشت. آن‌هایی که در اطراف دیگر آتش‌ها خوابیده و یا نشسته بودند با شنیدن صدای آن‌ها از جای خود بلند شده و در تاریکی به جروبحت آن‌ها گوش می‌کردند. حالا شرایط خیلی سخت تر از آن چیزی شده بود که مورنوس فکر می‌کرد و انتظار داشت تا به راحتی ماریسیا را به دست بیاورد.

او صدایش را پایین آورد و گفت:

- بیا، اتفاقی برایت نخواهد افتاد.

حرکت سایینا باعث شد تا ماریسیا هم جرأت خود را به دست بیاورد. او هم از جا بلند شد و با صدای بلند فریاد زد:

- نه، نه مورنوس. من با تو نمی‌آیم. ترجیح می‌دهم بمیرم.

حالا کسانی که در اطراف دیگر آتش‌ها جمع شده بودند به طرف آن‌ها می‌آمدند.

اولین کسی که به آن‌ها رسید نلوس بود.

- چه شده، چه اتفاقی افتاده است؟

مورنوس با حالتی توهین آمیز گفت:

- چیز مهمی نیست. این موضوع ربطی به تو ندارد مرد بازرگان.

- شاید ارتباط نداشته باشد و شاید هم ارتباط داشته باشد. مرد آن زن این جا نیست

تا از او دفاع کند.

نگاه افسر ارشد روی صورت او خیره ماند و گفت:

- نه، مرد او این جا نیست. اما حالا یک مدافع دارد، تو. حاضر هستی به خاطر او با

من مبارزه کنی؟

نلوس برای چند لحظه متحیر مانده بود و نمی دانست چه کار کند اما بالاخره بر خود

مسلط شد و گفت:

- اگر آن قدر ارزش داشته باشم که بین تو و این دختر قرار بگیرم، حاضرم به خاطر او

با تو مبارزه کنم.

مارسیا که نگران بود گفت:

- نه فرمانده نلوس، تو نباید این کار را بکنی. او تو را خواهد کشت.

مورنوس گفت:

- می بینی، این دختر از تو عاقل تر است. حالا، او می خواهد با من بیاید.

- او نمی خواهد بیاید. او فقط نمی خواهد مرگ مرا ببیند. او نه مال من و نه مال تو

است اما من حاضرم به خاطر او با تو بجنگم.

- تو خیلی احمق هستی. وقتی تو را بکشم، او مال من خواهد شد.

ادامه جروبو بحث آن ها باعث شده بود تا تعداد زیادی از دزدان دریایی و همراهان

آن ها دور آتش جمع شوند و دایره بزرگی را تشکیل دهند. تا این لحظه آن ها نگاه

می کردند، صبر می کردند، تماشا می کردند، گوش می کردند و حرفی نمی زدند. مارسیا

ناامیدانه آن ها را تماشا می کرد اما نمی توانست فرمانده آدریال را بین آن ها پیدا کند.

مورنوس پرسید:

- هنوز هم می خواهی با من مبارزه کنی و بمیری؟

- نه، اما مبارزه می کنم.

- چرا؟

- تا این مردم از دست تو راحت شوند.

مورنوس با صدای بلند خندید.

- فکر می‌کنی چه طور بتوانی این کار را بکنی، پیرمرد؟ فکر می‌کنی بتوانی به من آسیب برسانی؟

- نه، تو مرا خواهی کشت. این کار برای تو سخت نیست.

- پس چه طور می‌خواهی از دست مراحت بشوی

نلوس نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو و من بر سر زنی مبارزه می‌کنیم که به هیچ کدام از ما تعلق ندارد. مرگ من و علت آن چیزی نیست که پنهان بماند. همه کسانی که این جا هستند حالا از موضوع خبر دارند. او دستش را به طرف آن‌هایی که ایستاده بودند چرخاند.

- خوب؟

- مورتوس، تو خیلی قدرتمند و خیلی شجاع هستی اما آدم با هوشی نیستی.

می‌خواهم سه اسم را به تو یادآوری کنم: آدریال، آسکانیوس و پدیانوس.

رنگ از صورت مورتوس پرید. نلوس که متوجه موقعیت مناسب خود شده بود ادامه داد:

- می‌بینی، خیلی ساده است. در مبارزه با تو می‌میرم. تو هم بعد از چند وقت به

صلیب کشیده خواهی شد و می‌میری. آیا این دختر ارزش این را دارد؟

مورتوس که به شدت عصبانی بود گفت:

- تو می‌دانی که من می‌توانم به راحتی بکشم.

- بله، البته. اگر بخواهی می‌توانی همین الان، فردا صبح یا چند وقت دیگر این کار را

بکنی. کی این اتفاق خواهد افتاد؟

دوباره سکوت سنگینی حاکم شد تا این که مورتوس آن را شکست و گفت:

- من می‌توانم تو را بکشم اما تو تنها نفری نخواهی بود که کشته می‌شود. من صبر

می‌کنم. بار دیگر که همسر این زن را دیدم او را خواهم کشت و بنابراین بهتر است که به

من کمک کنی. وقتی او را بکشم صاحب این زن خواهم شد. و روزی هم به خاطر

کارهایی که انجام داده‌ای، سراغ تو خواهم آمد.

بعد آب دهانش را روی زمین انداخت و در تاریکی گم شد.

مارسیا دستش را روی بازوی نلوس گذاشت و گفت:

- ممنون هستم. تو مرا نجات دادی....

ناگهان نلوس ناله‌ای کرد و در تاریکی ناپدید شد. به فاصله اندکی از دریا ایستاد و به زانو

روی زمین نشست. تمام بدنش می‌لرزید. به آرامی به جلو خم شد و حالت تهوع به او دست داد.

عالیجناب مارکوس آتونوس، قاضی روم، در بهترین و لذت بخش ترین حالت ممکن بود. تاریخ دوباره تکرار می‌شد. بیست و نه سال قبل پدر او، مارکوس آتونوس، با مطیع کردن دزدان دریایی سیسیلی به شهرت و افتخار دست پیدا کرده بود. اگرچه نبرد آن‌ها خیلی طولانی شده و البته مطیع ماندن دزدان دریایی هم خیلی دوام پیدا نکرده بود با این وجود پیروزی بزرگی نصیب پدرش شده و باعث ماندن افتخاری بزرگ برای جامعه و سیاست روم شده بود. حالا او در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست نه تنها با یک پیروزی بلکه با شکست دادن کرتی‌ها و انجمن برادران دزدان دریایی حاکمیت و قدرت روم را به تثبیت برساند.

مارکوس آتونوس لبخندی از روی رضایت زد. شکوه و عظمتی که امروز و یا حداکثر تا چند هفته بعد به دست می‌آورد نه تنها به پیشرفت او کمک می‌کرد بلکه باعث حس غرور و بزرگی برای پسرش ده ساله‌اش مارک می‌شد تا وقتی بزرگ شد جا پای پدر بزرگ و پدر خود بگذارد. جهان از قدرت رهبری سه مردی که همگی یک اسم داشتند در شگفت می‌ماند، سه مردی که هر کدام به نقطه‌ای بالاتر از نفر قبلی خود صعود می‌کردند تا این که بالاخره به قله پرافتخار قدرت روم برسند. مارکوس آتونوس تبدیل به نامی می‌شد که تمام نسل‌های آینده روم به آن می‌بالیدند.

دلیل خاصی وجود داشت تا مارکوس آتونوس به خود اطمینان داشته باشد. آیا از زمان مرگ کارتاژ، کس دیگری به غیر از او توانسته بود فرماندهی بزرگ‌ترین ناوگان دریایی روم را به عهده بگیرد؟ بدون احتساب کشتی‌های کوچک گشتی، او حالا بیشتر از دویست کشتی جنگی بزرگ که بیشتر آن‌ها دو یا پنج ردیف پاروزن داشتند را در اختیار داشت که در اطراف آن‌ها تعداد زیادی کشتی کوچک برای خدمات رسانی پرسه می‌زدند. بزرگ‌ترین کشتی ناوگان او «ثویتر» نام داشت که در آن هفت ردیف

پاروزن شامل چهارصد و بیست نفر، یکصد و هشتاد پارو را به حرکت در می‌آوردند. وقتی روی بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشتی دنیا می‌ایستادی و فرماندهی آن را به عهده می‌گرفتی احساس خاصی پیدا می‌کردی.

وقتی آدمیرال در عرشه عقبی کشتی می‌ایستاد رضایت از چهره‌اش به خوبی نمایان می‌شد. در انتهای افق و در راستای کناره کشتی، از دماغه تا انتها، مانند ابر و عباری تیره، سواحل کرت قرار گرفته بود. در ادامه و در مقابل آب‌های خلیج سیلونیه دیده می‌شد. در مرکز خلیج، چندین مایل جلوتر از ناوگان جنگی روم، صدها نقطه سفید و بنفش به چشم می‌خورد که بدون شک ناوگان کرت بود.

آنتونی با خوشحالی به خود گفت:

- یک دام طبیعی. همه فکر می‌کنند کرتی‌ها در این دام گرفتار نخواهند شد اما این طور نیست. همه آن‌ها از بین خواهند رفت.

با خود فکر می‌کرد که چه طور سالها این مردم حاکمان مطلق دریاها بوده‌اند. به اعتقاد او مردم کرت چهارده قرن قبل در زمان پادشاه مطلق دریاها نزول خود را آغاز کرده بودند.

مارکوس آنتونیوس صورتش را به سمت افسری که در کنارش ایستاده بود برگرداند و صدایش را آن قدر بلند کرد تا با وجود صدای ضربات طبل دستورش شنیده شود. افسر، دستور را تکرار کرد تا مطمئن شود که اشتباه نکرده است و بعد به سمت دیگر عرشه راه افتاد. دستور فرمانده به سرعت توسط علامت با پرچم و یا بازتاب نور خورشید بر روی سپرها به کشتی‌های دیگر ناوگان منتقل شد. تأثیر دریافت دستور به سرعت دیده شد. کشتی‌هایی که در دو جناح ناوگان حرکت می‌کردند به سمت بیرون رفتند و حالت کمانی شکل به خود گرفتند. فرمانده به حرکت کشتی‌ها نگاه می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

- حتی یکی از کشتی‌های آن‌ها نمی‌تواند فرار کند. حتی یک کشتی.

این که اولین نبرد به این آسانی به پایان برسد برایش قابل تصور نبود. آن چه مقابل چشمان او قرار داشت خیلی نمی‌توانست دوام داشته باشد با این وجود تا اندازه‌ای بود که شکوه و عظمت کرت را تحت سلطه روم در بیاورد. تنها چیزی که به آن می‌اندیشید پیروزی و تنها نامی که زیر لب تکرار می‌کرد مارکوس آنتونیوس بود.

به احتمال زیاد نبرد دوم بسیار سخت تر و درگیرانه تر دنبال می‌شد. این یکی در همه موارد متفاوت بود. کرتی‌ها به احتمال زیاد تسلیم می‌شدند و تحت امر رومی‌ها در

می‌آمدند. بدون شک فرماندهانشان به روم برده می‌شدند تا نشانی برای کسب افتخار باشند و به اندازه کافی غنائم جنگی و برده نصیب رومی‌ها می‌شد. تصور صفوف طولانی اسیران زنجیر به دست برای او خوشایند بود.

در مقابل، کاملاً از بین می‌رفتند. او قبلاً هم به این موضوع اشاره کرده بود و حالا تصمیم داشت روی حرف خود بایستد. همه مردان میانسال به صلیب کشیده می‌شدند. زن‌ها، بچه‌ها و افراد مسن به عنوان برده به فروش می‌رسیدند. در بازار برده‌ها برای پیرمردها پول زیادی پرداخت نمی‌شد. آن‌ها هم قبلاً دزد دریایی بوده‌اند، پس آن‌ها هم باید به صلیب کشیده شوند. به این ترتیب دردسر و هزینه کم‌تر می‌شد.

فرمانده رومی حواس خود را روی وضعیت موجود متمرکز کرد. چشمانش مرتب از راست به چپ می‌چرخیدند و حرکات کشتی‌های ناوگان را زیر نظر می‌گرفت. صدای ضربات صدها طبل بزرگ و صدای ضربات پاروها در آب و فریاد افسران و خدمه کشتی‌ها کرکنده شده بود. ردیف کشتی‌های جنگی را تماشا می‌کرد، از حرکت دماغه‌های برتزی در آب و آب‌های کف آلود زیر آن‌ها لذت می‌برد. هرکس دیگری بود دلش به حال آن اندک کشتی‌های بیچاره روبرو می‌سوخت.

شکار و شکارچی حالا در آبهای خلیج سیدونیا بودند. تعقیب چندان ادامه پیدا نمی‌کرد چون کشتی‌های کرتی به طرف ساحل در حرکت بودند. بدون شک کشتی‌ها در شنهای ساحل متوقف می‌شدند و خدمه آن‌ها با پای پیاده فرار می‌کردند. به این ترتیب خیلی‌ها موفق به فرار و نجات جان خودشان می‌شدند اما قدرت نیروی دریایی کرت در هم می‌شکست و پیروزی از آن رومی‌ها می‌شد.

ناگهان نقشه تغییر کرد. کشتی‌هایی که به سمت ساحل در حرکت بودند سرعت شان را کم کردند و بعد چرخیدند و رودروی مهاجمینی که در تعقیب آن‌ها بودند قرار گرفتند و به سمت آن‌ها یورش بردند. آدمیرال و کلیه خدمه کشتی‌ها با تعجب و حیرت حرکت آن‌ها را تماشا می‌کردند. از نظر آن‌ها این کار فوق‌العاده‌ای بود اما خودکشی محض به شمار می‌رفت. آن بدبخت‌هایی که در این کشتی‌های کوچک بودند چه طور می‌توانستند در برابر این ناوگان عظیم و پر قدرت روم مقاومت کنند؟ در یک چشم به هم زدن همه از بین می‌رفتند.

آدمیرال بر روی عرشه عقبی ژوپیتر ایستاده بود و آن قدر غرق در به تصویر کشیدن لحظه با شکوه پیروزی برای خود بود که افسری که در کنارش ایستاده بود هم نتوانست

تمرکز او را برهم بزنند. بالاخره افسر جوان به خود جرأت داد و با دست به شانه او زد. آن وقت بود که آدمیرال برگشت و به صورت او نگاه کرد. مرد جوان با دست به نقطه‌ای اشاره می‌کرد و با صدای بلند فریاد می‌زد:

- آن جا را نگاه کنید آدمیرال، آن جا.

مارکوس آنتونیوس برگشت و تماشا کرد. از سرتاسر دریای پشت سرشان نقاط ریزی به رنگ سفید و بنفش دیده می‌شد که بدون شک علامت حضور کشتی‌های بی‌شماری بود. چرا این کشتی‌ها در پشت سر ناوگان او به صورت کماتی حرکت نمی‌کردند و حالت می‌گرفتند؟ آدمیرال پرسید:

- این کشتی‌ها از کجا پیدایشان شده است و متعلق به چه کسی هستند؟

پاسخ این پرسش به سرعت به مغز خودش خطور کرد.



وقتی مارکوس متوجه شد ساتیر با یکصد و دوازده پاروزن وارد عملیات شده است بدنش از ترس به لرزه افتاد. وقتی ناوگان رومی به حرکت قدرتمندانه و با وقار خود در خلیج سیدونیا ادامه می‌داد، به دنبال ساتیر، باقی کشتی‌هایی که خود را در کناره‌های ساحل و پشت بوته‌ها پنهان کرده بودند، بیرون آمدند و وارد کارزار شدند.

حالا ناوگان عظیم و قدرتمند انجمن برادران دزدان دریایی وارد عمل شده بود.

بدون هیچ شک و تردیدی قاضی رومی، ناخودآگاه خود را به تله انداخته بود. حالا سؤال این بود که آیا این تله به اندازه کافی محکم هست یا نه. برای مارکوس که تا به حال در نبردهای دریایی شرکت نکرده بود غیر ممکن به نظر می‌رسید که چند کشتی با پنج ردیف پاروزن بتوانند در مقابل کشتی‌های غول پیکر رومی و ناوگان قدرتمندش دوام بیاورند. ظاهر آن‌ها مثل جوجه اردک‌هایی بود که به دنبال یک قو شنا می‌کردند. شاید در این نبرد چند کشتی کوچک غرق می‌شدند یا به اسارت گرفته می‌شدند اما کشتی‌های بزرگ می‌توانستند حلقه محاصره را بشکنند و خود را به آب‌های آزاد برسانند.

کشتی‌های ناوگان دزدان دریایی از میان مخفیگاه‌های خود بیرون می‌آمدند و در ستون‌های باریک به دنبال هم حرکت می‌کردند و حلقه کماتی شکل محاصره را تشکیل می‌دادند. وقتی حلقه کامل شد، صدای ضربات طبل تغییر کرد و کشتی‌های دزدان دریایی دماغه‌های خود را به طرف ناوگان رومی گرفتند. کشتی‌ها پهلوی به پهلوی

هم قرار داشتند. کشتی‌های کوچک‌تر ناوگان جنگی دزدان دریایی حرکت خود را آغاز کردند. همه یادبان‌ها پایین کشیده شده بود. در طول نبرد فقط از پاروزن‌ها استفاده می‌شد.

ابتدا ناوگان جنگی رومی که در تعقیب ناوگان کوچک کرت بود آرایش منظم و دقیقی داشت. با حضور ناوگان دزدان دریایی قدری نظم آن‌ها به هم ریخت اما این حالت دوام چندانی نداشت. خیلی قبل از این که ناوگان دزدان دریایی وارد آب‌هایی شود که نبرد در آن صورت می‌گرفت، پیشروی به دنبال کرتی‌ها متوقف شد. حالا ناوگان رومی آرایشی به شکل یک بیضی بسیار بزرگ به خود گرفته بود که بیرون آن را کشتی‌های بزرگ با دماغه‌های قوی و داخل آن را کشتی‌های کوچک‌تر و گشتی تشکیل داده بودند. یک آرایش قوی و محکم که به نظر آسیب‌پذیر نمی‌آمد.

رومی‌ها انتظار داشتند که دزدان دریایی در مقابله با صفوف بیرونی آرایش نظامی آن‌ها، از کشتی‌های کوچک خود استفاده کنند اما خیلی زود ناامید شدند. در مقابل ناوگان دزدان دریایی از سرعت خود کاست و در فاصله چند صد یاردی رومی‌ها متوقف شد. از آن طرف نزدیک به انتهای خلیج هم ناوگان کرت همین کار را کرد. تا مدت‌ها تنها حرکتی که دیده می‌شد، تکان خوردن پاروها در آب برای جلوگیری از تکانهای شدید کشتی‌ها بود.

چشمان همه فرماندهان کشتی‌های دزدان دریایی به کشتی بزرگی به نام تیامات^۱ دوخته شده بود که قبلاً از کشتی‌های ناوگان جنگی روم به شمار می‌رفت اما به اسارت انجمن برادران دزدان دریایی درآمده و حالا یکی از کشتی‌های سردسته در ناوگان کوراسیوم بود. بر بالای برج آن یکی از دریانوردان با پرچمی در دست ایستاده بود. ناگهان پرچم‌ها به حرکت درآمدند، یکی از آن‌ها به سمت افق مقابل و دیگری به سمت پایین گرفته شد.

فرمانده آسکانیوس حرکت را ترجمه کرد و گفت:

- به دنبال من بیاید.

همزمان با صحبت او صدای ضربات طبل تیامات بلند شد و کشتی غول پیکر حرکتی بر خلاف عقربه‌های ساعت را از سمت راست خود در جهت ناوگان روم آغاز کرد. به دنبال او، یکی بعد از دیگری، همه کشتی‌های ناوگان دزدان دریایی حرکت خود را آغاز

کردند و صف طولیلی از کشتی‌ها را تشکیل دادند. هنوز نیمی از مسیر را طی نکرده بودند که ناوگان کوچک کشتی‌های کرت هم به آن‌ها ملحق شدند و دایره‌ای بزرگ را تشکیل دادند درحالی‌که ناوگان روم در جای خود ایستاده بود و مواضعش را محکم می‌کرد.

مارکوس ابروانش را درهم گره زد. این جا چیزی به شدت برای او آشنا به نظر می‌رسید. چیزی که هم آگیس و البته فورمیو هم سالها قبل به او گفته بودند. حالا داستان در ذهنش تداعی می‌شد. داستان نبرد شجاعانه ناوگان دریایی آتن علیه ناوگان قدرتمند کوریتیان در خلیج کورینت^۱. بیست کشتی در مقابل چهل و هفت کشتی. جایی که بیست کشتی به دشمن خود حمله کرده و چهل و هفت کشتی با همین آرایش مجبور به دفاع از خود شده بودند. حالا به یاد می‌آورد. فورمیو، گرد یک دایره می‌چرخید و می‌چرخید. آهسته و آرام کشتی‌های متحد ناوگان دزدان دریایی دور رومی‌ها می‌چرخیدند و نیروی خود را برای حمله نهایی و نبرد اصلی ذخیره می‌کردند. مارکوس با خود گفت، درست مثل حرکت دایره وار گرگ‌ها که دور گله گاو میش‌های وحشی می‌چرخند، اما این گله برای این گرگ‌ها بیش از حد بزرگ و قدرتمند بود.

اگرچه کشتی‌های دزدان دریایی و کرت در حرکت بودند و کشتی‌های رومی ثابت ایستاده بودند اما به نظر می‌رسید رومی‌ها برای حفظ و ثابت نگه داشتن کشتی‌هایشان در آب انرژی بیشتری نسبت به دشمنانشان صرف می‌کنند. حرکت ثابت پاروزن‌ها برای کشتی‌های غول پیکر آن‌ها کاری بسیار دشوار و طاقت فرسا بود در حالی که پاروزن‌های طرف مقابل حرکتی یکنواخت را ادامه می‌دادند و از این نظر بیشتر استراحت می‌کردند.

حرکت دایره وار هنوز ادامه داشت. گاهی از اوقات یکی از کشتی‌های کرتی و یا دزدان دریایی از مجموعه خود جدا می‌شد و تا حداکثر ممکن به نزدیکی کشتی‌های رومی می‌آمد. مارکوس با خود می‌گفت، یک کار خطرناک، یک کار خیلی خطرناک. فرمانده آسکانیوس روی عرشه عقبی ساتیر ایستاده بود و دستوراتی را به سکان‌دار، خدمه و پاروزن‌ها می‌داد. آن چه فورمیو می‌دانست را آدمیرال‌ها هم از آن اطلاع داشتند. آیا این همان چیزی بود که در نهایت سرنوشت را رقم می‌زد؟

پاسخ بسیار ساده و آسان بود. کشتی‌های رومی، عظیم الجثه و سنگین، در حالت

سکون بودند اما کشتی‌های دشمن حرکت می‌کردند. برای یک کشتی با پنج ردیف و یا چهار ردیف پاروزن، شروع حرکت به سمت جلو و به دست آوردن سرعت مناسب، زمان و نیروی زیادی لازم بود. هر تلاشی در این زمینه ارتباط مستقیم با ناوگان در حال چرخش کورت یا دزدان دریایی بود. حالا که تکلیف معلوم بود، مارکوس می‌توانست پیش‌بینی کند که چه اتفاقی خواهد افتاد. یکی از کشتی‌های رومی با هدف ضربه زدن با دماغه خود به یکی از کشتی‌های دشمن به راه می‌افتد. در هنگام ضربه زدن به خاطر سرعت مناسبی که کشتی مقابل دارد خود را نجات می‌دهد و آن قدر جلوتر می‌رود که مورد اصابت قرار نگیرد اما در همان حین کشتی پشت سر می‌تواند به راحتی خود را به کشتی مهاجم رومی برساند و با دماغه‌اش آن را مورد ضربه قرار دهد.

برای دزدان دریایی و آدمیرال‌های کورتی هیچ چیزی بهتر از این نبود که رومی‌ها چنین اقدامی انجام دهند و یورش ببرند. رومی‌ها که از نتیجه مطلع بودند اقدام به انجام کاری نمی‌کردند.

حرکت چرخشی ادامه پیدا کرد و باز هم گاهی اوقات یکی از کشتی‌های ناوگان کورت - دزدان دریایی - حرکتی نمایشی حمله‌وار انجام داد. ساتیر با فاصله دور حرکت می‌کرد و از زنجیر دایره خارج نمی‌شد تا این که ناگهان با بلند شدن صدای ضربات طبل شیوه حرکت آن‌ها تغییر کرد. در یک چشم به هم زدن پاروزن‌ها با نهایت قدرت پاروهایشان را به حرکت در آوردند، سگان‌دار، سگان را چرخاند و کشتی را به صورت مستقیم رودرروی ناوگان رومی قرار داد.

نفس در سینه مارکوس حبس شد. روی عرشه عقبی کشتی ایستاده بود و یک حمله واقعی را تماشا می‌کرد. ساتیر در نهایت سرعت و مستقیم به سمت کشتی رومی می‌آمد. خدمه، بر روی عرشه کشتی رومی به اطراف می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند و اشاره می‌کردند. تیرها از همه طرف پرتاب می‌شدند اما ساتیر به راهش ادامه می‌داد. در آخرین لحظه ساتیر به سمت راست چرخید. فرمانده آسکانیوس آن قدر آهسته و آرام به سگان‌دار خود دستور داده بود که حتی مارکوس با وجود این که در چند متری او ایستاده بود هم صدایش را نشنید.

ساتیر به آرامی به پهلوئی راست خود چرخید و با ضربات پیاپی پاروها به سینه آب از کشتی رومی دور شد و او را پشت سر گذاشت. وقتی ساتیر به پهلو چرخید فاصله بین پاروها و دماغه کشتی رومی به حداقل ممکن رسید طوری که از بالای سر آن‌ها رد شد.

مارکوس سرهای خدمه آن را می‌دید که صورت‌هایشان را برگردانده بودند و بالا را تماشا می‌کردند. تیرهای زیادی به طرف آن‌ها پرتاب شد اما همه آن‌ها یا به هدف نخوردند و یا به وسیله سپرهای افراد دفاع شدند.

در آن سوی محیطی که رومی‌ها آرایش گرفته بودند، یک کشتی دیگر از ناوگان دزدان دریایی همان کار ساتیر را تکرار کرد. بعد یک کشتی کرتی و بعد یکی دیگر. مارکوس نمی‌دانست که آیا با این وضعیت آرایش تدافعی او دوام خواهد آورد یا نه. فورمیو به کمک وزش باد موافق و شدت امواج توانسته بود حلقه محاصره را بشکند اما حالاً نه وزش باد، موجود بود و نه علامتی برای تغییر شرایط آب و هوایی و شروع امواج دیده می‌شد. حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟

فرمانده آسکانیوس فریاد زد:

- پالتوس!

- بله قربان.

- روی عرشه جلویی بایست. اگر آرایش نظامی رومی‌ها از هم باز شد که من فکر می‌کنم این اتفاق بیفتد، من کشتی را به مرکز بیضی آن‌ها و جایی که کشتی‌های کوچک‌تر قرار دارند خواهم برد. به محض این که به یکی از کشتی‌های آن‌ها رسیدیم دستور بده تا تربلیس نردبان‌ها را روی عرشه آن بیندازد. آماده باش تا به عنوان فرمانده افراد وارد کشتی آن‌ها بشوی.

- بله قربان.

- آلیوس، بهتر است آگیس را هم کنار خودت داشته باشی. شاید کمان او خیلی به درد بخورد. لازم نیست با تو به روی عرشه آن‌ها بیاید، همین که روی کشتی خودمان بماند و از این جا هدف‌گیری کند کافی است.

مارکوس به سرعت خود را به آگیس رساند و دستور را تکرار کرد.

آگیس نگاه دقیقی به صورت او انداخت و گفت:

- مراقب باش، مردان جوان خیلی راحت خود را به کشتن می‌دهند.

سی مرد با زره و سلاح کامل در کنار نرده کشتی آماده ایستاده بودند. همه آن‌ها شمشیر و سپر در دست داشتند. هشت مرد دیگر که کمان در دست داشتند هم پشت سر آن‌ها ایستاده بودند. دو نفر مسلح به کمان هم بر روی دکل مرتفع ایستاده بودند تا در هنگام نزدیک شدن به کشتی دشمن از بالا تیراندازی کنند. همه کمان‌داران به غیر از

آگیس کنار دستشان سپر گذاشته بودند و تعدادی از آنها نیزه‌های بلند داشتند. یکی از افراد که در جنگ‌های دریایی زیادی شرکت کرده بود چاقوی تیزی را در دست گرفته و کنار نردبان ایستاده بود. مارکوس می‌دانست او کسی است که در زمان مناسب فرمان پرتاب کردن نردبان را بر روی عرشه کشتی مقابل خواهد داد.

مارکوس به این دریانورد کهنه کار گفت:

- تریلیس، به دستور فرمانده، من رییس کسانی هستم که به عرشه کشتی دشمن

می‌رود.

تریلیس زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت:

- کشتی با پنج ردیف پاروزن دوست داری؛ یا با چهار ردیف پاروزن؟

یکی از مردانی که کنار دست او ایستاده بود خندید اما مارکوس خیلی سریع پاسخ او

را داد:

- هیچ کدام، اگر سراع یکی از این کشتی‌ها برویم حتی یک نفر از افراد ما هم پایش

به عرشه آن‌ها نخواهد رسید. اگر موفق شدی نردبان را روی یکی از کشتی‌های کوچک

بینداز.

- کشتی‌های متوسط چه طور؟

- نظر خودت چیست؟

- فکر می‌کنم که مجبوریم بجنگیم. سعی می‌کنم کشتی مورد نظر تو را انتخاب کنم.

- اگر نتوانستیم کشتی کوچک پیدا کنیم، اشکالی ندارد. نردبان‌ها آماده هستند؟

تریلیس نگاهی به نردبان بلندی انداخت که تقریباً سه متر طول داشت و انتهای آن

چنگکی مانند نوک پرندگان بود.

- همه چیز آماده است. به محض این که کنار یکی از آن‌ها قرار گرفتیم من و افرادم

نردبان را روی عرشه کشتی رومی‌ها می‌اندازیم و آن وقت تو و افرادت می‌توانید از روی

آن عبور کنید. اما اگر نتوانیم حلقه تدافعی آن‌ها را بشکنیم نردبان‌ها پرتاب نخواهند شد

و نه تو و نه هیچ کدام از افرادت پایتان به هیچ عرشه‌ای نخواهد رسید.

هنوز کلمات به صورت کامل از دهان تریلیس خارج نشده بود که لحظه مورد نظر فرا

رسید. مارکوس هنوز مطمئن نبود که چه خبر است چون همه چیز در عرشه جلویی اتفاق

می‌افتاد. به محض این که ساتیر مقابل یکی از کشتی‌های رومی اقدام به چرخش کرد،

افراد، در عرشه جلویی متوجه در دسر افراد رومی بر روی عرشه کشتی خود شدند. کشتی

رومی سعی می‌کرد به هر نحو ممکن خود را به دیگر کشتی‌ها برساند و تعادلش را حفظ کند. فعالیت کشتی رومی باعث شد تا قدری از ردیف دیگر کشتی‌ها جدا شود. حالا کناره سمت چپ آن کاملاً آماده یورش ساتیر شده بود.

فریادهایی که از بالای دکل ساتیر به گوش می‌رسید باعث شدند تا آسکانیوس و فرمانده یکی دیگر از کشتی‌های دزدان دریایی به سرعت متوجه موقعیت به وجود آمده شوند. حالا دیگر همه می‌دانستند دشمن چه اشتباهی مرتکب شده است. پاروزن‌ها تمام تلاش خود را برای سرعت بخشیدن به حمله انجام می‌دادند.

مردان جنگی روی عرشه ساتیر سلاح‌هایشان را در دست فشار می‌دادند. مارکوس نقاب روی کلاه خودش را پایین داد تا بینی و گونه‌هایش در امان باشند. از میان شکاف روی کلاه خود کشتی جنگی رومی را تماشا می‌کرد که کشتی دیگر ناوگان دزدان دریایی هر لحظه بیشتر به آن نزدیک می‌شد. کشتی رومی حالا سعی در فرار داشت و پشت سر خود امواج کف آلودی را به جا می‌گذاشت. خدمه کشتی رومی روی عرشه به این طرف و آن طرف می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. کمان‌داران آن‌ها مرتب به سوی ساتیر تیراندازی می‌کردند و کمانی از تیرهای به پرواز درآمده در آسمان حرکت می‌کردند. این برای ساتیر خیلی خوب بود چون کشتی دشمن حالا لایق بدترین مجازات‌ها می‌شد. فاصله کشتی جلویی کم‌تر از بیست متر با کشتی رومی بود که ناگهان کشتی رومی به سمت چپ چرخید. حالا دیگر کناره آن در برابر دماغه کشتی مهاجم نبود. کشتی طوری چرخیده بود که پهلو به پهلو رقیب خود قرار داشت. همه پاروهای کشتی رومی در یک لحظه بالا رفتند و مثل یک خارپشت آماده مبارزه با دشمن شدند. کشتی دزدان دریایی هم پاروهای خود را بالا برد. دیگر فرصتی برای هیچ کاری نبود. چهار پارو بسیار بزرگ، ردیفی از مردانی که در صف اول کنار نرده کشتی ایستاده بودند را زخمی کرد. فریاد و ناله آن‌هایی که زخمی شده بودند با فریاد آن‌هایی که در عرشه کشتی رومی بر اثر اصابت تیرهای کمان‌داران دزدان دریایی، زخمی شده بودند درهم آمیخت. پاروها به هم برخورد می‌کردند و می‌شکستند.

ساتیر با سرعت به دنبال کشتی هم پیمان خود می‌آمد. ساتیر خود را به سمت دیگر کشتی رومی که درگیر نبرد نشده بود نزدیک می‌کرد. این بار هم پاروها از آب بیرون آمدند تا برخورد اول در نبرد را آغاز کنند.

مارکوس فریاد کشید:

- پایین. پایین بروید، روی عرشه بروید.

بعد خود را پایین انداخت و سپرش با سطح چوبی کف کشتی برخورد کرد. دیگران هم به دنبال او همین کار را کردند. سرش را بالا گرفت و حرکت سنگین پاروهای را دید که در آسمان می چرخیدند و البته در همان زمان هم پاروهای ساتیر ضربه محکمی به او زدند و به سمت داخل عرشه پرتابش کردند.

وقتی مارکوس تلاش می کرد تا روی پا بلند شود همه همراهانش هم مشغول همین کار بودند. بارانی از تیرهای شلیک شده از طرف کمان داران رومی به سمت آنها پرتاب می شد. دزدان دریایی شمشیرهایشان را بیرون کشیده بودند و با سپر از خودشان محافظت می کردند.

هر دو کشتی دزدان دریایی در دو طرف کشتی رومی قرار گرفته بودند. کمان داران آنها مشغول به کار شده و تیرهای خود را به طرف آنها می کشیدند. سرشان و در کنار دیواره کشتی غول پیکر رومی ظاهر می شدند پرتاب می کردند. بسیاری از سربازان رومی که به کناره کشتی آمده بودند مورد هدف قرار گرفتند. از روی عرشه و از بالای دکل های کشتی رومی هم بارانی از تیر به سمت کشتی های مهاجمان شلیک می شد. بعضی از آنها زوزه کشان روی کف و دیواره کشتی فرو می رفتند و بعضی دیگر وارد بدن انسانی می شدند و او را به زمین می انداختند. حداقل در آن لحظه برای آنها می شد که در عرشه جلویی ساتیر ایستاده بودند چاره ای به غیر از استفاده نکردن از شمشیر و محافظت کردن از خود در برابر تیرهایی که به سمت آنها به پرواز درآمده بودند وجود نداشت. فرمانده آسکانیوس از عرشه عقبی با صدای بلند دستور صادر می کرد. توپ ها آماده شلیک شده بودند. زغال های داغ و برافروخته داخل آنها قرار داده شده بود. شلیک انجام شد و گلوله ها از فراز پاروهای شکسته عبور کردند و روی بام کشتی رومی فرود آمدند. این جا نقطه آسیب پذیر کشتی بود؛ درحقیقت درهای باز شو به سمت پاروزن ها که هوای تنفسی آنها را تأمین می کرد آن جا بودند.

گلوله به هدف نخورد و آسکانیوس با عصبانیت فریاد زد:

- لعنت.

یکی از دزدان دریایی قدیمی لبخندی زد و سر لوله توپ را بالاتر برد و آن را شلیک کرد و بارانی از گلوله های آتشین بر روی عرشه کشتی دشمن ریخت. فریاد و ناله پاروزن های رومی که زغال های گداخته با آنها برخورد کرده بود به

آسمان رفت. ستونی از دود خاکستری از کشتی رومی به آسمان بلند شد. دستورات از روی عرشه‌های دو کشتی دزدان دریایی صادر شد و پاروها به آب انداخته شدند تا کشتی‌ها را به جلو بکشند و خود را از کشتی که به آن متصل شده بودند آزاد سازند. برای یک لحظه هر دو کشتی ثابت ماندند و بعد با صدای خرد شدن چوب هر دو آزاد شدند.

آزادسازی در بهترین زمان ممکن صورت گرفت چون درست لحظاتی بعد از آن کمان‌داران رومی خود را به لبه نرده‌های کشتی رساندند و شروع به پرتاب تیر به سمت دزدان دریایی کردند. افراد مجبور شدند برای محافظت از جان خود روی زمین و تا جای ممکن در کنار نرده‌های کشتی دراز بکشند اما در هر صورت عده‌ای زخمی شدند و عده‌ای هم مردند.

اگرچه کشتی‌های دزدان دریایی خود را رها کرده بودند اما کشتی رومی آسیب دیده هنوز با مشکل مواجه بود. او حالا به سمتی که قبلاً کشتی‌های رومی در کنارش بودند متمایل شده بود. از اعماقش دود و آتش بیرون می‌آمد. در همان حال یک کشتی دیگر از ناوگان دزدان دریایی خود را آماده حمله می‌کرد.

کشتی آسیب دیده باعث به وجود آمدن شکاف در بین خط دفاعی رومی‌ها شده بود. به سرعت باقی کشتی‌ها آماده شدند تا جای خالی او را پر کنند. صدای ضربات طبل از بین دو کشتی رومی بلند شد. با فرمان فرماندهان آن‌ها، کشتی‌هایشان با استفاده از پاروهای بیرونی سعی می‌کردند آهسته آهسته به هم نزدیک شوند تا فاصله بین خط دفاعی از بین برود.

فرمانده آسکانیوس خیلی زود متوجه موقعیت به دست آمده شد. چند کلمه دستور کافی بود تا صدای طبل‌ها در ساتیر به آسمان بلند شود و پاروها به حرکت درآیند. ساتیر خود را آماده می‌کرد. یک دور کامل زد و به طرف شکافی که در بین دو کشتی رومی قرار داشت حرکت کرد. وقتی از میان تونلی که دو کشتی غول پیکر رومی در دو طرف او ساخته بودند عبور می‌کرد به حداکثر سرعت خود رسیده بود.

فاصله بین دو کشتی لحظه به لحظه کم‌تر می‌شد. حالا دیگر مشخص شده بود که ساتیر بدون برخورد یک یا هر دو طرف پاروهایش به کشتی‌های مجاور قادر به عبور از میان آن‌ها نیست. در آخرین ثانیه‌ها صدای ضربات طبل تغییر کرد و تبدیل به ضربات پیوسته و سه مرحله‌ای شد. با پیروی از فرمان جدید، پاروزن‌های سمت راست کشتی از

محلّ خود کنار رفتند و اجازه دادند پاروهایشان با بدنه کشتی کناری برخورد کند در حالی که همزمان پاروزن‌های سمت چپ کشتی با قدرت به کار خود ادامه دادند. ساتیر به سمت راست متمایل شد و از کنار کشتی غول پیکر سمت راست خود عبور کرد. حالا نوبت محافظ‌های بیرونی و کناری ساتیر بود تا وظیفه خود را انجام دهند و همزمان از پاروها و بدنه کشتی مراقبت کنند. از سمت نیمکت‌های پاروزن‌های کشتی رومی صدای فریاد و ناله بلند شد.

در همان حین ساتیر در زیر شلاق دشمنان خود قرار داشت. تیر و نیزه از هر دو سمت کشتی رومی بر سر مهاجمان می‌ریخت و مردان روی عرشه و تعداد زیادی از پاروزن‌ها مورد اصابت قرار می‌گرفتند. از همه بدتر پاروهای بزرگ پاروزن‌ها در ردیف‌های بالای کشتی بود. آن‌ها سعی می‌کردند قبل از اقدام تلافی جویانه کمان‌داران کشتی دزدان دریایی خود را از تیررس آن‌ها خارج کنند. وقتی ساتیر از زیر کشتی آن‌ها عبور می‌کرد آن‌ها سعی می‌کردند با حرکت نوسانی پاروهایشان به افراد آن ضربه وارد کنند. قبل از این که ساتیر بتواند خود را از کشتی رومی دور کند، تعداد زیادی از خدمه کشتی با اصابت لبه‌های محکم پاروها مجروح شدند. روی عرشه پوشیده از خون و بسیار لغزنده شده بود. ده‌ها نفر با بدنهای خونین در گوشه و کنار افتاده بودند. به دنبال ساتیر کشتی دیگر دزدان دریایی در حرکت بود.

وقتی با فشار نیروی پاروها، ساتیر موفق شد خود را به آب‌های آزاد برساند و در دایره‌ای بزرگ به حرکت خود ادامه دهد، جنگجوی جوانی که کنار مارکوس ایستاده بود دست‌هایش را از هم باز کرد و با شادی فریاد کشید. او در یک دستش سپر و در دست دیگرش شمشیرش را حمل می‌کرد. اما شادی او ادامه پیدا نکرد. از بالای یکی از دکل‌های بلند کشتی رومی، تیری در سینه او فرو نشست و صدایش را خاموش کرد. تیر به محل حنجره او اصابت کرد، وارد قفسه سینه‌اش شد و به اندازه چند سانتیمتر از پشتش بیرون آمد. او دستش را به نرده کنار کشتی گرفت، زانو زد و به پهلو افتاد. مارکوس فوراً کنار او نشست اما کاری از دستش برای او برنمی‌آمد. مرد جوان مجروح، سرش را بالا گرفت و او را تماشا کرد و سعی نمود تا چیزی بگوید. لب‌هایش تکان خوردند اما به جای کلمات مقداری خون از آن‌ها بیرون زد. همان‌طور که مارکوس را تماشا می‌کرد، قدری لرزید، دست‌هایش را بی‌اختیار تکان داد و مرد.

بعد از آن هربار که مارکوس نبرد سیدونیا را به خاطر می‌آورد، چهره این مرد جوان

اولین چیزی بود که در ذهنش نقش می‌بست.

حالا حلقه محاصره رومی‌ها شکسته شده بود. به دنبال ساتیر کشتی‌های دیگر دزدان دریایی آماده انجام عملیات بودند. با تکمیل اولین مرحله حمله حالا همه چیز آماده ادامه حملات وسیله کشتی‌هایی بود که آماده بودند.

صدای ضربات طبل از روی عرشه ساتیر بلند شد و حرکت پاروها، کشتی را به سرعت دلخواه رساند. یک گردش وسیع روی سمت راست کشتی باعث شد تا به سرعتی که برای رسیدن به هدف نیاز داشت دست پیدا کند. یک کشتی دیگر از ناوگان رومی با چهار ردیف پاروزن، کشتی جنگی دزدان دریایی مستقیم و با تمام سرعت به طرف هدف رفت. یک چرخش به سمت راست باعث شد تا با بدنه خود ضربه محکمی به محل نشستن پاروزن‌های کشتی رومی بزند. شکسته شدن پاروها و ضربه‌ای که از این بابت به پاروزن‌ها وارد کرد باعث شد تا خون در سرتاسر کف کشتی جاری شود. مردان کمان دار ساتیر، تا آن جا که می‌توانستند با سرعت زیاد تیرهای خود را به سمت رومی‌ها پرتاب می‌کردند. هدف آن‌ها این بود که ضمن هدف قرار دادن افراد رومی و احتمالاً کشتن یا زخمی کردن آن‌ها، مجبورشان کنند تا از کنار کشتی کنار بروند و بتوانند افراد روی عرشه ساتیر را هدف تیرهایشان قرار دهند.

تعداد محدودی زغال گذاخته که از آغاز نبرد کنار توپها قرار داشتند باقی مانده بودند. به همین خاطر توپ را آماده شلیک کردند و مأمور مخصوص آن آماده شد تا گلوله‌های آتشین و مرگبار خود را بر سز دشمنان بریزد. هنوز توپ در جای خود مستقر نشده و دقیقاً هدف نگرفته بود که ناگهان شلیک شد.

مارکوس در جای خود شمشیر در دست ایستاده بود که ناگهان گلوله‌های آتشینی را دید که به سمتش می‌آمدند. مثل همه آن‌هایی که در صف اول ایستاده بودند در نهایت بهت و حیرت خود را روی کف کشتی انداخت. وقتی بعد از لحظه‌ای همه از جای خود بلند شدند و سلاح‌هایشان را دوباره در دست گرفتند هیچ کدام نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است.

مارکوس یک قدم برداشت و ناگهان از درد فریاد بلندی کشید. پایش به یکی از زغال‌های گذاخته که روی عرشه کشتی افتاده بود اصابت کرد. به دنبال او صدای فریاد دیگران هم بلند شد چون ظاهراً تمام سطح کشتی را زغال‌های گذاخته پوشانده بود. لوله توپ به سمت ساتیر و خدمه آن برگشته بود.

مارکوس فریاد زد:

- زود باشید. قبل از این که کشتی آتش بگیرد این زغال‌ها را بیرون بریزید. از شمشیر، سپر و یا هرچیز دیگری که دارید استفاده کنید و آن‌ها را بیرون بریزید.
- با لبه سپر خود تکه زغالی که پایش را سوزانده بود به کنار نرده کشتی برد و بعد با شمشیر خود آن را به درون آب انداخت. بقیه افراد هم مشغول همین کار شدند.
تا وقتی آخرین تکه زغال به درون آب انداخته نشد مارکوس برنگشت و به دنبال دلیلی که باعث شده بود لوله توپ این طور ناگهانی مسیر خود را تغییر بدهد نگشت. ابتدا نمی‌توانست چیزی ببیند اگرچه صدایی نا آشنا و غریبه به گوشش می‌رسید.
یکی از دریانوردان قدیمی گفت:

- فلوت، یک نفر روی کشتی یونانی‌ها فلوت می‌زند.

وقتی دریانورد قدیمی صحبت می‌کرد یک کشتی کوچک در کنار ساتیر دیده شد. این کشتی اندازهای کوچک‌تر از ساتیر داشت. صدای ضربات طبل بلند شد و ساتیر هم پاسخ داد. آیا این همان کشتی بود که باعث صدمه دیدن ساتیر شده بود؟
مارکوس با صدای بلند فریاد زد:

- به عقب کشتی بروید، قبل از این که دوباره ما را هدف قرار دهد به عقب کشتی بروید. آگیس! چند نفر را با خودت ببر.

حالا تمام بدنه کشتی مهاجم قابل رؤیت بود. اگرچه کشتی کوچکی بود اما سرعت قابل ملاحظه‌ای داشت. در هر طرف آن پانزده پاروزن نشسته بودند. روی بدنه کشتی دو چشم بزرگ نقاشی شده بود که نگاه خوفناکی به طرف مقابل داشت. به غیر از مردان مسلحی که در دو طرف کشتی ایستاده بودند به نظر می‌رسید تنها سلاح خود کشتی دماغه برنزی و بزرگی است که به شکل سر یک گراز در جلوی آن واقع شده است. بادبان‌های کشتی پایین کشیده شده و بسته شده بودند. در آن لحظه نیروی حرکت کشتی وسیله پاروزن‌ها تأمین می‌شد.

کشتی کوچک جنگی چند صد متری از ساتیر فاصله گرفت و مردان کمان دار ساتیر با پرتاب چند تیر تلاش بیهوده‌ای برای مجروح کردن افراد آن انجام دادند. ناگهان صدای فلوت در دوردست قطع شد و بعد از لحظه‌ای، این بار با ریتمی تندتر شروع به نواختن کرد. در یک لحظه همه‌ی پاروزن مشغول فعالیت شدند.

گاستیوس فریاد زد:

- دارد می‌آید.

کمان‌داران ساتیر، همه در کنار دیواره کشتی فرار گرفتند. تعدادی از تیرهای اول یا به هدف نخوردند و یا به تخته‌ها و الوارهای بدنه کشتی اصابت کردند. تعداد اندکی از آن‌ها به پاروزن‌ها اصابت کردند و باعث شدند تا کار خود را رها کنند.

از بین همه تیراندازان فقط آگیس بود که شلیک نمی‌کرد. مارکوس خود را به او رساند و با عصبانیت در کنار گوش او فریاد کشید:

- چه شده؟ می‌ترسی یک یونانی را بکشی؟

آگیس با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

- نه. تیرهایم را برای یک کار خوب نگه داشته‌ام. می‌خواهم فلوت زن را بزنم. کشتی یونانی حالا با سرعت زیاد به طرف ساتیر می‌آمد و پهلوی او را هدف گرفته بود. چشمان پیرمرد یونانی به عرشه کشتی یونانی دوخته شده بود. او تیری را در کمان خود گذاشت و زه آن را آن قدر عقب کشید که نوک فلزی تیر به وسط قوس کمان برخورد کرد. نفسش را یک لحظه در سینه‌اش حبس کرد و بعد تیر را رها نمود. صدای فلوت قطع شد و نوازنده آن با تیری که به سینه‌اش فرو رفته بود بر روی عرشه افتاد.

فرمانده آسکانیوس فریاد زد:

- پاروزن‌ها، پارو‌ها را بالا بگیرید، سریع‌تر.

وقتی پارو‌ها بالا آمدند و نور خورشید به آن‌ها تابید، مارکوس در نهایت تعجب دید که بسیاری از آن‌ها شکسته‌اند و تعدادی نیز اصلاً از محل خود بالا نیامدند چون پاروزن‌های مأمور بالا آوردن آن‌ها یا زخمی و یا کشته شده بودند. کشتی جنگی کوچک، خیلی بیشتر از آن چیزی که تصوّرش می‌رفت آسیب رسانده بود.

تیراندازان ساتیر با سرعت زیاد کمان می‌کشیدند و تیرهای خود را به عرشه کشتی رومی می‌فرستادند. کم‌تر از نیمی از سی پاروی کشتی رومی دیده می‌شدند و از بین همه تیراندازان آن فقط سه نفر، کماکان روی پاهای خود ایستاده بودند و ساتیر را هدف قرار می‌دادند. در انتهای کشتی دو نفر سکان‌دار، سکان را با قدرت در دست گرفته بودند و فرمانده زره پوشیده آن‌ها شمشیر در دست سعی می‌کرد کشتی‌اش را هدایت کند. کشتی او آسیب دیده بود اما مصمم به سمت ساتیر می‌آمد.

آگیس، که انگار به هدفی ثابت تیراندازی می‌کرد، دو نفر سکان‌دار را زیر نظر گرفته بود. اولین سکان‌دار با رها شدن اولین تیر به زمین افتاد و با تیر دوم نفر بعدی هم به

همین درد مبتلا شد. وقتی نفر دوم هم به زمین افتاد فرمانده کشتی شمشیرش را انداخت و سکان را در دست گرفت و با فریادهای بلند دستورات خود را به گوش دیگر خدمه رساند. کشتی رومی علی‌رغم حرکت آهسته و نامنظم به پیش می‌آمد. یک بار دیگر تعداد محدود تیراندازان رومی کنار نرده‌های کشتی و پاروهای که به آسمان بلند شده بودند ایستادند. کشتی رومی جلو می‌آمد تا با دماغه برنزی‌اش به قصد آسیب رساندن ضربه‌ای هر چند آرام به ساتیر وارد کند. وقتی جدال دو کشتی به پایان رسید مردان ساتیر که کنار نرده‌های کشتی خود ایستاده بودند یونانی‌های مجروح یا کشته شده را تماشا می‌کردند. از این همه افراد رومی فقط چهارده نفر زنده باقی مانده بودند.

کمان‌داران ساتیر تیرهایشان را در کمان گذاشتند و آماده شلیک شدند. یک یا دو شلیک دیگر کار همه را به پایان می‌رساند. فرمانده آسکانیوس با دیدن آن‌ها فریاد زد:

- نه، این کار را نکنید. آن‌ها را زنده دستگیر کنید و کشتی آن‌ها را بگیرید.

وقتی آسکانیوس دستور می‌داد، فرمانده رومی هم فریاد می‌کشید. در یک لحظه نه نفر از افراد، پاروها را در دست گرفتند و کشتی رومی را به عقب راندند. فرمانده آسکانیوس دستوری صادر کرد و به دنبال آن با بلند شدن صدای ضربات طبل ساتیر به آرامی چرخید و به دنبال دشمن کوچک و آسیب دیده خود راه افتاد. دشمنی که تلاش می‌کرد خود را از ساتیر دور کند.

حالا این ساتیر بود که کشتی رومی را تعقیب می‌کرد. با وجود تعدادی کشته شده، تعدادی غیرقابل استفاده و تعدادی مجروح، سرعت ساتیر به شدت کاهش پیدا کرده بود اما با این وجود هنوز آن قدر قدرت داشت تا از دشمن خود سریع‌تر حرکت کند. کشتی رومی تمام تلاشش را انجام می‌داد تا خود را به حلقه ناوگان رومی و مرکز آن برساند و ساتیر هم اندک اندک به او نزدیک می‌شد.

فرمانده فریاد زد:

- پالوس!

- بله قربان.

- خیلی زود به همراه افرادت به موقعیت خود برگردید و کنار نردبان‌ها آماده باشید.

- بله قربان.

بعد مارکوس رو کرد به افرادش و گفت:

- برویم.

اگرچه شش نفر از اعضای افراد پالتوس کشته شده بودند بقیه خیلی سریع خود را به کناره کشتی رساندند. کشتی رومی که سکان‌داران خود را از دست داده بود حرکتی نامطمئن و ناموزون داشت. وقتی ساتیر خود را به پهلوئی آن رساند، تربلیس و افرادش آماده بودند تا نردبان‌ها را به سمت آن پرتاب کنند. حالا فاصله به اندازه کافی کم شده بود. به محض این که تربلیس آماده پرتاب شد، فرمانده کشتی رومی سکان خود را برگرداند و فاصله دوباره بیشتر شد. حرکت خوبی بود اما ساتیر دوباره خود را به او رساند. فاصله دوباره کم شد.

- حالا!

تربلیس نردبان را پرتاب کرد و چنگک آن روی بدنه کشتی رومی افتاد و دو کشتی را به هم متصل کرد.

هنوز نردبان در جای خود محکم و استوار نشده بود که مارکوس روی آن رفت و شمشیر در دست گفت:

- برویم.

فرمانده کشتی رومی به تهایی روی عرشه کشتی خود ایستاده بود در حالی که پنج جتازه کنار پایش افتاده بودند. هنوز شمشیرش را در دست داشت اما به محض این که مارکوس پایش را روی عرشه کشتی او گذاشت، شمشیر را انداخت. سه نفر مرد مسلح روی عرشه و نه نفری که پارو می زدند از فرمانده خود تبعیت کردند. فرمانده گفت:

- من کوریاندر^۱ از رودز هستم. شما کشتی مرا تسخیر کرده‌اید. از شما می‌خواهم کاری به افراد من نداشته باشید.

مارکوس نگاهی به کشتی تسخیر شده انداخت. دوازده مرد و فرمانده - جمعاً سیزده مرد -، همه مجروح بودند. روی نیمکتهای پاروزنی و روی عرشه جلویی عده‌ای حدود پانزده نفر به زحمت خود را تکان می‌دادند. بیشتر آنها با تیر و عده‌ای هم با نیزه مجروح شده بودند. باقی افراد، چیزی حدود بیست نفر جان خود را از دست داده بودند. مارکوس گفت:

- با افراد تو بد رفتاری نخواهد شد.

در میان تعجب مارکوس، فرمانده آسکانیوس به سرعت به جنگ برنگشت. آسکانیوس گفت:

- اگر با این شرایطی که داریم به نبرد ادامه دهیم هیچ فایده‌ای نخواهیم داشت. باید خرابی‌ها را درست کنیم.

خیلی خونسرد و درست مانند هنگامی که در فارماکوزا لنگر انداخته بود دو کشتی خود را به گوشه‌ای برد تا آن‌ها را آماده نبرد کند. چندین پست نگهبانی برپا کرد تا مراقب حملات احتمالی باشند. پاروها را بیرون آوردند تا آن‌هایی که شکسته شده بودند را تعویض کنند. نردبان و چنگک‌های آن بررسی و تعمیر شد. بعضی از مردان جنگی وظیفه پیدا کردند جای پاروزن‌ها، آن‌هایی که کشته و یا مجروح شده بودند، را بگیرند. تعدادی از پاروزن‌ها و نیمی از مردان جنگی به کشتی رومی منتقل شدند. روی عرشه کشتی برای زخمی‌ها محلّی مناسب و راحت تدارک دیدند، زره و سلاح کشته شده‌ها را از نشان بیرون آوردند. کشته‌های ساتیر را به همراه کشته‌های کشتی رومی، به طبقه پایین کشتی منتقل کردند.

آگیس که کارهای فرمانده آسکانیوس را زیر نظر گرفته بود به مارکوس گفت:

- فرمانده مرد فهمیده و بزرگی است. دقت کن، او اجساد افراد یونانی را نگه می‌دارد.

- اما چرا؟

- اگر جسد یک یونانی در روی زمین تشییع نشود، روحش تا ابد سرگردان باقی خواهد ماند. این موضوع برای یک یونانی همه چیز است اما برای یک رومی هیچ چیز نیست.

- پالتوس.

این صدای فرمانده بود که او را صدا می‌زد.

- بله قربان.

- پنه لوپ^۱ احتیاج به یک فرمانده دارد. تو فرمانده آن خواهی بود.

- پنه لوپ؟

- کشتی رومی. برای هدایت آن به اندازه کافی افراد داریم، اگر تو حاضر به قبول

رهبری آن باشی.

- بله قربان.

احساسی گرم و دلپذیر وجود مارکوس را فراگرفت.

فرمانده آسکانیوس گفت:

- سعی نکن کار احمقانه‌ای مثل حمله به یک کشتی دیگر انجام دهی. فقط نزدیک

ساتیر باش و بر همه چیز نظارت کن. یادت باشد پنه لوپ کشتی جنگی بزرگ نیست،

اهمیتی ندارد که اولین فرماندهی تو چه قدر برایت حائز اهمیت باشد.

- بله قربان.

- بهتر است که آگیس هم با تو باشد. متوجه شدم که راهنمایی‌های خوبی می‌کند،

باز هم از راهنمایی‌های او استفاده کن.

- بله قربان.

مارکوس صورتش را به سمت صحنه نبرد برگرداند. در سمت شمال چندین کشتی

بزرگ رومی در حال سوختن بودند. قدری نزدیک تر چند کشتی دیگر زیر نظر

کشتی‌های دزدان دریایی و کرتی قرار گرفته بودند. کاملاً مشخص بود که محاصره شده

اند. حدود بیست یا سی کشتی جنگی دیگر، ناامیدانه سعی می‌کردند با کمک پاروهای

بزرگ خود را نجات دهند. بیشتر این کشتی‌ها هنوز مورد حمله قرار داشتند. در سمت

غرب تعداد زیادی کشتی‌های بزرگ جنگی رومی و تعدادی کشتی کوچک پرسه می

زدند و همه در محاصره کشتی‌های ناوگان دزدان دریایی و کرت بودند. این کشتی‌ها

راهی برای فرار نداشتند. شکستن حلقه محاصره آن‌ها غیر ممکن بود. در تمام سطح

آب‌های خلیج، کشتی‌های دزدان دریایی و کرتی می‌گشتند و در کنار هر کدام یک یا دو

کشتی رومی به عنوان غنیمت حرکت می‌کرد. سهم بسیاری از آن‌ها خیلی بیشتر از ساتیر

بود که فقط پنه لوپ را به دست آورده بود.

در افق های دوردست شمال، در فاصله ای دور، باقیمانده ناوگان قاضی روم که نجات پیدا کرده بودند، فرار می کردند تا خود را به محل امنی برسانند.
فرمانده آسکانیوس گفت:

- فکر نمی کنم از این به بعد برای تو دردسر زیادی درست شود.



مارکوس آتونیسوس، قاضی روم، روی زمین سنگی نشسته بود و به سروصداهایی که از میدان عمومی شنیده می شد، گوش می داد. چه کسی فکر می کرد این طور تمام شود؟ جنگ با کرتی ها می توانست خیلی راحت تمام شود. چرا به فکرش نرسیده بود که امکان دارد انجمن برادران دزدان دریایی ناوگانی را برای کمک به آن ها بفرستد و آن ها را به دام بیندازد؟ فاتح. این واژه طعنه آمیزی برای مردی است که به زندان افتاده است. برای یکصدمین بار افکار مارکوس آتونیسوس متوجه نبردی شده بود که در آن همه چیز خود را از دست داده بود، ناوگانش، آینده اش، آبرویش. حالا دیگر لحظات نبرد برای او در مقابل چشمانش تبدیل به مجموعه ای از تصاویر شده بود. حالا می توانست به وضوح به یاد بیاورد که چگونه کشتی های دشمن از پشت سرش پیدا شدند و او را به تله انداختند. وقتی دستور داد تا ناوگانش آرایش تدافعی بگیرد و قبل از آغاز حمله ناوگان دشمن هنوز اندکی امید برای رهایی داشت. نقشه او باید مؤثر می بود اما این طور نشد. او اولین شکاف در صف کشتی هایش را ندید. محل شکسته شدن خط دفاعی برای او قابل رؤیت نبود. بعد از آن خیلی واضح لحظه ای که یک کشتی جنگی با دماغه فلزی خود از پشت به ژویتر ضربه زده بود را به خاطر آورد. بعد از آن، نبرد بین همه کشتی ها آغاز شده بود تا این که بالاخره افراد دشمن، خود را به عرشه کشتی های ناوگان از جمله کشتی خود او رسانده بودند. او باید درحالی که شمشیری در دست داشت و برای دفاع از کشتی اش می جنگید، کشته می شد.

باید مثل دسیوس فابریکیوس، یکی از سربازان وفادار، شمشیر و سپرش را در دست می گرفت و می جنگید تا دزدان دریایی کثیف را از عرشه کشتی اش دور کند. وقتی به یاد نبرد شجاعانه مرد جوانی که تا آخرین لحظه حتی یک قدم پایش را عقب نگذاشته بود افتاد، اشک در چشمانش حلقه زد. او کشته شده بود، سرتاسر بدنش زخمی شده بود، او مرده بود، آن هم به خاطر فرماندهی که جرأت نداشت به خاطر خودش کشته شود.

مارکوس آتونیسوس بازوانش را بالا آورد و زنجیرهایی که دستانش را به هم متصل

کرده بود را نگاه کرد. این‌ها همان دستبندهایی بودند که خود او به دست اسرایش می زد. حداقل این‌ها دستبندهای خود او بودند.

قاضی از جا بلند شد و خود را به طرف پنجره کشید. در سمت راست ساختمانهایی با دیوارهای آجری این بندرگاه کوچک و متعفن در منطقه سیدوتیا دیده می‌شدند، جایی که او در دو روز گذشته در آن جا زندانی شده بود. مقابلش آب‌های نیلگون خلیجی قرار داشت که او در آن جا شکست خورده بود. در میان انبوه کشتی‌های دزدان دریایی و کرتی که روی آب شناور بودند می‌توانست کشتی‌های جنگی و بزرگ ناوگان خودش را که حالا به تصاحب آن‌ها درآمده بودند را ببیند. بله ژوپیتر هم آن جا بود. بزرگ‌ترین کشتی در بین همه کشتی‌های ناوگان. با ناراحتی صورتش را برگرداند.

یک بار دیگر اشک از چشمان قاضی روم سرازیر شد و صورتش را خیس کرد. بدون شک حالا دزدان دریایی و کرتی‌ها در میدان این شهر کوچک جلسه‌ای برگزار می‌کردند و سرنوشت همه اسرای رومی در این جلسه مشخص می‌شد.

صدای چرخش کلید آهنی و باز شدن در، باعث شد تا مارکوس از افکار خود بیرون بیاید. اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که آمده‌اند تا او را برای کشتن ببرند. دو نگهبان وارد شدند و آن یکی که بلندتر بود گفت:

- بیا، دستور داده‌اند تا بیرون بروی.

پس به این ترتیب قصد کشتن او را نداشتند، نه حتماً این کار را نمی‌کردند. سرنوشت او چیزی نبود که باعث سرگرمی این دو دزد دریایی کوچک شود، اما آیا امکان دارد این دو نفر کرتی باشند؟

مرد نگهبان یک بار دیگر گفت:

- بیا.

آنتونیوس به علامت قبول سرش را تکان داد و درحالی که هریک از نگهبان‌ها در دو طرف او ایستاده بودند به راه افتاد.

بعد از گذشتن از راهرو تاریک، تابیدن نور خورشید کورکننده بود. بعد از این که چشمانش به نور آفتاب عادت کرد؛ متوجه محوطه بزرگی شد که عده زیادی در آن جمع شده بودند و با نگاه‌های ناراحت او را نگاه می‌کردند. بر روی محوطه‌ای سنگی که قدری بالاتر قرار داشت عده‌ای که چهره‌هایی کم‌تر ناراحت داشتند نشسته بودند و به نظر می‌رسید فرمانده باشند. یک نفر با صدای بلند به زبان یونانی و مقداری هم لاتین که

البته خیلی هم خوب صحبت نمی‌کرد برای دیگران حرف می‌زد. او سخنانی ستایش آمیز و غرورانگیز درباره پیروزی شکوهمند سیدونیا بیان می‌کرد.

قاضی روم به اتفاق دو نگهبانش از میان جمعیت عبور کرد و از سه پله کوتاه بالا رفت تا بالای سطح سنگی قرار بگیرد. هیچ کدام از افرادی که در اجتماع بودند توجهی به او نکردند. کماکان توجه همه به سخنانی بود. هرچند وقت یک بار صحبت‌های او با فریادهای شادی و تحسین حضار قطع می‌شد. با این وجود وقتی به چهره تک تک افراد نگاه می‌کردی متوجه می‌شدی صدای آن‌ها خیلی کم‌تر از آن چیزی است که از درون سلول زندان شنیده می‌شود.

صحبت‌های سخنان تمام شد. حالا مردی که ردایی به تن داشت شروع به صحبت کرد. در یک لحظه جمعیت حاضر در میدان ساکت شدند.

- برادران، اعضای انجمن برادری و برادران اهل کرت. باید مراتب قدردانی خود را از دو نفر اعلام کنیم.

بعد با دستش به طرف دو نفری که در انتهای صف کسانی که روی سطح سنگی ایستاده بودند اشاره کرد. برای آنتونیوس، آن‌ها چیزی بیشتر از دو دریانورد معمولی نبودند اما مرد سخنان گفت:

- برادران، البته منظور من، مردانی است که نقشه به دام انداختن ناوگان روم را طراحی کردند، لاستینیس و پاناریس، آدمیرال‌های کرت.

هیاهویی بلند شد که سروصداهای قبلی در برابرش هیچ بودند. وقتی بعد از مدتی دوباره سکوت بین حاضرین برگشت، فرمانده دستانش را بالا آورد و با صدای بلند گفت:

- هنوز یک مورد دیگر باقی مانده است که باید از آن ممنون باشیم.

بعد دست‌هایش را انداخت و ادامه داد:

- و آن کسی نیست به غیر از دوازدهمین از بین ما. این لطف از طرف مارکوس آنتونیوس قاضی روم نصیب ما شده است.

صورت مرد سخنان به طرف مرد اسیر برگشت.

وقتی توجه همه حاضرین به مارکوس آنتونیوس جلب شد او سعی کرد تا شانه‌هایش را محکم نگه دارد و سرش را بالا بگیرد و مثل یک رومی شرافتمند در جای خود بایستد.

مرد سخنان از زیر لباس خود نامه‌ای را بیرون آورد و گفت:

- این جا نامه‌ای داریم که آن را در اتاق فرماندهی ژوپیتر پیدا کرده‌ایم.
 مارکوس آنتونیوس با حیرت به نامه‌ای که در دست آن مرد بود نگاه می‌کرد.
 - این نامه هرگز ارسال نشده است. در این نامه مطالبی وجود دارد که به ما مربوط می‌شود و وظیفه‌ای را بر روی شانه ما می‌گذارد که مجبور می‌شویم نهایت تلاشمان را داشته باشیم تا آن را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم. اجازه بدهید این نامه را برای شما بخوانم. مآرسیای عزیزم...

صورت آنتونیوس سرخ شده بود. این نامه ناتمامی بود که بعد از دیده شدن بادیان‌های ناوگان کورت هرگز فرصت نکرد آن را تمام کند. از خواندن این نامه با صدای بلند چه چیزی عاید آن‌ها می‌شد؟
 مرد سخنان ادامه داد:

- امروز، روز شکوه و عظمت ما است. به من اطلاع داده‌اند که تمام ناوگان کورت در محلی به نام خلیج سیدونیا که کم‌تر از ده مایل از این جا فاصله دارد جمع شده است. اگر بتوانم ترتیبی اتخاذ کنم - که فکر می‌کنم بتوانم - باید کرتی‌ها را در این دام طبیعی گرفتار کنم و به این ترتیب پیروزی نصیب ما خواهد شد و می‌توانیم جزیره آن‌ها را فتح کنیم. یقین دارم که در این صورت سنا در دادن لقب جوانمرد به من مخالفتی نخواهد داشت. تو و مارک کوچک از شنیدن این که مرا مارکوس آنتونیوس کرتیکوس صدا بزنند به خود خواهید بالید. این دنباله اسمی را به خاطر فتح جزیره کورت به من خواهند داد.

سخنران نامه را لوله کرد و آن را دوباره در ردای خود قرار داد.

- بقیه این نامه به مسائل خصوصی و خانوادگی مربوط می‌شود که لازم نمی‌دانم آن را با صدای بلند بخوانم. من می‌خواستم شما به قدرت و عظمت این مرد که در مقابل شما ایستاده است، این فاتح بزرگ کورت و فاتح انجمن برادران دزدان دریایی پی ببرید. معرفی مارکوس با صدای بلند خنده حضار همراه شد. صورت قاضی از خجالت قرمز شده و عرق از سر و رویش پایین می‌ریخت.

سخنران به طرف مارکوس برگشت و ادامه داد:

- ما باید هرچه سریع‌تر این نامه را به روم برسانیم چون یقین دارم همسر، فرزند و همشهریان محترم این مرد بزرگ منتظر شنیدن خبرهای خوبی هستند که در این نامه نوشته شده است. متأسفانه مهمان ما با ما می‌ماند، و یا حداقل فعلاً این طور است.

متأسفانه سنای روم نمی‌تواند لقبی که این مرد بزرگ استحقاق آن را دارد به او اعطا نماید.

یک بار دیگر صدای خنده حاضرین بلند شد.

- این وظیفه ما است تا هرکاری از دستان برمی‌آید برای بهتر کردن این وضعیت اسفبار انجام دهیم. اگرچه جرأت ندارم خودمان را با سنای مقتدر روم مقایسه کنم اما حداقل از نظر تعداد افراد از آن‌ها بیشتر هستیم. از همه مهم‌تر این که ما این جادوکنار قاضی محترم هستیم درحالی که سنا این شانس را ندارد و به همین خاطر به همه شما اطمینان می‌دهم که به بهترین نحو ممکن از ایشان پذیرایی کنیم.

این بار صدای خنده بلندتر از دفعات قبل بود.

- برادران، الان زمان مناسبی برای شوخی و خنده نیست. برای اولین بار افتخار این را پیدا کرده‌ایم که از یکی از همشهریان محترم روم و فاتح بزرگ کرت پذیرایی کنیم. من می‌خواهم او را با همان لقبی که شایسته‌اش است صدا بزنم و از شما هم می‌خواهم که همین کار را بکنید.

سخنران به طرف مارکوس برگشت، یک دستش را به طرف او گرفت و گفت:

- مارکوس آنتونیوس کرتیکوس.

صدای خنده و تمسخر حاضرین به گوش مارکوس می‌رسید. با صدای خنده حاضرین و عرق شرمی که از صورت او پایین می‌آمد چیزی در وجود او از بین رفت. حالا برای اولین بار احساس می‌کرد که دیگر هرگز، هرگز نمی‌تواند به روم برگردد.

چونو در یکی از روزهایی که نبرد بزرگ سیدونیا جریان داشت به کوراسیوم رسید. با وجود ناامیدی آدریال و مورنوس، تعدادی کشتی تجاری و چند کشتی جنگی کوچک برای مراقبت از شهر و گشت زنی در دریا، در لنگرگاه وجود داشتند. ناوگان بزرگ جنگی رفته بود و همراه با آن شانس جنگیدن با مارکوس آنتونیوس هم برای دو افسر ارشد دزدادن دریایی از بین رفته بود.

به هر حال غیبت ناوگان جنگی و خدمه آن چندان هم خالی از لطف نبود. در آن موقع به اندازه کافی، محل زندگی در شهر پیدا می‌شد. ماریا و سائینا که در این مدت به خاطر نبودن همسرانشان ارتباط نزدیک‌تر و بهتری پیدا کرده بودند در محله‌های پایین شهراتاقی برای سکونت پیدا کردند. آن جا محلی بود که می‌توانستند به دور از زن‌ها و

بچه‌های مردان انجمن برادران دزدان دریایی که برای فتح ناوگان بزرگ روم به سمت غرب رفته بودند، اندکی استراحت کنند.

در میان تعجب ساینه، اولین اقدام ماریسا درست کردن محلی کوچک برای پرستش ویستا بود. او یک چراغ روغنی کوچک خرید و آن را روشن نمود. آن شب، زمانی که می‌خواستند اولین شام را با هم بخورند، ماریسا اندکی غذا و قدری شراب کنار گذاشت و دست به دعا برداشت و از خدای ویستا خواست تا مراقب مارکوس و توریوس باشد و آن‌ها را از مسافرتی که رفته‌اند به سلامت برگرداند.

ساینه در مراسم دعا شرکت نکرد اما با دقت تمام حرکات ماریسا را زیر نظر گرفت. وقتی دعا تمام شد ماریسا به سمت او برگشت و گفت:

- می‌دانم نسبت به انجام مراسم مذهبی چه اعتقادی داری. امیدوارم از این که اسم توریوس را در دعایم بردم تو را ناراحت نکرده باشم.

ساینه که لقمه‌ای غذا در دهان گذاشته بود و آن را می‌جوید گفت:

- نه، من ناراحت نمی‌شوم... من، من خوشحال هم می‌شوم.



در بعدازظهر سومین روز که به کوراسیوم رسیده بودند یک نفر به در اتاق آن‌ها ضربه

زد. ساینه پرسید:

- کیست؟

- نلوس. بگذارید بیایم داخل.

ساینه در را باز کرد. نگاه متعجب او باعث شد تا ماریسا هم به کنار او بیاید. بیرون در

نلوس ایستاده بود درحالی که موجودی کوچک را زیر بازوان خود حمل می‌کرد. یک بار دیگر گفت:

- بگذارید بیایم داخل، زود باشید... خواهش می‌کنم.

دخترها کنار رفتند و او که موجودی را با خود می‌کشید به درون اتاق آمد. نلوس

بدون این که حرفی بزند به سمت تختی که در اتاق وجود داشت رفت و همراه خود را روی آن گذاشت. وقتی صورتش را برگرداند چهره بهت زده و نگرانی داشت. نلوس گفت:

- این دختر برای شما پیغامی دارد. یک پیغام و البته یک هشدار. او سراغ من آمد و

درخواست کرد شما را ببیند.

آن دختر آن قدر لاغر و ظریف بود که بیشتر به یک بچه شباهت داشت. موهایی مشکلی و چهره‌ای تیره، بینی باریک و چشمانی خسته و رنجور که نشان می‌داد اگرچه به بیست سالگی نرسیده اما تجربه زناشویی داشته است. روی لب بالایی اش قدری خون خشک شده بود. گونه‌هایش کیبود بودند و زیر یکی از چشمانش به علت اصابت یک ضربه کیبود شده بود. بدون شک کسی او را به شدت کتک زده بود.

سایینا که از دیدن او ناراحت شده بود رفت تا قدری آب گرم و پارچه بیاورد تا او را تمیز کند.

مارسیا که حیرت زده باقی مانده بود از نلوس پرسید:

- این کیست؟

این بار دختر جوان خودش پاسخ داد:

- اسم من سایرا^۱ است. من یک مونا^۲ هستم. یعنی بودم تا این که او مرا تصاحب کرد.

- مونا؟

نلوس با ناراحتی گفت:

- یعنی یک دختر تنها که مردی با او نیست. حرفش را قطع نکنید. وقت چندانی نداریم.

سایرا سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- من تنها زندگی می‌کردم. هیچ مردی مرا تصاحب نکرده بود. شاید به خاطر این باشد که آن قدر لاغر هستم که بیشتر به پسرها شباهت دارم. اما مورنوس مرا دید و تصاحبم کرد.

مارسیا نفس تندی کشید. تصور بودن مورنوس با آن هیکل گنده و دختری به این نحیفی حال او را بد کرد. سایینا که با ظرفی آب و مقداری پارچه به سمت آن‌ها می‌آمد در جای خود ایستاد.

سایرا سعی کرد لبخندی بزند. بعد گفت:

- من یک دختر بچه نیستم. من هم برای خودم مردی داشتم تا برایش آشپزی کنم، از او مراقبت کنم و با او هم بستر شوم. همان چیزی که همه مردها می‌خواهند را در اختیارش قرار می‌دادم. اما نه به این شکل.

اشک از چشمان سابرا سرازیر شد. مارسیا پرسید:

- او با تو چه کار کرد؟

سابرا دستش را روی صورتش برد و محل جراحات و کبودی‌ها را نشان داد و بعد به نلوس و دو دختر دیگر نگاه کرد و گفت:

- من، نمی‌توانم بگویم. همه چیز را نمی‌توانم بگویم.

- او تو را کتک زد؟

سابرا با تعجب نگاه کرد و گفت:

- کتک زد؟ آه بله او این کار را کرد. بیشتر مردها زنهایشان را می‌زنند. من می‌توانم

این چیزها را تحمل کنم.

- خوب... پس...

- او حالت طبیعی نداشت. او چیزی که به راحتی در اختیارش بود را نمی‌خواست.

مرتب به من فحش می‌داد و کتکم می‌زد، پرتابم می‌کرد و سعی می‌کرد کاری کند تا من مقاومت کنم و بعد بیشتر و بدتر مرا بزند. هیچ کدام از کارهایش عادی نبودند. آن قدر رفتارش وحشتناک بود که حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید.

حالا اشک تمام صورت دختر جوان را پوشانده بود.

- من نمی‌خواستم. تصور این که او از من چه می‌خواهد حالم را به هم می‌زد. یک

لحظه فحش دادنهایش قطع نمی‌شد و مرتب از من می‌خواست تا مقاومت کنم و آن وقت واقعاً مرا از بین ببرد. فقط وقتی دید نمی‌توانم حتی دستم را روی او بلند کنم، آن وقت...

مارسیا که به شدت ناراحت بود گفت:

- او یک شیطان کثیف است. امیدوارم روزی یک نفر او را از بین ببرد.

سایتا گفت:

- او از خوک هم کثیف تر است. اما چه....

نلوس با دست آن‌ها را به سکوت دعوت کرد و گفت:

- هنوز تمام نشده است.

سابرا ادامه داد:

- بله، باز هم ادامه دارد. در تمام این مدت که مرا کتک می‌زد، به من فحش می‌داد و

مجبورم می‌کرد که خود را تسلیم او کنم، در نظر او این سابرا نبود که در اختیارش قرار

داشت. حتی یک بار هم اسم مرا به زبان تیاورد. او ماریسا را می‌خواست، ماریسا، ماریسا. مرتب به من می‌گفت هرزه کثیف رومی. به من، من که مادرم هرگز همسر نداشت و خودم هم تا به حال در روم نبوده‌ام. ماریسا جلویا لیویوس پائوس، این اسم تو است؟

- بله، من هستم.

- در تمام مدتی که با من بود تو را تصور می‌کرد و اسم تو را به زبان می‌آورد.

نلوئیس گفت:

- این مرد خیلی خطرناک است.

ماریسا پرسید:

- چه طور از دست او خلاص شدی؟

- خلاص نشده‌ام. وقتی برمی‌گردد من باید خانه باشم.

نلوس توضیح داد و گفت:

- آذربال و مورنوس به محل فرماندهی انجمن برادران دزدان دریایی رفته‌اند تا وقتی ناوگان برمی‌گردد تقاضای کشتی کنند البته اگر کشتی باقی مانده باشد. بعد از رفتن او، این دختر سراغ من آمد نه برای کمک، فقط برای این که به شما خیر داده باشد. فکر کردم شاید بهتر باشد خودش برای شما بگوید.

- اما او نباید پیش آن حیوان کثیف برگردد.

- نلوس با ناراحتی گفت:

- متأسفم اما باید برگردد. هیچ جای امنی برای پنهان کردن او نداریم و اگر کسی این

کار را بکند مورنوس بدون شک او را خواهد کشت. و البته بعد این دختر را هم می‌کشد.

سابرا گفت:

- او درست می‌گوید، من باید برگردم. از این بیشتر نمی‌توانم بمانم. از طرفی اگر من

باشم حداقل دنبالش تو نخواهد آمد.

هونوریا، خدمتکار و برده خصوصی استاتیرا لوسیا پالیوس، از مسیری که از بازار به ویپالیوس منتهی می‌شد عبور می‌کرد. روی سرش سبده‌ای از انواع میوه‌های فصلی را حمل می‌کرد و یک دستش را آزاد گذاشته بود تا تعادلش را حفظ کند. وقتی بانویش بعد از ظهر به خانه برمی‌گشت از خوردن میوه‌های لذیذی مثل هلو، آلو و انگور که همه آن‌ها دستچین شده بودند، لذت می‌برد.

آن روز برای هونوریا روز خوبی بود. هوایی گرم، آسمانی آبی و نسیمی خنک. مهم تر از همه برای او این بود که آن روز بانویش برای تمام روز غیبت داشت و دیگر با دستورات پیاپی او را خسته نمی‌کرد. صبح آن روز استاتیرا بعد از صرف صبحانه با یک تخت روان برای شرکت در یکی از آن مراسم عجیب که مخصوص خانم‌ها است و به افتخار لیبریا، خدای باروری، برگزار می‌شود از خانه خارج شده بود. برای هونوریا کاملاً مشخص بود که چرا بعضی خانم‌ها در چنین مراسمی شرکت می‌کنند. آن چه حالا برای او اهمیت داشت این بود که بانویش تا بعد از ظهر به خانه بر نمی‌گشت و خدمتکار و برده مخصوص او می‌توانست آزادانه در اختیار خودش باشد.

مسیری که هونوریا از آن عبور می‌کرد به پرتگاه‌های کنار ساحل مشرف بود. از آن جا می‌شد آب‌های نیلگون و آبی دریای تیرنی^۲ و بادبان کشتی‌هایی که در دور دست و در جنوب بین اوستیا و مسینا در حرکت بودند را تماشا کرد.

آه، چه جالب او تنها نبود. چند قدم جلوتر از او دو نفر، یک دختر دهاتی و یک سرباز راه می‌رفتند. آن‌ها خیلی آهسته و کنار هم در حالی که دست در کمر یکدیگر داشتند قدم می‌زدند. هر کسی می‌توانست حدس بزند در ذهن آن‌ها چه می‌گذرد.

هونوریا ایستاد تا این که آن دو نفر از او دور شدند. می‌دانست آن‌ها دنبال مخفیگاهی

و یا جای آرامی می‌گردند تا مدتی با هم تنها باشند. او هم سیدش را پشت بوته‌ای پنهان کرد و خودش هم مثل پلنگی که در کمین شکار آهوئی باشد بین بوته‌ها نشست. آه، آن‌ها آن جا هستند، خوشحال و بی‌خبر از همه جا. هونوریا نفس عمیقی کشید و چهارزانو نشست و خود را آماده تماشای آن چیزی کرد که شاید هیچ ارتباطی با او نداشت.

بعضی آدم‌ها اهل عمل و بعضی دیگر تماشاچی هستند. هونوریا هر دو آن‌ها بود. او از زمره کسانی بود که از تماشای پنهانی دیگران در حالی که نمی‌دانستند کسی دیگر تماشایشان می‌کند، لذت می‌برد. وقتی حدود یک ساعت بعد دختر جوان و سرباز آماده رفتن شدند، هم آن‌ها و هم تماشاچی مخفی شان اوقات لذت بخشی را سپری کرده بودند. وقتی هونوریا سبدش را برداشت تا به مسافرتش به سمت ویلا ادامه دهد به این فکر می‌کرد که روز خوبی را آغاز کرده است.

در جریان لذت بردن از زندگی، هونوریا هم لذت کسب می‌کرد و هم به دیگران لذت می‌بخشید و از این راه تجربیات خوبی به دست می‌آورد. به عنوان یک مثال کوچک، داشتن یک برده دختر مصری در مزرعه اربابی در کارای. اگر آن‌ها دوستان صمیمی نمی‌شدند هیچ وقت مورد استفاده برگ‌های چسبناک نیلوفر آبی را یاد نمی‌گرفت. دانستن همین یک مورد خیلی می‌توانست به درد دختری مثل او بخورد.

مثل همیشه وقتی که استاتیرا از منزل خارج می‌شد، همه چیز در خانه آرام بود. هونوریا از حیاط پشتی وارد خانه شد و از آن جا که میوه‌ها برای بانویش خریداری شده بود از اتاق‌ها عبور کرد تا به محلی رسید که اتاق‌های اربابی در آن جا قرار داشتند.

جلوی در اتاق خواب ارباب پرده‌ها افتاده بودند. معنی‌اش این بود که او یا خواب است یا لباسش را عوض می‌کند و یا شاید اصلاً خانه نیست. خیلی آرام و بدون صدا سبد میوه خود را به اتاق کناری برد که متعلق به بانویش - استاتیرا - بود. پرده بین دو اتاق هم کشیده شده بود. وقتی به غیر از خدمتکاران کس دیگری در خانه نبود این وضعیت قدری غیر معمول به نظر می‌رسید.

هونوریا با دستان هنرمندش میوه‌ها را در ظرف نقره کنار تخت بانویش چید. بعد خیلی آرام به طرف پرده کشیده شده بین دو اتاق خواب رفت. یقین پیدا کرد که ارباب در خانه است. می‌توانست صدای رفت و آمد او در اتاق را بشنود. در یک چنین موقعیتی باید چه کار می‌کرد؟

هونوریا یک یا چند دقیقه ایستاد و فکر کرد و تمام راه‌های ممکن را در نظر گرفت. عبور کردن از آن پرده کشیده شده، بدون اجازه و دعوت کاری خطرناک بود. پس باید چه کار می‌کرد؟ اتفاقی که درون آن ایستاده بود را با دقت نگاه کرد و چشمش به آینه‌ای افتاد که قابی نقره‌ای داشت و روی دیوار نصب شده بود. این هدیه‌ای از طرف ارباب برای بانویش استاتیرا به مناسبت دومین سالگرد ازدواج آن‌ها و باعث افتخار او بود. چه قدر استاتیرا دوست داشت تا در مقابل این آینه بایستد و از خودش تعریف کند و لذت ببرد. یک هوس ناگهانی باعث شد تا هونوریا عرض اتاق بانوی خود را طی کند. بعد خود را به میز آرایش او رساند و یک شانه نقره‌ای را برداشت. مقابل آینه ایستاد و موهایش را شانه و آرایش کرد و بعد چند قدم عقب رفت و بند لباسش را باز کرد آن را روی زمین انداخت. علی‌رغم لاغری بدنی موزون و زیبا داشت. خود را خوب در آینه تماشا کرد و بعد با یک حرکت مخاطره آمیز دیگر شانه را از دست‌هایش رها کرد تا روی سنگ کف اتاق بیفتد.

این هم یک حرکت خطرناک دیگر بود اما اگر گمان می‌کرد که ارباب خود را به خوبی می‌شناسد و البته همین طور هم بود آن وقت خطر زیادی او را تهدید نمی‌کرد. هونوریا به خودش اجازه نداد تا نگران پرده بین اتاق بانو و اربابش باشد. کماکان برهنه مقابل آینه ایستاده بود و خود را تماشا می‌کرد و آهسته جلو عقب می‌رفت تا خود را ببیند.

کلودیوس پشت سر او بود و به آرامی سینه‌اش را صاف کرد. هونوریا مثل آهوئی که شکار یک پلنگ شده باشد چرخید. حداکثر و بهترین کاری که می‌توانست کند این بود که با دست‌هایش بدنش را بپوشاند. ترس همه وجودش را گرفته بود. به زانو روی زمین نشست و تلاش کرد تا با دستش لباسش را بردارد. وقتی سرش را بلند کرد و کلودیوس را دید صورتش از اشک خیس بود.

- خواهش می‌کنم، مرا تنبیه نکنید، خواهش می‌کنم. در مقابل آینه‌ای به این زیبایی. کلودیوس گفت:

- نه، نه، لازم نیست که این طور گریه کنی. کسی تو را تنبیه نمی‌کند. کلودیوس کنار او روی زمین نشست و او را از زمین بلند کرد و به طرف پرده‌ای که بین اتاق‌ها کشیده شده بود برد.

- گریه دیگر کافی است. برای تو اتفاقی نخواهد افتاد.

استاتیرا اوسیا پولویوس در آب گرم دراز کشیده، چشمانش را بسته بود و از خدمتی که خدمتکار محبوبش به او می‌کرد لذت می‌برد. چه لذتی می‌توانست از این بالاتر باشد، این که در آب گرم دراز بکشی و دستان نرم و با مهارت هونوریا بدنت را مالش دهد؟ زنده بودن واقعاً لذت داشت. نه، از این هم می‌توانست بالاتر باشد. چه قدر خوب بود که زنده باشی، ثروتمند و زیبا باشی، و بانوی اول بزرگترین و زیباترین ویلا در شهر روم هم باشی. از همه بهتر این که همسرت برای سرکشی به مزرعه‌اش از خانه بیرون رفته باشد. به یاد آوردن خاطرات همسرش باعث شد تا ابروانش را درهم بکشد. کلودیوس آدمی خوب، اما قدری احمق بود. این موضوع در مقایسه با ارزش خانوادگی‌اش، دوستانش در بین جامعه فعال پایتخت و ثروت و اعتباری که به زندگی او اضافه کرده بود چندان اهمیتی پیدا نمی‌کرد. حالا با رفتن مارکوس او حتی از همسرش هم ثروتمندتر بود. اگر اوضاع به شکلی پیش می‌رفت که هر روز بدتر از روز قبل می‌شد او می‌توانست تا مدت‌ها بدون همسرش به راحتی زندگی کند. چه قدر خوب که حالا همسرش نبود اما در عوض آن جوان از بروندیسیوم که توجه را جلب می‌کرد در دسترس بود.

مرد جوان به ویلا آمده و خود را به عنوان یکی از دوستان مارکوس معرفی کرده بود. یک فکر وحشتناک، شاید مارکوس مرده است. با این وجود ظاهراً او هیچ پیغامی با خود نداشت. بیشتر به نظر می‌رسید او آشنایی دوری با مارکوس داشته است و حالا با استفاده از همین موضوع خود را معرفی کرده است. شاید اگر استاتیرا هم از خانه دور بود و خسته به جایی می‌رسید، همین کار را می‌کرد. آه، اگرچه او از خانه دور نبود اما احساس خستگی و دل‌مردگی می‌کرد. و این مرد جوان و جذاب انگیزه مناسبی برای برگشتن به زندگی به شمار می‌رفت.

بدون تردید دعوت او به صرف شام می‌توانست بهترین کار ممکن باشد. اگر کلودیوس می‌فهمید خیلی عصبانی می‌شد اما دلیلی برای فهمیدن کلودیوس وجود نداشت. او کیلومترها فاصله داشت. خدمتکاران مطلع می‌شدند اما فرقی نمی‌کرد. این که یک خدمتکار چه فکری می‌کند هیچ اهمیتی نداشت.

استاتیرا خود را بیشتر در آب فرو برد طوری که آب به چانه‌اش رسید. نفس عمیقی کشید. چرا حمام آب گرم باعث می‌شود تا در یک لحظه هم احساسی خوب و هم احساسی بد داشته باشی؟

حالا به مرد جوان فکر می‌کرد، که البته خیلی هم جوان نبود، شاید هم سن خودش بود چیزی بین بیست و هفت تا سی سال. خوش اندام و زیبا، شاید قدری زیادی زیبا که همین برایش امتیازی منفی حساب می‌شد. او می‌گفت که اسمش گالوس پورسیوس دروسیوس است. حداقل این یکی امتیاز منفی نبود. معنی این حرف این بود که او با یکی از اقوام بزرگ که از حاکمان جمهوری است نسبت دارد که شامل کاتو، سنسور و مارکوس لیویوس دورسیوس است کسی که بال و پر گالوس گراکیوس عوام فریب را چیده بود. از نظر اصل و نسب او یک اشراف زاده بود.

استاتیرا از آب گرم بیرون آمد و شانه‌هایش را عقب داد و قدری پاهایش را از هم باز کرد تا هونوریا به وظیفه خودش برای خشک کردن و پودر زدن به بدن او عمل کند. چه لباسی بپوشد؟ اگرچه نتوانسته بود از چشمان مرد جوان فکر او را خوب بخواند اما حالا فرصت مناسبی بود تا لباس جدید و زیبایی که در آخرین سفرش به روم خریده بود را بپوشد. از آن جا که هدف جلب توجه مرد جوان بود باید به هر نحو ممکن تلاش خود را می‌کرد. به همه چیز باید کاملاً دقت می‌کرد. حتی لباس زیر که البته لازم بودند.

لباس جدید، بسیار نازک با دو چاک بلند در دو طرف بود. استاتیرا مقابل آینه نقره خود ایستاد و از هر سمت و هر زاویه با دقت خود را ورنانداز کرد. هونوریا هم آن جا بود و از او تعریف می‌کرد.

ناگهان هونوریا رفت و بعد از چند لحظه با یک ریسمان طلایی برگشت. استاتیرا نگاه متعجب و پرسشگرانه‌ای به او انداخت. خدمتکار جوان لبخندی زد و ریسمان طلایی را به دور کمر بانویش انداخت و آن را تا زیر سینه‌هایش بالا آورد و محکم آن را بست. طوری که سینه‌هایش برجسته تر از قبل دیده می‌شدند. استاتیرا از کار او متعجب مانده بود اما وقتی خود را در آینه تماشا کرد لبخند رضایتی بر لب داشت.

حالا دیگر همه چیز آماده بود. کفشهای قرمز را پوشید و تاج طلایی را روی سرش گذاشت. هونوریا با دقت آن را روی موهای بانویش محکم کرد. بعد از آن قدری رنگ، روی گونه‌ها و لب‌هایش مالید. حالا کاملاً آماده بود.

وسوسه کردن گالوس دوریوس لذت خاصی داشت. البته باید او را تحت کنترل نگه می‌داشتند.



گالوس پورسیوس دورسیوس در رأس ساعت مقرر رسید. اگرچه استاتیرا لباس

پوشیده، آماده پذیرفتن او بود اما اجازه داد تا حدود نیم ساعت روی نیمکت‌های سنگ مرمر منتظر او بماند. اگر فوراً او را می پذیرفت نشان از اشتیاق استاتیرا داشت و او نمی خواست این طور باشد وقتی بالاخره استاتیرا وارد اتاق شد، مرد جوان را دید که در حال تماشای تابلویی است که یکی از خدمتکاران یونانی روی دیوار کشیده بود. تصویری زیبا و چشم‌نواز از رب النوع کشتزارها و یک حوری بسیار زیبا که در مقابل بوخوس^۱ ایستاده بودند. معمولاً استاتیرا از این که می‌دید توجه مهمان‌هایش به این تابلو جلب می‌شود لذت می‌برد. اما این بار از این که می‌دید مهمانش توجهی به ورود از قبل برنامه‌ریزی شده او نداشته است ناراحت شد.

اما گالوس پورسیوس دروسیوس خیلی زود نظر مهماندار خود را جلب کرد. به محض این که برگشت و استاتیرا را در آن لباس زیبا دید ناخودآگاه به آرامی سوت زد که البته استاتیرا آن را شنید. این همان عکس‌العملی بود که استاتیرا انتظارش را داشت. استاتیرا گفت:

- خیلی خوش آمدی، همه دوستان مارکوس مرحوم پیش ما عزیز هستند.

- مارکوس مرحوم؟ مارکوس مرده است؟

- مگر مارکوس مرده است؟ ما این طور شنیده‌ایم. فکر می‌کردم که شاید شما

خبر دقیق تری برای ما داشته باشید.

- نه این طور نیست. آخرین مرتبه‌ای که او را دیدم کاملاً سلامت بود اگرچه داشتند

او و ماریا را در بازار برده فروش‌ها به فروش می‌رساندند.

- ماریا؟

- هم‌ریش. دختر لوسیوس جولیوس لیویوس، نایب کنسول مرحوم.

اگرچه استاتیرا به شدت تعجب کرده بود اما سعی می‌کرد خود را کنترل کند. دختر

نایب کنسول؟ اما وقتی که مأمور برای دریافت خون بهای برادرش و همسر فعلی او

آمده بود استاتیرا تصور دیگری درباره این دختر جوان داشت. مارکوس چه طور توانسه

بود دختر یک نایب کنسول روم را به چنگ بیاورد؟ او نفس عمیقی کشید و گفت:

- دختر بیچاره، نزدیک بود خیلی زود یوه شود.

- یعنی واقعاً خبر مرگ مارکوس را به شما داده بودند؟

- بله، البته، ما خبر دقیق داشتیم که دزدان دریایی او را کشته‌اند.

استاتیرا لبخندی زد و گفت:

- بهتر است امشب این حرف‌های کسالت آور را فراموش کنیم.
صحبت‌های آن‌ها وارد مسیر دیگری شده بود، آه لعنت به مارکوس.
گالوس که می‌دید استاتیرا هم نظری مثل خود او نیست به برادرش دارد با خوشحالی
گفت:

- بسیار خوب. درباره چه چیزی باید صحبت کنیم؟

- برای شروع، شراب.

او مرد جوان را به سمت یکی از درها راهنمایی کرد و با کنار زدن پرده، نیمکتی که
برای پذیرایی از مهمان، آماده شده بود دیده شد. مرد جوان که صورتش را عرق خیس
کرده بود نشست در حالی که مهماندارش هم روی نیمکت دیگر جا گرفت.
یک ضربه دست کافی بود تا خدمتکاری جوان حدود - نوزده سال - وارد شود.
استاتیرا گفت:

- شراب فالرنیان^۱.

خدمتکار جوان بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای با یک ظرف و دو فنجان که در بین
یک پارچه تمیز پیچیده شده بودند وارد شد و هر کدام را از شراب قرمز پر کرد. استاتیرا
با سر اشاره به او کرد و خدمتکار رفت.

استاتیرا لبخندی زد و گفت:

- دیگر به او احتیاجی نداریم. فکر می‌کنم بتوانیم خودمان برای خودمان شراب

بریزیم.

بعد فنجانش را برداشت و با حرکتی که آن را در مقابل آینه نقره‌ای تمرین کرده بود
دستش را دراز کرد و در مقابل مرد جوان گرفت.

- به سلامتی تو، گالوس پورسیوس دروسیوس.

گالوس با لذت او را تماشا کرد و فنجان شرابش را برداشت و ضربه‌ای به فنجان
استاتیرا زد و گفت:

- همچنین به سلامتی تو، استاتیرا لوسیا پالیوس.

فنجان‌ها خالی شدند، پر شدند و دوباره خالی شدند. بعد از آن به روی ایوان با ستونها
و استخر زیبایش رفتند. در تمام این مدت مرد جوان از زیبایی ساختمان و درخت‌های

گران‌بها و ارزشمند باغ که از شمال آفریقا آورد شده بودند صحبت و تعریف کرد اما در تمام این لحظات استاتیرا می‌دید که حتی برای لحظه‌ای هم از او چشم بر نمی‌دارد. وقتی به محل شاه نشین رسیدند، استاتیرا ترتیب انجام مورد شگفت‌آوری را داده بود. به جای این که به صورت معمول دو نیمکت، یکی برای مرد و یکی در سمت راست آن برای زن، تدارک دیده باشند، استاتیرا دستور داده بود تا دو نیمکت را چسبیده به هم قرار دهند درست مثل این دو مرد در کنار هم غذا می‌خورند. این شیوه فقط در روم مرسوم بود. کلودیوس همیشه از این نحوه چیدن نیمکت‌ها گریزان بود. در تمام سالهای ازدواج آن‌ها، حتی در مواقعی که تنها بودند هم استاتیرا جرأت نمی‌کرد دستور چیدن میز غذا را به این شکل بدهد. اما حالا کلودیوس نبود و به جای او گالوس پورسیوس دروسیوس این جا بود. کاملاً مشخص بود که او متعجب مانده است اما سعی می‌کرد خود را آرام نشان دهد.

غذا، بدون هیچ تردیدی، لذیذ بود و بدون هیچ نقصی توسط تعدادی خدمتکار که بسیار عالی برای این منظور آموزش دیده بودند آورده شد. موقعیت استاتیرا طوری بود که می‌توانست به راحتی مهمان خود را زیر نظر داشته باشد. صرف غذا تمام شد. یک بار دیگر استاتیرا دست زد. خدمتکار جوان آمد و فنجان‌ها را از شراب پر کرد و بعد از لحظه‌ای مکث پرده‌ها را انداخت و رفت. استاتیرا در جای خود نشسته بود که مهمان جوان از جا بلند شد و در اتاق یک دور زد و برگشت و لبه نیمکت او نشست.

استاتیرا گفت:

- برگرد. برگرد و در جای خودت بنشین.

گالوس مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت:

- تو چنین منظوری نداری.

و بعد دستش را روی شانه او گذاشت.

استاتیرا با حالتی تقریباً ناراحت دست او را کنار زد و گفت:

- چرا دقیقاً منظورم همین است.

- نمی‌توانم باور کنم کسی که با این لباس با من شام می‌خورد یکی از باکره‌های

مقدس معابد است.

دست‌های مرد جوان دوباره مشغول نوازش استاتیرا شدند. چه‌طور آدم بی‌تجربه و

بی هیجانی مثل مارکوس می توانست دوستی مثل این مرد جوان داشته باشد؟

استاتیرا زیر لب گفت:

- خواهش می کنم: یک فنجان دیگر شراب بنوش.

- باشد برای بعد.

مقاومت در مقابل مردی مثل او که برای انجام کار خود تصمیم قطعی گرفته بود برای

استاتیرا کار سختی بود.

با این وجود خیلی آرام گفت "نه!" اما خود را در اختیار او گذاشت.

پنه لوپ در مسیر خود به سمت شرق، قبل از غروب خورشید توقف کرد. این کار دقیقاً مطابق نقشه بود. با طلوع خورشید و رؤیت سواحل ایتالیا توقف خیلی طولانی نشد. از آن محل و با وجود قرار گرفتن خورشید در پشت سرشان، کشتی به وضوح از سمت ساحل دیده نمی‌شد، اگرچه خدمه آن می‌توانستند تصویر دقیق و واضحی از سواحل داشته باشند.

مارکوس و آگیس که شانه به شانه هم ایستاده بودند با دقت سواحل مقابل خود را تماشا کردند. به لطف هماهنگی بین آن‌ها مسیر بسیار عالی طی شده بود. مقابل آن‌ها آنتیوم^۱ بود و آن‌جا، بالای ساحل، ویلا پالیوس قرار داشت. دیدن این منظره غم سنگینی را در دل مارکوس گذاشت.

نقشه‌ها از قبل آماده بودند. به غیر از انتظار تا زمان رسیدن تاریکی کار دیگری نباید انجام می‌دادند.

باید از آسکانیوس برای ایجاد چنین فرصتی ممنون می‌بودند. پنه لوپ و خدمه‌اش نیازی نداشتند به کایتا^۲، جایی که احتمال می‌رفت سکنه محدودی وجود داشته باشد، حمله کنند. بنابراین مارکوس آزاد بود تا در راستای ساحل به سمت شمال حرکت کند. هیچ دستور مستقیمی درباره آنتیوم یا ویلا پالیوس داده نشده بود. اگر مارکوس کار نیمه تمامی در خانه داشت می‌توانست با استفاده از فرصت به دست آمده به آن رسیدگی کند.

آگیس به او گفت:

- امیدوارم اجازه بدهی تا من هم با تو بیایم.

- این آخرین کاری خواهد بود که آن را انجام می‌دهم. تو، یک برده فراری هستی،

اگر دستگیر شوی بدون لحظه‌ای درنگ به صلیب کشیده خواهی شد. بهتر است همین جا بمانی.

- فکر می‌کنی آن‌ها با یک دزد دریایی رفتاری بهتر از یک برده فراری داشته باشند؟

مارکوس توجهی به سؤال او نکرد و گفت:

- تو با کشتی بمان و اگر همه چیز مرتب بود، پنه لوپ را بعد از نیمه شب به لنگرگاه بیاور و آماده باش تا در صورت لزوم به سرعت حرکت کنیم. اگر اتفاقی افتاد که نتوانستی این کار را بکنی، موقع سپیده صبح در خلیج کوچک جنوب شهر منتظر من باش. اگر هنگام سپیده صبح آن جا نبودم بدون من حرکت کنید. آسکانیوس در سینویا منتظر است.

- اما...

- دستورات مرا شنیدی. من لئو را با خودم می‌برم. وجود او برای من کافی است. اگر این جا بمانی بیشتر به من خدمت کرده‌ای.

آگیس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تو فرمانده هستی.

به محض این که هوا تاریک شد، پنه لوپ به سمت ساحل به راه افتاد. نوازنده فلوت که ساز خود را از دست داده بود، از روی عادت قدیمی دو تکه سنگ کوچک در گوشه لب‌های خود گذاشت و به آرامی شروع به نواختن موسیقی کرد. گورگوپاس از اسپارت به همین شکل ناوگانش را به سمت دشمن برده بود. مارکوس هم همین کار را کرد.

مارکوس و لئو - جوان تریسی - در لنگرگاه نزدیک ویلاپالیوس پا به زمین گذاشتند. در نهایت سکوت قایقی که آن‌ها را آورده بود، برگشت و در تاریکی به سمت دریا رفت. مارکوس لحظه‌ای در جای خود ایستاد تا زمین را به خوبی زیر پاهایش احساس کند. بعد لبه کلاه خود را پایین زد طوری که تا روی بینی و گونه‌هایش را پوشاند. شمشیرش را بیرون کشید و به طرف خانه‌ای به راه افتاد که روزی خانه خودش بود.

مثل همیشه و بعد از غروب آفتاب، در اصلی ویلاپالیوس بسته و قفل شده بود. مارکوس به سرعت خانه را دور زد و از طریق جاده‌ای که گاری‌های محلی مواد غذایی و مایحتاج را به آشپرخانه می‌رساندند خود را به خانه رساند. این دروازه هم قفل بود اما

مثل یک دروازه محکم؛ بسته نمی‌شد. اگرچه آن را تعمیر کرده بودند اما اگر کسی با شرایط آن آشنایی داشت می‌توانست به راحتی دروازه را باز کند. بلکه هنوز هم کامل، درست نشده بود. یک تکان و مقداری فشار اجازه می‌داد تا بتوانی دستت را به راحتی از شکاف در وارد کنی و قفل چوبی را بگیری.

اگرچه باز شدن در قدیمی، با مقداری سروصدا همراه بود اما هیچ کدام از اعضای خانه متوجه آن نشدند. دومرد به سرعت و در سکوت از حیاط خانه گذشتند. مثل همه شب‌های گرم، درخانه باز بود. در آشپزخانه هم باز بود و از آن جا نور زرد رنگ چراغ، راهرو را روشن می‌کرد. صداها نشان از حضور عده‌ای در آشپزخانه می‌داد.

وقتی دو مرد مسلح به ناگهان وارد آشپزخانه شدند، نفس همه در سینه شان حبس شد. چهار برده خدمتکار، دوزن و دومرد، که مارکوس آن‌ها را می‌شناخت و یک برده جدید با لباس آبی که مارکوس تا به حال او را ندیده بود آن جا بودند. مشخص بود که با وجود کلاه‌خود که صورت مارکوس را تا پایین بینی پوشانده بود هیچ کدام نتوانستند او را بشناسند. او شمشیرش را به طرف آن‌ها گرفت و گفت:

- اگر می‌خواهید صدمه نینید ساکت باشید، همه شما. زود باشید، همه به آن گوشه

بروید. حالا بگویید بینم، ارباب و بانویتان کجا هستند؟

برده‌ها که وحشت کرده بودند چاره‌ای به غیر از انجام دستورات او نداشتند. وقتی در یک گوشه آشپزخانه جمع شدند همه با نگرانی به هم نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا یک نفر پاسخ مرد مسلح را بدهد.

مارکوس با لحنی تند گفت:

- از شما یک سؤال پرسیدم. تو، تو که آنجا ایستاده‌ای. ارباب و بانویت کجا هستند؟

مسن‌ترین برده که مارکوس به او اشاره کرده بود گفت:

- ارباب خانه نیست.

مارکوس لبه تیز شمشیر را به زیرگردن مرد برد. می‌دانست که هرگز آن را به خاطر تیرتیوس^۱ پیر به کار نخواهد برد، اما نباید کاری می‌کرد که تیرتیوس متوجه این موضوع می‌شد.

- بانویت! او کجاست؟

تیرتیوس وحشت زده در جای خود ایستاده بود و چشمانش را به اطراف می‌چرخاند

تا بلکه کمکی از دیگران بگیرد. مارکوس به او گفت:

- زود باش، تا صبرم تمام نشده است حرف بزن.

برده پیر آب دهانش را فرو داد و با ترس گفت:

- او در شاه نشین است.

- تنها؟

- مهمان دارد.

- مرد یا زن.

- با یک مرد.

مارکوس یک لحظه فراموش کرد تا صدای خود را پنهان نگه دارد و گفت:

- آه که این طور. وقتی شیر نیست، شغال جای او می‌نشیند.

وقتی این عبارت از دهان مارکوس خارج شد دو نفر از برده‌ها که صدا برایشان آشنا

بود با تعجب همدیگر را نگاه کردند اما هیچ کدام جرأت نداشتند چیزی بگویند.

از طرف شاه نشین صدای سه ضربه دست شنیده شد. برده جوان با لباس آبی با

نگرانی گفت:

- بانویم تقاضای شراب کرده‌اند. من باید بروم.

مارکوس شمشیرش را به طرف او گرفت و گفت:

- نه.

برده جوان فنجان‌هایش را زمین گذاشت. مارکوس ادامه داد:

- من می‌برم.

بعد رو به لئو کرد و گفت:

- مراقب این پنج نفر باش اگر هر کدام از آن‌ها از جایش تکان خورد و یا سروصدا

کرد فوراً او را بکش.

صدای ضربات دست تکرار شد، این بار با شدت بیشتر. مارکوس شمشیرش را

درغلاف جا داد و ظرف فنجان‌ها و تنگ شراب را برداشت و از مسیر بالکن به طرف

برده افتاده شاه نشین رفت. به آرامی پرده را بالا زد و وارد شد.

یک زن و یک مرد، کنار هم روی زمین دراز کشیده بودند و توجهی به جایی

نداشتند. کاملاً مشخص بود که چه اتفاقی افتاده است و شکی وجود نداشت که باز هم

تکرار خواهد شد. وقتی مارکوس وارد شد، هیچ کدام او را نگاه نکردند. این که برده‌ها

چه چیزی ببینند و چه فکری بکنند اهمیتی نداشت.
استاتیرا بدون این که صورتش را برگرداند گفت:
- شراب را همتاجا بگذار و برو.

- بله بانوی من.

با شنیدن صدای برده که متفاوت از صدای برده جوان قبلی بود، هم زن و هم مرد به سرعت صورتشان را برگرداندند. وقتی نگاه استاتیرا به مردی مسلح با کلاه خود افتاد دهانش از تعجب و وحشت بازماند. مردی که کنار زن بود فرصت را از دست نداد و به سرعت یک پلنگ از جا پرید تا خود را به مرد مسلح برساند. تقریباً موفق شده بود اما تمام محتویات یک ظرف همراه با تنگ و فتجان‌هایش به صورت او کوبیده شد. گالوس پورسیوس دروسیوس ناله‌ای کرد و به زمین افتاد.

استاتیرا فریاد زد:

- تو که هستی؟ چه می خواهی؟

وقتی مارکوس لبه کلاه خودش را بالا زد قسمت اول سؤال او را پاسخ داده بود. این بار استاتیرا با صدایی لرزان و متعجب گفت:
- مارکوس!

گالوس حالا از جا بلند شده بود و چشم‌هایش را پاک می کرد. مارکوس یک ظرف آب را از روی میز برداشت و آن را روی صورت گالوس ریخت و او هم تلاش کرد تا صورتش را تمیز کند. تازه آن موقع بود که آن‌ها همدیگر را شناختند.
گالوس گفت:

- خوب، پس تو مارکوس لوسیوس پالتوس هستی.

مارکوس نگاه خشمگینی به او انداخت و صورتش را به طرف خواهرش برگرداند و گفت:

- آگیس کجاست؟

- او فرار کرده است. فکر می کردم با تو باشد.

- پس تو گمان می کردی که من کشته شده‌ام.

استاتیرا لحظه‌ای ساکت ماند و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- خوب، ما همیشه امیدوار بودیم که تو زنده باشی.

- حتم دارم که این طور نبوده است.

استاتیرا در یک لحظه خود را دوباره پیدا کرد و گفت:

- خوب مارکوس، حالا از ما چه می خواهی؟

- به صورت مشخص خیلی کم تر از آن چیزی که تو از من می خواهی. یک دست نوشته با مهر تو که در آن ادعا کرده باشی علی رغم این که می دانستی من زنده ام، همه جا مرا مرده معرفی کرده ای. و البته در آن نامه مرا به عنوان صاحب اصلی آگیس معرفی کنی.

- این همه آن چیزی است که تو می خواهی؟

- فعلاً همین.

گالوس هم که قدری اعتماد به نفس خود را پیدا کرده بود گفت:

- مارکوس، این ها به من مربوط نمی شوند اما نامه مهر و امضا شده کمکی به تو نخواهد کرد. می دانی که برای سر تو قیمت تعیین کرده اند.

مارکوس برای پاسخ دادن به او شمشیرش را به سرعت به طرف او چرخاند و گفت:

- عقب بایست. من می دانم چه کار دارم می کنم.

مارکوس از زیر لباسش دو برگه پایروس بیرون آورد و گفت:

- من قبلاً همه این ها را نوشته ام، فقط کافی است آن ها را امضا کنی.

استاتیرا با حالتی ناامیدانه گفت:

- اما مارکوس من الان نه قلم دارم و نه جوهر.

- پدر همیشه در میزش جوهر و قلم داشت. هنوز هم باید همان جا باشند.

استاتیرا با خوشحالی گفت:

- می روم تا بیاورم.

مارکوس جواب داد:

- همه با هم می رویم. راه بیافت گالوس.

هر سه نفر وارد راهرو شدند. استاتیرا به سمت اتاق پدرش رفت اما مارکوس گفت:

- نه، مستقیم به طرف آشپزخانه بروید. هر دو شما.

استاتیرا با تعجب او را نگاه کرد اما او و گالوس هر دو دستور او را اطاعت کردند و به

دنبال نور اندکی که از آشپزخانه به راهرو می تابید به آن سمت رفتند.

همه چیز در آشپزخانه تحت کنترل بود. پنج برده در گوشه ای ایستاده بودند و لثو،

شمشیر در دست و پشت به در خروجی از آن ها مراقبت می کرد. مارکوس ضربه ای به

شانه‌های گالوس زد و گفت:

- آن گوشه کنار آن برده‌ها.

بعد رو به لئو گفت:

- این هم یکی دیگر مراقب این هم باش. او برده نیست، بلکه یک اشراف زاده رومی است و خیلی هم زرننگ است. اگر کوچک‌ترین اشتباهی کرد، او را بکش.

- من او را می‌شناسم. او در جزیره زندانی بود.

وقتی گالوس بین برده‌ها در گوشه دیوار ایستاد، مارکوس رو به استاتیرا کرد و گفت:

- حالا خواهر عزیزم، حالا من و تو می‌رویم تا با هم صحبت کنیم و چند کاغذ را هم

امضا کنیم.

شمشیرش را به طرف خواهرش گرفت و با هم به طرف اتاق پدرشان به راه افتادند.

هونوریا به آرامی خود را از پرده‌ای که بین اتاق پذیرایی و اتاق کوچک جنب آن افتاده بود کنار کشید. پرده به اندازه چند سانتیمتر کنار می‌رفت طوری که حاضرین در اتاق متوجه حرکت آن نمی‌شدند. او به شدت ترسیده و سردرگم بود. می‌دانست با جاسوسی بانویش جان خود را به خطر انداخته است اما مجبور بود به خاطر وعده‌ای که داده بود وظیفه خود را کامل کند. او تمام اتفاقات داخل اتاق را به صورت کامل نگاه کرده بود تا این که ناگهان مردی با کلاه خود و شمشیر وارد شده بود.

حالا او در جای خود ساکت ایستاده بود و تماشا می‌کرد. حالا باید چه کار می‌کرد؟ چه کار می‌توانست بکند؟

صداهای پشت پرده او را به نتایج می‌رساند. مرد مسلح مأموری نبود که از طرف ارباب فرستاده شده باشد تا بانویش را هنگام خیانت بکشد. او کسی بود که بانویش او را می‌شناخت و به اسم صدایش می‌کرد. مارکوس. آیا این اسم برادر کشته شده بانویش نبود؟ این باید یک مارکوس دیگر باشد.

هونوریا در حال خارج شدن و برگشتن به اتاق خودش بود که ناگهان شنیدن جمله‌ای او را در جای خود می‌خکوب کرد.

برای سرت جایزه گذاشته‌اند.

مرد جوان این حرف را زده بود. مرد مسلح یک تبهکار فراری بود و فراری‌ها باید به محض دستگیر شدن اعدام می‌شدند. هونوریا از ایوان رد شد و خود را به پشت در

آشپزخانه رساند. یک مرد مسلح دیگر هم آن جا بود و از بقیه پرده‌ها مراقبت می‌کرد. مرد مسلح متوجه او نشد. پشت آن مرد به او بود. هونوریا به حیاط برگشت و از خانه خارج شد.

می‌دانست که بیرون شهر یک گروهان از سربازان رومی مستقر هستند. بدون شک فرمانده خوش چهره آن‌ها می‌دانست که باید چه کار کند. چه کسی می‌توانست بگوید فرماندهی مثل او به دختر برده کوچک و زیبایی که چنین خبر مهمی را برایش می‌آورد چه پاداشی باید بدهد؟

استاتیرا با ناراحتی گفت:

- امیدوارم دستگیرت کنند. امیدوارم تو را به صلیب بکشند.

- چه احساس خواهرانه خوبی!

مارکوس یک قلم و جوهر را روی میز انداخت و گفت:

- امضا کن.

استاتیرا لحظه‌ای صبر کرد و بعد مجبور به انجام دستور شد.

- این نامه‌ها هیچ ارزشی ندارند. خودت را به هر دادگاهی که برسانی تا این‌ها را

نشان بدهی دستگیرت می‌کنند و تو را به صلیب می‌کشند.

- از راهنمایی‌هایت متشکرم.

مارکوس نامه‌ها را برداشت و آن‌ها را در لباسش جا داد.

- مارکوس! مارکوس!

این صدای لئو بود. لحن صدایش نشان از هیجان و نگرانی داشت. مارکوس دست

خواهرش را گرفت و او را به دنبال خود از ایوان به آشپزخانه کشاند.

- به دنبال من بیا.

وقتی به آشپزخانه نزدیک شدند فریاد زد:

- لئو! حال تو خوب است؟

لئو شمشیر در دست بیرون آشپزخانه ایستاده بود. پشت سر او در آشپزخانه که رو به

حیاط بود، بسته و قفل شده بود. لئو رنگ به چهره نداشت و به شدت ترسیده بود.

- سربازان رومی! آن‌ها در حیاط هستند. من به موقع در را بستم.

مارکوس، خواهرش را به سمت لئو کشید و گفت:

- این را همین جا نگه دار.

بعد با عجله به سمت دروازه اصلی رفت. خدا را شکر. هم این دروازه و در کوچکی که در انتهای راهرو قرار داشت قفل بودند. به این ترتیب هرکسی که از خانه خارج شده و سربازان را خبر کرده باید از در آشپزخانه بیرون رفته باشد یعنی درست از پشت سر لئو. به هر حال قفل بودن دروازه‌ها به این معنی بود که رومی‌ها برای رسیدن به داخل منزل خداقل باید مدتی زمان تلف می‌کردند. البته زمان چندانی تلف نمی‌شد. اول باید زندانی‌ها را در یک جا ثابت می‌کردند. لئو در گره زدن استاد بود و خوشبختانه مقدار زیادی طناب در آشپزخانه پیدا می‌شد. مارکوس که شمشیر در دست داشت و از گروه مراقبت می‌کرد، به برده جوانی که لباس آبی به تن داشت اشاره کرد و گفت:

- تو، برو به سمت او و به صورت روی زمین دراز بکش.

در عرض چند ثانیه طناب به دور کمر برده جوان پیچید. او مجبور شد پاهایش را خم کند تا طناب دور زانوهایش هم بچرخد و در نهایت روی میچ پاهایش بسته شود. انتهای دیگر طناب دور گردنش پیچیده شد. یک کار تمیز که بامهارت یک دریانورد همراه بود.

- حالا نوبت تو است گالوس.

دروسیوس چاره‌ای به غیر از اطاعت نداشت.

ضربه سنگینی که به در وارد شد خانه را لرزاند. سربازان رومی از یک چوب یا الوار برای ضربه زدن به در، استفاده می‌کردند.

- تو استاتیرا.

او مخالفت و اعتراض کرد. مارکوس بدون این که نحرفی بزند شانه‌اش را گرفت و او را به طرف لئو انداخت.

صدای ضربه سنگین دیگری از بیرون شنیده شد. با این ضربات، دروازه نمی‌توانست چندان دوام بیاورد.

چهار برده باقیمانده همه از کسانی بودند که از زمان پدرش در این خانه خدمت کرده بودند و مارکوس همه آن‌ها را به خوبی می‌شناخت. وقتی لئو آن‌ها را می‌بست طوری مارکوس را نگاه می‌کردند که گویی درخواست می‌کنند آن‌ها را آزاد کنند. اما در آن شرایط چنین چیزی امکان نداشت.

حالا تکه‌ای از چوب دروازه کنده شده بود. بدون شک دورتادور خانه را محاصره کرده بودند. حداکثر تا پنج دقیقه بعد و یا کم‌تر از آن سربازان رومی به خانه وارد می‌شدند. مارکوس از بچگی در این خانه بزرگ شده بود و می‌دانست که هیچ راه فراری برای او باقی نمانده است. اگر روزی او.....

درست است، همین است! اگر روزی دوباره ویلا ساخته می‌شد او همین کار را می‌کرد.

- دنبالم نیا.

او لئو را صدا زد و از ایوان خانه گذشت و به طرف اتاقی در آن سوی خانه دوید. لئو آخرین نگاه را به زندانی‌هایی که بدون صدا روی زمین دراز کشیده بودند انداخت و یک چراغ برداشت و به دنبال او دوید. با هر ضربه‌ای که به در اصابت می‌کرد، لئو احساس می‌کرد یک میخ در کف دست‌هایش فرو می‌رود.

مسیر آن‌ها به اتاقی ختم شد که محل انبار کردن جعبه‌ها، کوزه‌ها و تکه‌های الوار بود. کنار یکی از دیوارها، روی زمین یک تکه سنگ بزرگ قرار داشت. مارکوس به طرف آن رفت و تلاش کرد تا آن را از زمین بلند کند. لئو هم به او ملحق شد و وقتی به کمک هم توانستند گوشه آن را از زمین بلند کنند، بوی تند و زننده‌ای در اتاق پیچید. مارکوس گفت:

- برو پایین، زود باش. برو پایین.

سروصدهای بیرون نشان می‌داد که مقاومت دروازه تمام شده است. لئو که وحشت کرده بود لحظه‌ای مکث کرد و بعد خود را به درون چاه فاضلاب انداخت. ارتفاع فاضلاب تا کمر او بود. مارکوس یک تکه الوار برداشت و آن را به لئو داد و گفت:

- این الوار را زیر سنگ بگذار تا باز بماند و من هم بتوانم پایین بیایم.

از سمت خانه صدای شکستن در شنیده شد. سربازان رومی وارد خانه شده بودند. مارکوس هم وارد فاضلاب شد و لئو الوار را آزاد کرد و با دست آن قدر دریچه را بالا نگه داشت تا مارکوس توانست چراغ را به داخل بکشد و آن را به درون فاضلاب بیندازد. نباید هیچ ردی از خود باقی می‌گذاشتند. حالا هر دو آن‌ها پایین بودند و تاریکی محض همه جا را فرا گرفته بود.

آن پایین آن قدر بوهای تند و مضمز کننده به مشام می‌رسید که گویی از تمام سلولهای پوست عبور می‌کنند و وارد بدن آدم می‌شوند. مارکوس سعی کرد حرف بزند

اما حالت تهوع به او دست داد. این جا حتی برای چند لحظه هم نمی شد زنده ماند.
- زود باش، زره ات را بیرون بیاور و آن را همین جا بگذار. کلاه خود و شمشیرت را
نگه دار.

مارکوس که به سختی تعادل خود را حفظ می کرد، کورمال کورمال دنبال برگه هایی
گشت که آن ها را در لباسش پنهان کرده بود. آن ها را درون کلاه خودش گذاشت و
بندهای زره اش را آزاد کرد تا در فاضلاب فرو برود. لئو پرسید:

- حالا باید چه کار کنم؟

مارکوس بازوی او را گرفت و گفت:

- از این طرف. لوله به ساحل ختم می شود. اگرچه شاید خیلی تنگ باشد.
خود را با شدت به دیوار کوبید. آه، این جا بود. لبه بالایی لوله را پیدا کرد در حالی که
لوله پایینی آن در انتهای کف فاضلاب بود. لوله باریک تر از آن چیزی بود که به یاد
می آورد. قطر آن شاید اندکی بیشتر از نیم متر بود. خوب، کلاه خودش از آن عبور می کرد
اما شانه هایش به زحمت رد می شدند. این تنها امید آن ها بود. خود را به زحمت به درون
لوله فرستاد و آهسته آهسته به جلو رفت. حداقل این که مسیر لغزنده بود.

مارکوس، و جب به و جب مسیر متعفن را رد می کرد. صدای حرکت لئو پشت سر او
می آمد. معلوم بود که او هم تلاش خود را انجام می دهد. اغلب اوقات دست ها، پاها،
زانوها و بازوهایشان به خاطر لغزندگی مسیر بی حرکت باقی می ماندند. به این ترتیب
چه قدر زمان می برد تا بتوانند مسیر خروجی را تا ساحل طی کنند؟

آخرین مرتبه مارکوس توانسته بود خیلی راحت تر این مسیر را طی کند. آن موقع
هشت ساله بود و به یاد می آورد که این کار چه قدر برایش لذت بخش بوده است اما
خوب، این بار اصلاً خوب نبود. آهسته... خیلی آهسته. آیا واقعاً آن قدر زنده می مانیم
که به بیرون برسیم؟

شاید نیمی از راه را با زحمت خیلی زیاد طی کرده بودند که کلاه خود مارکوس به
جسم سختی برخورد کرد. یادش نمی آمد که در طی سالهای اخیر تغییری در مسیر داده
باشند. دستش را به آرامی جلو برد تا مانع را لمس کند. یک کاشی افتاده بود. راه کاملاً
بسته نشده بود اما مسیر در این قسمت باریک تر شده بود. بقیه مسیر باریک تر از نیم متر
بود و اجازه نمی داد تا بدن او از آن جا رد شود.

کلاه خود لئو به پای مارکوس اصابت کرد.

- مارکوس، تو حالت خوب است؟

- بله خوبم. راه بسته شده است.

- ما که نمی‌توانیم برگردیم. باید همین جا بمیریم؟

حرف زدن به معنی فرستادن بیشتر هوای آلوده و گاز به داخل ریه‌هایش بود. مارکوس بدون این که پاسخ او را بدهد خود را خم کرد تا لوله را امتحان کند. یک تکه شکسته شده بود و می‌توانست آن را با دستش تا اندازه‌ای جابه‌جا کند. سعی کرد با نیرو و فشار زیاد آن را به عقب برود اما فشاری که از بیرون وارد می‌شد خیلی بیشتر بود. خوب حالا باید آن را به داخل می‌کشید. فقط امیدوار بود که فضولات بیشتری به داخل لوله نریزد و آن را پر نکند.

کاشی را مرتب به عقب و جلو حرکت داد و هر مرتبه قدری آزادتر شد. ناگهان کاشی آزاد شد و روی کلاه‌خودش خورد. مقداری فضولات وارد لوله شد اما خیلی زیاد نبود. به سراغ کاشی بعدی رفت و آن قدر آن را تکان داد تا آن یکی هم آزاد شد. قبل از این که سراغ سومین کاشی برود مجبور شد صبر کند تا نفسی تازه کند. صدای نفس‌های لئو را پشت سر خود می‌شنید.

- لئو، تو حالت خوب است؟

- فکر... فکر می‌کنم.

جلو... عقب، جلو... عقب، آهسته و آرام، سومین تکه از لوله هم جدا شد. وقتی مارکوس تکه‌ای از لوله را جدا می‌کرد آن را پایین می‌گذاشت و با پایش آن را عقب می‌راند. این کار باعث می‌شد تا لئو هم کاری برای انجام دادن داشته باشد. او هم سه تکه جدا شده از لوله را پشت سر خود می‌گذاشت و مارکوس هم مشغول آزاد کردن بقیه راه بود.

چهارمین تکه هم آزاد شد، این بار فضولات بیشتری وارد لوله شد. شاید بهتر بود، با زحمت خود را جلو می‌کشیدند تا این که تکه‌های لوله را جدا کنند. شاید جدا کردن تکه بعدی فاجعه به بار می‌آورد.

مارکوس به آهستگی خود را جلو کشید. نه هنوز کلاه‌خود عبور نمی‌کرد. با زحمت بندهای کلاه‌خودش را آزاد کرد و آن را از روی سرش برداشت و سریع برگرداند تا نامه‌های داخل آن خراب نشوند. به آرامی سعی کرد تا خود را از محل باز شده عبور دهد. اول سر، بعد بازو. این جا خیلی تنگ بود، خیلی تنگ، اما لغزنده. خود را به جلو

کشید. شانه دیگرش محکم به یکی از تکه‌های شکسته لوله چسبیده بود. باید از این جا رد می‌شد. یک تکه از لوله جدا شده به شدت در بازویش فرو رفت اما به هر ترتیب خود را خلاص کرد. بند حمایل شمشیرش را چرخاند و آن را به عقب فرستاد و خود را خلاص کرد. بالاخره تمام شد. کار سخت به پایان رسید.

مارکوس رو به لئو کرد و گفت:

- کلاه خودت را بردار. اول آن را جلو بفرست.

راهی برای کمک به او وجود نداشت. خودش باید به خودش کمک می‌کرد. او کلاه خودش را دوباره روی سرش گذاشت و به حرکت ادامه داد. هوا هنوز خیلی بد بود البته نه به بدی سابق. آیا می‌توانست تا آخر راه را برود؟

خود را اندکی جلوتر کشید. خیلی بهتر شده بود. صدای لئو را از پشت سرش می‌شنید که تمام تلاش خود را می‌کند. اگرچه از مانع رد شده بود هنوز هم مشکل داشت. مارکوس گفت:

- ادامه بده، داریم موفق می‌شویم.

پاسخ لئو چندان مفهوم نبود.

آیا از جلوتر صدایی شنیده می‌شد؟ مارکوس ایستاد و با دقت گوش کرد. بله این صدای امواج دریا بود. آن‌ها نزدیک بودند. موانع داخل لوله زمان زیادی را از آن‌ها گرفته بود. تا حالا خانه را کاملاً جستجو کرده و فهمیده بودند که آن‌ها فرار کرده‌اند. استاتیرا هرگز به لوله فاضلاب فکر نمی‌کرد و شاید هم اصلاً نمی‌دانست چنین چیزی وجود دارد. شاید بعضی از برده‌ها از جمله تیرتیوس از این راه خبر داشته باشند. یکی از وظایف او این بود که هرچند وقت یک بار داخل لوله را آب بریزد تا فضولات رد شوند. او پیر بود و طاقت شکنجه را نداشت. مارکوس با خود اندیشید که اگر سربازان رومی در انتهای دیگر لوله منتظر آن‌ها باشند آن وقت مرگ رقت‌انگیزی در بالای صلیب در انتظار او و لئو خواهد بود.

این جا تاریکی کم‌تر از داخل لوله بود. مارکوس درست بیرون لوله صبر کرد و با دقت گوش داد. به غیر از صدای امواج صدای دیگری به گوشش نمی‌رسید. از هیچ کجا روشنایی نور مشعل به چشم نمی‌خورد. لئو هم خود را به او رساند و او هم با دقت گوش کرد. هیچ چیز. ساحل به نظر خلوت می‌رسید. آهسته و بدون صدا، مارکوس جلوتر رفت دست‌هایش را روی زمین می‌کشید تا راه را برای خود پیدا کند. خود را روی زمین

می کشید و جلو می رفت که ناگهان یک دست دیگر با قدرت میچ او را گرفت و فشار داد. صدای یک مرد رومی گفت:

صدای یک مرد رومی گفت:

- یکی از آن‌ها را گرفتم.

سعی کرد خود را آزاد کند که نفر بعدی دست دیگرش را گرفت و کنار بدنش قرار داد. صداهای اطراف نشان می داد که لئو هم گرفتار شده است.

ناگهان نور مشعل از پشت ردایی که آن را پنهان کرده بود بیرون آمد. نور مشعل بعد از برخورد به شمشیر، کلاه خود، زره و سپر، روی آن‌ها می افتاد. یک دسته سرباز حدود هفت یا هشت نفر آن جا بودند. پشت سر آن‌ها مارکوس چهره گالوس، استاتیرا و تیریوس پیر را تشخیص داد. یک نفر دیگر هم آن جا ایستاده بود. غریبه‌ای میانه سال با ردایی بر روی شانه. یکی از سربازها شمشیرش را روی شکم مارکوس گذاشته و آن را فشار می داد. او به فرمانده اش گفت:

- قربان، می خواهید این دزدان دریایی را زنده نگه دارید یا آن‌ها را بکشید؟

فرمانده ساکت بود. استاتیرا با عصبانیت گفت:

- آن‌ها را بکشید. آن‌ها دزد دریایی هستند. آن‌ها خطرناکند.

مرد غریبه گفت:

- نه.

او چند قدم جلوتر آمد و کنار نور مشعل ایستاد. با دیدن او اندکی امید در دل مارکوس زنده شد. مرد غریبه گفت:

- نه، قبل از این که این مردها کشته شوند، می خواهم از آن‌ها بازجویی کنم.

- قربان شک دارم که آن‌ها به شما چیزی بگویند.

- شاید در ابتدا حرف نزنند اما یک مقدار شکنجه همه چیز را درست می کند.

همان اندک امید هم از بین رفت.

مارکوس با خود می‌گفت که این چه طرز مردن است، این طور با ظاهری کثیف و آلوده، با بوی تهوع آور فاضلاب در بینی و طعم زننده آن در دهان. مرگ باید به این شکل باشد؟ شرافتمندانه در میدان نبرد و یا در آرامش در بستر، این‌ها راه‌های مردن هستند. و یا از همه این‌ها بهتر این که، در راه نجات معشوقی جان خود را از دست بدهی. از به یاد آوردن معشوقه‌اش احساس خوبی به او دست داد. آیا مورنوس، مارسیا را تصاحب کرده بود و یا مرد دیگری او را مورد شکنجه و آزار قرار داده بود؟ آیا اصلاً تا این موقع هنوز زنده بود؟

مرد رومی به طرف آن‌ها آمد اما بینی خود را گرفت و گفت:

- آه، این مردها بوی تعفن می‌دهند. برای آن‌ها آب بیاورید و این کثافتها را از روی آن‌ها تمیز کنید.

- قربان، بهتر نیست آن‌ها را به داخل آب بیندازیم تا خودشان را بشویند؟

- تو یک احمق هستی. دزدهای دریایی مثل ماهی هستند. یک لحظه به آن‌ها فرصت بدهید فرار می‌کنند و در تاریکی گم می‌شوند.

- بله قربان، شما درست می‌گویید.

سردسته سربازان به طرف آن‌ها برگشت و گفت:

- شما دو نفر، آن جا، روسکیوس و اوفلا، با کلاه‌خودهایتان یک مقدار آب بیاورید. بعد از این که دو نفر سرباز بیشتر از ده مرتبه به لب آب رفتند و با کلاه‌خودهایشان آب آوردند و آن را روی زندانی‌ها ریختند تا خود را تمیز کنند، وضعیت قدری بهتر شد. مرد رومی گفت:

- حالا می‌خواهم چند سؤال پرسم. آن مشعل‌ها را نزدیک تر بیاورید. دوست دارم وقتی سؤال می‌پرسم صورت یک مرد را ببینم.

همه سربازان شمشیر در دست آماده بودند و دو نفر از آنها نوک تیز شمشیرهایشان را روی شکم مارکوس و لئو گذاشته بودند و فشار می دادند. مرد فرمانده گفت:
- اگر هر کدام از این دو نفر حرکت خلافی انجام داد شمشیرهایتان را در بدنشان فرو کنید.

بعد رو به مارکوس کرد و پرسید:

- شما دو نفر که هستید و از کجا آمده اید؟

مارکوس این بار صورت مرد رومی را با دقت بیشتری تماشا کرد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند و بعد از مرد رومی پرسید:
- قبل از این که سؤال‌های تو را پاسخ بدهم دوست دارم بدانم چه کسی از من سؤال می پرسد.

- این درخواست غیر منطقی نیست. من لوسیوس آرولیوس کوتا، قاضی شهر روم هستم. حالا، تو که هستی؟
استاتیرا گفت:

- آن‌ها دزد دریایی هستند. آن‌ها را بکشید.

مرد فرمانده زیر چشمی نگاه تندی به او انداخت اما پاسخی نداد.

- من مارکوس لوسیوس پالتوس هستم. آن زنی که درخواست مرگ مرا می کرد خواهرم است. قبل از این که سربازان قصد دستگیر کردن مرا داشته باشند در ویلاپالیوس زندگی می کردم.

فرمانده رو به لئو کرد و پرسید:

- و تو که هستی؟

لئو نگاهی به مارکوس انداخت و مارکوس هم به جای او گفت:

- او از اهالی تریس و از خدمه کشتی من است.

- خدمه کشتی تو؟ پس تو دزد دریایی هستی؟

- بله. اگرچه گفتنش آسان نیست.

استاتیرا یک بار دیگر گفت:

- دیدید؟ آن‌ها دزد دریایی هستند. آن‌ها باید کشته شوند.

قاضی به طرف استاتیرا برگشت و گفت:

- خانم جوان، من مسؤول انجام این بازجویی هستم. اگر من در آنتیوم نبودم و اگر این

سربازها، محافظین من نبودند، من هم این جا نبودم و ای کاش که واقعاً هم نبودم. اما حالا که این جا هستم، همه چیز را مطابق قانون انجام خواهم داد همان طور که یک قاضی رفتار می‌کند. اگر دزد دریایی باشند، چون همه ما تحت امر مارکوس آتونوس هستیم باید آن‌ها را به صلیب بکشیم. اما من این جا و در این ساحل صلیبی نمی‌بینم. حالا که این‌ها زنده دستگیر شده‌اند تنها راه کشتن قانونی این مردان این است که در حال فرار کشته شوند.

استاتیرا با حرارت زیاد گفت:

- او فرار خواهد کرد. او این کار را خواهد کرد.

مرد قاضی ابراونش را بالا برد و گفت:

- آه، شما او را خوب می‌شناسید. پس به این ترتیب او برادر شما است.

- او... برادر من بود.

مارکوس گفت:

- آقا، فکر می‌کنم که شما باید این اعتراف را به خاطر بسپارید. او رسماً مرا مرده

تلقی کرده است. اگر این کار را نکرده بود...

لوسیوس آرولیوس کوتا دست‌هایش را تکانی داد و گفت:

- به خاطر خواهم سپرد. من هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کنم. هر چند فکر

نمی‌کنم فرقی به حال تو داشته باشد. در اوایل یامداد تو و دوست دریایی ات به صلیب

کشیده خواهید شد تا بمیرید. از این بابت متأسفم. این وحشیانه ترین روش برای تنبیه

کردن دیگران است، حتی اگر آن یک نفر دزد دریایی باشد. اما قانون این طور می‌گوید.

مارکوس نگاه سریعی به همه آن‌هایی که در اطرافش ایستاده بودند انداخت، تنها

چیزی که به چشم می‌خورد دشمنی بود. این جا نشانی از امید دیده نمی‌شد. تور زرد

رنگ خورشید تا فاصله اندکی روی آب‌های دریا را روشن می‌کرد و در آن جا به غیر از

امواج که بر روی شن‌های ساحل می‌شکستند چیز دیگری دیده نمی‌شد.

وقتی اندکی با دقت بیشتر نگاه کرد متوجه چیزی روی آب شد. سایه‌ای روی آب

حرکت می‌کرد. مارکوس با دقت بیشتری نگاه کرد. حالا دیگر شکی در این مورد

نداشت. حدود یک صد متر دورتر از ساحل یک کشتی آرام آرام نزدیک می‌شد. در دو

طرف کشتی مردانی مسلح با کلاه‌خود بر سر و تیروکمان در دست ایستاده بودند. کشتی

وسیله پارو به جلو رانده می‌شد اما خیلی آهسته و آرام حرکت می‌کرد تا صدایی ایجاد

نشود.

علی رغم خواسته‌اش چشمانش را از دریا برگرداند. نباید اجازه می‌داد تا آن‌هایی که او را دستگیر کرده بودند متوجه مسیر نگاهش می‌شدند. نگاه همه آن‌ها باید فقط متوجه خود او می‌بود. مارکوس به مرد قاضی گفت:

- قربان، موضوعی هست که من باید به شما توضیح بدهم.

چشمان همه متوجه او بود. مرد قاضی گفت:

- خوب، بگو.

- شما زحمت زیادی کشیدید و دونه‌ها را دستگیر کردید که متهم به عضویت در انجمن برادران دزدان دریایی هستند و البته فکر می‌کنم خیلی دوست داشته باشید بدانید باقی دزدان دریایی کجا هستند.

مرد قاضی و رییس دسته سربازان او را نگاه کردند و پرسیدند:

- تو می‌دانی آن‌ها کجا هستند؟

- البته.

- خوب، بگو.

صحبت بین آن‌ها از این بیشتر ادامه پیدا نکرد. شمشیری که روی شکم مارکوس بود قدری به جلو آمد و بعد به زمین افتاد. چشمان سربازی که شمشیر را در دست داشت گرد شده بودند. دهانش کج شد و قدری خون از آن بیرون زد. زانوهایش خم شدند و بعد روی زمین افتاد. یک تیر به پشت او فرو رفته بود.

مارکوس سرش را بلند کرد و دید که سه نفر دیگر از سربازان رومی هم روی زمین افتاده‌اند از جمله سربازی که شمشیرش را به طرف لئو گرفته بود. هر سه نفر هم مورد اصابت تیر قرار گرفته بودند. چهار نفر باقیمانده و رییس آن‌ها شمشیرها و سپرهایشان را انداختند و تسلیم مهاجمان شدند. قاضی، استاتیرا، گالوس و تیرتیوس حیرت زده آن‌ها را تماشا می‌کردند.

از سمت ویلا که حدود یک مایل با ساحل فاصله داشت صدای داد و فریاد می‌آمد. بدون شک یکی از سربازانی که در ویلا بوده توانسته پنه لوپ را ببیند. فریادها بیشتر شدند. در عرض چند دقیقه سربازان رومی خود را به آن‌ها می‌رساندند. دیگر زمانی برای تلف کردن نداشتند.

استاتیرا فریاد زد:

- کمک، کمک کنید.

فریاد او با دستی که مقابل دهانش گرفته شد ساکت ماند.

پنه لوپ حالا به وضوح دیده می‌شد. وقتی مردان مسلح از کشتی پیاده شدند و از درون آب‌های کم عمق گذشتند و خود را به ساحل رساندند مارکوس از جا بلند شد و شمشیر خودش و لئو را از جایی که آن‌ها را رها کرده بود برداشت. لئو که هنوز دست راستش را روی دهان استاتیرا فشار می‌داد با دست دیگرش شمشیر را از مارکوس گرفت. مارکوس به سرعت شمشیرش را بیرون کشید. نور مشعل‌ها به تیغه آن تایید و برقی زد. مارکوس به قاضی و رییس دسته سربازان که چند نفر از خدمه بازوان آن‌ها را محکم گرفته بودند اشاره کرد و گفت:

- آن مرد، و آن یکی. مراقب هر دو باشید و آن‌ها را به کشتی ببرید.

لئو به استاتیرا اشاره کرد و پرسید:

- با این باید چه کار کنیم؟

- او را هم به کشتی ببرید. لازمش دارم.

مشعل‌ها از مسیر پایین می‌آمدند. مشعل‌هایی در دستان سربازان رومی که در حین دویدن فریاد می‌زدند. مارکوس نگاهی به کشتی انداخت. قاضی و رییس سربازان به کشتی نزدیک شده بودند. فرصتی برای این که سربازان دیگر را با طناب ببندند وجود نداشت و از طرفی دوست نداشت آن‌ها را بکشد. مارکوس فریاد زد:

- زندانی‌ها به صورت روی زمین دراز بکشید. هرکسی که قبل از رفتن ما از جایش

تکان بخورد یک تیر نصیبش خواهد شد.

هر چهار زندانی باقیمانده و برده‌ها، روی زمین دراز کشیدند.

- تو هم همین طور گالوس دروسیوس.

گالوس بدون هیچ اعتراضی روی زمین دراز کشید. او گفت:

- تو خیلی تغییر کرده‌ای مارکوس پالتوس.

- زود باشید، به سمت کشتی.

مردان مشعل به دست با سرعت به ساحل نزدیک می‌شدند. وقتی مارکوس به دنبال

مردانش وارد آب‌های کم عمق شد خواهرش استاتیرا را دید که در برابر تلاشهای لئو مقاومت می‌کرد تا سوار کشتی نشود. او دست‌هایش را به بدنه کشتی فشار می‌داد و مرتب درخواست کمک می‌کرد.

حالا دیگر سربازان رومی وارد ساحل شده بودند. مارکوس با صدای بلند، خدمه کشتی را صدا زد و گفت:

- زود باشید، کمک کنید تا این زن را سوار کشتی کنیم.

در همان لحظه یک نیزه زوزه کشان به فاصله کم تر از ده متری او وارد آب شد. دیگر وقتی برای مهربانی وجود نداشت. چند نفر که خود را از کنار کشتی پایین کشیده بودند دست‌های استاتیرا را گرفتند و او را بالا کشیدند. مارکوس که هنوز تا شانه در آب و کنار کشتی بود؛ فریاد زد:

- پارو بزنید، حرکت کنید.

احتمالاً فلوت زن کشتی، منتظر شنیدن دستور او بود چون فوراً صدای ساز به آسمان بلند شد و همزمان سی پارو فعالیت‌شان را آغاز کردند. چند سرباز سعی کردند دست مارکوس را بگیرند اما پای او در کف دریا به چیزی برخورد کرد و به زیر آب رفت. او دیوانه وار خود را به جلو کشید و یکی از پاروها را گرفت. شاید بدترین چیزی که می‌توانست به آن آویزان شود همین پارو بود چون تکه‌های چوب آن در دستش فرو می‌رفت اما در هر صورت باز هم خوب بود و کمکش می‌کرد.

آگیس که خودش را تا نیم تنه از کنار کشتی پایین کشیده بود فریاد زد:

- دست مارکوس، دستت را به من بده.

مارکوس دست راستش را بالا برد و میچ دست دوست پیرمردش را گرفت. بعد دست چپش را بالا برد و خود را به بالای عرشه کشتی رساند.

حالا کشتی به اندازه کافی از ساحل فاصله گرفته و در تاریکی ناپدید شده بود. دیگر تیرها و نیزه‌ها به آن نمی‌رسیدند. سربازانی که در ساحل بودند با مشعل‌هایی که در دست داشتند قابل تشخیص بودند.

لئو نفس عمیقی کشید و گفت:

- نزدیک بود.

مارکوس با او موافق بود.

- بله، خیلی نزدیک بود.

بعد رو به آگیس کرد و گفت:

- یک چراغ روشن کن.

- ما را می‌بینند.

- می‌خواهم ما را ببینند.

پیرمرد آتنی خود را به طبقه پایین کشتی و به محل نیمکت‌های پاروزن‌ها رساند جایی که مقداری آتش در یک ظرف آهنی که درون آن مقداری ماسه ریخته شده بود، نگه داری می‌شد. بعد از چند دقیقه با یک چراغ روغنی برگشت. در همان لحظه از سمت ساحل صدای فریاد بلند شد.

مارکوس گفت:

- باز هم چراغ را نشان بده.

بعد به نوازنده فلوت گفت:

- به سمت غرب می‌رویم. با نصف سرعت.

شدت صدای فلوت پایین آمد و از سرعت کشتی کاسته شد. چراغ‌های روی ساحل کم‌تر و کم‌تر و در نهایت ناپدید شدند.

وقتی در انتهای کشتی چیزی به غیر از تاریکی دیده نشد، چراغ را خاموش کردند. دستورات جدید صادر شده بود. سکان‌دار، کشتی را به سمت شرق برگردانده بود.

مارکوس نقشه‌اش را برای آگیس توضیح داد:

- ما برمی‌گردیم و در خلیج کوچکی در جنوب ساحل مخفی می‌شویم. آن‌ها ما را دیده‌اند که مستقیم به وسط دریا می‌رفته‌ایم بنابراین در فاصله پنج مایلی ویلا به دنبال ما نخواهند گشت.

پنه لوپ به آهستگی و آرامی به سمت ساحل می‌رفت. مارکوس و آگیس روی عرشه جلویی ایستاده بودند و در تاریکی شب دقت می‌کردند تا بتوانند مسیر کشتی را به سمت خلیج کوچک پیدا کنند.



با سیده صبح پنه لوپ لنگر انداخته بود. هیچ نشانی از سکونت مردم در آن منطقه دیده نمی‌شد. علی‌رغم این مارکوس، از اولین تابش خورشید استفاده کرد و سرتاسر ساحل را با دقت جستجو کرد و چند نگهبان در آن جاگمارد.

قاضی رومی روی عرشه جلو، پشت به نرده‌های کشتی نشسته بود. اگر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد که تمام شب را بیدار بوده است، اما این طور نبود. او در تاریکی شب و وقتی که جایی دیده نمی‌شد خوابیده و نیروی خود را حفظ کرده بود و حالا بیدار بود تا مراقب همه چیز باشد.

رییس دسته سربازان هم مثل قاضی به نرده کشتی تکیه داده بود و مقابلش را تماشا می‌کرد. کلاه خودش روی عرشه کنارش افتاده بود و موهایش انبوه و مجعد بودند. او لباس تمام منسلح به تن داشت و فقط شمشیرش را از او گرفته بودند. پاهای او محکم به هم بسته شده بودند. و کنار او یک دزد دریایی به عنوان مراقب ایستاده بود.

استاتیرا زیر ردای مارکوس به خواب رفته بود. مارکوس در نیمه‌های شب ردایش را روی او انداخته بود تا احساس سرما نکند. استاتیرا در بیشتر اوقات شب بیدار بود اما حالا در خواب عمیقی فرو رفته بود و گاهی در خواب ناله می‌کرد.

وقتی خورشید بالا آمد مارکوس به عرشه جلویی رفت. شستشو با آب دریا و تعویض لباس، چهره مناسبی از او ساخته بود. کلاه خود او شسته شده و تمیز بود و به جای زرهی که در چاه فاضلاب انداخته بود، زرهی دیگر از انبار کشتی به تن کرده بود. دو برگه‌ای که استاتیرا امضا کرده بود را در دست داشت.

مارکوس به طرف مرد قاضی رفت و کنار او روی زمین نشست و گفت:

- صبح به خیر قربان. امیدوارم دیشب خوب خوابیده باشید.

لوسیوس آرولیوس کوتا نگاهی به او انداخت و بعد سرش را به سمت آسمان برگرداند و پاسخ داد:

- بله، همین طور است.

- می‌دانید که چرا شما را با خودم آوردم؟

قاضی لب‌هایش را گزید و به روش قاضی‌ها گفت:

- از آن جایی که کشتن من هیچ فایده‌ای برای توندارد، باید به این نتیجه برسم که

تصمیم داری به خاطر من خون بها بگیری.

- خون بها؟ البته که نه. من شما را به منظور دیگری با خودم آورده‌ام و تصمیم دارم

به محض این که به هدفم رسیدم بدون این که آسیبی به شما رسیده باشد آزادتان کنم.

مرد قاضی ابروانش را بالا برد و گفت:

- می‌توانم ببرسم، این هدف چیست؟

- می‌خواهم یک بازجویی برپا کنید. یک پرسش و پاسخ تا ذهن شما کاملاً روشن

شود. وقتی تصمیم خود را گرفتید، حالا هر تصمیمی که باشد بدون این که آسیبی دیده

باشید آزاد خواهید شد.

- بازجویی؟ این جا روی عرشه کشتی؟ از چه کسی باید بازجویی کنم؟

- در یک طرف من و در طرف دیگر خواهرم.
استاتیرا به ناگهان از زیر ردا بیرون آمد و با چشمانی قرمز گفت:
- بازجویی از یک دزد دریایی چه فایده‌ای دارد؟ چه کسی حرف‌های او را باور می‌کند؟
- مرد قاضی نگاهی به او انداخت و گفت:
- هر کسی هر حرفی که با دلیل و منطق بسمراه باسد را باور می‌کند. شخصاً خیلی علاقه دارم تا حقیقت را بفهمم.
- مارکوس دو برگه با ارزش پاپیروس را به دست او گرفت و گفت:
- خواهر من این برگه‌ها را شب گذشته امضا کرده است.
- قاضی برگه‌ها را خواند و بعد نگاهی به استاتیرا انداخت و گفت:
- قبل از این که این برگه‌ها را امضا کنی آن‌ها را خوانده بودی؟
- البته که خوانده بودم.
- و بعد آن‌ها را امضا کردی؟ این‌ها امضا های تو هستند؟
- بله، او مجبورم کرد که امضا کنم. گفت اگر امضا نکنم مرا خواهد کشت.
- برادرت گفت که تو را خواهد کشت؟
- بدون شک او این کار را می‌کرد. من او را خوب می‌شناسم.
- قاضی انگشتانش را به هم فشار داد و متفکرانه گفت:
- بگذارید ببینم چه چیزی عایدمان شده است. حالا ما می‌دانیم که این نامه‌ها را تو امضا کرده‌ای و احتمالاً به مرگ تهدید شده‌اند. از طرفی می‌دانیم که این مرد برابر آن چه ادعا می‌کند، برادر تو است. از آن جایی که او الان این جاست، زنده است و مقابل ما نفس می‌کشد، شواهد، این طور نشان می‌دهد که او نمرده است.
- علی‌رغم شرایط موجود که آرولیوس کوتا خود را در آن می‌دید، از بازی که در آن وارد شده بود لذت می‌برد.
- این‌ها حقیقت هستند، این طور نیست؟
- استاتیرا سرش را پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد.
- تا قبل از این که از برادرت سؤالی نپرسم دیگر از تو سؤال ندارم. آیا تو بدون این که مدرک محکم و دقیقی داشته باشی ادعا کرده‌ای که برادرت مرده است یا این ادعا را نکرده‌ای؟

استاتیرا که عصبانی شده بود گفت:

- من دیگر به هیچ سؤالی جواب نمی‌دهم. کلمات و منظور من برعکس فهمیده شده اند. وقتی به خانه برگردم، البته اگر بتوانم برگردم، این موضوع را با مشاورم مطرح خواهم کرد.

قاضی به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- بله، این فکر خیلی خوبی است. حالا...

او از این بیشتر حرفی نزد. از سمت راست کشتی صدایی بلند شد.

- یک کشتی. یک کشتی جنگی رومی.

مارکوس از جا پرید و به سمت دریا نگاه کرد. آن جا در دهانه خلیج یک کشتی جنگی رومی خروجی به سمت دریا را کاملاً بسته بود. مردان مسلح روی عرشه آن آماده بودند و افسر فرمانده آن مستقیم به انتهای خلیج نگاه می‌کرد.

لوسیس آریلیوس کوتا، قاضی روم، ذهن پیچیده‌ای داشت. در شرایط فعلی زندگی او و سردسته سربازان با خطر مواجه بود. بر طبق تمامی مدارک و قوانین موجود او حالا می‌بایست نگران می‌بود. اما این همه احساس نبود. احساس می‌کرد از شرایط موجود لذت می‌برد. تا آن تاریخ زندگی او سرشار از اتفاقات تکراری و پیش پا افتاده‌ای بر مبنای اصول قانونی و یا غیرقانونی بود که هیچجانی در آن‌ها دیده نمی‌شد. امروز شاید روزی بود که می‌شد این توازن را بر هم زد.

یک نفر روی عرشه جلویی کشتی مقابل وسیله یک سپر براق علامت‌هایی را ارسال می‌کرد اما نه به پنه لوپ بلکه به پشت سر و بالاتر. قاضی به سرعت برگشت تا پاسخ آن علامت‌ها را از ارتفاعات تپه‌ای که در انتهای خلیج قرار داشت ببیند. خوب پس به این شکل به هم علامت می‌دادند. یک مرد نظامی باید آن بالا علامت داده باشد. سعی کرد فکر کند و ببیند چه کسی ممکن است چنین کاری کند.

کشتی یونانی در دهانه خلیج ایستاده بود و صدای ضربات طبلش به راحتی به گوش خدمه پنه لوپ می‌رسید. پس چرا کشتی جلو نمی‌آمد و آن‌ها را دستگیر نمی‌کرد؟ شاید به آبهای عمیق تری نیاز داشت.

از سمت کشتی رومی صدای فریادی شنیده شد:

- آهای، شما چه کشتی‌ای هستید؟

مارکوس دست‌هایش را در اطراف دهانش گذاشت و پاسخ داد:

- یک کشتی کشتی رودزی، هلویس^۱. ما به سمت اوستیا می‌رویم.

قاضی با خود گفت: چه پاسخ خوبی. البته اگر فرمانده کشتی رومی کار خود را خوب بلد باشد نباید خیلی راحت فریب بخورد.

- جلو بیایید تا بازرسی بشوید.

خوب، پس فرمانده رومی کار خود را خوب بلد بود.

- الان نمی‌توانیم. به زمین رسیده‌ایم.

آه، پالتوس هم آدم کاردانی است. حالا رومی‌ها چه کار می‌کردند؟ با یک اشاره صدای ضربات طبل تغییر کردند و کشتی رومی با استفاده از پاروهای کوچک سمت راست خود به طرف ساحل متمایل شد. نردبان‌ها پایین افتادند و سربازان کشتی خود را به آب‌های کنار ساحل که عمق آن تا کمرشان می‌رسید انداختند. بعد از مدت زمانی کوتاه، آن‌ها خودشان را به کنار ساحل رساندند و به طرف کشتی در گل مانده، رفتند.

کوتا نمی‌دانست در چنین وضعیتی چه باید بکند. یک احتمال این بود که پنه‌لوپ را به سمت انتهای خلیج برانند و آن را به گل بنشانند و همه خدمه آن برای نجات خود بجنگند. اما به این ترتیب کشتی از دست می‌رفت و بیشتر مردان آن، احتمالاً همه افراد آن، کشته می‌شدند. خوب پس حالا چه می‌شد؟

- استاتیرا، با تو روی عرشه.

ظاهراً پالتوس جوان هنوز تسلیم نشده بود. خیلی احمقانه بود اگر کسی که شهادتش می‌توانست او را از این مشکلات نجات دهد را آزاد کند. هنوز خواهرش تمایلی برای کمک به او نداشت اما پالتوس بر عکس خواهرش تمایلی به کشتن و از بین بردن او نشان نمی‌داد.

- من غرق می‌شوم. من شنا بلد نیستم، تو این را خوب می‌دانی.

- زود باش، سریع‌تر. عمق آب به اندازه قد تو هم نیست.

با یک اشاره سر از طرف مارکوس، دو نفر از سربازان استاتیرا را بلند کردند و به درون آب انداختند. یک لحظه بعد سر او از آب بیرون آمد و بعد از این که نگاه نفرت باری به مارکوس کرد به طرف ساحل به راه افتاد.

قاضی روم پرسید:

- نفر بعدی من هستم؟

- خیر، شما و ریسن سربازان رومی تنها شانس‌های من برای نجات از دست آن

کشتی رومی هستید. به کنار نرده بروید و روی دماغه کشتی بشینید.

لوسیوس آرولیوس کوتا تجربه جدیدی را کسب می‌کرد که هم هیجان آور و هم

لذت بخش بود.

- روی دماغه کشتی بشینم؟ کشته خواهم شد!

- اگر دو کشتی به هم برسند همه ما با هم کشته خواهیم شد. من روی شما حساب

می‌کنم تا از چنین اتفاقی جلوگیری کنید. لئو، اولفیلاس، یک مقدار طناب بردارید و به

آن طرف بروید. آقای قاضی را به دماغه کشتی ببندید. پاهایش را دراز کنید، بگذارید به

بدنه کشتی تکیه کند. حالا شما به آن طرف بروید آقا.

- آقا! از این که می‌بینم به کسی که قصد کشتن او را دارید احترام می‌گذارید خیلی

خوشحالم.

کوتا لبخندی زد. زانوهایش می‌لرزیدند اما با این وجود روی دماغه کشتی نشست و

پاهایش را دراز کرد. دو نفر دیگر با مهارت هرچه تمام تر پاها و بدن او را به دماغه

کشتی بستند.

لوسیوس آرولیوس کوتا با خود گفت حداقل اگر جنگی آغاز شود من در بهترین نقطه

برای تماشا نشسته‌ام. این خیال خام خیلی زود جای خود را به تفکر جدیدی داد. اگر این

کشتی با دماغه‌اش به کشتی رومی ضربه بزند، دماغه آن چه قدر در کشتی رومی فرو

می‌رود؟ در این صورت پاهای من بدون شک له خواهند شد. آیا بدنم هم آسیب خواهد

دید؟ اما اگر زنده بمانم چه داستان جالبی برای سناتورها تعریف خواهم کرد.

اولین گروه از مردان مسلح کشتی جنگی رومی به کنار ساحل رسیدند و همان جا

منتظر ماندند تا بقیه همراهانشان هم برسند. تا وقتی عده آن‌ها به بیست نفر نرسید به

سمت کشتی حرکت نکردند.

خدمه پنهان لوپ هم تا آن موقع بی‌کار نشسته بودند. لئو و اولفیلاس به عرشه برگشته

بودند، لنگر بیرون آورده شده و همه چیز آماده بود. به محض این که صدای فلوت بلند

شد و با آهنگ آن پاروها شروع به فعالیت کردند، مارکوس به دو نفر از سربازانش

دستور داد تا رییس سربازان رومی را در حالی که پاهایش هنوز بسته بود از جا بلند کنند

و روی عرشه جلویی نگه دارند. کلاه خودش را هم روی سرش گذاشتند. مارکوس رو به او کرد و گفت:

- وظیفه تو این است که از زیانت استفاده کنی. کاری کن تا آنهایی که در آن کشتی هستند دقیقاً بفهمند چه کسی روی دماغه این کشتی بسته شده است. اگر به ما کمک کنی تا از این جا خلاص شویم در اولین فرصت تو و قاضی ات را بدون این که آسیبی به شمارسپیده باشد در ساحل پیاده می کنیم. اما اگر این کار را نکنی و یا بخواهی ما را فریب دهی، مطمئن باش آخرین چیزی که احساس خواهی کرد تیزی شمشیر من است که در بدنت فرو می رود.

قاضی رومی گفت:

- او راست می گوید پسر من. به خاطر من و به خاطر خودت هم که شده کارت را خوب انجام بده. حالا زمان آن نیست که یک قهرمان مرده باشی.

پنه لوپ به حرکت آمد. دماغه برنزی کشتی روی آب می خورد و اطراف کشتی امواج ایجاد می کرد و قطرات آب به صورت قاضی می پاشید. حالا آب، سردتر از آن چیزی بود که کسی بتواند تصورش را کند، پاهایش را خیس می کرد. هیچ کدام از حمام های رومی آبی به این سردی نداشتند.

رییس سربازان رومی از بالای سرش فریاد می زد:

- این مرد لوسیوس آرولیوس کوتا است، قاضی شهر روم. کنار بروید. کاری به دزدان دریایی نداشته باشید. راه را باز کنید.

آرولیوس کوتا ناراحت شده بود. چه کسی می تواند تصور کند یک افسر رومی صدای نازک و زنانه ای مثل این مرد داشته باشد؟ او رو به رییس سربازان کرد و گفت:

- ساکت باش. بگذار تا خودم کار را تمام کنم.

او با خود گفت که حالا زمان آن رسیده تا بهترین سخترانی زندگی ام را انجام دهم، سخترانی به خاطر زندگی ام.

لوسیوس آرولیوس کوتا توان خود را جمع کرد و با نهایت قدرت فریاد زد:

- شما، آنهایی که بر روی عرشه آن کشتی هستید. تو ای فرمانده. صدای مرا می شنوی؟ من لوسیوس آرولیوس کوتا هستم. اول به مقام من خوب دقت کن و بعد فکر کن.

پنه لوپ حالا به سرعتی رسیده بود که می توانست ضربه خود را وارد کند. او به

فاصله کم تر از دویست متری محل خروجی که کشتی رومی آن را مسدود کرده بود می رسید. از محل خود روی دماغه پنه لوپ می دید که خدمه کشتی رومی به این طرف و آن طرف می دونند و با دست او را نشان می دهند. هنوز کشتی بزرگ راه کشتی کوچک را مسدود کرده بود. هیچ حرکتی برای باز کردن مسیر دیده نمی شد.

قاضی رومی یک بار دیگر با صدای بلند گفت:

- من، لوسیوس آرولیوس کوتا، قاضی روم هستم. شما باید مرا بشناسید. آن کشتی را تکان دهید. حرکت کنید، حرکت کنید. اگر این کشتی ها با هم برخورد کنند من کشته خواهم شد. و اگر من کشته شوم، آن وقت فقط باید خدایان به شما رحم کنند. حرکت کنید.

فاصله حالا کم تر از یکصد متر بود. لوسیوس آرولیوس کوتا، از محلی که نشسته بود؛ کم تر و کم تر شدن فاصله را می دید. حتی برای یک ثانیه هم ساکت نمی شد. تا به حال هیچ سخنرانی در زندگی تا این حد برایش مهم نبود. همان طور که امواج آب بعد از اصابت به بدنه کشتی بر روی پاهای او می ریختند، او کماکان فریاد می کشید.

فاصله پنجاه متر. کم تر از پنجاه متر.

ناگهان فریادهای قاضی در صدای ضربات طبل کشتی بزرگ گم شد. در یک لحظه یکصد و هفتاد پارو از کشتی رومی بیرون آمدند و همزمان وارد آب شدند و با فشار، کشتی را به جلو راندند و آب ها را کف آلود کردند. یک بار دیگر، آهسته و آرام کشتی از جای خود حرکت کرد.

اگرچه پنه لوپ در این مدت به هیچ عنوان سرعت خود را کم نکرده بود اما لوسیوس آرولیوس کوتا یقین داشت که دو کشتی با هم تصادف نخواهند کرد. وقتی مطمئن شد برخوردی وجود ندارد به تدریج فریادهایش فروکش کردند. حالا متوجه شده بود که بدنش چه قدر کوفته شده و قلیش چه قدر تند می زند.

خطر بر طرف شده بود. پنه لوپ رد شده بود اما برای کشتی رومی با آن همه خدمه و سرباز خیلی راحت بود که با تکیه بر سرعت بیشترش خود را به آن ها برساند، هر چند سربازان همه در ساحل بودند.

وقتی پنه لوپ از کنار کشتی رومی رد می شد پاروهایش با فاصله ای اندک از روی پاروهای کشتی رومی عبور کردند.

به محض این که مشخص شد کشتی ها از کنار هم عبور می کنند، مارکوس با سرعت

خود را به عرشه عقبی کشتی رساند و عرشه جلویی را به لئو سپرد تا آن جا را فرماندهی کند. وقتی از کشتی رومی عبور می کردند، رئیس سربازان رومی به جای خود برگردانده و تحت نظر گرفته شد. قاضی رومی را هم از روی دماغه آزاد کردند و به عرشه آوردند تا هم او استراحت کرده باشد و هم وزن بدنش از روی دماغه کاسته شود.

در آن موقع آگیس به پاروزن ها و فلوت زن دستور می داد. وقتی مارکوس به کنار او رسید، آگیس نگاه پرسشگرانه ای به او انداخت و دست از دستور دادن کشید.

مارکوس نگاهی به کشتی رومی که حالا پشت سر آنها بود انداخت. چون ردیف های انتهایی پنه لوپ از آنها عبور کرده بودند دیگر احتمال خطر حمله وجود نداشت. عرشه های کشتی رومی خالی بودند. هنوز بیشتر خدمه و سربازان کشتی در ساحل بودند. اگرچه در بالای دکل اصلی آن دو تیرانداز با کمان های آماده ایستاده و هدف گرفته بودند. مارکوس فریاد زد:

- همه دراز بکشند.

در یک لحظه همه افراد روی عرشه های جلویی، عقبی و کناره های کشتی روی زمین دراز کشیدند. فقط مارکوس، آگیس، دونفر از سکان داران و فلوت زن سرپا ایستاده بودند.

آگیس گفت:

- مارکوس، دراز بکش.

درخواستی که هرگز توجهی به آن نشد.

حالا پنه لوپ دقیقاً پهلو به پهلو کشتی رومی بود. مارکوس که با دقت فاصله را اندازه می گرفت ناگهان فریاد زد:

- تمام به راست. سکان دار و پاروزن ها!

در یک لحظه فلوت زن آهنگ خود را تغییر داد و سکان دارها به تمام توان سکان را چرخاندند. چرخش آن قدر سریع بود که مارکوس تعادلش را از دست داد و به یک طرف افتاد. او شانس بزرگی آورد چون به محض این که به زمین افتاد تیری که از جانب کشتی رومی پرتاب شده بود روی عرشه و به محلی که ایستاده بود اصابت کرد. کمان آگیس به سرعت کشیده شد و تیری را به طرف بالای دکل کشتی رومی پرتاب کرد. تیر مستقیم به طرف سرباز رومی رفت و در گلوی او نشست. مرد رومی گلویش را فشرد، تعادلش را از دست داد، به پایین پرتاب شد و روی عرشه افتاد.

مارکوس به سمت دوست پیرش فریاد زد و گفت:

- تیراندازی نکن. من دستوری برای تیراندازی نداده بودم.

آگیس گفت:

- او داشت تو را می‌کشت.

آگیس تلاش می‌کرد تا حرکت خود را توجیه کند اما تیر دومی که در کمانش بود را پرتاب نکرد و آن را پایین آورد.

پنه لوپ حالا از سمت راست کشتی رومی از ابتدا تا انتهای آن در حال عبور بود. این حرکت می‌توانست مثل یک اقدام به خودکشی باشد چون یک حرکت پاروهای قدرتمند کشتی رومی نه تنها تمام پاروهای پنه لوپ را از بین می‌برد بلکه خدمه‌اش را هم نابود می‌کرد. تیراندازان کشتی رومی در ساحل بودند. چند تیر به علاوه سه یا چهار نیزه به طرف پنه لوپ پرتاب شد. روی عرشه جلویی لئو مقابل قاضی ایستاده و سپرش را در دست گرفته بود تا هم از جان خود و هم از جان او مراقبت کرده باشد. در انتهای کشتی، مارکوس دقیقاً همین کار را در انتهای کشتی برای مراقبت از نوازنده فلوت می‌کرد. وقتی دو کشتی از کنار هم رد شدند دو اتفاق بر روی عرشه پنه لوپ افتاده بود. یکی از پاروزن‌ها به وسیله اصابت تیر از بین رفته و یکی از سکان‌دارها هم با اصابت یک نیزه از جانب کشتی رومی مرده بود.

به محض این که سکان‌دار روی زمین افتاد، آگیس جای او را گرفت. همه چیز مرتب بود. طبل‌های کشتی جنگی رومی حالا با آهنگ متفاوتی می‌نواختند و باعث می‌شدند تا پاروهای سمت چپ به عقب و پاروهای سمت راست به جلو حرکت کنند. در نتیجه کشتی در جای خود می‌چرخید تا به سمت چپ تغییر جهت دهند و مانع برخورد پاروها شوند. فاجعه دفع شده بود.

وقتی صدای ضربات طبل، کشتی رومی را در وضعیت متعادل قرار می‌داد، پنه لوپ با تمام قوا به جلو می‌راند تا بلکه حداکثر فاصله بین خود و کشتی رومی ایجاد کند چون می‌دانست به زودی یک تعقیب سریع و سنگین آغاز خواهد شد. بعد از یک لحظه مکث و بعد از این که پاروزن با یکی از سربازان جابه‌جا شد، پنه لوپ به سمت راست چرخید. وقتی پاروزن‌های هر دو سمت با هم یکسان و هماهنگ شدند، کشتی سرعت مناسب پیدا کرد.

بدون شک، فرمانده کشتی رومی با مشکل بزرگی مواجه شده بود. اگر سراغ

سربازانی که در خشکی بودند می‌رفت تا آن‌ها را سوار کند زمان بسیار زیادی را از دست می‌داد. اگر بدون آن‌ها حرکت می‌کرد، در صورت رسیدن به کشتی دزدان دریایی و کشاندن آن به کنار ساحل با کمبود شدید مردان جنگی اش مواجه می‌شد. تصمیم گرفتیم برای فرمانده زیاد زمان نبرد. مردان جنگی اش را در ساحل رها کرد و کشتی را برگرداند و به دنبال پنه لوپ به راه افتاد.

کشتی دزدان دریایی مستقیم به سمت شمال و به طرف خشکی‌های آنتیوم پیش می‌رفت. مسیر آن به طرف آب‌های کم عمق ساحل بود. پاروزن‌ها بیشتر و بیشتر فعالیت می‌کردند و سرعت کشتی هر لحظه بیشتر می‌شد. اگر با همین سرعت پیش می‌رفتند و سرعت را پایین نمی‌آوردند، افراد از پا درمی‌آمدند. مارکوس به انتهای کشتی نگاه کرد. کم‌تر از نیم مایل پشت سر آن‌ها کشتی رومی چرخش خود را کامل کرده بود. دیر یا زود آن‌ها به پنه لوپ می‌رسیدند در آن صورت باید قدری توان برای زمانی که نبرد آغاز می‌شد در وجود افراد باقی می‌ماند. یک فرمان به نوازنده فلوت باعث شد تا سرعت کشتی کم شود.

یک نگاه دیگر به انتهای کشتی مشخص کرد کشتی رومی به راه افتاده است. اطراف کشتی را آب‌های کف آلود فرا گرفته بود و پاروهای بزرگ کشتی هماهنگ با یکدیگر حرکت می‌کردند. اگرچه بیشتر مردان جنگی آن‌ها در ساحل جا مانده بودند، اما بدون شک پاروزن‌های آن‌ها آن قدر مهارت داشتند تا به بهترین نحو ممکن با دماغه کشتی به دشمن خود آسیب برسانند. پنه لوپ در برابر چنین کشتی قدرتمندی شانس نداشت.

در مقابل و روی ساحل، مارکوس می‌توانست ویلاهای همسایه‌های سابقشان را ببیند. اغلب در دوران بچگی با قایق کوچک خود در دریا حرکت می‌کرد و در رویاهای خود با یک کشتی جنگی از کارتاژ، مقدونیه و یا کشتی دزدان دریایی مبارزه می‌کرد. حالا بر روی تنها کشتی که تا آن زمان فرماندهی اش را به عهده گرفته بود رو در روی یک کشتی جنگی و قدرتمند از ناوگان روم قرار داشت.

کشتی رومی هر لحظه فاصله را کم‌تر می‌کرد. راندن کشتی به کنار ساحل و تسلیم شدن هیچ فایده‌ای نداشت. بهتر بود برگردند و پنه لوپ با سی پاروزن خسته‌اش را در برابر کشتی رومی با یکصدو هفتاد پاروزن شاداب و قدرتمندش قرار دهند. در هر صورت مرگ در میدان نبرد بهتر از مصلوب شدن بود.

در برابر آن‌ها تمای گچی ویلای کوریولی وجود داشت. مارکوس نگاه دقیقی به

ساحل، آب و فاصله کشتی تا ساحل انداخت. بر حسب عادت و بدون تفکر به سکان‌دار دستور داد تا به سمت راست بچرخد. این کار باعث می‌شد تا کشتی با صخره برخورد نکند. صخره‌ای که او و آگیس خیلی خوب آن را می‌شناختند.

صخره! ایده‌ای جدید مثل صاعقه به ذهنش رسید. با صدای بلند آگیس را صدا زد:
- آگیس، صخره! همان که ما..

آگیس که هنوز کنار سکان‌دار ایستاده بود نگاهی به مارکوس انداخت و خیلی زود متوجه منظور او شد و گفت:

- حدود یکصد متر جلوتر است. بیست متر مانده به بندر. دیده نمی‌شود اما همان جا است.

پنه لوپ به مسیرش ادامه داد در حالی که کشتی رومی حالا با فاصله‌ای کم‌تر از دویست متر به دنبالش می‌آمد.

آگیس فریاد زد:

- همان جا است. کنار بندرگاه.

مارکوس با دقت تماشا کرد. زیر آب سطح تیره رنگ و بزرگی دیده می‌شد.

مارکوس حالا با صدای بلند شروع به شمارش کرده بود.

- یک، دو، سه...

و در همان حین مراقب کشتی رومی بود که نزدیک می‌شد.

- نوزده، بیست...

بعد با تمام توان فریاد زد:

- پاروزن‌ها، سکان‌دارها، به سمت چپ. بچرخانید.

هر دو سکان‌دار با تمام قدرت سکان را چرخاندند، فلوت زن آهنگش را تغییر داد و باعث شد تا پاروزن‌های سمت چپ به عقب و پاروزن‌های سمت راست به جلو پارو بزنند. پنه لوپ در جای خود چرخید و این یار دماغه‌اش به سمت مسیری که از آن جا آمده بود برگشت. از سمت کشتی رومی صدای فریاد پیروزی به گوش می‌رسید.

فلوت زن ضرب آهنگش را سریع‌تر کرده بود و پاروها به شدت با آب برخورد می‌کردند. مارکوس با صدای بلند گفت:

- آگیس پیدایش کن، تو بهتر از من می‌دانی که کجاست.

پیرمرد آتمی با چندی دست‌نور به سکان‌دارها و پاروزن‌ها کشتی را به سمت صخره

مخفی هدایت کرد. هر حرکت کوچک پنه لوپ باعث می‌شد تا کشتی رومی تغییری بزرگ داشته باشد. صدای ضربات طبل از کشتی رومی بلند تر از همیشه به گوش می‌رسید. پاروزن‌ها تشویق می‌شدند تا با توان زیاد پارو بزنند. با سرعتی که کشتی بزرگ پیدا کرده بود هر کشتی کوچکی را به راحتی زیر خود از بین می‌برد.

مارکوس با وحشت به کشتی که در نهایت سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد. فاصله بین آن‌ها لحظه به لحظه کم تر می‌شد و دو کشتی در آستانه برخورد با هم قرار داشتند. مقدار زیادی آب کف آلود در دو طرف کشتی ایجاد شده بود. پاروهای بلند با حرکتی هماهنگ و سریع وارد آب می‌شدند و کشتی را به جلو می‌رانند. پنجاه متر، چهل متر. پس صخره کجاست؟ چند ثانیه دیگر و بعد...

یک تصادف وحشتناک. کشتی جنگی ناوگان روم ناگهان با صخره زیر آب برخورد کرد و شکافی عمیق در بدنه آن به وجود آمد. صدای فریاد و ناله‌های پاروزن‌ها که ناگهان پاروهایشان به سمتشان برگشته بودند شنیده می‌شد. دکل بزرگ کشتی شکسته شد و پایین افتاد. سمت چپ کشتی پایین رفت و آب زیادی وارد آن شد.

آگیس خود را به سکان رسانده بود و با صدای بلند فریاد می‌زد تا با دستوارت خود پنه لوپ را از کشتی دشمن دور کند. پنه لوپ چند تکان محکم خورد، از صخره عبور کرد و بعد از عبور از کشتی خرد شده به سمت دریا رفت. فلوت زن آرام تر می‌نواخت و پارو زن‌ها آهسته تر پارو می‌زدند.

کشتی رومی به سرعت از بین رفت. آن‌هایی که روی غرشه پنه لوپ بودند دیدند که کشتی کاملاً به یک طرف برگشت و آب به داخل آن سرازیر شد. بعد از چند لحظه انتهای کشتی از آب بیرون آمد مدتی کوتاه بیرون ماند و سپس به سرعت به داخل آب رفت. بعد از آن به غیر از چند حباب روی سطح آب چیز دیگری باقی نمانده بود.

نجات دادن امکان نداشت. اگر پنه لوپ برمی‌گشت تا افراد کشتی دشمن را نجات دهد امکان داشت وسیله همان افراد تسخیر شود. وقتی کشتی دزدان دریایی به آرامی از محل حادثه دور می‌شد، یکی یکی افراد از زیر آب بیرون می‌آمدند. بعضی‌ها شناکنان به سمت ساحل رفتند و بعضی دیگر سعی می‌کردند به هر نحو ممکن خود را به جسم شناوری برسانند. خدمه پنه لوپ هیچ تلاشی برای کمک به آن‌ها نکردند. به نظر می‌رسید از هر ده نفر یک نفر زنده باقی مانده باشد.

رییس سربازان رومی از آن چه می‌دید به شدت حیرت می‌کرد. دست‌هایش روی

پاهایش قلاب شده و اشک صورتش را پوشانده بود و مرتب زیر لب می‌گفت:

- دزدهای دریایی لعنتی، دزدهای دریایی لعنتی.

قاضی رومی به آرامی مرش را تکان می‌داد. احساس او در برابر اتفاقاتی که برایش افتاده بودند و او شاهدش بود قابل تعریف کردن نبود.

صدای فلوت دوباره بلند شد و کشتی دزدان دریایی راه خود را در آب‌های دریا به سمت بندرگاهی کوچک در کنار ویلا پالیوس در پیش گرفت. هیچ کدام از نگهبان‌ها در ساحل نبودند و کشتی آهسته به پیش می‌رفت.

لوسیوس آرولیوس کوتا رو به مارکوس کرد و پرسید:

- من می‌مانم یا می‌توانم بروم؟

مارکوس لبخندی زد و گفت:

- تو می‌روی. قول داده بودم به محض این که بتوانم، تو و رییس سربازان رومی را آزاد کنم، و حالا می‌توانم. فکر نمی‌کنم نشستن روی دماغه کشتی خیلی به تو آسیب رسانده باشد و حتماً می‌دانی که این کار چه قدر به من کمک کرد.

کوتا نگاهی به خودش انداخت و گفت:

- بله، البته به غیر از زدایم که فکر نمی‌کنم دیگر مثل سابق بشود. از دست دادن یک ردا بهای بسیار ناچیزی برای کسب چنین تجربه و هیجانی است. فکر می‌کنم از حالا تا بیست سال آینده آن قدر ماجراهای امروز را برای دوستانم تعریف کنم که همه آن‌ها از من خسته شوند.

بعد یک قدم به اسکله برداشت و رو به رییس سربازان رومی کرد و گفت:

- برویم.

مارکوس گفت:

- قبل از این که بروید یک موضوع دیگر را هم بگویم. فراموش نکن که از من و خواهرم چه چیزی یاد گرفتی.

کوتا لبخندی زد و گفت:

- همان طور که امروز صبح گفتم، آه صبر کن ببینم، آیا واقعاً صبح امروز بود؟ شاید، اما در هر صورت من هرگز چیزی را فراموش نمی‌کنم و این یک موضوع را هم فراموش نمی‌کنم. در حقیقت باید یادداشتی از همه آن چه دیده و شنیده‌ام برای خودم تهیه کنم. - خیلی خوب است.

- نه الزاماً، برای تو خیلی خوب نیست. باید یادت باشد که هنوز بازجویی‌های من کامل نشده بود که خرخم قطع شد. یادت باشد که من به چشم خودم دیده‌ام و شاهد بوده‌ام که تو یک کشتی جنگی رومی را از بین برده‌ای و باعث مرگ خدمه آن شده‌ای. از همه مهم‌تر این که در حضور خود من ادعا کرده‌ای که یک دزد دریایی هستی. قوانین روم به صراحت اعلام می‌کنند که دزدهای دریایی به محض دستگیر شدن و بدون توجه به شرایط و وضعیت موجود باید به صلیب کشیده شوند. اگر روزی تصمیم گرفتی که به یکی از دادگاه‌های روم بروی و شکایتی بکنی، قبل از آن نگاه دقیقی به دست‌ها و پاهایت بینداز و به خاطر بسپار که بدون شک میخ‌های آهنی در آن‌ها فرو خواهند رفت چون این چیزی است که بدون شک اتفاق خواهد افتاد. نمی‌خواهم بدون دلیل به تو امیدواری بدهم.

خیلی چالاک تر از آن چیزی که کسی بتواند فکرش را بکند قاضی رومی به همراه رییس دسته سربازان خود را روی اسکله انداختند.

فرمانی صادر شد، غلوت به صدا در آمد و پنه لوب به آرامی به حرکت در آمد تا به سمت سیستونیا در جنوب و محل نوحه گاهش با ساتیر برود. هارکوس از انجم‌آخرین صحبت‌هایش با قاضی رومی بمبار افسرده و ناراحت بود.

- هرزه، تو هرزه کثیف کوچولو. باید تو را به خاطر انجام این کار بگشم.
چشمان استاتیرا از شدت عصبانیت قرمز شده بودند.

هونوریا سرش را پایین انداخته و با چهره‌ای نگران در مقابل بانوی خود ایستاده بود. احساسش به او می‌گفت برای این که آتش این خشم از آن چه که هست بیشتر شعله ور نشود نباید حرفی به زبان بیاورد.

- دخترک هرزه کثیف.

لب‌های هونوریا تکان می‌خوردند اما صحبتی از آن‌ها بیرون نمی‌آمد.

- در خانه من، و با همسر من، تو خجالت نمی‌کشی، هرزه کوچولو؟

چند قطره اشک از چشمان هونوریا سرازیر شد و با صدایی لرزان گفت:

- متأسفم بانوی من، متأسفم، من منظوری نداشتم.

- منظوری نداشتمی که همسر مرا از راه به در کنی؟ دقیقاً می‌دانم که چه چیزی دیده‌ام.

هونوریا آن قدر انگشتانش را در یکدیگر فشار داد که ناخنهایش در پوستش فرو

رفتند. پس او باعث از راه به در شدت کلودیوس شده بود. آیا یک زن می‌تواند مردی

که تمایلی به نزدیک شدن ندارد را اغوا کند؟ آیا یک برده می‌تواند اربابش را اغوا

کند؟ بازوان کدام یک برای درآغوش گرفتن دیگری قدرتمندتر است؟ آیا باید به خود

جرات می‌داد و به اربابش می‌گفت آن شب از پشت پرده شاهد چه اتفاقی بوده است؟

- متأسفم.

- متأسف‌تر هم خواهی شد.

هونوریا دقیقاً می‌دانست بانویش فقط به خاطر تحریک احساس حسادتش تا این

حد عصبانی است.

- خواهش می‌کنم بانوی من.

- برای پشیمان شدن دیر شده است هونوریا. تو باید شلاق بخوری.
برده جوان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آه بانوی من، خواهش می‌کنم به من رحم کنید.

ترحم و ضعف، چیزهایی بودند که در وجود استاتیرا تعریفی نداشتند.

- به تو رحم می‌کنم. می‌دانم چه طور رحم کنم.

- بانوی من، ارباب چیزی می‌دانند؟

استاتیرا با صدای بلند خندید و گفت:

- ارباب؟ کلودیوس؟ فکر می‌کنی او تو را نجات می‌دهد؟ آه، او هنوز خبر ندارد. اما

من به او می‌گویم. همین حالا.

او دو بار دست‌هایش را به هم زد و یک برده در اتاق حاضر شد.

- بله بانوی من؟

- برو و به ارباب بگو همین الان به این جا بیاید. بگو من این طور گفتم.

برده از اتاق خارج شد و بعد از لحظه‌ای کلودیوس پرده اتاق را کنار زد و وارد شد. با

ناراحتی از این زن به دیگری نگاه کرد.

- تو چیزی می‌خواستی استاتیرا؟

- بله، به دلیل آن چیزی که تو خودت اطلاع داری می‌خواهم این برده را شلاق بزنم.

نظرت در این مورد چیست؟

کلودیوس که اصلاً حال خوبی نداشت گفت:

- فکر می‌کنی... فکر می‌کنی که این کار الزامی است؟

- بله.

پیشانی کلودیوس از عرق خیس شده بود:

- خوب... او برده تو است. تو این حق را داری.

- بله من این حق را دارم و از آن استفاده خواهم کرد.

- پس چرا از من سؤال می‌کنی؟

استاتیرا به طرف هونوریا برگشت و گفت:

- خوب، ونوس کوچولو، می‌خواهم خوب به نجات دهنده خودت نگاه کنی. یک

مرد واقعی است، این طور نیست.

دخترک برده و ارباب نگاهی را با هم ردوبدل کردند. استاتیرا گفت:

- خیلی خوب کلودیوس، تو می توانی بروی.
استاتیرا یک بار دیگر دست هایش را به هم زد و به برده‌ای که به اتاق آمده بود گفت:
- به روفیوس و مادوریوس بگو به این جا بیایند. بعد به همه خدمتکاران دستور بده
در ایوان آماده باشند تا شاهد مراسم شلاق زدن باشند.

هونوریا گفت:

- بانوی من، آیا همه باید شاهد شلاق خوردن من باشند؟

- باید باشند. از این بیشتر هم خواهند دید.

- منظور شما چیست بانوی من؟

- خواهی فهمید.

روفیوس و مادوریوس آمدند و گفتند:

- شما با ما کاری داشتید بانوی من؟

- من به دنبال شما فرستادم، این طور نیست؟ این زن را برهنه کنید و به یکی از
ستونهای ایوان ببندید.

- برهنه‌اش کنیم؟ کاملاً برهنه‌اش کنیم؟

- کاملاً. برهنه مادرزاد.

هونوریا سرش را بالا گرفت و با نگاهی ملتسمانه گفت:

- خواهش می‌کنم بانوی من، این کار را نکنید.

- چرا از برهنه شدن نگران هستی؟ تو که شرمی نداری.

هونوریا با نگاهی ثابت و چهره‌ای بدون احساس در جای خود ایستاد و بدون این که
مخالفت و یا مقاومتی بکند منتظر ماند تا آن دو نفر لباس هایش را بیرون آوردند. فقط
وقتی بازوهایش را گرفتند تا او را به روی ایوان ببرند دست هایش را عقب کشید. گفت:
- دست به من نزنید. من با تمام شرفی که یک زن ممکن است داشته باشد خودم با
پاهای خودم به روی ایوان می‌روم.

بعد به آرامی به ایوان و به سمت ستونی رفت که آگیس را به آن بسته و شلاق زده
بودند و بعد دست هایش را باز کرد تا او را محکم به ستون ببندند.

استاتیرا با صدای بلند گفت:

- این دخترک بی‌شرم سعی کرده تا همسر مرا اغوا کند. او مستحق تنبیهی است که در

موردش اجرا می‌شود.

درد، درد و بی‌آبرویی. وقتی شلاق روی پشت بدنش فرود می‌آمد به آرامی گریه می‌کرد اما حتی یک بار هم با صدای بلند برای بخشش حرفی نزد. وقتی کار تمام شد، دست‌هایش را باز کردند. هیچ‌کس جلو نیامد تا به او کمک کند و یا بدن برهنه و پشت زخمی‌اش را ببوشاند. هونوریا کنار ستون روی زمین افتاده بود. بعد با وجود درد شدید از جا بلند شد، دست‌هایش را به ستون و سپس به دیوار گرفت و همان‌طور برهنه به سمت اتاق کوچک خود رفت. وقتی به آن جا رسید با صورت روی تخت افتاد. او زیر لب با خود می‌گفت:

- هرگز آن‌ها را نمی‌بخشم. هرگز، هرگز، هرگز. به محض این که فرصتی به دست بیاورم هردو آن‌ها را از بین خواهم برد. راهی پیدا خواهم کرد، حتی اگر تا آخر عمرم طول بکشد. باگذشت زمان، از بین رفتن درد و برطرف شدن آثار ضربات شلاق، هرکسی ممکن بود گرفتن انتقام را فراموش کند. اما هونوریا نه. شبی از راه رسید که در آن سایه‌ای از درون راهرو گذشت، به آرامی و مخفیانه از دروازه نگهبانی عبور کرد، و وارد مسیر تاریک و خطرناک آنتیوم شد و به طرف خانه مشخصی رفت. خانه‌ای که همیشه یک نفر سرباز از آن مراقبت می‌کرد.

یکی از سربازان محافظ بود که خبری را به کسی می‌رساند. برای هونوریا این موقعیت ارزش به دست آوردن داشت.



با استفاده از وزش باد مناسب شمالی، پنه لوپ و ساتیر در کنار هم به سمت جنوب شرقی، به طرف آب‌های باریک مسینا حرکت می‌کردند. مارکوس از همه ماه‌های قبل خوشحال‌تر بود. وزش باد موافق، آسمان صاف و آفتابی و یا اداره کردن بی‌عیب و نقص کشتی‌اش، هیچ‌کدام دلیل این خوشحالی نبودند و درعین حال هر سه آن‌ها می‌توانستند دلیل موجهی باشند. دلیل اصلی خوشحالی مقصدی بود که فرمانده اسکانیوس در پیش گرفته بود. به محض این که از پاشنه ایتالیا عبور کردند، کشتی‌ها راه شرق و سمت کوراسیوم را در پیش گرفتند، فرصتی برای دیدن دوباره ماریا.

همه شک و تردیدها را کنار گذاشت. او حتماً آن جا است. زنده، سالم و منتظر او است. به هیچ چیز دیگری نباید فکر می‌کرد.

بعد از دماغه تاریانیوم^۱ یک کشتی دیده شد. چه در مسیر خانه باشی و چه نباشی

نباید فرصت را از دست بدهی. هر دو کشتی دزدان دریایی مسیر خود را به طرف کشتی رؤیت شده کج کردند.

یک کشتی بازرگانی نبود. وقتی فاصله کم تر شد متوجه شدند که آن کشتی هم یک کشتی جنگی است. بعد از مدتی بر روی دکل و دماغه کشتی علامت دزدان دریایی مشاهده شد. این هم یکی از کشتی های انجمن برادران دزدان دریایی بود.

پنه لوپ و ساتیر سرعت خود را کم کردند تا هر سه کنار هم قرار گرفتند. از طرف کشتی تازه وارد، یک نفر فریاد زد:

- این کشتی از انجمن برادران، به نام آشوب است، فرمانده و راتیوس^۱ صحبت می کند. شما کدام کشتی ها هستید؟

آسکانیوس به جای هر دو پاسخ داد:

- کشتی ساتیر، فرمانده روماتاوس آسکانیوس و کشتی پنه لوپ مارکوس پالتوس. به سمت کوراسیوم و به سمت خانه می رویم.

- باید نقشه تان را تغییر دهید.

- به دستور چه کسی؟

- به دستور آدمیرال اعظم تیداتیس^۲. همه کشتی های ما که در آب های سیپیلی و ایتالیا هستند باید دو روز بعد در جزیره استرانگیل^۳ با هم ملاقات کنند. تا به حال این پیغام را به شانزده کشتی دیگر داده ایم و هفت کشتی دیگر هم مأمور رساندن پیغام هستند.

- جزیره استرانگیل؟

فرمانده و راتیوس با دست به مسیری خلاف جهت حرکت هر دو کشتی اشاره کرد و گفت:

- حدود پنجاه مایل به سمت غرب از طریق شمال غربی.

- به چه دلیل؟

- من وظیفه ای برای اعلام ندارم. وقتی به آن جا برسید خودتان متوجه خواهید شد.

برای اجرای دستور مستقیمی مثل این دیگر جای هیچ تردیدی وجود نداشت.

بادبان ها پایین آمدند و پاروها آماده شدند، ساتیر و پنه لوپ در خلاف جهت باد به

سمت جزیره دور دست به راه افتادند. حالا با هر ضربه پارو به آب، مارکوس از آن چه

قلبش تمایل به دیدن داشت دورتر می شد.



مارسیا روی رختخواب خود در گوشه اتاقی که با سائینا و تورنیوس شریک بود، نشسته بود. در آن لحظه او اتاق را به تنهایی اشغال کرده بود چون با توجه به مشکلاتی که در پیش بود باید خیلی بهتر فکر می کرد.

مهم ترین چیزی که به آن فکر می کرد باعث شده بود تا زانوهایش را در سینه جمع و دست هایش را دور آن ها قلاب کند. گاهی اوقات افکار متفاوتی به ذهنش می رسید. ابتدا سعی می کرد این افکار را از خود دور کند و با خود می گفت تغییراتی که در بدن و روحیات خود می بیند به خاطر همه مشکلات و مسائلی است که در این اواخر با آن ها درگیر بوده و یا به علت دوری مارکوس و نگرانی از حال و اوضاع او است. چنین توجیهاتی دیگر بیشتر از این فایده ای نداشت و نمی شد موضوع را انکار کرد. او حامله بود.

تعجب این بود که این اتفاق در فاصله خیلی دوری نیفتاده بود. او و مارکوس هر دو جوان، قوی و پرحرارت بودند. عشق و علاقه آن ها به یکدیگر که بسیار پرشور هم بود باعث می شد تا به هم نزدیک شوند. بدون شک ویستا هم چنین عشق پاک و زیبایی را مورد تحسین قرار می داد حتی اگر مراسم ازدواج به صورت رسمی برگزار نشده باشد. با صدایی تقریباً بلند گفت:

- آه، مارکوس، مارکوس، هرچه زودتر پیش من برگرد. خودت را سالم نگه دار و هرچه زودتر برگرد.

با این رؤیا وقتی کشتی های ناوگان جنگی انجمن برادران دزدان دریایی از سیدونیا برمی گشتند، او می نشست و افق دریا را تماشا می کرد. وقتی کشتی ها نزدیک می شدند با اشتیاق دنبال نشانه های ساتیر می گشت. ساعت ها این کار را تکرار کرد تا این که بالاخره فهمید ساتیر به همراه یک کشتی کوچک همراه دیگر به نام پنه لوپ به دستور انجمن به سمت غرب برگشته اند.

شاید لازم بوده است تا یک نفر برود، اما چرا مارکوس؟ حتی مدت ها قبل از این که شرایط فعلی اش برایش مسجل شود، بارها اتفاق می افتاد که نیاز پیدا می کرد تا مارکوس در ساعت های تنهایی شب ها کنارش باشد. بعد از این که تورنیوس به عنوان جایزه به دست آوردن یک کشتی جنگی رومی به خانه آمده بود، سائینا هم مرد خود را پیدا کرده بود. آه، مارکوس تو کجایی؟

بسیاری از کشتی های رومی که به تسخیر دزدان دریایی در آمده بودند به انجمن آورده شدند و طبق دستور هر یک از افسران ارشد و واجد شرایط می توانستند فرمانده

یکی از آن‌ها شوند. آدربال فرمانده یک کشتی شد و نام آن را هیدرا گذاشت. مورنوس برای اولین بار به مقام افسر فرماندهی ارتقا مقام پیدا کرد و کشتی گورگون که یک بار دیگر از ناوگان روم درینک نبرد بازپس گرفته شده بود به او رسید. از آن جایی که گورگون در طی نبرد آسیب جدی دیده بود و باید تعمیر می‌شد، تمام اوقات مورنوس گرفته شده و او دیگر فرصت این را نداشت که به افکار شیطانی‌اش برسد. این بهترین فرصت و موقعیت برای ماریا و سابرای بیچاره بود تا قدری با خیال آرام‌تر زندگی کنند. خدمه گورگون دستورات پیاپی و تمام نشدنی مورنوس را می‌پذیرفتند.

حادثه اگرچه خیلی دیر اما در هر صورت اتفاق افتاد و همه را شگفت زده کرد. ماریا در مقابل اتاق خود ایستاده بود که مورنوس از در ساختمان وارد شد و به سمت راهرو آمد. هیکل قدرتمندش در هر قدم به اطراف برخورد می‌کرد. ماریا یک یا دو ثانیه با نگاهی شگفت زده او را تماشا کرد و بعد به داخل اتاق رفت و آن را از پشت قفل کرد. مشت‌های سنگین مورنوس روی در فرود می‌آمد.

- زود باش، در را باز کن.

ماریا به دیوار اتاق تکیه داده بود و از شدت ترس می‌لرزید. او نه دستور مورنوس را اطاعت می‌کرد و نه پاسخی می‌داد.

ناگهان صدای ضربه بسیار محکمی به در زده شد.

- می‌دانم آن جا هستی، در را باز کن.

یک ضربه دیگر و در باز شد. مورنوس در چهار چوب در ایستاده بود. چشم‌هایش قرمز شده بودند. تلوتلو خوران به سمت ماریا آمد و گفت:

- خیلی خوب خانم....

ماریا قدری دیر به یاد چاقویی که روز میز بود افتاد. به سمت آن رفت اما مورنوس با چابکی فوق العاده‌ای که برای مردی به اندازه و هیکل او بعید بود ماریا را متوقف کرد. با یک دست بازویش را گرفت و با دست دیگرش ضربه‌ای به او زد که او را به گوشه دیگر اتاق انداخت.

مورنوس به طرف او رفت و در آغوشش گرفت و گفت:

- بیا بینم.

ماریا بوی تند شراب راز دهان او احساس می‌کرد. کاملاً مشخص بود مورنوس

مست است. او دستش را بالا برد تا ضربه دیگری بزند و گفت:

- می‌آیی؟

- نه.

مورنوس ضربه دیگری زد و گفت:

- می‌آیی؟

- سابرا چه می‌شود؟

- سابرا! آن هرزه کوچولو برای من مناسب نیست. من تو را می‌خواهم.

- من با تو نمی‌آیم.

در نهایت تعجب ماریسا گریه نمی‌کرد. چشمانش گرم و خشک بودند. این بار ماریسا خود را به عقب راند و مورنوس هم ناگهان دستش را رها کرد و به طرف در اتاق که خرد شده و تکه‌هایش روی زمین ریخته شده بود رفت.

- خیلی خوب، همین جا هم خوب است.

ماریسا همه قدرت خود را به کار گرفت اما از همان ابتدا هم تلاش او بی فایده بود. تمام تلاش خود را می‌کرد تا صورت زیر و خشن مورسیوس را با دهانی که بوی تند شراب از آن می‌آمد را کنار بزند. در نهایت ناامیدی می‌چرخید، ضربه می‌زد و تقلا می‌کرد. تا انتها چیزی به غیر از درد، شکنجه و حالت تهوع چیزی احساس نکرد. هنوز در حال مقاومت کردن بود که ناگهان، از هوش رفت.

وقتی سائینا بعد از ظهر به خانه برگشت با در شکسته شده اتاق مواجه شد. دوستش در گوشه اتاق با بدنی خون‌آلود و چهره‌ای در هم و غیر قابل شناخته شدن روی رختخواب افتاده بود. ماریسا گریه نمی‌کرد. او به پهلو دراز کشیده و دست‌هایش را دور بدنش گرفته بود و ناله می‌کرد و به آرامی به عقب و جلو می‌رفت.

سائینا چند لحظه در بهت و حیرت او را تماشا کرد و بعد به طرف او رفت و گفت:

- چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟

ماریسا سعی کرد به او پاسخ دهد اما صدایش فقط چیزی در حد ناله بود.

- کار مورنوس است؟

ماریسا فقط توانست سرش را به علامت تأیید تکان دهد. او قادر به حرف زدن نبود.

در استرانگیل، در پناهگاه جزیره، انبوهی از کشتی‌های جنگی حاضر بودند که بالای دکل اصلی هر یک از آن‌ها پرچمی با تصویر مجسمه سر انسان به چشم می‌خورد. آسکانیوس و مارکوس هم به سرعت پرچم خود را در دماغه کشتی‌هایشان نصب کردند. بعد از این که کشتی‌ها لنگر می‌انداختند باید پرچم به دکل اصلی منتقل می‌شد.

وقتی به اسکله نزدیک می‌شدند با یک شمارش سریع متوجه شدند تا آن موقع پنجاه و یک کشتی خود را به آن محل رسانده‌اند. به غیر از یک کشتی بزرگ با چهار ردیف پاروزن، باقی، کشتی‌هایی کوچک‌تر بودند. در بین همه آن‌ها پنه لوپ از همه کوچک‌تر بود. جمع کردن ناوگانی به این بزرگی چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ یکی از افسران از روی یک کشتی لنگر انداخته با صدای بلند گفت:

— جلسه فرماندهان در ساحل، فقط فرماندهان، بقیه روی عرشه‌ها باقی بمانند.

با توجه به دستور، پنه لوپ و ساتیر به اسکله نزدیک شدند و آسکانیوس و مارکوس از کشتی‌هایشان پیاده شدند و به ساحل رفتند. ملاقات هنوز شروع نشده بود و همه به آهستگی با هم حرف می‌زدند. آسکانیوس که با بیشتر حاضرین آشنا بود با تکان دادن سر به آن‌ها سلام می‌کرد اما مارکوس کسی را نمی‌شناخت. بعد از چند لحظه مارکوس چهره‌آشنایی را دید و به طرف او رفت.

آدربال با دیدن او از جمع چند نفری فرماندهان جدا شد و به سمت مارکوس رفت و گفت:

— خوب، مارکوس پالئوس جوان، می‌بینم که مورنوس هنوز تو را پیدا نکرده است.

— مورنوس؟

— حتماً مورنوس را به خاطر داری، او تو را فراموش نکرده است.

— مورنوس اهمیتی ندارد. از همسر چه خبری داری. جای او امن هست؟

آدربال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- کدام یک از ما در امنیت هستیم؟ آخرین باری که او را دیدم زنده بود.

- و خوب؟

- فکر می‌کنم باید خوب باشد. من جونو را به کوراسیوم رساندم و از آن به بعد دیگر

خبری از او ندارم.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

- شاید مورنوس بیشتر از من از او خبر داشته باشد.

- او هم این جا است؟

آدربال سرش را تکان داد و گفت:

- نه، او حالا فرمانده گورگون، کشتی قدیم من است که از رومی‌ها باز پس گرفته

شده است. او در شمال و شرق قبرس در تردد است. پافوس و کوراسیوم تبدیل به

پایگاه‌های او شده‌اند.

- کوراسیوم؟

- بله، مرتب به آن جا می‌رود. به همین خاطر گفتم که شاید...

ادامه صحبت‌های آدربال با صدای ضربات چکشی که یکی از فرماندهان می‌گوید

قطع شد. یکی از فرماندهان با چکشی چوبی به میزی ضربه می‌زد که روی سکویی

درمقابلش قرار داشت. در پاسخ به دعوت او فرماندهان به طرف سکو رفتند و به

صورت نیم‌دایره روی زمین نشستند. مردی که با چکش ضربه می‌زد، چکش را کنار

گذاشت و دست‌هایش را به علامت سکوت بالا گرفت و گفت:

- به استرانگیل خوش آمدید. من فرمانده کوراندیوس^۱ هستم از کشتی عضو اتجمن

برادران به نام هارپی^۲. به این لحاظ به عنوان اولین نفر صحبت می‌کنم که شاید این

جزیره یکی از پایگاه‌های من باشد. شما به این جا دعوت شده‌اید تا پاسخ، سؤال مهمی

را بدهید که به وسیله یکی از فرماندهان ما به نام فرمانده آدربال از کشتی هیدرا^۳ مطرح

شده است.

وقتی نام آدربال برده شد او از روی زمین برخاست و جای مرد سخنگو را در پشت

میز خطاب گرفت.

- من به صورت مستقیم از کوراسیوم به این جا آمده‌ام.

حالاً که همه فرماندهان ساکت نشسته بودند تا صحبت‌های او را بشنوند، صدای پرندگان دریایی و چلچله‌ها سکوت را می‌شکست.

- فرماندهان انجمن برادری مدتی است که شاید درگیری و مبارزه بین جمهوری روم و غده‌ای گلاادیاتور و برده قراری هستند که رهبری به نام اسپارتاکوس دارند. این شورش در ابتدا خیلی حائز اهمیت نبود، اما وقتی گلاادیاتورها موفق شدند سپاهیان روم را یکی بعد از دیگری شکست دهند این احتمال به وجود آمد که شاید متحد جدید و قدرتمندی پیدا کرده باشیم. آدمیرال اعظم مرا با اختیارات تام برای پیدا کردن اسپارتاکوس، بررسی شرایط و هر نوع موافقت احتمالی اعزام کرد. آدمیرال اعظم همچنین به من اختیارات داد تا هر تعداد کشتی که در آب‌های سیسیلی و ایتالیا در تردد هستند و من به آن‌ها نیاز دارم را احضار کنم. به همین دلیل الان شما این جا هستید.

آدربال لبخندی زد. یک نفر از میان جمعیت با صدای بلند پرسید:

- خوب، تو متوجه چیزی هم شدی؟

- بله، من متوجه شدم شانس اسپارتاکوس تمام شده است. سپاه او در پنجه ایتالیا در جنوب رگیوم^۱ محاصره شده است. یک سپاه بزرگ روم به رهبری کراسیوس^۲ آن‌ها را بین دریا و استحکامات نظامی گرفتار کرده است. یک سپاه دیگر به رهبری پمپی^۳ برای تقویت و کمک به کراسیوس اعزام شده است. برای اسپارتاکوس راهی به غیر از فرار از طریق دریا باقی نمانده است.

- آیا اسپارتاکوس این را می‌داند؟

- البته که می‌داند. به همین خاطر من موفق شدم با او به توافق برسم. گلاادیاتور ناامید شده است. او به من بیست کیسه سکه داد چون به او وعده دادم ناوگانی را برای نجات او و همراهانش بفرستم و آن‌ها را به سیسیلی ببرم.

همه‌های بین حاضرین پیچید. یکی از آن‌ها با تعجب پرسید:

- او بیست کیسه به تو داد؟

- بله، همه آن‌ها همین الان در کشتی من هستند. بیست کیسه شامل شمش نقره، سکه نقره و سکه‌های طلا.

- حالا ما باید چه کار کنیم؟

آدربال نگاهی به چهره‌های حاضر در جلسه انداخت و گفت:

- منظور این جلسه پاسخ دادن به همین سؤال است. ما همین الان هم پول خود را گرفته‌ایم. حالا می‌توانیم یا به او کمک کنیم و یا هیچ کاری نکنیم. نظر شما آقایان چیست؟

تعدادی از حاضرین از جا بلند شده بودند و برای صحبت کردن اجازه می‌خواستند. آدریال به یکی از آن‌ها که هیكلی بزرگ و چهارشانه و صورتی با ریشی انبوه داشت اشاره کرد و او گفت:

- من مخالف کمک کردن به اسپارتا کوس هستم. او همین حالا هم در دامی گرفتار شده است که از آن جان سالم به در نخواهد برد. اگر او و افرادش را به سیسیلی ببریم، سپاه روم بالاخره او را پیدا خواهد کرد و بعد از آن هم به سراغ ما خواهد آمد. من می‌گویم مرگ بر اسپارتا کوس. به اندازه کافی برای خودمان دردسر و مشکلات داریم. یکی از فرماندهان که قدی بلند داشت گفت:

- من مخالفم. روم یا خبر ندارد و یا اهمیتی نمی‌دهد که ناوگانش در سیدونیا شکست خورده است. همه شما از پیغامی که آن‌ها بعد از نبرد به کرت فرستادند مطلع هستید: مارکوس آنتونیوس سالم برگرانده شود، خسارات کشتی‌های تصرف شده و یا غرق شده پرداخت شود و محاصره کننده‌های کرت، لاستیس و پاناریس برای مجازات به روم تحویل داده شوند. البته همه این‌ها درخواست هستند. درست مثل این که روم نبرد را برده باشد. باید چند شکست دیگر به آن‌ها تحمیل کنیم تا درست متوجه شوند. یکی از راه‌های شکست دادن آن‌ها کمک کردن به این مرد - اسپارتا کوس - است. کسی که افرادش تا همین امروز پنج سپاه روم را از بین برده‌اند. من می‌گویم برای ما فرصتی از این بهتر وجود ندارد.

حالا نیمی از فرماندهان از جا بلند شده بودند و برای صحبت کردن اجازه می‌خواستند. آدریال گفت:

- اجازه بدهید بینیم برادر کوچک‌مان آسکانیوس چه حرفی برای گفتن دارد. آسکانیوس از شنیدن این حرف استهزاآمیز ناراحت شد اما چیزی نگفت. وقتی سروصداها آرام گرفت او با صدایی محکم صحبت‌هایش را آغاز کرد. اغلب مواقع وقتی بعد از مهمه کسی با صدایی محکم و سنگین صحبت می‌کرد دیگران همه سکوت می‌کنند تا صدای او را بشنوند.

- من با سختران قبلی موافقم. ما باید به اسپارتا کوس کمک کنیم اما نه به خاطر

دلایلی که اعلام شد. ما در حال نبرد با روم نیستیم پس دلیلی ندارد که به آن‌ها ثابت کنیم در جنگ شکست خورده‌اند. در حقیقت هرچه رومی‌ها کم‌تر به ما توجه کنند بهتر است. به هر حال باید به اسپارتا کوس کمک کنیم. چرا؟ چون وقتی از او پول گرفته‌ایم به او متعهد شده‌ایم. ما انجمن برادران دزدان دریایی هستیم. هر چه را بخواهیم با نیروی بازویمان و به وضوح می‌گیریم. ما می‌گیریم اما کلک نمی‌زنیم. ما دزدهای بدبخت، حقه باز و متقلب نیستیم. هرگز تا این اندازه پست نبوده‌ایم و من امیدوارم از این جا این کار را آغاز نکنیم. یادتان باشد، اسپارتا کوس مثل خود ما است ما به هم کلک نمی‌زنیم. اصرار می‌کنم که به قولی که داده‌ایم وفا کنیم. باید برای ادای این دین خدمت کنیم. یک بار دیگر مهمه بین حاضرین بالا گرفت تا این که آدریال مجبور شد دست‌هایش را بالا ببرد تا دیگران ساکت شوند. بعد گفت:

- برادر کوچک آسکانیوس، حرف‌های خیلی خوبی زدی. تو باعث افتخار پدر و معلم‌هایت هستی.

صدای خنده‌ی حاضرین بلند شد. آدریال باز هم دست‌هایش را بالا برد و ادامه داد:
- ما نباید دچار این احساسات شویم. بیش از بیست هزار نفر در اردوگاه اسپارتا کوس هستند. می‌خواهید افرادتان را مجبور کنید به خاطر پولی که همین الان در دستان شماست پارو بزنند؟ من این کار را قبول ندارم. بیاید پول‌ها را تقسیم کنیم و راه خودمان را برویم.

بین حاضرین مهمه افتاد. هر کس حرفی می‌زد تا این که یک نفر با صدای بلند فریاد زد:

- رأی بگیریید.

آدریال لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- قبول؛ رأی می‌گیریم. آن‌هایی که اعتقاد دارند ما باید به کمک اسپارتا کوس و یارانش برویم و آن‌ها را فراری دهیم دست راستان را بالا بیاورند.

مارکوس و آسکانیوس اولین نفراتی بودند که دستشان را بالا بردند و بعد از آن هم دیگران یکی بعد از دیگری دست‌هایشان را بالا بردند. آدریال شروع به شمردن کرد.
- شانزده، هفده، هجده. هجده نفر موافق. حالا آن‌هایی که مخالف هستند.

دست‌ها دوباره بالا رفتند و شمارش شروع شد.

- سی و سه، سی و چهار، سی و پنج. سی و پنج نفر مخالف. تکلیف مشخص شد. به

اسپار تا کوس کمک نخواهیم کرد.

یکی از فرمانده‌ها پرسید:

- پول‌ها چه طور باید تقسیم شوند؟

آدریال گفت:

- آه بله، پول‌ها. اول این که دو کیسه از سکه‌ها به خزانه انجمن تحویل داده می‌شود. یکی برای من، به خاطر معامله‌ای که انجام داده‌ام. و هفده کیسه باقی هم به نسبت مساوی بین پنجاه فرمانده تقسیم می‌شود تا با صلاح‌دید خودشان بین افراد و خدمه کشتی شان تقسیم کنند.

مارکوس احساسی ناخوشایند داشت.

فرمانده‌ها از جا بلند شدند تا جلسه را ترک کنند که آدریال یک بار دیگر گفت:

- صبر کنید. یک موضوع دیگر باقی مانده است. من همچنین از طرف فرماندهی انجمن اختیار دارم تا تعدادی از کشتی‌ها را آزاد کنم تا برای خبر کردن دیگر کشتی‌ها برای شکار عازم شوند. به همین خاطر همه کشتی به غیر از گولو^۱، تایگر^۲، ایپویوس^۳، ساتیرو پنه لوب آزاد هستند. این پنج کشتی مأموریت دارند باز هم به دنبال غنائم باشند باقی در اختیار فرماندهانشان هستند تا هر کجا دوست دارند بروند.

مارکوس به ستوه آمده بود. خشم سرتاسر وجودش را فرا گرفته بود. ماریا زنده بود اما او را از مارکوس دور نگه می‌داشتند. چرا این پنج کشتی؟ چرا نباید پنج کشتی دیگر که خیلی در دریاها نبوده‌اند انتخاب شوند؟

مارکوس دهانش را باز کرد تا اعتراض کند که یک نفر بازویش را گرفت.

آسکانیوس گفت:

- نه، حرفی نزن. یک کلمه هم نگو. هیچ فایده‌ای ندارد. حتی ممکن است بدتر هم بشود. حرفت را قورت و چیزی نگو.

- اقا...

- بله می‌دانم، هر پنج فرمانده از کسانی بودند که در رأی‌گیری با پیشنهاد آدریال مخالفت کردند. اعتراض هیچ فایده‌ای ندارد.

- خوب، حالا چه کار می‌توانیم بکنیم؟

- به دنبال شکار می‌رویم، همان طور که به ما دستور داده شده است.

آسکانیوس سرش را به طرف او خم کرد و گفت:

- او به ما نگفت کجا دنبال شکار باشیم که البته فکر می‌کنم از این کار منظور خاصی داشت. وقتی جلسه تمام شد و عازم دریا شدیم تصمیم داریم برای شکار به سمت کوراسیوم بروم. دوست داریم که تو هم با من باشی.
- می‌دانی که خواهم آمد.

باقیمانده آتش روی ساحل کماکان در حال سوختن بود. کنار آتش، مارکوس روی زمین نشسته و دست‌هایش را دور زانوهایش قلاب کرده و به پنج کشتی نگاه می‌کرد که در لنگرگاه بودند و به آن‌ها دستور داده شده بود تا برای شکار عازم شوند. اگرچه چشمانش لنگرگاه را تماشا می‌کرد افکارش جای دیگری بودند. مطمئن بود اگر می‌توانست به کوراسیوم برگردد، ماریا در انتظارش می‌بود.

با خود فکر کرد که حتماً مورتوس هم منتظر او است. فکر کردن به این موضوع برای او خوشایند نبود. به هر نحو ممکن تلاش کرد تا افکارش را منحرف کند.

آسکانیوس کنار او و در نزدیکی آتش نشست و گفت:

- به نظر ناراحت می‌آیی. موضوع چیست؟

- در حال حاضر اسپارتا کوس. شاید به نظر احمق باشم اما فکر می‌کنم که باید یا پولی که گرفته‌ایم را پس بدهیم و یا به قولی که داده‌ایم عمل کنیم.

- این باید پاسخ همه اعضای حاضر در مجمع باشد اما پاسخ خوبی برای من و تو نیست. سهم ما و کشتی‌های ما خیلی کوچک‌تر از آن چیزی است که بتواند کمکی به اسپارتا کوس بکند و خیلی احمقانه است اگر بخواهیم به تیروهای او ملحق شویم. او مرد سرسختی است و اگر بفهمد که فریب خورده است ممکن است اگر دستش به هر یک از اعضای انجمن برادران دزدان دریایی برسد بدون لحظه‌ای تردید او را به قتل برساند. من که علاقه‌ای ندارم، خودم، کشتی ام و خدمه‌ام را به دست او گرفتار کنم. تو چه طور؟

مارکوس خیلی آرام و زیر لب گفت:

- من هم نه.

- هنوز یک چیز دیگر باقی مانده است. به اعتقاد من بهترین اتفاق وقتی می‌افتد که اسپارتا کوس و یارانش آخرین امیدهای خود را به خیال این که ما برای کمک به آن‌ها اقدامی انجام خواهیم داد از دست بدهند. اگر بداند که کمکی به او نخواهیم کرد شاید

خود را از تله بیرون بکشد. اما اگر به امید رسیدن کمک از طرف کشتی‌های انجمن برادران دزدان دریایی دست روی دست بگذارد سرنوشت بدی در انتظارش خواهد بود. افکار مارکوس هم در همین مسیر حرکت می‌کرد.

- مسیر شکاری که در پیش خواهیم گرفت ما را به پشت سواحل می‌رساند که اسپارتاکوس آن جاست. من نقشه‌ای دارم.

- نقشه را فراموش کن. نمی‌خواهم جان خودمان و خدمه را به خاطر افکار زیبا به خطر بیندازم.

- نیازی هم به انجام این کار نیست. هیچ کدام از کشتی‌ها به خطر نمی‌افتند و جان هیچ کس به غیر از جان من مورد تهدید قرار نمی‌گیرد. خواهش می‌کنم حداقل به پیشنهادی که دارم دقت کن.

آسکانیوس حرف‌های او را گوش کرد و ابروانش بر اثر تفکر درهم رفتند. در نهایت به این شرط نقشه او را پذیرفت که به جای یک نفر، جان دو نفر به خطر بیفتد.

جنوب رگیوم و شمال دماغه لئوکوپترا، خلیجی کوچک محل تشکیل پنجه ایتالیا بود. پنه لوپ در این محل خود را به خشکی نزدیک کرد و انتهای خود را به سمت آب‌های کم عمق گرفت، طوری که مردان مسلح بتوانند به راحتی خود را به آب بزنند و به خشکی بروند. جایی نه چندان دور، باید اردوگاه مخفی اسپارتا کوس و همراهان محاصره شده‌اش وجود داشته باشد. مارکوس و لئو آماده بودند تا در لحظه مناسب کشتی را ترک کنند و به ساحل بروند. او ابتدا تصمیم داشت آگیس را با خود ببرد اما لئو اشتیاق بیشتری برای شرکت در مأموریت از خود نشان داد، دلایل منطقی برای رفتن خود آورده و در نهایت برای این کار انتخاب شده بود. به هر حال او جوان تر، قوی تر و چابک تر از پیرمرد آتنی بود. از همه مهم تر این که او از اهالی تریس بود، درست مثل اسپارتا کوس. اگر اوضاع به شکل دلخواه پیش نمی‌رفت، این می‌توانست کمک بزرگی باشد.

نردبان انتهای کشتی پایین رفت و دو مرد جوان وارد آب شدند که ارتفاع آن تا کمر آن‌ها می‌رسید. به محض خروج آن‌ها، پنه لوپ راه دریا را در پیش گرفت تا به ساتیر که با فاصله در دریا متوقف شده بود ملحق شود.

بعد از رسیدن به ساحل، لئو و مارکوس خود را پشت تپه‌ای پنهان کردند تا از آن جا با دقت منطقه را شناسایی کنند. پیدا کردن محل تجمع بیش از بیست هزار نفر کار مشکلی نبود. آن‌ها از توده‌ای شن بالا رفتند و از طرف دیگر پایین آمدند. اگرچه حالا دیگر از دید کشتی‌ها ناپدید شده بودند اما هنوز محل اردوگاه اسپارتا کوس مشخص نبود. از مسیر سرازیر پوشیده از درخت پایین رفتند و از خود رد پا باقی گذاشتند اما کسی را ندیدند. هیچ اثری از زندگی مردم دیده نمی‌شد.

مارکوس گفت:

- راه را اشتباه آمده‌ایم. نمی‌توانیم اسپارتا کوس را این جا پیدا کنیم.

در همان لحظه صدایی غریبه به آرامی گفت:

- اشتباه می‌کنی.

مارکوس و لئو به سرعت دست به شمشیرهایشان بردند و به طرف محل صدا برگشتند. در سایه‌های درختان، چیزی حدود کم‌تر از ده متر، تعدادی مرد مسلح که شمشیرهایشان را به صورت آماده در دست داشتند، ایستاده بودند، چهار نفر کمان در دست با زه‌های نیمه کشیده آماده بودند. مارکوس و لئو شمشیرهایشان را رها کردند و دست‌هایشان را بالا بردند.

مردی که بار اول صحبت کرده و کاملاً مشخص بود که رهبر گروه است چند لحظه با دقت آن‌ها را تماشا کرد تا این که بالاخره گفت:

- شما اسپارتا کوس را می‌خواهید، من شما را پیش او می‌برم. از این جا بالا بروید. از آن مسیر زیر درختان حرکت کنید. مسیر اردوگاه ما مسیر ساده‌ای نیست.

مارکوس و لئو که از دیدن آن‌ها متعجب شده بودند، به دنبال راهنمایان و یا شاید کسانی که دستگیرشان کرده بودند به راه افتادند. اگرچه همه آن‌ها کلاه خود و زره به سر و تن داشتند اما سلاح‌ها و سپرهایشان آن قدر تیره بود که هیچ نوری از آن‌ها منعکس نمی‌شد. همه لباس‌ها تیره و بدون امکان منعکس کردن نور بودند. دست‌ها و پاها کاملاً پوشیده شده بودند. با حرکتی بسیار آهسته و آرام و بدون این که ردپایی از خود به جا بگذارند مسیر را ادامه دادند. این جا بود که مارکوس از تفاوت‌های بین مردان دریا و مردان جنگل تعجب کرد. بعد از مدتی از زیر درختان بیرون آمدند و از محلی که تعدادی سنگ تا نیمه در گل و لای فرو رفته بودند گذشتند و در پشت تعدادی درخت انبوه درحالی که به هیچ وجه از طرف کشتی‌های دریا قابل رؤیت نبود اردوگاه اسپارتا کوس ظاهر شد، برده‌ای که جرأت کرده و در برابر روم بزرگ ایستادگی کرده بود.

اردوگاه، که البته بیشتر مانند شهری کوچک با چادرها بود، شباهتی به اردوگاه‌های سپاهیان رومی نداشت. اگرچه مردان زیادی در اردوگاه دیده می‌شدند آن چه در اولین نگاه به چشم می‌آمد تعداد بسیار زیاد زن‌ها و بچه‌ها بود. از بین سکنه اردوگاه کم‌تر کسی به دو نفر چهره جدید که به اتفاق افراد مسلح وارد شده بودند توجه کردند و فقط عده اندکی کنج‌کاو شدند. در وسط اردوگاه یک چادر بزرگ قرار گرفته بود. در زیر این چادر عده‌ای مرد مسلح با نگاه‌هایی خشن در حال گفتگو با یکدیگر بودند.

وقتی عده افراد به اتفاق مارکوس و لئو نزدیک شدند، صحبت‌های آن‌ها تمام شد. یک نفر از آن‌ها از جایش بلند شد. او مردی متوسط القامه با لباسی معمولی بود. اگرچه او شانه‌هایی پهن و بازوها و پاهایی قدرتمند داشت اما آن چه بیشتر از هر چیزی جلب

توجه می‌کرد صورتش بود. به نظر می‌رسید چشم‌هایش هیچ چیز را از نظر دور نگه نمی‌دارند. بقیه چهره او عادی بود، دهانی گشاد، بینی عقابی، گوشه‌هایی بی‌قواره و بزرگ، گونه‌هایی با جای زخم روی آن‌ها. همه این‌ها چیزهایی بودند که در یک نگاه می‌شد تشخیص داد اما چشم‌ها و نگاه او چیز دیگری بودند.

مارکوس بدون این که صبر کند تا کسی او را معرفی و راهنمایی کند، مستقیم به طرف او رفت و گفت:

- من دنبال اسپارتا کوس می‌گردم، آیا تو اسپارتا کوس هستی؟
- آن مرد مسلح نبود اما وقتی مارکوس به طرفش رفت خود را آماده دفاع کرد.
- من اسپارتا کوس هستم، تو که هستی که مسلح به داخل اردوگاه من آمده‌ای؟
- من فرمانده پائوس از انجمن برادران دزان دریایی هستم، فرمانده کشتی پنه‌لوپ. مارکوس نیازی نمی‌دید به اندازه کشتی اش اشاره کند.
- پنه‌لوپ؟ همان کشتی کوچکی که به سواحل ما نزدیک شده است؟
- بله همان کشتی.
- کشتی شما را دیدیم اما انتظار نداشتیم خود شما را ببینیم. آیا شما از انجمن برای من خبری آورده‌اید؟

- از انجمن بله اما نه از طرف انجمن. آن‌ها مرا نفرستاده‌اند، من خودم آمده‌ام.

- خبر از طرف انجمن؟ آن‌ها کی برای بردن افراد و همراهان من خواهند آمد؟
- مارکوس که خود را آماده طوفان کرده بود گفت:
- آن‌ها نمی‌آیند.

اسپارتا کوس با نگاهی غمگین برای مدتی او را تماشا کرد و گفت:

- نمی‌آیند؟ اما آن‌ها با من به توافق رسیدند. آن‌ها از من پول گرفتند و وعده دادند که کشتی‌ها می‌آیند. چرا حالا از این کار امتناع می‌کنند؟
- مارکوس سرش را تکانی داد و گفت:

- پاسخ دادن به این سؤال کار خیلی سختی است. فرمانده‌ها رأی‌گیری کردند و به این نتیجه رسیدند که نباید با کمک کردن به تو یک بار دیگر خطر جنگیدن با روم را تجربه کنند. پولی که داده بودی را بین خود تقسیم کردند و رفتند.

اسپارتا کوس چند لحظه در سکوت او را تماشا کرد و گفت:

- و رأی تو چه بود؟

- خوب، خوب هجده نفر از ما به این رأی دادیم که انجمن باید به قول خود وفا کند.

من رأی مخالف دادم.

- چرا جان خودت را برای دیدن من به خطر انداختی؟

- تا به تو اطلاع بدهم که چه تصمیم گرفته‌اند و تو هم بتوانی بدون حساب کردن روی از راه رسیدن ناوگان آنها برای آینده‌ات نقشه بریزی.

- تو آمده‌ای تا برای من اخبار بد بیاوری.

- ما، یعنی من و خدمه کشتی‌ام معتقدیم که انجمن باید به قولی که داده است وفا کند.

گفتم شاید بتوانیم کمکی بکنیم.

ناگهان مرد گلادیاتور به طرف لئو برگشت و گفت:

- و اما تو، چه چیزی پشت آن چشم‌های پنهان کرده‌ای؟

لئو از تعجب دهانش باز مانده و حرفی نمی‌زد. اسپارتا کوس گفت:

- تو چیزی را پنهان می‌کنی.

لئو در پاسخ گفت:

- داشتم به این فکر می‌کردم که تو برادر مرا کشته‌ای.

مارکوس مات و مبهوت لئو را تماشا می‌کرد. حالا دیگر جان هر دو آنها در معرض

خطر بود. بعد صورتش را برگرداند و اسپارتا کوس را دید. نشانه‌ای از عصبانیت در چهره

مرد گلادیاتور دیده نمی‌شد. بلکه در عوض نگاه افسوس باری در چشمانش بود.

اسپارتا کوس به آرامی گفت:

- من خیلی‌ها را کشته‌ام، خیلی‌ها را. برادر تو کدام یک از آنها بوده است؟

- تو او را به خاطر نخواهی آورد. او آدم ماهری نبود. به عنوان یک دزد دریایی

دستگیر شده به او گفته بودند باید با تو مبارزه کند. کشتن او برای تو کاری نداشت.

- اسمش چه بود؟

- باتو.

- او را به یاد دارم. اهل تریس بود.

- تو او را در بین صدها نفر آدم به یاد داری؟

- نمی‌توانم همه آن‌هایی که کشته‌ام را به خاطر بیاورم، اما یک تریسی را فراموش

نمی‌کنم. او جوان و وحش‌زده بود. به او گفتم خیلی جدی مبارزه نکند تا شاید بعد از این

که او را زمین زدم جمعیت خواهان بخشش زندگی‌اش شود. اما او به شدت ترسیده بود.

می‌دانستم که جمعیت او را دوست ندارند و به همین خاطر خیلی سریع او را کشتم، با

یک حمله سریع. فکر می‌کنم این بهترین کاری بود که می‌توانستم انجام دهم.

- روزگاری بود که به غیر از کشتن تو به چیز دیگری فکر نمی کردم.
- و حالا؟

لئو سرش را تکان داد و گفت:

- دیگر نه. فکر می کنم که تو آزادی ات را به دست آورهای.
گلادیاتور به طرف مارکوس برگشت و گفت:

- تو گفتی که حاضری کمک کنی. فکر می کنی چه کار بتوانی انجام بدهی؟

- ما دو کشتی داریم، یک کشتی بزرگ و یک کشتی کوچک و تنگه هم باریک

است. فکر می کنم بتوانیم شما و یا تعدادی از افراد و همراهانت را به سیسیلی ببریم.

- با این دو کشتی؟ حداقل یکصد کشتی بزرگ لازم داریم. که تازه در این صورت

هم مجبور می شوم افرادم را به دو قسمت تقسیم کنم. ما این جا نمی توانیم از هیچ کمکی

استفاده کنیم، در جزیره هم همین طور خواهد بود. دو کشتی کوچک؟، آن ها فاجعه اند.

- ما می توانیم تو و تعدادی از فرماندهانت را از این جا خارج کنیم و حتی اگر مایل

باشید شما را به سیسیلی ببریم.

چشمان اسپارتاکوس برقی زدند با این وجود گفت:

- این ها مردم من هستند. هیچ وقت آن ها را تنها نمی گذارم. یک سال پیش وقتی

در گول بودیم می توانستیم با مبارزه راهمان را از میان کوهستان ها برای رسیدن به تریس

یا جایی آن سوی روم باز کنیم. مردم من می خواستند به جنوب بروند و ایتالیا را فتح کنند. اگر چه

فکر می کنم که شکست خوردیم اما چه آن موقع و چه الان، نمی توانم آن ها را ترک کنم.

لئو گفت:

- پس هنوز هم احتمال دارد که برنده باشی.

- بله، شاید یک بار دیگر هم برنده شویم. ما قبلاً هم کارهای غیر ممکن انجام

داده ایم. حالا هم کراسیوس و افرادش ما را در پنجه ایتالیا محاصره کرده اند. به من گفته

اند که پمپی و سپاهش برای ملحق شدن و کمک به او از اسپانیا راهی شده اند. من فکر

می کردم که باید به سیسیلی فرار کنیم این قبل از این بود که شما برادران دزدان دریایی به

ما خیانت کنید. اما حالا چاره ای برای ما باقی نمانده است مگر این که مبارزه کنیم، آن

قدر مبارزه کنیم که کشته شویم.

- آیا راهی وجود ندارد که ما بتوانیم به شما کمک کنیم؟

- نه!

- می توانیم سهمی از پولی که شما پرداخت کردید و به ما رسیده است را پس بدهیم.

اسپارتا کوس سرش را تکان داد و گفت:

- هر چیزی که ما داریم تا چند روز دیگر به خزانه ژنرال های رومی منتقل می شود. این پول حالا دیگر به هیچ درد ما نمی خورد. آن را نگه دارید. از آن برای از بین بردن روم استفاده کنید.
- کسی نیست که ما بتوانیم با خودمان ببریم؟ شاید کسی مثل اعضای خانواده؟
- نه، نه، نه.

مارکوس چشمانش را به طرف مردانی که روی زمین در چادر نشسته بودند برگرداند. همه با دقت به صحبت های آن ها گوش می کردند اگرچه هیچ کدام حتی یک کلمه هم حرف نمی زد. وقتی به صورت آن ها نگاه می کرد متوجه می شد همه با چشمانشان می گویند ما تا انتها با هم خواهیم ماند.

اسپارتا کوس با سر به یکی از آن ها اشاره کرد و گفت:

- فرگیوس^۱، به شما کمک خواهد کرد تا به کشتی تان برگردید.
فرگیوس از جا بلند شد. او مردی قد بلند با اندامی ورزیده و عضلانی بود که کلاهی روی سرش داشت.

اسپارتا کوس دستش را بلند کرد و گفت:

- خدا نگه دار فرمانده. امیدوارم موفق باشید.
- خدا نگه دار اسپارتا کوس.

لئو گفت:

- امیدوارم بتوانی روم را شکست بدهی.

گلادیاتور سرش را تکان داد:

- امیدوارم همه ما در میدان نبرد کشته شویم. آن هایی که در جنگ کشته شوند به صلیب کشیده نخواهند شد.

به راهنمایی فرگیوس دو مرد جوان راه خود را به طرف ساحل در پیش گرفتند. با دست به پنه لوپ اشاره کردند و کشتی به سمت آب های کم عمق آمد. وقتی منتظر بودند تا کشتی برسد، مارکوس دستش را به زیر زره اش برد و کیسه ای که در آن سکه طلا نگه می داشت را بیرون آورد و به فرگیوس گفت:

- دوست داری کلاهت را بفروشی؟

فرگیوس کلاه را از سرش برداشت و طوری آن را تماشا کرد که انگار تا به حال آن را

ندیده است.

- منظورت این است که حاضری به خاطر این کلاه به من سکه طلا بدهی؟

- بله.

- اما این هیچ ارزشی ندارد. من این کلاه را از روی سر یک برده کشته شده برداشتم.

این یک کلاه معمولی است.

- کلاهت را می فروشی؟

- بیا، کلاه را به تو می دهم. من می توانم باز هم برای خودم پیدا کنم. بیا، این مال تو.

- متشکرم.

مارکوس سکه را به طرف گلا دیاتور انداخت و او هم آن را روی هوا گرفت.

مارکوس گفت:

- این هم مال تو است.

فرگیوس سکه را در دست هایش گرفت و با لذت گفت:

- طلا.

بعد نگاهی به مارکوس انداخت و گفت:

- تو شنیدی که اسپارتا کوس چه گفت. طلا برای ماهیچ ارزشی ندارد. رومی ها ما را

محاصره کرده اند و همه ما کشته خواهیم شد. بهتر است این سکه را برای خودت نگه

داری.

- زنی در اردوگاه هست که با تو باشد؟

- من همسر دارم.

- شاید بدانی که کجا می شود با آن سکه شراب خوب تهیه کرد. شما دونفر می توانید

قبل از این که رومی ها پیدایشان بشود یک جشن کوچک با هم بگیرید و شب خوبی

داشته باشید.

فرگیوس این بار نگاه دقیق تری به سکه انداخت و بعد دستش را به کمر بند دور

لباسش برد و یک کیسه کوچک از آن بیرون آورد و سکه را داخل کیسه انداخت و

گفت:

- این کار را می کنیم.

مارکوس کلاه را از او گرفت و آن را در زیر زره اش گذاشت. بعد او و لئو به طرف

محلی که پنه لوپ ایستاده بود سرازیر شدند.

وقتی خبر اعلام شد، استاتیرا و کلودیوس در حال صرف صبحانه بودند. مطابق معمول استاتیرا روی چهارپایه کوچک خود کنار میز نشسته بود درحالی که کلودیوس روی نیمکت مخصوصش دراز کشیده بود. هر دو آن‌ها در سکوت صبحانه می خوردند چون ظاهراً دیگر حرفی برای گفتن به یکدیگر نداشتند.

- قربان. بانوی من. مردی آمده و تقاضای ملاقات...

کلودیوس با ناراحتی به پیشخدمت نگاهی کرد و گفت:

- مرد؟ ما با هیچ مردی ملاقات نمی کنیم. به او بگو برود.

- اما قربان....

استاتیرا گفت:

- شنیدی که اربابت چه گفت. او را رد کن تا برود.

- اما بانوی من، من نمی توانم این کار را بکنم. او با خودش چند سرباز دارد.

- سرباز؟

زن و شوهر نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد هر دو به طرف پیشخدمت برگشتند.

- تو این مرد را شناختی؟

- او گفت به شما بگویم او، لوسیوس آرولیوس کوتا، قاضی شهر روم است.

کلودیوس فریاد زد:

- احمق، چرا به ما نگفتی؟

- قربان من سعی کردم...

استاتیرا پا درمیانی کرد و گفت:

- اشکالی ندارد. کلودیوس، تو برو و با قاضی صحبت کن. به او خوش آمد بگو. من

تا چند لحظه دیگر به شما ملحق خواهم شد.

بعد به پیشخدمت گفت:

- هونوریا را پیدا کن و به او بگو شانه مرا بیاورد.

هونوریا به سرعت با شانه و آینه حاضر شد.

- موهای مرا مرتب کن، زود باش.

- بله بانوی من.

وقتی دستان ماهر هونوریا موهای استاتیرا را مرتب می کرد، او آینه را مقابل خود گرفته و خدمتکارش را تماشا می کرد. ناگهان استاتیرا پرسید:

- این مردی که آمده است کیست؟

- مردی که آمده است؟ بانوی من، فکر می کنم همان مردی باشد که آن شب، آه، آن شب که آن مرد مسلح به خانه آمده بود، این جا بود. یادتان می آید، من بیرون رفتم و خودم را به محافظان او رساندم و آن ها هم به این جا آمدند. او بازجو، قاضی یا چیزی شبیه این از روم یا نیاپولیس بود، دقیقاً نمی دانم. متأسفم، اسمش را به خاطر نمی آورم، اما این همان مرد است، یا حداقل امیدوارم او باشد.

چشمان هر دو نفر در آینه به یکدیگر افتاد.

استاتیرا با خود گفت: آیا واقعاً او تا این اندازه فراموش کار است؟

هونوریا با خود گفت: هرچه درباره این موضوع بیشتر اظهار بی اطلاعی کنم و حرفی نزنم تا وقتی لوسیوس آرولیوس کوتا کارش را انجام بدهد و برود بیشتر در امنیت خواهم بود.

هیچ کدام از زن ها نتوانست از حالات دیگری متوجه چیزی بشود. شانه زدن ادامه پیدا کرد.

ده دقیقه بعد وقتی استاتیرا وارد شد، کلودیوس و لوسیوس آرولیوس کوتا در حال صحبت کردن با یکدیگر بودند. وقتی استاتیرا وارد شد هر دو مرد از جا بلند شدند. کوتا تعظیم مختصری کرد. هیچ نشانی از سرباز وجود نداشت.

استاتیرا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- خیلی خوش آمدید لوسیوس آرولیوس کوتا. به من گفتند شما با سپاه روم آمده اید. قاضی لبخندی زد و گفت:

- فقط محافظان شخصی خود من هستند. هر کجا من می روم آن ها هم باید همراهم باشند. واقعاً که خیلی سخت است.

- حالا کجا هستید؟

کلودیوس پاسخ داد:

- در باغ هستید. من و آقای قاضی فکر کردیم اگر آن‌ها بیرون باشند کم‌تر حوصله‌شان سر می‌رود تا این که بمانند و حرف‌های ما را گوش بدهند. استاتیرا گفت:

- در هر صورت هر طور که باشد آقای قاضی، مقدم شما همیشه این جاگرامی است، حالا چه ملاقات شما رسمی و چه غیر رسمی باشد. کو تا پاسخ داد:

- باید بگویم ملاقات این دفعه من هر دو حالت را دارد.

- از برادرم خبری دارید؟

- نه، در حقیقت از روزی که من و شما را ترک کرد تا به امروز هیچ خبری از او ندارم. خیلی خوشحالم که می‌بینم از حوادث آن شب آسیبی ندیده‌اید. استاتیرا با خود گفت باید هرچه زودتر مسیر صحبت را تغییر داد. هرچه در حضور کلودیوس از ماجراهای آن شب کم‌تر صحبت می‌شد، برای او بهتر بود. خوب، شما برای ما پیغامی دارید؟

- بله دارم و شما هم تصدیق خواهید کرد که پیغام مهمی است اگرچه چندان خبر خوشایندی نیست. شما باید یادتان باشد که کاغذهایی به من نشان داده شد که در آن‌ها شما اظهار کرده بودید برادرتان مرده است در حالی که در همان زمان برادر شما زنده بوده است. بر مبنای همین موضوع من خیلی در این باره فکر کرده‌ام، درباره فایده‌ها، رفتارها، سوگندنامه‌ها و غیره، و البته به نتایجی رسیده‌ام که قدری مرا ناراحت کرده است. از طرفی مقداری مدارک جدید به دست آورده‌ام که اعتقاد مرا درباره آن چه در ذهن داشته‌ام قوی‌تر کرده است. به همین خاطر به عنوان یک قاضی و بنا بر وظیفه‌ای که دارم این موضوع‌ها را هم در روم و هم در آنتیوم به ثبت رسانده‌ام.

کلودیوس که ابروانش از ناراحتی در هم گره خورده بودند گفت:

- بگوئید، این موضوع چه تأثیری در زندگی من و همسرم می‌تواند داشته باشد؟

- شاید در دراز مدت تأثیری نداشته باشد و شاید هم مؤثر باشد.

استاتیرا گفت:

- این حرف‌ها خیلی مبهم هستند، نمی‌توانید واضح‌تر صحبت کنید؟

- چرا، می توانم و این کار را می کنم. آن چه من انجام دادم این بود که کاری کنم تا برادر شما به صورت رسمی از این به بعد دیگر یک آدم مرده نباشد. می توانستم جلوتر بروم و کاری کنم تا حزکت غیر قانونی و خلاف شما که قسم خورده بودید برادر تان مرده است هم به ثبت برسد اما این کار را نکردم در شرایط فعلی هم این کار را نخواهم کرد. استاتیرا گفت:

- ما از این بابت ممنون هستیم.

- لازم نیست. دلیل خوبی وجود دارد تا علیه شما اقدامی نکنم. برادر شما، هنوز زنده است اما شرایط مناسبی ندارد چون او یک دزد دریایی است. اگر وارد روم شود جانش در خطر خواهد بود، همین طور اگر به این جاییاید و بخواهد به خاطر آن چه از پدرش به او رسیده است ادعایی داشته باشد. دزد دریایی بودن شرایط بسیار نامناسبی است. برای برادر شما خیلی سخت خواهد بود تا از وضعیتی که من برایش ایجاد کرده ام بهره ای ببرد.

استاتیرا ابرویش را در هم کشید و گفت:

- خوب پس چرا این کار را کردید؟

لوسیوس آرولیوس کوتا انگشتان هر دو دستش را روی هم گذاشت و با حالتی متفکرانه گفت:

- چون به عنوان یک مرد قانون، وقتی بینم چیزی در حدود اختیارات من صحیح و قانونی نیست، مثل ریگی که بین کف پا و کفش هایم قرار می گیرد، آزارم می دهد. وضعیت قانونی این مرد غلط بود و باید اصلاح می شد.

کلودیوس گفت:

- بله، بله می فهمم، اما من نمی توانم بفهمم که چرا نمی توانیم مارکوس را مرده اعلام کنیم.

- چون او زنده است، او هنوز نمرده است و به عنوان وارث پدرش هنوز دارای حقوق قانونی است.

- اما وقتی نمی تواند هیچ بهره ای از این ادعایش ببرد...

- من نگفتم او هرگز نمی تواند بهره ای از ادعایش ببرد. بر اساس حکم مارکوس آنتونیوس اگر او دستگیر شود دست هایش را قطع خواهند کرد اما این فرمان حالا با فرمانی که پمپی صادر کرده است قدری ملایم تر شده است. حالا یک دزد دریایی

می تواند به صورت رسمی ابراز پشیمانی بکند. نمی توانم با دلیل و منطق بگویم که برادر شما می خواهد چنین کار بکند اما اگر تمایل داشته باشد از طریق راه های قانونی امکان پذیر است.

استاتیرا و کلودیوس باناراحتی همدیگر را نگاه کردند و استاتیرا از کوتا پرسید:

- واضح بگویید، او قصد دارد برگردد؟

مرد قاضی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- هیچ ایده ای ندارم. اما اگر روزی به خانه برگردد و حقوقش را پایمال شده ببیند

می تواند خیلی ادعاها داشته باشد.

- یعنی وقتی به رودخانه ای رسیده ایم که می توانیم از آن عبور کنیم باید برایش گذار

دست کنیم؟

- نه همه چیز به الان و آن روز بستگی دارد. به همین خاطر، به نام برادرتان، من

دارای اختیاراتی هستم و با استفاده از همین اختیارات املاک مرحوم پاپلیوس پالتوس را

مسدود کرده ام تا پاسخ این سؤال داده شود.

استاتیرا با عصبانیت پرسید:

- چه کار کرده اید؟

کوتا برگه ای را از زیر ردایش بیرون آورد و آن را به طرف استاتیرا گرفت و گفت:

- این برگه اختیارات جدید شما از املاک پدری تان را مشخص می کند. شما اجازه

فروش هیچ یک از اموال پدری تان شامل زمین ها و خانه ها و حتی برده ها را ندارید. و

البته مسئولیت حفظ جان و سلامتی همه برده ها که در این املاک حاضر هستند به عهده

شما است.

استاتیرا که سر درگم شده بود گفت:

- چرا این تصمیم را درباره برده ها گرفته اید.

- چون اگر برادرتان برگردد، شهادت این برده ها خیلی مهم هستند.

کلودیوس گفت:

- بر اساس قوانین روم، برده ها نمی توانند شهادت بدهند، همه این اصل را می دانند.

- شاید همه این را بدانند اما یک اصل نیست. آن چه قوانین روم می گوید این است

که برده ها تحت شکنجه باید اعتراف کنند.

استاتیرا گفت:

- اما شما برای شهادت گرفتن برده‌های ما را شکنجه نکردید.
کو تا لبخندی زد و گفت:

- شکنجه مراتب مختلفی دارد. قوانین گذشته می‌گویند الزامی ندارد شکنجه خیلی زیاد باشد تا برده شهادت بدهد. اگر نوک یک چاقو را روی بازوی برده‌ای بگذاری هم همان کار را می‌کند. خوب، می‌بینید که برده‌ها به همین راحتی شهادت می‌دهند. به همین خاطر برده‌های شما تحت حمایت قانون قرار گرفته‌اند. خیلی قاطعانه به شما می‌گویم که بهتر است از برده‌هایتان مراقبت کنید.
کلودیوس گفت:

- تا کی؟ یک هفته؟ یک ماه؟ تا کی؟

- کسی چه می‌داند؟ این مراقبت وقتی از بین می‌رود که خبر دقیق مرگ برادر شما تأیید شود و در روم و آنتیوم به ثبت برسد. و یا این که برادر شما در سلامت کامل برگردد و به صورت قانونی ادعاهای او شنیده شود. تا وقتی یکی از این دو اتفاق نیفتد حکومت مطابق دستوراتی که من داده‌ام اموال را توقیف نگه می‌دارد.
استاتیرا گفت:

- اما ممکن است ماه‌ها و شاید سال‌ها طول بکشد تا خبر مرگ قطعی و دقیق او به ما برسد.

- آه، و البته شاید هم برگردد، آزاد و بدون ایراد و در جای حقیقی خود بنشیند. فراموش نکنید که همه این‌ها پیش بینی هستند و اصلاً نباید به شرایط نامناسب فعلی اش توجهی کرد.

هونوریا مشغول مرتب کردن اتاق بانویش بود و به گفتگویی که در اتاق پذیرایی اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد و از آن لذت می‌برد. او به خودش گفت:

- امیدوارم که هم ارباب و هم بانو بعد از رفتن قاضی حال ناخوشایندی داشته باشند.
اگر آن‌ها این طور باشند آن وقت من موفق شده‌ام.
آن‌ها این طور بودند.

ساتیر و پنه لوپ در دریا‌های شرق سیسیلی رفت و آمد می‌کردند و مرتب شکارهای خوب به دست می‌آوردند. کشتی‌های بسیاری متوقف و غارت شدند اما از آن جایی که اردوگاه دزدان دریایی در نزدیکی آن‌ها نبود تا بتوانند آن‌چه را به دست آورده‌اند ذخیره کنند هم کشتی‌ها و هم خدمه آن‌ها جایی برای انبار کردن غنایم نداشتند. بعضی از مسافریتی که ثروتمند بودند به عنوان زندانی نگه داشته می‌شدند تا خون بهای آن‌ها گرفته شود و ملوانان دستگیر شده به کشتی‌هایشان برگردانده می‌شدند تا به خانه برگردند.

این اقدام، بعضی از دزدان دریایی هر دو کشتی را سر درگم کرده بود. به همین خاطر تصمیم گرفتند سراغ فرمانده آسکانیوس بروند و از او پرسند که چرا کشتی‌ها و افرادی که دستگیر شده‌اند، آزاد می‌شوند تا به خانه‌هایشان برگردند.

فرمانده آسکانیوس روی صندلی اش در کابین کوچک خود نشسته و مثل قاضی‌ها انگشتان دستانش را به هم فشار می‌داد. او در پاسخ ملوانان گفت:

- این کار مرسوم نیست، اما آیا شما پیشنهاد بهتری دارید؟ تمام اموال و اشیاء ارزشمندی که قابل فروش بودند را برداشته‌ایم. کسانی که می‌توانند برای حفظ جان‌شان پول پرداخت کنند را نگه داشته‌ایم. ملوان‌های قابلی که تمایل داشته‌اند جزو افراد ما باشند را پذیرفته‌ایم. هیچ پایگاه یا اردوگاهی در این نزدیکی نداریم و نمی‌توانیم کشتی‌هایی را برای انتقال غنایم به کوراسیوم بفرستیم. انتظار دارید من چه کار کنم؟ البته می‌توانیم کشتی‌ها را غرق کنیم و خدمه آن‌ها را بکشیم اما اگر این کار را بکنیم دیگر به دریا بر نمی‌گردند تا ما باز هم بتوانیم از آن‌ها غنایم بگیریم. خوشحال می‌شوم اگر پیشنهاد جدیدی از طرف شما بشنوم.

هیچ پیشنهادی وجود نداشت.

یکی از کشتی‌ها مأمور کسب اطلاعات از دستگیر شده‌ها شد. مسافران، افسران و حتی گاهی ملوان‌ها هم مورد بازجویی قرار گرفتند و گفته‌های آن‌ها به دقت در جلساتی که آسکانیوس، مارکوس، گاستیوس و آگیس با یکدیگر داشتند مورد بررسی قرار گرفت. متوجه شدند که اسپارتا کوس موفق شده است خود را از محاصره کراسیوس خلاص کند. شنیدن این خبر باعث خوشحالی همه خدمه هر دو کشتی و مخصوصاً مارکوس و لئو شد. عمر شادی این خبر کوتاه بود. در بازجویی‌های بعدی مشخص شد لشکر گلا دیاتورها در بین سپاه کراسیوس و پمپی گرفتار شده و از بین رفته است و همه شش هزار نفری که زنده باقی مانده بودند در حدفاصل روم تا کاپوآ^۱ به صلیب کشیده شده‌اند. آیا اسپارتا کوس در میدان نبرد کشته شده بود یا مجبور شده بود درد مرگ را روی صلیب تحمل کند؟ کسی چیزی نمی‌دانست.

وقتی به خانه نزدیک تر شدند، این خبر را شنیدند که روم بعد از شکست در سیدونیا دوباره احیا شده و حمله‌ای موفقیت‌آمیز به رهبری کوینتیوس میتلیوس^۲ به کرت داشته است. حالاً که کرت اشغال شده بود آیا تلاش مجددی برای از بین بردن انجمن برادران دزدان دریایی صورت می‌گرفت؟

تا مدتی اخبار درباره این موضوع چندان هشدار دهنده نبودند. بحث‌های تنیدی درباره جریمه‌های توقیف کردن کشتی‌ها، حمله به شهرهای ساحلی و عوارضی که از کشتی‌های خارجی باید گرفته شود در سنا صورت می‌گرفت. در نهایت هیچ کدام از آن‌ها نتیجه‌ای در بر نداشت.

اخبار بعدی را نمی‌شد خیلی با بی‌اعتنایی از کنار آن‌ها عبور کرد. یکی از نمایندگان به نام گابینیوس^۳ پیشنهاد ایجاد یک سپاه مستقل مجهز به بهترین سلاح‌ها، نیروی دریایی، با قدرت مالی خوب و البته اختیارات تام به مدت سه سال را داده بود تا در تمام دریاها، مدیترانه و سرزمین‌های ساحلی به طول پنجاه مایل خدمت کند. تصویب این پیشنهاد باعث از بین رفتن کامل دزدان دریایی می‌شد.

آسکانیوس گفت:

- این قانون تصویب نمی‌شود. رومی‌ها چنین اختیاراتی را برای دراز مدت به یک نفر نمی‌دهند. در نهایت بتوانند برای شش ماه آن را تصویب کنند.

ابتدا تصور می‌شد که نظر فرمانده درست باشد اما خیلی زود خبر رسید که پیشنهاد

گائینیوس تصویب شده است. تأثیر آن البته به انتخاب فرمانده آن بستگی پیدا می‌کرد. هفته‌ها گذشت بدون این که خبری از فرد انتخابی شنیده شود. بعد درست در لحظاتی که امید می‌رفت فرمانده نالایقی مثل مارکوس آتونئوس برای این کار انتخاب شود، خبر رسید که یک فرمانده دریایی به نام منیوس پمپئوس^۱ (پمپی) برای این کار پیشنهاد شده و خود او هم آن را پذیرفته است.

آسکاتیوس گفت:

- این خبر خیلی بدی است. پمپی آدم ابلهی نیست. او می‌داند که چه طور بجنگد و از آن مهم تر این که می‌داند چه طور باید سازماندهی کند. شکست دادن اسپارتاکوس حداقل افتخارات او است. او در همه نبردهای سیسیلی، ایتالیا و اسپانیا پیروز بوده است. او آدم سرسختی است.

کشتی بازرگانی در نوع خود یکی از بزرگ‌ترین‌ها بود؛ بزرگ‌ترین کشتی که مارکوس تا آن موقع دیده بود، چیزی حدود دو برابر جونو. اما مثل همه کشتی‌های بازرگانی این یکی هم سرعت زیادی نداشت و وقتی ساتیر و پنه لوپ از دو طرف به آن نزدیک شدند نتوانست از دست آن‌ها فرار کند. مقاومت هم مثل فرار کردن فایده‌ای نداشت. فرمانده کشتی بادبان‌هایش را پایین آورد و تسلیم محاصره کنندگان خود شد.

در کشتی‌هایی به این اندازه باید غنایم خوبی به دست بیاید.

پنه لوپ خود را به کنار کشتی بازرگانی نزدیک کرد و با انداختن نردبان‌ها روی نرده‌های کشتی آماده شد تا افرادش را به عرشه آن منتقل کند. در طرف دیگر هم ساتیر نردبان‌هایش را روی عرشه کشتی بازرگانی انداخته و کم‌کم خود را به آن نزدیک می‌کرد. هنوز هیچ کدام به صورت کامل کارشان را تمام نکرده بودند که ناگهان از بالای دکل اصلی ساتیر یکی از دیده‌بان‌ها با صدای بلند فریاد زد:

- یک کشتی جنگی بزرگ از سمت راست به سرعت نزدیک می‌شود. فاصله سه مایل.

بدنه کشتی بازرگانی مانع از این می‌شد که مارکوس بتواند خطری که در حال نزدیک شدن بود را ببیند. وقتی پنه لوپ که نسبت به دو کشتی دیگر کوچک‌تر بود خود را جدا کرد و به سمت عقب کشتی رفت باز هم وجود ساتیر باعث بسته شدن دید مارکوس شده

بود.

فرمانده آسکانیوس خود را به کنار نرده‌های ساتیر رساند و گفت:
- یک کشتی جنگی رومی است. ما می‌توانیم فرار کنیم اما شما به اندازه کافی
سرعت ندارید. مجبوریم با آن‌ها مبارزه کنیم.

- قربان شما که می‌توانید فرار کنید بهتر است که بروید.
آسکانیوس سرش را تکان داد:

- تو و افرادت را رها نمی‌کنم تا رومی‌ها شما را به صلیب بکشند. کشتی‌ات را پشت
کشتی بازرگانی ببر و خودت را پنهان کن. سعی می‌کنم کشتی رومی را به طرف خودم
بکشم تا قبل از این که متوجه حضور شما بشود بتوانید ضربه محکمی با دماغه پنه لوپ
به آن بزنید. بنابراین آماده باشید. اگر اشتباه کنید هر دوی ما را از بین خواهد برد.
- بله قربان.

مارکوس متوجه نقشه‌ای شد که فرمانده در ذهنش داشت. او فرمانی صادر کرد و با
صدای فلوت پنه لوپ به آهستگی خود را کنار بدنه کشتی بازرگانی پنهان کرد. صدای
طبل از سمت ساتیر بلند شده و پاروها به حرکت در آمده بودند و کشتی به سمت کشتی
رومی به راه افتاد.

از حالا به بعد کاری به غیر انتظار نمی‌شد انجام داد. در آنسوی نرده، آگیس کلاه بر
سر و کمان در دست ایستاده و منتظر بود. با شرایطی که به وجود آمده بود چه کسی
می‌توانست حدس بزند که تا ساعتی بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ مارکوس هم در کنار
افراد خود ایستاده بود. دستش را به زیر زره‌اش برد و کلاه فریجیه‌ای که در اردوگاه
اسپارتاکوس از آن گلاادیاتور خریده بود را بیرون آورد. کلاه را به طرف آگیس گرفت و
گفت:

- بگير، می‌خواهم این را روی سرت بگذارم.

آگیس با تعجب کلاه را از او گرفت و گفت:

- چرا؟ این یک کلاه فریجیه‌ای است. من نمی‌توانم این کلاه را سرم بگذارم. این
متعلق به آزاد شده‌ها است نه برده‌ها.

مارکوس یک بار دیگر از زره‌اش برگه‌ای را بیرون آورد و آن را به طرف آگیس
گرفت و گفت:

- بیا، این‌ها را بگیر تا حق داشته باشی آن کلاه را روی سرت بگذارم. بگیر آگیس،

تو آزاد هستی.

پیرمرد آتنی برگه را از دست مارکوس گرفت و آن را با دقت خواند. اشک در چشمانش جمع شد. با صدایی لرزان گفت:
- مارکوس... مارکوس.

و این تنها چیزی بود که می توانست به زیان بیاورد. برگه پایروس در دستان لرزانش بود. آگیس کلاه را روی سرش گذاشت.

حواس مارکوس متوجه صدای ضربات طبلی بود که از طرف ساتیر به گوش می رسید. ساتیر دور زده و در حال برگشتن بود و کشتی رومی آن را تعقیب می کرد. حالا زمان آن رسیده بود که پنه لوپ خود را در موقعیت حمله قرار دهد تا شاید فرصتی برای موفقیت و شکست دادن دشمن پیدا کنند. در پاسخ به دستور مارکوس و با صدای فلوت، پنه لوپ دماغه خود را در مسیری قرار داد که آماده حمله باشد. پاروها به حالت آماده باش، کشتی را در جای خود نگه داشته بودند.

صدای ضربات طبل بلندتر و بلندتر شده بود و ساتیر به سرعت پیش می آمد. مارکوس ناگهان احساس کرد بدنش از عرق خیس شده است. پیشانی، بازوها و کف دست هایش خیس بودند. انتظار، سخت ترین کار ممکن بود مخصوصاً وقتی که باید بعد از آن حرکتی سریع و خطرناک را انجام می دادی.

صدای ضربات طبل کرکننده شده بود. مسافران روی عرشه کشتی تجاری به این طرف و آن طرف می دویدند و فریاد می کشیدند و دست هایشان را تکان می دادند تا بلکه فرمانده کشتی رومی را از وجود یک کشتی دیگر آگاه کنند. اما تلاش آن ها فایده ای نداشت چون فریادهای آن ها در زیر صدای سهمگین طبل ها محو می شد. «بوم، بوم، بوم ج بوم، بوم ج بوم». صدای طبل ها همه چیز را تحت تأثیر خود قرار داده بود. در یک لحظه ساتیر پیدا شد. کشتی با سرعت تمام به جلو می رفت و ضربات پیاپی پارو، آب را متلاطم می کرد. همان طور که آسکانیوس وعده داده بود کشتی نزدیک بود. برق پاروها در سمت چپ کشتی در فاصله کم تر از پانزده متری از پشت بدنه کشتی تجاری قابل رؤیت بودند. با توجه به سروصدای زیادی که از عرشه کشتی تجاری شنیده می شد، باید کشتی رومی هم نزدیک باشد.

مارکوس رو به نوازنده فلوت کرد و گفت:

- آماده باش. وقتی دستور دادم آهنگ حمله را بزن. سریع.

حالا انتهای ساتیر از مقابل بدنه کشتی تجاری عبور کرده بود. مارکوس، آسکانیوس را دید که خود را به کنار نرده رسانده بود تا مطمئن شود پنه لوپ در موقعیت مناسب قرار دارد. وقتی آن را دید خیالش راحت شد. پنه لوپ با پاروهایی رو به آسمان در جای خود آماده ایستاده بود و کمان داران هم در کنار نرده‌ها آماده ایستاده بودند. کشتی رومی به دنبال ساتیر در حرکت بود.

در پشت سر ساتیر دماغه برنزی کشتی رومی به شکل دلفین دیده شد که سینه آب را می‌شکافت. کشتی با سرعت بالایی حرکت می‌کرد. پاروزن‌ها تمام تلاششان را انجام می‌دادند و دماغه کشتی فاصله چندانی با ساتیر نداشت.

مارکوس با فریادی بلند گفت:

- پارو بزنید، در نهایت سرعت پارو بزنید.

صدای فلوت بلند شد و پاروها همزمان وارد آب شدند. پنه لوپ به راه افتاد و با هر ضربه پارو سرعت بیشتری پیدا کرد. سریع‌تر، سریع‌تر. حالا کشتی رومی از مقابل آن‌ها عبور می‌کرد. مارکوس احساس کرد عضلات پاها و بازوانش سفت شده‌اند.

به نظر می‌رسید پنه لوپ کشتی رومی را از دست داده باشد و به آن نرسد اما با این وجود، مرتب سرعت خود را بیشتر می‌کرد. دماغه برنزی پنه لوپ در حال ازدست دادن موقعیت ضربه به انتهای کشتی رومی بود با این وجود موفق شد در آخرین لحظات ضربه محکمی را به انتهای کشتی رومی وارد کند. صدای خرد شدن چوب در هوا پیچید. پنه لوپ به یک سمت متمایل شد و کشتی دشمن به سمت چپ چرخید.

مارکوس فریاد زد:

- پاروها را به عقب بکشید، عقب بکشید. کمان‌داران، آماده باشید. تمام آن‌هایی

که کنار نرده کشتی ایستاده‌اند را هدف بگیرید.

آگیس، لئو و باقی سربازان سلاح‌هایشان را در دست گرفتند و بالای سر خود را نگاه کردند. تا حدود یک دقیقه بعد هنوز هیچ هدفی دیده نمی‌شد چون همه افراد کشتی رومی خود را به دماغه جلویی رسانده بودند تا افراد ساتیر را هدف قرار دهند. مارکوس فریاد می‌زد:

- پاروها را به عقب بکشید، عقب.

یکی از سربازان رومی کنار نرده پیدا شد و فوراً یک تیر به گلو و یک تیر دیگر به صورتش اصابت کرد و او را زمین انداخت. سه نفر دیگر هم آمدند آن‌ها هم خیلی زود

به زمین افتادند. سربازان رومی به سرعت خود را به کنار نرده رساندند و مشغول پرتاب کردن نیزه و تیر به سمت افراد روی عرشه پنه لوپ شدند.

مارکوس لبه کلاه خودش را پایین داد و به طرف نردبان چوبی رفت. انتهای کشتی، کار زیادی نمی شد انجام داد. نوازنده فلوت، پاروزنها را هدایت می کرد. نبرد در بدنه کشتی آغاز شده بود. مارکوس یک ترکش تیر و یک کمان را از کنار جسد یک کمان دار برداشت و به سرعت سه تیر به طرف کشتی رومی پرتاب کرد. تیر اول، دوم، تیر سوم یکی از سربازان دشمن که قصد داشت نیزه ای به طرف پنه لوپ پرتاب کند را سرنگون کرد. مارکوس یک تیر دیگر بیرون آورد.

آگیس که کنار نرده پنه لوپ ایستاده بود، از لحظه رؤیت کشتی رومی تا آن لحظه پنج نفر را هدف قرار داده بود. در یک لحظه او سرش را بالا گرفت و دید که از دکل بزرگ کشتی رومی طناب بلندی که در انتهای آن یک گوی بزرگ سربی آویزان است به طرف آنها می آید. گوی به بالای دماغه جلوی پنه لوپ رسیده بود. بدون شک در کنار دکل اصلی کشتی رومی باید یک نفر خود را مخفی کرده باشد تا در زمان مناسب طناب گوی را ببرد. دیگر فرصتی برای فریاد زدن و هشدار دادن نبود. آگیس خود را جلو انداخت و شانه مارکوس را گرفت و او را به کنار پرتاب کرد. به محض این که او کارش را انجام داد ضربه شدیدی پنه لوپ را از جلو تا انتها تکان داد.

مارکوس گوی سربی را ندید اما وقتی با ضربه آگیس روی یک شانه در مقابل نردبانی که پنه لوپ را به کشتی رومی متصل کرده بود به زمین افتاد متوجه تکان شدید کشتی اش شد. سردرگم و حیران از جا بلند شد و اولین چیزی که فهمید این بود که پنه لوپ از کشتی رومی سوا شده است. وقتی به این فکر می کرد که چرا این اتفاق افتاده است متوجه سروصداهایی شد که از روی عرشه کشتی رومی به گوشش می رسیدند. اگرچه، چیزی را مشاهده نمی کرد اما برایش مسجل بود که ساتیر دور زده و خود را به پهلو کشتی رومی رسانده و دماغه اش را به کمان اصلی بدنه آن کوبیده است.

به عرشه کشتی خودش نگاه کرد و افرادش را دید که همه آن جا ایستاده اند. در مرکز عرشه سوراخی به وجود آمده و اطراف آن قرمز رنگ شده بود. نگاهی به کمان دارانش انداخت و به سرعت آنها را شمارش کرد.

- آگیس؟

لئو خود را به سمت سوراخ عرشه رساند و گفت:

- آن جاست، آن پایین، زیر آن گوی. به محض این که تو را پرت کرد، گوی به او خورد. به احتمال زیاد باید کشته شده باشد.

مارکوس برای چند لحظه چشمانش را بست. بعد خود را به محلّ اصابت گوی رساند. حالا دیگر از طرف کشتی رومی خطری متوجه آنها نبود.

عرشه کشتی در زیر پای او سوراخ شده و در قسمت پایین آن هم شکستگی‌هایی دیده می‌شد که باعث شده بود آب وارد کشتی شود. مارکوس بدون توجه به احتمال زخمی شدن دست و پاهایش، پایین رفت و گفت:

- دو نفر با من بیایند.

بدن له شده‌ای زیر گوی سربی افتاده بود. وقتی دو نفر دیگر هم پایین آمدند، هر سه به کمک هم گوی را تکان دادند تا در میان آب‌هایی که وارد کشتی می‌شد آن‌چه از بدن آگیس باقی مانده بود را از زیر آن بیرون بیاورند. چیزی روی آب شناور بود. مارکوس دقت کرد و کلاهی را دید که به آگیس داده بود. هر سه با کمک هم جسم بی‌جان آگیس را به روی عرشه بردند.

صدای ضربات طبل به نشانه نزدیک شدن ساتیر بود. آن‌ها بعد از ضربه زدن و غرق کردن کشتی رومی به کنار پنه لوپ می‌آمدند.

آسکانیوس پرسید:

- چند نفر کشته داده‌اید، چند نفر مجروح شده‌اند و چه قدر خسارت دیده‌اید؟
مارکوس نگاهی به ردیف پاروزن‌ها و افرادی که روی عرشه کشتی اش ایستاده بودند انداخت و گفت:

- پنج نفر کشته، هفت نفر مجروح. آن‌ها یک گوی سربی انداخته‌اند که کشتی را سوراخ کرده است. آب دارد کشتی را می‌گیرد. فکر نمی‌کنم بتوانیم مدت زیادی روی آب بمانیم.

ساتیر نزدیک تر آمد و نردبان‌هایش را روی بدن پنه لوپ انداخت. آسکانیوس گفت:

- خیلی زود غرق خواهید شد. مجروحان و همه چیزهای با ارزش تان را هرچه سریع‌تر به ما بدهید و خودتان هم سریع به کشتی ما بیایید.

- یک جسم هم با ما خواهد بود. یک یونانی است که در این نبرد کشته شده است. مارکوس هنوز نمی‌توانست خود را متقاعد کند که آگیس کشته شده است.

انتقال به ساتیر به سرعت انجام شد. مارکوس از بالای عرشه ساتیر اولین کشتی تحت فرماندهی اش را می‌دید که اندک اندک تعادل خود را از دست داد، به پهلو خم شد و بعد از چند لحظه ناپدید شد. با فاصله‌ای نه چندان دور کشتی رومی هم همین سرنوشت را پیدا می‌کرد اما با سرعتی آهسته تر.

صدای فرمانده اسکاتیوس همه را به خود آورد.

- هنوز خیلی کار داریم. وقتی داشتیم استراحت می‌کردیم، شکار از دستمان پرید. مارکوس سرش را بالا گرفت و کشتی بازرگانی را دید که تمام بادبان‌هایش را بالا کشیده بود و سعی می‌کرد تا با تمام سرعت از آن‌ها فاصله بگیرد. صدای طبل بلند شد و پاروها در آب قرار گرفتند و ساتیر تعقیبی را آغاز کرد که خیلی طول نمی‌کشید.

فرمانده گفت:

- وقتی کشتی بازرگانی را گرفتیم برمی‌گردیم تا ببینیم چه بر سر فرمانده و خدمه این کشتی آمده است. تا وقتی بیشتر افراد آن غرق نشده‌اند برایمان خطرناک است.

همان طور که پیش بینی می شد کشتی بازرگانی حامل کالاهای با ارزشی بود، شامل مقداری طلا، تعدادی شمشیر بسیار مرغوب و بیست کوزه شراب کمیاب که همه آنها به ساتیر منتقل شدند. اگر مارکوس غمگین نبود حتماً از شنیدن خیر این که فرمانده اجازه داده است تا او و خدمه کشتی اش بیشتر اموال کشتی رومی به همراه خود کشتی را برای خود بردارند و بروند، خوشحال می شد. کشتی به این بزرگی و به این کم سرعتی به غیر از این که در گشت زنی های دریایی باعث اذیت ساتیر شود فایده دیگری نداشت. تا وقتی ساتیر و کشتی جدید مارکوس در کنار هم قرار نگرفته بودند، مارکوس به آسکانیوس نگفته بود که جسدی که همراه خود داشت متعلق به چه کسی است.

فرمانده پاسخی محترمانه به مارکوس داد:

- او را با نهایت احترام در خشکی دفن خواهیم کرد.

بعد به کناره کشتی رفت و دریا را با دقت نگاه کرد.

- تا آن موقع این جا مقداری کار داریم.

کشتی جگگی رومی به زیر آب رفته و فقط مقداری لوازم، چوب و الوار را روی سطح آب شناور باقی گذاشته بود. تعداد اندکی از افراد، شاید نزدیک به یک دهم آنهايي که در کشتی بودند خود را به وسیله الوارها روی آب نگه داشته بودند. ساتیر به آرامی از میان لوازم شناور روی آب عبور می کرد و خدمه آن با نيزه های بلند، اندک لوازم قابل مصرف را بالا می کشیدند. امکان نجات آنهايي که در آب بودند وجود نداشت.

ناگهان آسکانیوس یک نفر را در میان آب نشان داد و گفت:

- آن مرد، می خواهیم او را روی عرشه بیاورید؟

مارکوس به مسیری که فرمانده اشاره کرده بود نگاه کرد و مردی را دید که زره ای زیبا و کامل به تن داشت و خود را روی یک الوار انداخته بود. بقیه افراد همه لباس های

معمولی به تن داشتند و حتی عده‌ای لباس‌هایشان هم پاره شده بود. مردی که فرمانده به او اشاره کرده بود هنوز کلاه‌خود به سر داشت.

آسکانیوس روی نرده خم شد و گفت:

- آن زره را از تنت بیرون بیاور تا تو را روی عرشه بیاوریم.
مرد به علامت نفی سرش را تکان داد.

- خیلی خوب، به همین شکل او را بیرون بیاورید.

نجات دادن مردی که زره کامل پوشیده باشد کار ساده‌ای نبود. اگر این لباس به تنش باقی می‌ماند در صورت غرق شدن بدنش در اعماق دریاها دفن می‌شد. برای این که او را بیرون بیاورند عده‌ای به درون آب پریدند و عده‌ای دیگر هم خود را روی لبه نرده کشتی خم کردند.

آسکانیوس به او گفت:

- تو یک احمق هستی. باید وقتی کشتی در حال غرق شدن بود این زره را بیرون می‌آوردی. خیلی عجیب است که الان در اعماق دریا نیستی.

مرد نجات یافته رومی نگاهی به سطح آب و آن‌هایی که خود را به لوازم و الوارهایی آویزان کرده و هنوز زنده بودند، انداخت و گفت:

- دوستان من در کشتی زره‌هایشان را بیرون آوردند و هنوز در میان آب هستند شاید

اگر من هم زره را بیرون آورده بودم الان کنار آن‌ها بودم. اشتباه می‌کنم؟

آسکانیوس لیخندی زد و گفت:

- نه. تو فرمانده آن کشتی بودی؟

- فرمانده مرده است. وظیفه او این بود که مرا به میان کشتی‌های دزدان دریایی

بیاورد تا من پیغام بسیار مهمی را بین آن‌ها پخش کنم. اول خیلی موفق نبودیم اما بعد خیلی خوب کار کردیم.

مرد رومی لیخندی زد و گفت:

- وقتی بالاخره تماس برقرار شد، اوضاع حساسی به هم ریخت.

- تو که هستی و آن پیغام چه بود؟

- اسم کامل من تیتیوس کورنلوس بالیوس^۱ است و در ناوگان روم هم ردیف

فرمانده هستم. اما به هر حال مأموریت من بیشتر از آن که دریایی باشد، سیاسی بود. من

درین دزدان دریایی یک مأمور مخفی بودم.

- برای مردانی که به صلیب کشیده شدن؛ محکوم می شوند چه پیغامی می توانسته‌ای داشته باشی؟

- پیغامی که می توانست برای هرزد دریایی که خود را تسلیم روم کند باعث امیدواری باشد.

مارکوس و آسکانیوس با ناباوری همدیگر را تماشا کردند.

- اما آیا حکم و فرمان مارکوس آنتونیوس این نبود که همه دزدان دریایی به صلیب کشیده خواهند شد، چه تسلیم شوند و چه به زور دستگیر شوند؟

- این بود. اما حالا دیگر این طور نیست. قانون پمپی آن را تغییر داده است.

- قانون پمپی؟

- اولین اقدامی که پمپی بعد از انتخاب به عنوان فرمانده نیروهایی که باید علیه دزدان دریایی مبارزه می کردند، انجام داد این بود که قانون مارکوس آنتونیوس را باطل؛ و قانون جدید را وضع کرد که بر اساس آن به همه دزدان دریایی که داوطلبانه خود را تسلیم کنند و به پمپی کمک کنند تا دریاها را پاک کند یک تکه زمین قابل کشاورزی داده شود.

مارکوس ابروانش را از تعجب بالا برد.

- اما چرا پمپی تا این قدر بخشنده شده است؟

- برای این که مردان ناامید خیلی سخت می جنگند و مردانی که انتخاب دیگری داشته باشند ترجیح می دهند مبارزه نکنند. من با ناوگان آنتونیوس در سیدونیا بودم. آن جا دیدم مردانی که به خاطر جانشان می جنگند چه کارهایی می توانند انجام دهند. اگر شما هم آن جا بودید می دیدید...

آسکانیوس گفت:

- آن جا بودیم.

- حالا وقتی پمپی پیروز شد و دریاها هم پاک شدند...

آسکانیوس پرسید:

- چرا فکر می کنی که پمپی می تواند پیروز باشد؟

- تا به حال نقشه‌ای این قدر دقیق برای پاک کردن دریا‌های مدیترانه از دزدان دریایی وجود نداشته است. پمپی نقشه‌اش را خیلی کامل تهیه کرده است و بنابراین

دزدان دریایی به زودی خواهند فهمید که هیچ شانس نداشتند و باید فکر مقاومت کردن را از سرشان بیرون کنند.

آسکانیوس بعد از چند لحظه پرسید:

- خوب، این نقشه چه هست؟

- او سرتاسر دریای مدیترانه را به سیزده قسمت تقسیم کرده است، هر کدام با ناوگان و فرماندهی مخصوص خودش، که هر کدام از آنها وظیفه دارند دزدان دریایی منطقه خودشان را از بین ببرند و دریا را پاکسازی کنند. خود پمپی از انتهای غربی دریا با ناوگان اصلی و از محل ستون‌های هرکول، حرکتش را آغاز خواهد کرد و تا منتهی الیه شرق حرکتش را ادامه می‌دهد. وقتی به انتهای شرقی برسد دیگر اثری از دزدان دریایی وجود نخواهد داشت.

مارکوس گفت:

- پس تکلیف استحکامات سیسیلی چه می‌شود؟ او هرگز نخواهد توانست

کوراسیوم را به دست بیاورد.

- نیازی به این کار ندارد. به محض این که ناوگان دزدان دریایی را شکست دهد می‌تواند آن جا را محاصره کند و همه را در گرسنگی نگه دارد. کارگیوس، آنتیکارگیوس و کوراسیوم، هیچ کدام نمی‌توانند خیلی دوام بیاورند.

آسکانیوس نگاه متفکرانه‌ای کرد و گفت:

- نقشه خوبی است. عملی خواهد بود.

فرمانده تیتوس گفت:

- بله، عملی خواهد بود. اگر انجمن برادران دزدان دریایی قصد مقاومت داشته باشد نبردی سنگینی شروع خواهد شد که منجر به خونریزی شدیدی می‌شود. اما اگر انجمن قبول داشته باشد که شکست خواهد خورد، واز امتیازی که پمپی برای آنها در نظر گرفته است با خبر بشوند، جانشان در امان خواهد بود.

آسکانیوس گفت:

- و البته جان هزاران رومی.

- کاملاً درست است.

مارکوس سرش را تکان داد:

- چیزی که مرا متعجب می‌کند این جمله تو است که می‌گویی اگر خودمان را بدون

نبرد تسلیم تو کنیم نه تنها بخشیده می شویم بلکه یک زمین هم به ما خواهید داد.
- دقیقاً همین طور است. وظیفه من این بود که شما را به روی عرشه کشتی ام بیاورم،
همه این حرف ها که الان شنیدید را به شما بگویم. تنها در صورت مقاومت و عدم
همکاری، وظیفه داشتم شما و افرادتان را زندانی کنم. این ها دستورات من بودند. من
باید آن هایی که از دستور سرپیچی می کردند را مطیع می کردم و آن ها را توجیه می کردم
که در صورت ادامه مبارزه بالاخره روزی دستگیر خواهند شد. در صورتی که قول
همکاری می دادند اجازه می دادم راهشان را ادامه دهند.
آسکانیوس گفت:

- حالا متوجه می شوم که این پمپی مرد قابل اعتمادی است.
- بله او خیلی قابل اعتماد است. البته من نمی توانم برای این حرفم دلیلی بیاورم چون
همه نامه ها و احکامی که او با خط و امضای خودش به من داده بود همراه با کشتی به زیر
آب رفتند. اما به شما اطمینان می دهم که همه این ها گفته های خود او هستند.
- چند نفر از اعضای انجمن برادران دزدان دریایی این چیزها را می دانند؟
تیتوس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- تا آن جا که من می دانم، قبلاً دو نفر و حالا هم شما دو نفر. ده کشتی برای انتقال
بیغام اعزام شده بودند. اگر باقی فرماندهان مثل من شانس برخوردار با شما را پیدا نکرده
باشند، همه چیز به صورت راز باقی مانده است.
آسکانیوس تا مدت ها بدون این که کلمه ای بر زبان بیاورد مشغول فکر کردن شد.
مشخص بود که موضوعی را در ذهنش بررسی می کند. ناگهان گفت:

- تو مرد شجاعی هستی؟
- فکر می کنم باشم، چرا این سؤال را پرسیدی؟
- آیا آن قدر شجاع هستی که به کوراسیوم بیایی و داستانت را به صورت مستقیم
برای سران انجمن برادری تعریف کنی؟
- به کوراسیوم؟ با هر کشتی که سعی کنم خودم را به آن جا برسانم، قبل از رسیدن
حتماً غرق خواهم شد.
- البته نه اگر با یکی از کشتی های دزدان دریایی و با کسی باشی که اسامی عبور را
می داند.

- تو مرا خواهی برد؟

- من تو را به کوراسیوم می‌برم و این فرصت را به تو می‌دهم که حرف‌هایت را بزنی. آیا این همان چیزی نیست که تو می‌خواستی؟

- چرا، اما اگر خیلی دیر نشده باشد. حدود یک ماه از زمانی که دستورات به من ابلاغ شده می‌گذرد، تا این موقع باید نبرد پیمی آغاز شده باشد.

- شاید یک مقدار دیر شده باشد اما از این زودتر هم امکان نداشت.

- چه طور می‌توانم بفهمم چه سرنوشتی در کوراسیوم در انتظار من است؟

- نه تو می‌دانی و نه من خبر دارم. حتی نمی‌دانم به خاطر بردن تو به آن جا چه سرنوشتی در انتظار خودم است. شاید به ما خوش آمد بگویند. شاید هم کشته شویم، چه با شکنجه و چه بدون شکنجه. آیا هنوز هم فکر می‌کنی شجاع هستی؟

تیتوس که حالا دیگر خیلی خوشحال نبود گفت:

- حقیقت این که اسم کوراسیوم همیشه لرزه به تن من می‌اندازد. من تا این اندازه شجاع نیستم.

- پس حاضر به رفتن به آنجا نیستی؟

- برعکس، می‌روم. این فرصتی است که باید از آن استفاده کرد. فقط می‌خواهم فکر نکنی که من آدم شجاعی نیستم. اگر تو بخواهی که من بروم، پس می‌روم.

- تو شجاع‌تر از آن چیزی هستی که بتوانی باور کنی. فردا صبح به سمت شرق و به طرف کوراسیوم خواهیم رفت.



روز بعد؛ و تا قبل از ظهر ساتیر به جزیره کاسیوس رسید و فرمانده آسکانیوس دستور داد تا کشتی لنگر بیندازد تا همه افراد بتوانند در مراسم تشییع جنازه آگیس شرکت کنند. روی زمین سنگی، چاله‌ای کنده شد و بدن له شده پیرمرد که آن را در تکه‌ای از بادبان پیچیده بودند درون آن گذاشته شد. آگیس لباس ساده‌ای به تن داشت، همان لباسی که تا آخرین لحظه روی عرشه کشتی پوشیده بود اما کلاه فریجیه‌ای‌ها به نشانه آزاد بودن او بر سرش نبود.

فرمانده گفت:

- همه شما مردی که امروز او را دفن می‌کنیم می‌شناسید. شما او را آگیس صدا می‌زدید و به خاطر مهارت فوق العاده‌ای که در دریانوردی و استفاده از تیروکمان داشت به او احترام می‌گذاشتید. باید بدانید که چون او یونانی بود بدنش هم باید در روی زمین دفن

می شد و ما نمی توانستیم مثل باقی دوستانمان او را به دریا بیندازیم. تا جایی که من می دانم او بین شما با هیچ کس دشمن نبود و البته دوستان زیادی داشت.

از روزی که این مرد به ما ملحق شد، من چیزهای زیادی از او یاد گرفتم و با هر چیزی که می آموختم احترامم نسبت به او بیشتر می شد. می خواهم شما هم چیزهایی درباره او بدانید. من اسم دقیق او را نمی دانم و حتی دوست و همراه قدیمی اش مارکوس پائوس هم اسم او را نمی دانند. وقتی سولا از روم آتن را تسخیر کرد و این مرد که به خاطر شهرش به سختی مبارزه کرده بود را اسیر نمود، او حاضر نشد به عنوان یک آتنی آزاده که از آن به بعد برده بود نام خود را بر زبان بیاورد. در عوض نام آگیس را انتخاب کرد.

شاید بعضی از شما این حقیقت را ندانید که آگیس برده و معلم افسر ارشد ما مارکوس بوده است، که او جان خود را به خطر انداخت تا به اربابش ملحق شود، که درست قبل از آغاز نبرد ما با کشتی رومی آزاد شده بود، و این که او جان خود را بر اثر اصابت آن گوی سربی از دست داد تا جان اربابش را نجات داده باشد.

افسر ارشد پائوس چیزهایی درباره این مرد برای من تعریف کرده که باعث تعجب و حیرت من شده است: او بیش از سی سال با آن چه که پیشگوی دلفی درباره او پیشگویی کرده بود، زندگی کرد. تصور کنید زندگی شما با این کلمات که از زبان راهب معبد خدای آپولو بیان می شود چه وضعی پیدا خواهد کرد آه سرنوشتی نامیمون در انتظارت است. بر تو است که تصویری زیبا در آخرین لحظه زندگی ات ببینی. پس خوب به این نشانه دلفی دقت کن تا پایانی دلفی داشته باشی».

بیش از سی سال یا بیشتر هر بار دوست ما تصویری زیبا را می دید سنگینی بار این پیشگویی را تحمل می کرد. درست لحظاتی قبل از مرگش کلاه مردان آزاده به علاوه برگه ای را به او دادند که نشانه آزادی اش بود. آخرین کلمه ای که شنید کلمه زیبایی بود. او در حالی مرد که گویی سربی که ما معمولاً آن را به نام دلفی می شناسیم بدنش را له کرد. و این یک پایان دلفی بود.

اسم او هر چه باشد، چه برده و چه آزاده، از این که دوست او بوده ام به خود افتخار می کنم. او در این جزیره به راحتی خواهد آرامید چون این جا روزی متعلق به آتن بوده است.

پائوس، ممکن است به عنوان اولین نفر با بیل بر روی او خاک بریزی؟

وقتی او این کلمات را بر زبان می آورد، مارکوس بدون خجالت از دیگران با صدای بلند گریه می کرد.

بدون دوست و مشاور نزدیکش، باز هم افکار مارکوس متوجه ماریا شده بود. ای کاش او در جایی بود، هر کجا، به غیر از کوراسیوم.

پیشنهاد پمپی برای قبول عذرخواهی خیلی وسوسه‌انگیز بود. این فرصت مناسبی بود تا یک بار دیگر امتیاز همشهری بودن، خانواده داشتن و زندگی رومی داشتن را به دست بیاورد. اگر به غرب می‌رفت و پمپی را ملاقات می‌کرد همه این‌ها را به دست می‌آورد. فقط باید از آسکانیوس می‌خواست تا او را به اولین کشتی که به سمت غرب می‌رود منتقل کنند و فرمانده هم بدون شک درخواست او را قبول می‌کرد. این چیزی بود که او هرگز آن را درخواست نمی‌کرد حتی به قیمت از دست دادن ماریا. این بهایی بود که او نمی‌توانست پرداخت کند. باید به شرق می‌رفت، به کوراسیوم، به ماریا، به مورنوس. روز بعد از ترک جزیره کاسیوس به یکی از کشتی‌های انجمن برخورد کردند که نمونه بزرگ‌تری از پنه لوپ با پنجاه پاروزن بود. این کشتی هم یک دماغه برنزی داشت و فاقد هر نوع سلاح دیگری بود.

بعد از شناسایی کامل، آسکانیوس، تیتوس و مارکوس به روی عرشه کشتی کوچک‌تر رفتند و سائیر را به صورت موقت تحت رهبری گاستیوس گذاشتند. وقتی تیتوس را معرفی کردند چشمان فرمانده کشتی برقی زد و با تعجب، دیگران را تماشا کرد.

- یک افسر دریایی رومی بر روی عرشه یک کشتی از انجمن برادران دزدان دریایی؟

- فرمانده تیتوس پیغام بسیار مهمی دارند. قبل از این که بتواند پیغامش را به ما برساند، ما کشتی‌اش را غرق کردیم اما حالا او را به کوراسیوم می‌بریم تا شاید بتواند به صورت مستقیم با فرماندهان انجمن صحبت کند.

- جرأت دارد به آن جا برود؟ تو جرأت می کنی او را ببری؟ این پیغام چیست؟
فرمانده تیتوس یک بار دیگر داستانش را تعریف کرد. وقتی صحبت های او تمام شد، فرمانده لیسیداس^۱، فرمانده کشتی، نه به تیتوس بلکه به آسکانیوس گفت:

- هیچ می دانی داری چه کار می کنی؟

- فکر می کنم می دانم.

- تو داری بذر ویرانی می پاشی. تو داری به این مرد، به پمپی که دشمن است کمک می کنی تا انجمن برادران دزدان دریایی را از بین ببرد.
آسکانیوس نگران نشان می داد.

- من فکر می کنم که دقیقاً دارم برعکس عمل می کنم و به اعضای انجمن برادران دزدان دریایی فرصتی برای زندگی را پیشنهاد می دهم.

- به اعضا چرا، اما به برادران نه. اگر این داستان به واقعیت برسد انجمن برادری از بین می رود.

- از این که این موضوع را شنیده ای متأسف هستی؟

- نه، اگر روم تصمیم گرفته که این نقشه را اجرا کند بهتر است که من و خدمه ام از آن مطلع باشیم. رؤسای کوراسیوم هم باید خبر داشته باشند.

- آن ها نباید به خاطر پاشیدن بذر ویرانی، مرا مقصر بدانند. مقصر پمپی است.
- بله، این ایده او بوده است نه ایده تو.

لیسیداس به طرف به سمت فرمانده تیتوس برگشت و گفت:

- شما رومی ها از کی این قدر با ذکاوت شده اید؟

تیتوس شانه هایش را بالا انداخت و با حالتی مغرورانه گفت:

- هیچ ملتی نمی تواند دنیا را با حماقت فتح کند. با این وجود معتقدم پمپی در بین رهبران روم موردی استثنا و بسیار فهمیده است.

لیسیداس گفت:

- بله او خیلی از آن هایی که من دیده ام با ذکاوت تر است. امیدوار بودم آن ها افرادی مثل مارکوس آنتونیوس را بفرستند. او کسی بود که ما می توانستیم تفکراتش را بخوانیم، علیه او متحد شویم و شکستش دهیم.

آسکانیوس گفت:

- خوب، حالا که دستور پمپی را شنیدی چه تصمیمی خواهی گرفت؟
فرمانده دیگر نارضایتی خودش را نشان داد و گفت:

- ای کاش می توانستم بگویم به کوراسیوم برمی گردم تا به انجمن اضافه شوم و یک بار دیگر برای شکست دادن روم فعالیت کنم. اما حالا نمی توانم. احساسی در من به وجود نمی آورد. نه، به سمت غرب می روم و خودم، کشتی ام و افرادم را به پمپی تسلیم می کنم.

- اگر به کوراسیوم نمی رفتیم ما هم همین کار را می کردیم.

کشتی لیسیداس یکی از کشتی هایی بود که مارکوس می توانست با آن به سمت غرب برود و به همه آن چه می خواست دست پیدا کند، همه چیز به غیر از ماریا. در دو روز بعد چهار کشتی دیگر و چهار موقعیت دیگر نصیب آن ها شد. هر بار تیتوس داستانش را تکرار کرد و عکس العمل فرماندهان همه مثل هم بود. همه چهار فرمانده با اشتیاق، آمادگی خود و افرادشان را برای پیوستن به نیروهای پمپی و گرفتن زمین اعلام کردند. یکی پس از دیگری کشتی ها به سمت غرب می رفتند تا به ناوگان پمپی ملحق شوند. اما مارکوس روی عرشه ساتیر باقی ماند. هیچ انگیزه دیگری به غیر از کاری که می کرد برایش وجود نداشت.



در یک بعدازظهر ابری و قبل از تاریکی هوا، ساتیر وارد لنگرگاه کوراسیوم شد و آسکانیوس، تیتوس و مارکوس از آن پیاده شدند.
فرمانده گفت:

- خیلی مهم است تا قبل از این که رؤسای انجمن از بودن ما در کوراسیوم مطلع شوند پیش آن ها برویم و توضیحی درباره پیغامی که آورده ایم بدهیم. این که پیغامی را داوطلبانه به اطلاع برسانی خیلی بهتر از این است که از طریق بازجویی از آن مطلع شوند.

هر سه نفر به اتفاق هم در مسیری قدم گذاشتند که آن ها را به طرف قلعه می برد. افکار مارکوس بیشتر از آن که متوجه مأموریتی باشد که باید انجام بدهند متوجه ماریا بود. وقتی از محله پایین شهر عبور می کردند صورت ها را نگاه می کرد، دنبال او می گشت، دنبال هر کسی که امکان داشت در جونتو بوده و خبری از او داشته باشد. نه چهره آشنایی به چشمش خورد و نه در مسیری از لنگرگاه که از آن عبور می کردند کشتی

تجاری کوچکی را دید.

این مسیر شامل خانه‌های کوچکی می‌شد که در دل صخره‌ها و زیر دیوار ساخته شده بودند. عبور از این مسیر واقعاً سخت بود مخصوصاً برای دریانوردان. از این که می‌دید آسکانیوس و تیتیوس هم مثل او در عبور از مسیر با مشکل مواجه بودند احساس رضایت می‌کرد.

- مارکوس.

برگشت. قلبش به شدت می‌تپید و او در بازوانش قرار گرفت. همه چیز فراموش شد و جای خود را گرمای وجود او و آغوش گرمش داد.

آسکانیوس و تیتیوس ایستاده بودند. سرتاپای وجود مارکوس را خوشحالی فرا گرفته بود. او آن‌ها را تماشا می‌کرد و می‌دید که آن دو فرمانده هم در شادی او شریک هستند و هم از احساس او تعجب می‌کنند.

- افسر ارشد پالئوس.... افسر ارشد پالئوس.

این صدای آسکانیوس بود.

- بله قربان.

- فکر می‌کنم من و تیتیوس می‌توانیم بدون حضور تو گزارش امپراتورمان را ارائه بدهیم. پیشنهاد می‌کنم که تو همین جا بمانی، البته با... آه.... با زندانی‌ات. وقتی مارکوس سرش را برگرداند آن‌ها رفته بودند.

مارکوس و ماریسیا، بازو در بازوی یکدیگر به سمت خانه‌ای رفتند که ماریسیا به آن اشاره کرده بود. او مارکوس را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که پنجره کوچکی به سمت دریا داشت.

ماریسیا گفت:

- ما این جا زندگی می‌کنیم. حداقل می‌توانم بگویم سایننا و تورنیوس این جا زندگی می‌کنند. آن رختخواب آن گوشه متعلق به من است. آن‌ها با من خیلی مهربان بوده‌اند. مارکوس چند قدم به عقب برداشت و با دقت او را نگاه کرد. او هنوز هم همان ماریسیا بود به همان زیبایی و همان قدر دوست داشتنی اما چیزی تغییر کرده بود. نگاهش قدری مسن‌تر و رفتارش باوقارتر شده بود. صورتش مثل سابق آن آمادگی همیشگی لبخند زدن را نداشت. زیر هر دو چشمش خطی تیره دیده می‌شد. روی یکی از گونه‌هایش قدری کبود بود و نشان از رفع یک کوفتگی شدید می‌داد. بازوانش، وقتی در دستان

مارکوس بودند، آن بازوان قدرتمندی که او می‌شناخت نبودند. دست‌هایی لاغر که در آن لحظه به وضوح می‌لرزیدند.

- چه شده...

- آه مارکوس.

مارسیا خودش را در آغوش او انداخت و سرش را روی سینه‌اش گذاشت. وقتی دختری را در آغوش می‌گیری نمی‌توانی با دقت تماشايش کنی. مارکوس خود را در لذت بودن با او رها کرد.

بعد از مدتی وقتی کنار هم روی رختخواب نشسته بودند، مارکوس پرسید:

- چه اتفاقی برای صورتت افتاده است؟ منظورم آن کیودی است.

مارسیا او را نگاه کرد اما فوراً پاسخی نداد. بعد از لحظه‌ای گفت:

- کار مورنوس است.

با شنیدن اسم او، مارکوس از جا پرید و گفت:

- مورنوس؟ او با تو چه کار کرده است؟

مارسیا دستش را بلند کرد و یکی از دست‌های مارکوس را گرفت و گفت:

- مارکوس، باید همه چیز را همان اول برای تو تعریف می‌کردم اما وقتی چشمم به

تو افتاد نتوانستم حرفی بزنم. مرا ببخش مارکوس.

- تو را ببخشم؟ برای چه باید تو را ببخشم؟ مورنوس با تو چه کار کرده است؟

- او... او به من حمله کرد، کتکم زد، مجبورم کرد تا...

- مجبورت کرد که چه؟

- مجبورم کرد تا بچه‌ام را از دست بدهم.

نفس در سینه مارکوس حبس شد. دست مارسیا را رها کرد و گفت:

- بچه؟ کدام بچه؟ بچه چه کسی؟

- مارکوس چه فکر می‌کنی؟ بچه تو. فقط می‌توانسته بچه تو باشد. یعنی تو فکر

می‌کنی... فکر می‌کنی که...

- مورنوس چه؟

- مورنوس مرا کتک زد. او می‌خواست به من تجاوز کند، اما من با او مبارزه کردم،

آن قدر تقلا کردم که ناگهان چیزی از درونم پاره شد و من از هوش رفتم. آن موقع بود که

بچه‌ام را از دست دادم.

- مورنوس باز هم برگشت؟ بعد از آن باز هم برایت در دسر درست کرد؟
مارسیا سرش را تکان داد و گفت:
- نه. من بیمار بودم. بعد از این که فهمید زنده مانده‌ام او با کشتی‌اش به دریا رفته بود.
از آن به بعد او را ندیده‌ام.
- تو در خطر مرگ بوده‌ای؟
مارسیا سرش را به علامت تأیید تکان داد.
- من تقریباً مرده بودم. برای یک لحظه به یاد تو افتادم و بچه‌ای که از دست داده بودم. حالا از این که زنده مانده‌ام خوشحال هستم.
- مارکوس کنار مارسیا نشست و او را در آغوش گرفت.
- مارسیای بیچاره من. من چیزی از بچه نمی‌دانستم.
- نمی‌توانستی خبر داشته باشی. من خودم هم خبر نداشتم تا این که تو فارماکوزا را ترک کردی. اقامت مارکوس، همه چیز تمام شده است. دیگر او را نخواهیم دید، حتی نخواهیم فهمید که آن بچه دختر بوده یا پسر.
- مارکوس سر مارسیا را نوازش کرد و گفت:
- بچه‌های زیادی خواهیم داشت. صبر کن.

صبح روز بعد مارکوس با صدای ضرباتی که به در اتاق می خورد از خواب بیدار شد. از جا پرید، لباسش را مرتب کرد و در را اندکی باز کرد. آسکانیوس و تیتیوس بیرون ایستاده بودند.

- همانجا بمانید، همین الان می آیم.

ساینا و تورنیوس از خواب بیدار شده بودند و ماریا هم بیدار شده و چشمانش را می مالید. مارکوس کنار رختخواب او نشست و گفت:

- دنبال من آمده‌اند، باید بروم.

- زود برمی‌گردی؟

- زود برمی‌گردم. اما الان باید هرچه زودتر بروم.

به سرعت زره‌ای که هنگام ورود به کوراسیوم به تن کرده بود را دوباره پوشید، بند شمشیرش را روی شانه‌اش انداخت و کلاه خودش را به سرش گذاشت و رفت. چهره هر دو فرمانده ناراحت بود. آسکانیوس یک نان و یک بطری شراب با خود داشت، او گفت:

- برویم جایی که بتوانیم راحت صحبت کنیم.

هر سه نفر با هم از میری که به بالای یکی از دیوارهای قلعه ختم می شد رفتند. اندکی دورتر از میری محلی بود که می شد به راحتی آن جا نشست و بدون این که کسی صدایت را بشنود صحبت کرد. هر سه نفر نشستند و آسکانیوس نان را به سه قسمت تقسیم کرد و بعد بطری را سرکشید و جرعه‌ای نوشید و آن را به نفر بعدی داد. بعد لب‌هایش را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

- من نگرانم، اما نمی‌دانم چرا. فقط سه نفر از اعضای کمیته برای شنیدن گزارش ما آن جا بودند. آن‌ها حرف‌های ما را گوش کردند. فقط گوش کردند، همین. هیچ حرف

خاصی نزدند. احساس من این است که آنها از پیشنهاد پمپی خیر داشته‌اند اما نمی‌خواستند که این موضوع پخش شود.

تیتوس گفت:

- رفتار آنها هیچ چیزی را نشان نمی‌داد. تا به حال ندیده بودم کسی در برابر خبری به این مهمی این قدر بی تفاوت باشد. باید قبل از آمدن ما خبردار شده باشند.
مارکوس پرسید:

- چه تصمیمی دارند؟ تسلیم شوند یا بجنگند؟

- حرفی نزدند. البته آنها به ما گفتند که برای تمام کشتی‌های جنگی و همه افسران و فرماندهان پیغام می‌فرستند که حداکثر تا ده روز آینده این جا باشند و به ما هم دستور دادند تا همین جا بمانیم و در جلسه‌ای که آن موقع تشکیل می‌شود شرکت کنیم. این یک دستور رسمی بود.

تیتوس گفت:

- و البته تأکید کردند تا وقتی جلسه برگزار نشده و تصمیم نهایی انجمن گرفته نشده است حق نداریم حتی یک کلمه درباره این موضوع با کسی حرفی بزنیم.

مارکوس که متوجه نگرانی آنها شده بود گفت:

- چه کار می‌توانیم انجام بدهیم؟

تیتوس گفت:

- چاره‌ای وجود ندارد. به عنوان نماینده روم من باید پیغام را اعلام کنم. باید منتظر فرصت مناسب باشم و آن موقع حرفم را بزنم.

آسکانیوس هم گفت:

- من هم دستور دارم که منتظر بمانم و البته حتی اگر دستوری هم نداشتم منتظر می‌ماندم چون این پیغام خیلی مهم تر از جان یک یا دو نفر است.

- فکر می‌کنید اگر پیغام پمپی را اعلام کنید جانتان در معرض خطر باشد؟

تیتوس و آسکانیوس نگاهی به هم کردند و هر دو شانه‌هایشان را بالا انداختند و بعد آسکانیوس گفت:

- کسی نمی‌تواند چیزی بگوید. اما وقتی با آن سه نفر صحبت می‌کردیم احساس

خاصی به من دست داده بود.

تیتوس گفت:

- بله، من هم همین احساس را داشتم. اصلاً احساس دوستانه‌ای نبود.
مارکوس گفت:

- من می‌خواهم با شما بمانم، اما آیا نمی‌توانیم بقیه همراهانمان را بیرون بفرستیم؟
گاستیوس می‌تواند ساتیر را بردارد و نلوس هم فرماندهی جونو را به عهده می‌گیرد و
هر دو باهم به طرف فارماکوزا یا جای امن‌تری می‌روند.
تیتیوس سرش را تکاتی داد و گفت:

- دیگر هیچ جای امنی وجود ندارد. فراموش نکن که سرتاسر دریاها به سیزده
قسمت تقسیم بندی شده‌اند و فرمانده هر کدام از این مناطق قسمت به قسمت، منطقه
خود را جستجو می‌کند. دیگر جایی برای مخفی شدن وجود ندارد. تنها جای امن تسلیم
شدن به پمپی است.
آسکانیوس گفت:

- با این وجود من نظری دارم. ساتیر باید این جا بماند. ساتیر کشتی من است و آن‌ها
از آن مراقبت می‌کنند. اما من جونو را با خودم نیاورده‌ام و شاید آن بتواند همراهان،
زن‌ها و بچه‌ها را با خود ببرد.

- آیا امکان دارد با کشتی‌ها روبرو شود؟

- باید شانس بیاورد و از تاریکی شب استفاده کند. این موقعیتی است که باید از آن
استفاده کرد.

وقتی مشکل برای فرمانده نلوس توضیح داده شد او گفت:

- بهترین نقشه، ساده‌ترین نقشه است. من تا به حال چندین بار بدون این که متوقف
شوم توانسته‌ام به لنگرهای مختلف وارد و از آن‌ها خارج شوم، پس شاید بتوانم این بار
هم موفق بشوم.

مارکوس پرسید:

- این مرتبه چه نقشه‌ای داری؟

- باید برای لحظه مناسبی که از راه می‌رسد کاملاً آماده باشیم. معنی این حرف آن
است که از قبل به اندازه کافی آب و غذا انبار کنیم. می‌گذاریم جونو همان جایی که
هست باقی بماند. از همراهانمان هم خواهیم خواست تا هر قدر لوازم و مایحتاج که نیاز
دارند را به لنگرگاه منتقل کنند. وقتی همه اثاثیه جمع شد کشتی را به کنار لنگرگاه

می بریم و آن‌ها را بار می‌زنیم. البته همه ما را خواهند دید اما چون مخفیانه کار نمی‌کنیم شک نخواهند کرد.

- همراهان خودمان چه طور؟

- این کار سختی است چون نمی‌توانیم آن‌ها را پیشاپیش سوار کشتی کنیم. آن‌ها باید دو نفره یا سه نفره در شبی که باید حرکت کنیم خودشان را به کشتی برسانند تا سوار کشتی شوند. بعد از این که مایحتاج را بار زدیم می‌توانیم کشتی را به آب‌های کم عمق بیاوریم و نزدیک ساحل لنگر بیندازیم.

- به چه قدر عمق آب احتیاج دارد؟

- حدود یک متر و نیم. می‌تواند خیلی نزدیک شود.

- کی می‌توانیم حرکت کنیم؟

- در اولین شب آرام بعد از این که بار زدیم.

- شب آرام؟

- بله درست است. می‌خواهیم به آرامی به راه بیافتیم نه این که از بادبان استفاده کنیم. الان دیگر ماه در آسمان نیست و نسیم سبکی بعد از غروب خورشید می‌وزد. اگر بتوانیم لنگرها را بکشیم و بادبان‌ها را بالا نبرسیم، می‌توانیم بدون این که نظر کسی جلب شود به آرامی فرار کنیم. وقتی به دریا رسیدیم و از کشتی‌ها عبور کردیم می‌توانیم بادبان‌ها را بالا ببریم.

تیتوس سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت:

- به این ترتیب خیلی شانس نیاز دارید.

از آن جا که راه فرار بهتری به ذهن کسی نمی‌رسید، پیشنهاد نلوس مورد موافقت قرار گرفت. مسافران جونو را مطلع کردند و آن‌ها هم به آرامی مشغول جمع کردن مایحتاج خود شدند. در یک روز آرام که انتظار می‌رفت بعد از ظهر مناسبی داشته باشد به همه خبر دادند که روز موعود رسیده است. برنامه بار کردن مایحتاج برای دو ساعت بعد از غروب آفتاب و سوار شدن بر کشتی درست بعد از تاریکی تنظیم شد.

مارکوس نمی‌دانست که آیا همه مردان خدمه ساتیر هم مثل او با زن‌هایشان مشکل دارند یا نه. ماریا همه چیز داشت به غیر از شور و هیجان. او می‌دانست که زمان رفتن فرار رسیده است اما تمایلی به انجام آن نشان نمی‌داد.

- مارکوس، تو تازه پیش من برگشته‌ای. دورانی که تو نبودی خیلی سخت گذشت

و حالا دوباره همه چیز در حال تکرار شدن است. من نمی خواهم سوار جونو شوم، حتی اگر یقین داشته باشم بازهم تو را خواهم دید. این انصاف نیست. دو ساعت بعد از غروب آفتاب، خدمه جونو به آرامی لنگر کشیدند و بدون بالا بردن بادبان‌هایشان، آهسته و آرام به طرف لنگرگاه رفتند. اثاثیه ها روی اسکله بودند و حالا جونو خود را به جلو می راند تا آن‌ها را بار بزند. همه کارها به وضوح و خیلی معمولی انجام شد.

بار زدن لوازم تمام شد. مارکوس، ماریا، تورنیوس و سائینا خود را برای صرف شام خداحافظی آماده می کردند. مارکوس یک بطری شراب برای شام کنار گذاشته بود با این وجود کسی لذتی از آن نمی برد. تاریکی همه جا را گرفته بود که آن چهار نفر از کلبه کوچک بیرون آمدند و درحالی که با هم صحبت می کردند و رفتارشان عادی بود به سمت لب آب رفتند.

آن‌ها مستقیم به محل وعده گاه نرفتند بلکه قدری در اطراف گشت زدند و از لنگرگاه، محل جدید ایستادن جونو را تماشا کردند. بله، کشتی مطابق نقشه، پشت به ساحل ایستاده بود. عده‌ای از خدمه دیده می شدند مارکوس یقین داشت که آن‌ها روی عرشه کشتی هستند. روی ساحل تعدادی از مردم دیده می شدند. هوا آن قدر تاریک بود که نمی شد تشخیص داد آن‌ها کیستند.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، آن چهار نفر لنگرگاه را ترک کردند و به طرف ساحل رفتند. قلب مارکوس به تندی می تپید. آیا همه چیز همان طور که نلوس وعده داده بود انجام می شد؟ در حال حاضر که هوا ساکن بود و باد نمی وزید. پس این نسیم که باید می وزید کجا بود؟

آن‌هایی که کنار ساحل مانده بودند از آخرین لحظات بودن با هم لذت می بردند. بچه‌ها هم بودند. بچه‌هایی که به آن‌ها یاد داده بودند در موقع لزوم ساکت باشند. تعدادی از زن‌ها و بچه‌ها به طرف کشتی به راه افتاده و در تاریکی پنهان شده بودند. مارکوس به ماریا گفت:

- خدانگه دار عزیزم.

و بعد او را در آغوش گرفت. بعد از چند لحظه به سمت آب به راه افتاد. یکی از خدمه ساتیر که در ساحل بین مردم می چرخید به آرامی پرسید:

- آیا کس دیگری باقی مانده است؟

ظاهراً همه زنها و بچه‌ها رفته بودند. بعد از چند لحظه اندکی سرو صدا مربوط به بالا کشیدن لنگر شنیده شد.

نسیم ملایمی به پشت مارکوس خورد. درست همان طور که نلوس وعده داده بود نسیم از طرف ساحل می‌وزید. حالا دیگر تشخیص کشتی در تاریکی کار سختی بود. آن‌هایی که در ساحل بودند، یک نفر یک نفر و یا دو به دو پراکنده شدند. نیم ساعت بعد مارکوس تنها شده بود. حالا دیگر هیچ اثری از کشتی دیده نمی‌شد. هر چند دقیقه یک بار صدای حرکت یکی از قایق‌های کشتی شنیده می‌شد. مدتی گذشت. حالا دیگر جونو باید از لنگرگاه بیرون رفته باشد. حالا نسیم قدری تندتر می‌وزید. به احتمال زیاد بادبانها را بالا داده و با سرعت بیشتری به جلو می‌رفتند.

حداقل حالا ماریسیا از وضعیت خطرناک کوراسیوم دور شده بود. مارکوس برگشت و درحالی که احساسی از دلنگی و غرور داشت راه خانه را در پیش گرفت. اتاق تاریک بود. مارکوس چراغ روشن نکرد تا تورنیوس را بیدار نکرده باشد. او خود را روی رختخواب انداخت.

صدایی آشنا در گوش او گفت:

- مارکوس؟

- ماریسیا، تو این جا چه کار می‌کنی؟

- من به سمت کشتی رفتم اما در تاریکی برگشتم.

- اما چرا ماریسیا؟ چرا؟

- اگر قرار باشد تو این جا بمانی و جانت را به خطر بیندازی، پس من هم می‌مانم. از

این که مانده‌ام خوشحال نیستی؟

چرا مارکوس خوشحال بود.



کسی متوجه عدم حضور کشتی تجاری کوچک و افراد آن نشد. در طی ده روز آینده کشتی‌های جنگی انجمن برادران دزدان دریایی به سمت کوراسیوم سرازیر شدند. اگرچه لنگرگاه تقریباً پر شده بود اما هنوز از نظر تعداد کشتی با زمان نبرد سیدونیا قابل مقایسه نبودند. موضوعی باعث شده بود تا همه کشتی‌های جنگی نیابند.

مارکوس نگاه دقیقی به لنگرگاه انداخت. باید از تعداد و انواع کشتی‌هایی که خود را به کوراسیوم رسانده بودند اطلاع دقیق پیدا می‌کرد. در حین تماشای با دقت به دنبال یک

کشتی کرتی می‌گشت. امکان نداشت حتی یک روز را بدون به یاد آوردن گورگون و فرمانده‌اش مورتوس سپری کرده باشد.

در بعدازظهر یازدهمین روز پیغامی به اطلاع آن‌ها رسید.

- فردا صبح، دو ساعت بعد از بالا آمدن آفتاب همه فرماندهان کشتی‌های انجمن برادران دزدان دریایی باید در محل قلعه حاضر باشند. موضوع جلسه، تهدید روم. همه آن‌جا باشید.

به محض این‌که خبر اعلام شد مارکوس به لبه آب رفت. سوار بر یک قایق کوچک شد و خود را به ساتیر رساند. آسکانیوس و تیتوس هم دستور را شنیده بودند. هر دو آن‌ها از واژه‌ای که برای دستور جلسه انتخاب شده بود نگران و ناراحت بودند. آسکانیوس گفت:

- ما باید برای وقوع هر احتمالی آماده باشیم. وقتی ما در جلسه هستیم؛ گامتیوس باید ساتیر را به نزدیک لنگرگاه بیاورد و در حالت آماده باش برای فرار نگه دارد. بعد رو به مارکوس کرد و گفت:

- تو بهتر است مراقب باشی تا به محض این‌که کشتی به لنگرگاه رسید، همسرت سوار آن شود.

تیتوس هم گفت:

- بله، او درست می‌گوید. و در ضمن به او بگو این بار پیاده نشود.

مارکوس و ماریا نیم ساعت قبل از بیرون آمدن خورشید با سروصدای کلاغ‌ها از خواب بیدار شدند. وقتی مارکوس زرهش را می پوشید، ماریا صبحانه مختصری را آماده کرد. بعد از رفتن سائینا، تورنیوس در کشتی می خوابید. آسکانیوس و تیتوس هم خبر داده بودند برای رفتن به محل سخترانی منتظر مارکوس نخواهند شد. هر دو آن‌ها باید در انتهای میدان و بر روی بالکن در کنار رؤسای انجمن می ایستادند جایی که افسرانی مثل مارکوس اجازه ایستادن در آن جا را نداشتند. از طرفی بهتر بود سه نفر از ساتیر با هم یک جا نمی ایستادند.

مارکوس به تنهایی می رفت و در انتهای محل تجمع نزدیک خروجی میدان جایی برای خود پیدا می کرد. اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت او می توانست به آن‌ها ملحق شود و در صورتی که اوضاع به هم می ریخت باید در نهایت سرعت ممکن خود را به ساتیر می رساند. در هر صورت ساتیر باید به سمت غرب می رفت و خود را به ناوگان پمپی می رساند. زندگی همه آن‌هایی که روی عرشه ساتیر بودند و زندگی همه آن‌هایی که سوار جونیو شده بودند بستگی به تسلیم داوطلبانه به ناوگان پمپی داشت.

ماریا لوازم مورد نیاز خودش و مارکوس را برداشت و بسته اش را زیر بغل زد و از خانه بیرون رفت. مارکوس چند لحظه ایستاد و رفتن او را تماشا کرد و بعد مسیر سربالایی به طرف محل سخترانی را در پیش گرفت.

وقتی به محل سخترانی رسید، کنار درخروجی جایی پیدا کرد و روی زمین نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد. حالا دیگر باید ماریا به کشتی رسیده باشد. چه تفکر آرامش بخشی بود. به او دستور داده بودند که جلوی دید دیگران نباشد و به اتاق آسکانیوس برود و تا قبل از رسیدن به آب‌های آزاد، از محل خود خارج نشود. فقط اگر دستورات را درست اجرا می کرد.

محل سخنرانی به سرعت پر شد. ظاهراً از نظر آن‌ها این سخنرانی خیلی مهم بود. تقریباً دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که با صدای ضربات طبل سروصدای کلاغ‌ها به آسمان بلند شد. یا اولین ضربات طبل، مردانی که باید جلسه را اداره می‌کردند به روی ایوان آمدند. ابتدا پنج عضو کمیته با لباسهای رسمی بیرون آمدند و به دنبال آن‌ها آسکانیوس، تیتیوس و یک نفر با نگاهی خشن که مارکوس او را نمی‌شناخت. تیتیوس زره رسمی رومی‌ها را پوشیده بود. اما دو نفر دیگر لباسی معمولی به تن داشتند. بعد از این سه نفر، دوازده ملوان تیر به دست وارد شدند.

مارکوس احساس آرامش کرد. به تیتیوس فرصت داده بودند تا پیغامش را اعلام کند. وقتی یکی از اعضای کمیته دست‌هایش را بالا آورد و جمعیت را به سکوت دعوت کرد، همه ساکت شدند. او گفت:

- روم باز هم تلاش خود را آغاز کرده است. هنوز از شکست مورنا، واتیا و مارکوس آنتونیوس درس عبرت نگرفته‌اند و حالا نفر چهارم را فرستاده‌اند تا ما را گوشمالی دهد. اسم این مرد پمپی است. دوستان، به نظر می‌رسد باید یک تبر دیگر به مجموعه مان اضافه کنیم.

صدای خنده و تشویق حضار بلند شد. به نظر می‌رسید افراد انجمن برادران دزدان دریایی تردیدی در پیروزی خود ندارند.

مرد سخنران یک بار دیگر دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- می‌بینم که شما هم دروغ‌های رومی‌ها را شنیده‌اید. این بازی جدید رومی‌ها است. کشتی‌هایی را به دریاها فرستاده‌اند تا این خبر دروغ را اعلام کنند که هرکدام از کشتی‌های انجمن برادران دزدان دریایی خود را به ناوگان پمپی تسلیم کند بخشیده می‌شود و حتی یک زمین هم به او داده خواهد شد. متأسفانه بعضی از افراد ما این دروغ‌ها را باور کرده و به رومی‌ها اعتماد کرده‌اند. اما متأسفانه برادران ما خیلی دیر متوجه شدند که رومی‌ها قابل اعتماد نیستند. کشتی‌های آن‌ها به طرف ناوگان روم رفتند اما علی‌رغم همه وعده‌های رومی‌ها همه خدمه و افراد آن‌ها به صلیب کشیده شدند.

مارکوس از تعجب از جا پرید و به مرد سخنران خیره شد. بدون شک این مرد به حرف‌هایی که می‌زد اعتقاد نداشت. آسکانیوس و تیتیوس هم روی ایوان با حیرت مرد سخنران را تماشا می‌کردند.

آن مرد صحبت‌هایش را ادامه داد:

- اگر حرف مرا باور ندارید، صحبت‌های یکی از دوستان خودتان را گوش کنید، فرمانده خوب ما آگاتیس! حرف بزن آگاتیس. به آن‌ها بگو چه اتفاقی افتاده بود. مردی که مارکوس او را نشناخته بود جلو آمد و شروع به صحبت کرد. به محض حرف زدن برای مارکوس مشخص شد سران انجمن برادران او را انتخاب کرده‌اند تا به دوستانش و اعضای انجمن خیانت کند. چه درست و چه غلط، پیشنهاد رومی‌ها باید دروغ عنوان می‌شد.

مارکوس او را نگاه کرد. همه افراد حاضر در جلسه به جلو خم شده بودند و با دقت صحبت‌های او را گوش می‌کردند. آن‌ها بدون این که صحبت‌های تیتوس را شنیده باشند فریب حرف‌های این مرد را می‌خوردند.

- من خودم دیدم... قبل از آن که بتوانم فرار کنم با چشمان خودم دیدم که رومی‌ها آن‌هایی که خود را تسلیم کرده بودند به صلیب کشیدند. هیچ کس با تسلیم شدن در امنیت نخواهد بود. نتیجه آن فقط مرگ است.

تیتوس دست‌هایش را تکان داد و با صدای بلند فریاد زد:

- نه، این حقیقت ندارد. من نماینده رسمی دولت روم هستم و به شما اعلام می‌کنم آن چه شنیدید حقیقت ندارد. این مرد به شما دروغ می‌گوید. من می‌دانم درباره چه چیزی صحبت می‌کنم. پمپی به قول خود وفادار است نه تنها برای همه ملوان‌ها بلکه فرماندهان آن‌ها. او به شما زندگی هدیه می‌دهد نه مرگ. او....

با شروع صحبت‌های تیتوس تعدادی از دزدان دریایی که در جلوی ایوان نشسته بودند از جای خود بلند شدند و با مشت‌های گره کرده با صدای بلند شروع به فریادزدن کردند. همه به صفوف عقب‌تر، هم سرایت کرد و دیگر شنیدن صدای افسر رومی غیر ممکن شد. لب‌های او هنوز تکان می‌خوردند و دست‌هایش حرکت می‌کردند اما صدایی شنیده نمی‌شد.

آسکانیوس خودش را جلو انداخت و دست‌هایش را از هم باز کرد. عده‌ای که او را می‌شناختند ساکت شدند. علی‌رغم این که هنوز عده‌ای فریاد می‌زدند اما صدای او شنیده می‌شد.

آسکانیوس فریاد زد:

- آرام باشید! آرام باشید و گوش کنید! شما مرا می‌شناسید. من نه یک رومی بلکه

یکی از فرماندهان انجمن برادران دزدان دریایی هستم. یکی از شما در طی بیست سال گذشته. من به شما می‌گویم که...

یکی از آن‌هایی که در جلوی ایوان ایستاده و فریاد می‌زد راه خود را به طرف در ساختمان باز کرد. مردی تنومند با موها و ریش‌های مشکی. مارکوس حتی بدون دیدن صورت او هم می‌توانست تشخیص دهد که او کسی به غیر از آدربال نیست. او بعد از عبور از در ناپدید شد.

- من به شما می‌گویم که رهبران شما، شما را فریب می‌دهند. آن‌ها جرأت ندارند اجازه بدهند شما حقیقت را بفهمید. این مرد رومی....

حالا آدربال با شمشیری در دست روی ایوان ایستاده بود. او دیگران را کنار زد تا به پشت سر سخنان رسید.

- این مرد رومی قابل اعتماد است. او از پمپی برای ما پیغام زندگی آورده است. اگر فقط شما گوش کنید...

صحبت‌های او با فریادی بلند تمام شد. آسکانیوس به دور خود چرخید و خون از پشتش بیرون زد. زانوانش خم شدند و از روی ایوان به زمین افتاد.

اگرچه آسکانیوس مرد اما انتقام مرگ او گرفته شد. تیتوس شمشیرش را در هوا تکان داد و دزد دریایی قوی هیکل که پشتش جراحت عمیقی برداشته بود به زمین افتاد. بعد از آن هیچ کس نفهمید از بین تیتوس و آسکانیوس کدام یک زودتر مردند.



مارکوس به سمت پایین تپه می‌دوید. دویدن با زره حتی اگر سپر در دست نداشته باشی کار آسانی نیست اما او باید به سرعت خود را به پایین می‌رساند. گه‌گاهی سرش را برمی‌گرداند، پشت سرش را نگاه می‌کرد و یقین پیدا می‌کرد که کسی تعقیبش نمی‌کند، اگرچه این اتفاق به زودی می‌افتاد.

نگاهی به کناره آب انداخت. گاستیوس کارش را انجام داده بود. ساتیر کنار بلندترین اسکله ایستاده بود. اما ساتیر تنها نبود. در لنگرگاه یک کشتی توقف کرده بود که چهره‌اش خیلی آشنا به نظر می‌رسید. اگر آن کشتی گورگون نبود بدون شک می‌توانست دو قلوئی آن باشد. خوب، به این ترتیب اگر گورگون این جا بود پس مورنوس هم باید این جا باشد. لرزه‌ای خفیف بر اندام مارکوس افتاد و باعث شد تا سرعتش را کم کند. اگرچه با تمام وجود از مورنوس نفرت داشت و مدت‌ها انتظار کشید

بود تا او را بکشد اما می‌دانست که احساس فعلی او ناشی از ترس است. وقتی مارکوس به پایین مسیر رسید، نفسش به شمارش افتاده بود. حالا او به کنار آب رسیده بود و مسیرش را به سمت محلی که ساتیر ایستاده و آماده رفتن بود، ادامه داد. دیگر کاری جز سوار شدن به ساتیر و دستور دادن برای آغاز حرکت باقی نمانده بود. البته هنوز چند مشکل کوچک باقی مانده بود آن هم مربوط می‌شد به قایق‌های کوچک گشتی.

ناگهان مارکوس ایستاد و از آن چه در برابر خود می‌دید حیرت کرد. از پشت مقداری الوار که روی بندرگاه افتاده بود مارسیا بیرون آمد و اشاره‌ای به او کرد. او قدم‌هایش را آهسته کرد. وقتی به مارسیا نزدیک شد او را دید که دستش را روی لب‌هایش گذاشته و او را به سکوت دعوت می‌کند. وقتی مارکوس به او رسید فقط یک کلمه از او شنید:

- مورنوس -

- کجا؟

- در انتهای لنگرگاه است. قبل از این که مرا ببیند، من او را دیدم و خودم را پنهان کردم. نمی‌توانستم از او عبور کنم و سوار کشتی بشوم. شاید وقتی آسکانیوس و تیتوس بیایند....

- آن‌ها نخواهند آمد. هر دو کشته شدند. همین طور آدربال.

- چه طور؟

- حالا این موضوع اهمیتی ندارد. فعلاً باید هرچه سریع‌تر سوار آن کشتی شویم و از این جا برویم.

مارکوس نگاهی به تپه‌ای که قلعه بالای آن قرار داشت انداخت. تعدادی مرد مسلح از قلعه بیرون آمده و به سمت پایین به راه افتاده بودند.

- مورنوس مسلح است؟

- بله، شمشیر دارد و درست مثل تو زره پوشیده است. البته سپر هم دارد.

- اجازه بده تا نفسم سر جای خودش برگردد. به آن احتیاج دارم.

- مارکوس تو نمی‌توانی با او مبارزه کنی.

- یک بار این کار را کرده‌ام. یک بار دیگر هم باید این کار را انجام دهم.

فکری به ذهن مارکوس رسیده بود. پرسید:

- او کجاست؟

- وقتی او را دیدم به یک پایه چوبی در انتهای اسکله تکیه داده و منتظر بود. شاید هنوز هم آن جا باشد. دیگر او را ندیدم.

مارکوس نفس بلندی کشید و بعد از چند لحظه هوای سینه‌اش را بیرون داد و دوباره یک نفس عمیق کشید. یک نگاه دیگر به تپه انداخت. حالا عده بیشتری از فرماندهان حاضر در جلسه از قلعه بیرون آمده و به سمت پایین می‌آمدند. هیچ کدام نمی‌دویدند و همه راه می‌رفتند. به احتمال زیاد هر کدام به سمت کشتی خودش می‌رفت اما بدون شک عده‌ای از آن‌ها کنجکاو بودند تا بدانند کدام کشتی متعلق به آن فرمانده جسوری است که در جلسه علیه رأی سران انجمن برادران صحبت کرده است. دیگر فرصتی برای وقت تلف کردن وجود نداشت.

مارکوس به ماریسیا گفت:

- دنبال من بیا.

بعد از مخفی‌گاه بیرون آمد و به سمت انتهای لنگرگاه رفت.

مورنوس هنوز آن جا به ستونی چوبی تکیه داده و مسیر را تماشا می‌کرد. وقتی دید چه کسی به طرف او می‌آید چند قدم به جلو آمد، شانه‌هایش را به عقب داد و شمشیرش را بیرون کشید.

مارکوس طوری که فقط ماریسیا صدای او را بشنود به آرامی گفت:

- توجهی به من نکن. سوار کشتی شو و به اتاق فرمانده برو. حداقل برای یک یا دو دقیقه او را مشغول نگه می‌دارم.

بعد سرعتش را کم کرد و چند نفس عمیق کشید.

پانزده متر. ده متر. مورنوس سپرش را جلوی‌ش گرفت و شمشیرش را در هوا تکان داد. مارکوس ایستاد و لبه کلاه خودش را پایین داد تا از چانه و صورتش محافظت کند. می‌دانست که ماریسیا پشت سرش ایستاده است. به آرامی شمشیرش را بیرون آورد و آن را مقابل خود نگه داشت.

مورنوس لبخندی زد و گفت:

- بدون سپر. تو باید خیلی احمق باشی که بدون سپر برای مبارزه با من آمده باشی.

اگرچه در نهایت فرقی نمی‌کند.

بعد سپرش را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

- نمی‌خواهم بعد از این که تو را کشتم کسی حرفی بزند.

مارکوس صدای نفس های ماریا را از پشت سر خود می شنید. یک بار دیگر او جایزه یک میارزه بین مارکوس و مورنوس شده بود.

حالا زمان مناسب رسیده بود. مارکوس یک نفس عمیق دیگر کشید و به جلو رفت. مارکوس ایستاد. چند متر بیشتر با مورنوس فاصله نداشت. او در جای خود ایستاده و انتظار می کشید و تیغه شمشیرش را در هوا تکان می داد. چشمان مشکمی اش را به مارکوس دوخته بود.

مارکوس به یاد جمله ای افتاد که تورنیوس مدت ها قبل درباره مورنوس به او گفته بود.

- کار او با شمشیر فوق العاده است.

حالا مارکوس مجبور بود بدون سپر با او مبارزه کند. مورنوس با حالتی تمسخر آمیز گفت:

- یا جلو رومی. من منتظرم.

یک نفس عمیق دیگر. وقتی ریه هایش کاملاً از هوا پر شدند، مارکوس نوک تیز شمشیرش را به سمت صورت مورنوس پرتاب کرد و بعد دست هایش را باز نمود و سرش را پایین گرفت و به سمت او دوید. مرد تنومند که تصور می کرد مارکوس در برابر او گارد گرفته است با یک حرکت، شمشیرش را در هوا به چرخش درآورد و شمشیر او را به کناری پرتاب کرد. اما فرصت پیدا نکرد به مردی که به سمتش می آمد ضربه ای وارد کند. زره های آن ها با ضربه ای شدید و صدایی بلند به هم برخورد کردند. مورنوس حیرت زده شده بود. او که به خاطر ضربه محکم مارکوس تعادلش را از دست داده بود بر روی یکی از تیرهای چوبی انتهای اسکله افتاد و دست ها و پاهایش را در هوا تکان داد اما مارکوس او را محکم در آغوش گرفته و به عقب هل می داد. دو مرد زره پوش عقب رفتند و به درون آب های تیره انتهای لنگرگاه افتادند.

در ذهن مارکوس فقط و فقط یک چیز وجود داشت.

- محکم نگاهش دار.

وقتی هر دو نفر به خاطر سنگینی زره هایشان به سرعت در آب های لجن آلود لنگرگاه پایین می رفتند او دست هایش را با تمام توان در زره مورنوس قلاب کرده بود. مورنوس آدمی نبود که بتوان به راحتی او را نگه داشت. وقتی به کف آب رسیدند مارکوس متوجه شد، مورنوس دست هایش را تکان می دهد تا شاید بتواند کمر یا گلوی

مارکوس را بگیرد و با فشار دادن آن، خود را از دست‌های دشمن کوچکی که با تمام قدرت او را گرفته و رهایش نمی‌کرد خلاص شود. اگر موفق می‌شد دستش را در بدن مارکوس قفل کند بدون تردید با توجه به قدرت بدنی بالایی که داشت خود را رها می‌کرد. محکم نگهش دار. باید او را محکم بگیری. مارکوس انگشتانش را در بندهای چرمی زره او قلاب کرده و سرش را زیر گردن او فشار می‌داد.

چند ثانیه گذشت. ریه‌های مارکوس درد گرفته بودند. این جا در زیر آب سرد و تاریک، وحشتناک بود. مورنوس هم او را گرفته بود و هر دو در حال خفه شدن بودند. مارکوس مرتب با خود می‌گفت:

- محکم نگهش دار. او باید بمیرد حتی اگر خودت هم با او بمیری.

در ذهن او فقط یک هدف وجود داشت، مورنوس باید بمیرد.

از زمانی که آن‌ها به آب افتاده بودند کم‌تر از دو دقیقه می‌گذشت اگرچه برای آن‌ها مانند دو ساعت بود. مارکوس هنوز او را محکم نگه داشته بود. ریه‌هایش آن قدر درد گرفته بودند که گویی در حال پاره شدن هستند. صدای ضربان قلبش در جمجمه‌اش مثل صدای ضربات طبل بود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بیشتر از این فایده‌ای نداشت. جملاتی که روزی یک نفر به او گفت بود به ذهنش آمد.

- همیشه لحظه‌ای که احساس می‌کنی دیگر توانی نداری، ادامه بده. شاید نفر دیگر

هم مثل تو باشد.

این بار این طور نبود، اما چه قرقی می‌کرد؟ محکم نگه دار، تا پنج بشمار. یک،

دو....

ناگهان همه چیز تغییر کرد. مورنوس با تمام وجود تقلا می‌کرد تا خود را آزاد کند و یا دستش را به چیزی بگیرد، فرق نمی‌کرد چه چیزی، هر چیز. اوضاع بحرانی شده بود. محکم نگه دار، فقط چند لحظه دیگر. نگه دار، نگه دار، نگه دار.

سینه مارکوس به شدت درد گرفته بود. ریه‌هایش انبار هوایی بودند که باید به بیرون تخلیه می‌شدند. محکم بگیر، نگه دار. یک بار دیگر تا پنج بشمار.

به شماره سه رسیده بود که ناگهان مورنوس چند تکان شدید خورد و هوای درون ریه‌هایش را تخلیه کرد. باز هم نگه دار. چهار، پنج. جسم سنگین مورنوس در دستان او چند تکان دیگر خورد و بعد دست‌هایش رها شدند.

حالا باید به سطح آب می‌رفت. هوا، هوا! زره خیلی سنگین بود. نمی‌توانست شنا

کند. مارکوس با آخرین نیرویی که در بدنش باقی مانده بود دستش را به الواری از اسکله رساند و خود را بالا کشید. بالا رفتن خیلی آهسته بود به سختی انجام می‌شد. یک مقدار دیگر، باز هم بالاتر. هوا از ریه‌هایش خارج شد اما اجازه نداد آب به ریه‌هایش وارد شود. باز حمت خود را بالا کشید.

بالاخره به سطح آب رسید. حالا دیگر چیزی نمی‌خواست به غیر از این که تا جایی که می‌توانست هوا را به ریه‌هایش بفرستد. ابتدا متوجه نشد تعدادی از خدمه ساتیر شامل لئو و چند نفر دیگر کمک کردند و او را از آب بیرون کشیدند. آن‌ها او را به کنار کشتی بردند و با کمک هم از روی نردبان عبور دادند و سوار کشتی کردند و او را روی عرشه عقبی کشتی پایین گذاشتند.

هنوز چیزی نگذشته بود که مارکوس احساس کرد کشتی حرکت کرده است. وقتی توانست سرش را بالا بیاورد و از انتهای کشتی به ساحل نگاه کند، مردان زره پوشی را دید که در لنگرگاه جمع شده‌اند و برق زره‌هایشان دیده می‌شود. مارکوس سعی کرد از جایش بلند شود اما دست‌ان نرمی او را به جای خود برگرداند. او ماریسیا بود.

- باز هم استراحت کن. گاستیوس می‌تواند کشتی را هدایت کند.
 مارکوس دراز کشید تا استراحت کرده باشد و افکارش را متمرکز کند. صدای ضربات مداوم طبل در مغز او می‌پیچید. مشخص بود که کشتی با دو سوم توان خود به سمت جلو حرکت می‌کند و این خیلی خوب بود.
 او نگاهی به صورت ماریسیا انداخت و گفت:
 - مورنوس... او مرده است.

- می‌دانم.

نه در صدا و نه در چهره ماریسیا اثری از شادی دیده نمی‌شد. مارکوس با خود گفت که ماریسیا حتی برای مرگ موجود کثیف و پستی مثل مورنوس هم افسوس می‌خورد. حالا راحت تر نفس می‌کشید. ریه‌هایش دیگر درد نمی‌کردند و گلویش نمی‌سوخت. این بار از جای خود بلند شد. بندر حالا کاملاً در انتهای کشتی قرار داشت. در بین جماعت روی اسکله ترددی دیده می‌شد. تعدادی از کشتی‌ها حرکت کرده بودند. از جلوی کشتی صدایی شنیده شد.

- یک کشتی جنگی در سمت چپ.

مارکوس آن طرف را نگاه کرد. یکی از کشتی‌های کشتی با تمام سرعت به طرف آنها می‌آمد. حدود نیم مایل با آنها فاصله داشت و نمی‌توانست مشکلی ایجاد کند.

- یک کشتی در سمت راست.

مارکوس به آن طرف نگاه کرد. این یکی فاصله کم تری داشت و موقعیتش طوری بود که می توانست مسیر ساتیر به سمت پمپی و آزادی را قطع کند.

گاستیوس پرسید:

- باید حمله کنیم؟

مارکوس هم از خودش همین سؤال را پرسید. غرق کردن این کشتی گشتی کار مشکلی نبود اما باعث می شد تا وقت و انرژی زیادی را تلف کنند و از طرفی باقی کشتی ها فرصت پیدا می کردند تا خودشان را به ساتیر برسانند. از همه مهم تر این که بهانه خوبی به دست آن هایی می داد که در اسکله بودند.

مارکوس گفت:

- نه، سرعت کشتی را قدری کم تر کن. جمجمه را در دماغه کشتی بگذار و وقتی به آن ها نزدیک شدیم دست تکان بده و اگر فریاد زدند وانمود کن چیزی نمی شنوی.

کشتی گشتی کم تر از دویست متر با آن ها فاصله داشت و هنوز با سرعت به پیش می آمد. آه، در انتهای کشتی مردی ایستاده و نقش جمجمه را در دست گرفته بود. پس آن ها پیغام را دریافت کرده بودند. شاید شک کرده باشند اما یقین ندارند و تا وقتی مطمئن نشوند حمله نخواهند کرد.

گاستیوس دستش را به علامت سلام و دوستی تکان داد. دو نفر از کسانی که روی کشتی گشتی بودند عکس العملی نشان ندادند اما نفر سوم پاسخ داد. بعد یکی از آن ها دست هایش را در اطراف دهانش گذاشت و فریاد زد:

- کدام کشتی هستید؟

گاستیوس سرش را طوری تکان داد که انگار چیزی متوجه نمی شود و گفت:

- چه؟ چه گفتید؟

- گفتم شما کدام کشتی هستید؟

- چه گفتید؟ من صدای شما را نمی شنوم.

حالا فاصله دو کشتی کم تر از پنجاه متر شده بود. مردی که آن ها را صدا می زد توجهش را از مرد ابلهی که روی عرشه جلویی کشتی ایستاده بود به فرمانده کشتی در عرشه انتهایی ایستاده بود برگرداند و گفت:

- شما کدام کشتی هستید؟

مارکوس با کلماتی شمرده گفت:

- میزاتوت!، حاوی یک پیغام بسیار مهم از طرف انجمن.

هر سه نفر با تعجب او را تماشا کردند. مارکوس لیختدی زد و به روش دزدان دریایی با دست به آن‌ها سلام کرد و گفت:

- شکار خوبی داشته باشید.

کشتی از مقابل آن‌ها عبور کرد. مارکوس با صدایی آرام گفت:

- پشت سرت را نگاه نکن. گاستیوس به سمت عقب کشتی بیا و وانمود کن با من صحبت می‌کنی. آن وقت می‌توانی به راحتی پشت کشتی را تماشا کنی و ببینی که آیا کشتی گشتی هنوز دنبال ما می‌آید یا نه.

گاستیوس هم همین کار را کرد و آهسته به طرف مارکوس رفت و با دقت پشت کشتی را تماشا کرد. تا وقتی به بالای عرشه رسید حرفی نزد و بعد گفت:

- به مسیرشان ادامه می‌دهد. حالا دور می‌زنند تا به کشتی دیگر ملحق شود. فکر می‌کنم می‌خواهند درباره ما صحبت کنند.

مارکوس به آرامی برگشت و این بار نه به کشتی‌های گشتی بلکه به لنگرگاه کوراسیوم نگاه کرد که باقی کشتی‌ها به تدریج از آن خارج می‌شدند. آن‌ها حداقل یک مایل با ساتیر فاصله داشتند اما برق پاروهایشان به وضوح دیده می‌شد. مارکوس آن‌ها را شمرد:

- هفت... هشت، نه، ده.

حداقل ده کشتی آماده حرکت بودند. دست‌هایش را بالای چشم‌هایش گذاشت و با دقت نگاه کرد. از آن فاصله نمی‌شد به راحتی تشخیص داد اما ظاهراً همه از کشتی‌هایی بودند که یکصد و دوازده پاروزن داشتند. کشتی‌هایی با سرعت بالا.

او با صدای بلند گفت:

- ده کشتی به دنبال یکی.

گاستیوس جمله او را تصحیح کرد و گفت:

- دوازده کشتی. دو کشتی کوچک گشتی هم دارند دنبال ما می‌آیند. این دو شاید کم‌تر از یک مایل با ما فاصله داشته باشند.

مارکوس گفت:

- حداقل این که پشت سر ما هستند. و البته فکر نمی‌کنم هیچ کدام از آن‌ها مثل ما

سریع باشند. باید بتوانیم به مسیرمان ادامه بدهیم.

- چندان مطمئن نیستم. شاید بتوانند ما را در این مسیر مستقیم به سمت غرب هدایت کنند.

مارکوس با تعجب پرسید:

- مسیر غرب؟

- کشتی‌های نگهبان در دماغه چلیدونیا^۱ را فراموش نکن. برای این که با آنها

مواجه نشویم باید به سمت جنوب بچرخیم.

دقیقاً درست می‌گفت. حواس مارکوس آن قدر متوجه کشتی‌هایی بود که تعقیبش می‌کردند که دو کشتی جنگی در قسمت غربی خلیج را فراموش کرده بود. او به سکان‌داران گفت:

- سکان‌داران، به سمت چپ بروید. آن قدر ادامه بدهید تا به غرب از طریق جنوب

غربی برسید، آن وقت همان طور بمانید.

مارسیا از اتاق فرمانده بیرون آمد و گفت:

- می‌توانم بیرون بیایم؟

البته بدون این که منتظر پاسخ باشد به طرف مارکوس رفت.

- بله، از کشتی‌ها رد شده‌ایم.

- پس حالا امن هستیم؟

مارکوس به جای پاسخ دادن به او به دو کشتی گشتی که به دنبال آنها می‌آمدند و به

ده کشتی که از لنگرگاه کوراسیوم حرکت کرده بودند اشاره کرد.

- ما را تعقیب می‌کنند.

گاستیوس پشت سر کشتی را نگاه می‌کرد:

- این وضعیت را دوست ندارم.

مارکوس گفت:

- چه چیزی را دوست نداری؟

- دقت کن، پنج کشتی با سرعت زیاد حرکت می‌کنند در حالی که پنج کشتی دیگر

سرعت کم‌تری دارند. این تعقیب‌گرگی است.

- تعقیب‌گرگی؟ یعنی چه؟

- اگر تو هم به اندازه من در انجمن برادران بودی متوجه آن می شدی. حداقل شش بار در تعقیب‌هایی مثل این شرکت کرده‌ام و تا به حال ندیده‌ام این روش شکست بخورد. برای اولین بار است که این حرکت را از جلو می‌بینم و آن را دوست ندارم.

- چرا با سرعت‌های مختلف حرکت می‌کنند؟

- وقتی یک گله گرگ به دنبال یک گوزن می‌رود معمولاً به دو دسته تقسیم می‌شوند. نیمی از آن‌ها با حداکثر سرعت می‌دوند و نیمی دیگر با سرعت کم‌تر حرکت می‌کنند. گوزن می‌تواند سریع‌تر از یک گرگ بدود و اگر همه آن‌ها با هم به دنبالش بیایند، گوزن می‌تواند به راحتی فرار کند. از طرفی مجبور است آن قدر سریع بدود که از اولین دسته گرگ‌ها فاصله بگیرد. اگر این کار را نکند خیلی زود شکار می‌شود. وقتی از دسته اول فرار می‌کند دیگر آن قدر قدرت ندارد که از دسته دوم که تا آن موقع با سرعت کم‌تری به دنبالش آمده‌اند فرار کند. دسته دوم به تعقیبشان ادامه می‌دهند و شکار را می‌گیرند.

مارکوس یک بار دیگر پشت سر کشتی را نگاه کرد. کشتی‌های گشتی حالا فاصله خود را کم کرده بودند و آماده می‌شدند تا به ساتیر ضربه بزنند. باقی کشتی‌ها هنوز فاصله داشتند؛ حالا دیگر مشخص بود که پنج کشتی از بقیه جدا شده‌اند و با سرعت بیشتری به جلو می‌آیند.

گاستیوس نگاهی به خورشید انداخت و بعد افق را تماشا کرد. آسمان صاف بود و هیچ لکه‌ای در آن دیده نمی‌شد.

- آن‌ها به ما خواهند رسید. تا ده ساعت دیگر هم هوا تاریک نخواهد شد.

مارکوس گفت:

- اگر این طور باشد همه ما کشته خواهیم شد، چه این جا و چه اگر ما را برگردانند در

کوراسیوم.

تصویر دیواره‌های بلند صخره کوراسیوم و کلاغ‌هایی که آماده حمله به چشمان انسان‌ها بودند مقابل چشمانش آمد.

گاستیوس هم با ناامیدی تکرار کرد:

- بله، کشته خواهیم شد.

مارکوس با صدای بلند فریاد زد:

- تو را به خدایان گاستیوس، تسلیم شده‌ای! شاید تو آماده مردن باشی اما من آمادگی

ندارم.

بعد نگاهی به ماریسا انداخت و گفت:

- ما آمادگی نداریم.

- چه نقشه‌ای داری؟

- می‌توانیم فکر کنیم. ما انسان هستیم نه حیوان. اگر قرار باشد ما هم مثل یک گوزن سراسیمه بشویم، حتماً شکست خواهیم خورد.

- فکر کردن باعث نمی‌شود تا آن کشتی‌ها را پشت سر بگذاریم.

- ارزش تلاش کردن را دارد. اگر یک گرگ نقشه چنین حمله‌ای را ریخته است یک انسان باید بتواند از آن رها شود.

مارکوس یک بار دیگر به انتهای کشتی خود نگاه کرد. کشتی‌های گشتی نزدیک می‌شدند و اولین دسته از کشتی‌های جنگی هم به دنبال آن‌ها می‌آمدند. همان طور که گاستیوس اشاره کرده بود دسته دوم کشتی‌ها که با سرعت کم‌تری پیشروی می‌کردند و نیروهایشان را ذخیره کرده بودند؛ خطر اصلی به شمار می‌رفتند.

مارکوس گفت:

- حداقل می‌دانیم که یک کار را نباید انجام بدهیم. اگر خودمان را به حداکثر سرعت برسانیم و بخوایم با آن حالت حرکت کنیم پاروزن‌هایمان خیلی زود خسته می‌شوند و محاصره خواهیم شد. این همان چیزی است که آن‌ها روی آن حساب کرده‌اند.

گاستیوس گفت:

- دارند پیشروی می‌کنند.

- فعلاً بگذار جلو بیایند. ما سرعت‌مان را حفظ می‌کنیم.

کشتی‌های گشتی فاصله‌شان را به کم‌تر از نیم مایل رسانده بودند. کف اطراف کشتی و حرکت سریع پاروها حکایت از آن داشت که پاروزن‌هایش با تمام توان پارو می‌زنند.

گاستیوس گفت:

- یا تزیبی که آن‌ها جلو می‌آیند تا چند دقیقه دیگر به ما می‌رسند.

- بگذار بیایند. ما می‌دانیم که می‌توانیم سریع‌تر از آن‌ها حرکت کنیم. وقتی

فاصله‌شان کم‌تر شد با یک شتاب سریع از آن‌ها دور می‌شویم. تا آن موقع اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهیم. بگذار تمام زورشان را بزنند تا به ما برسند.

- پس آن کشتی‌های جنگی چه؟

مارکوس قبل از این که پاسخ بدهد با دقت فاصله آن‌ها را با چشم اندازه گرفت.
- آن‌ها نزدیک می‌شوند. سرعت ضربات پنج کشتی اول بیشتر از سرعت ضربات ما است. بگذار آن‌ها هم بیایند. وقتی به ما برسند آن قدر خسته هستند که ما بتوانیم از دستشان فرار کنیم. تا آن موقع با همین سرعت حرکت می‌کنیم. مسئول طبل‌ها، همین سرعت را حفظ کن.

مسئول طبل‌ها به علامت اطاعت سرش را تکان داد.

گاستیوس برق پاروها را شمارش می‌کرد.

- سرعت آن پنج کشتی عقبی حتی از ما هم کم‌تر است. نیروی زیادی برای آن‌ها باقی مانده است.

- وقتی مجبور باشیم نگران آن‌ها خواهیم شد. فعلاً سرعتمان را حفظ می‌کنیم.
ده دقیقه بعدی به شدت اعصاب خردکن بود. قدم به قدم کشتی‌های گشتی نزدیک‌تر می‌شدند و دماغه برنزی آن‌ها آماده ضربه زدن به ساتیر می‌شد. صدای نوازنده فلوت از سمت آن‌ها به وضوح شنیده می‌شد، آهنگی سریع که پاروزن‌ها را به فعالیت بیشتر تشویق می‌کرد. مارکوس بازوی ماریا را گرفت و به آرامی به او گفت:

- به اتاق برگرد. احتمال این که تیراندازی شود وجود دارد.

وقتی فاصله به کم‌تر از پنجاه متر رسید پرواز تیرها شروع شد و در آب‌های پشت ساتیر فرود آمدند. حالا فاصله خیلی کم شده بود. مارکوس دستور داد:

- سرعت را زیاد کنید. بیست و پنج.

فاصله ضربات طبل‌ها کم‌تر شد و ساتیر سرعت گرفت. تعقیب‌کننده‌ها کماکان نزدیک بودند. مارکوس گفت:

- بیست و هفت.

سرعت بیشتر شد. حالا ساتیر با چهار پنجم توانش حرکت می‌کرد اما فاصله هنوز نزدیک بود. یکی از کشتی‌های گشتی از دیگری جلو زده بود. مشخص بود که پاروزن‌های کشتی بعدی خسته شده‌اند. بین دو کشتی تعقیب‌کننده فاصله افتاد اما یکی از آن‌ها هنوز به ساتیر نزدیک بود. برای یک یا دو دقیقه وضعیت به همان منوال باقی ماند. بعد ناگهان یکی از پاروزن‌های سمت چپ کشتی توانایی خود در ادامه پاروزدن را از دست داد. کشتی جنگی با تکانی شدید به سمت راست چرخید و ساتیر با قدرت مسیر خود را ادامه داد.

مارکوس گفت:

- سرعت را تا بیست و چهار ضربه پایین بیاورید.
به طرف محلی برگشت که گاستیوس ایستاده بود اما او آن جا نبود. یک لحظه بعد
گاستیوس از کنار نرده‌های کشتی پیدا شد.
- افراد خسته شده‌اند. همه مثل باران عرق می‌ریزند و بعضی‌ها هم به نفس نفس
زدن افتاده‌اند.

مارکوس نگاهی به گروه اول تعقیب کننده‌ها انداخت. آن‌ها با سرعتی مناسب به
جلو می‌آمدند. حالا کم‌تر از یک مایل با ساتیر فاصله داشتند. کشتی کشتی فاصله زیادی
با آن‌ها پیدا کرده بود. مارکوس گفت:

- سرعت را تا بیست ضربه پایین بیاورید.

گاستیوس متعجب و وحشت زده گفت:

بیست ضربه؟! بدون شک به ما خواهند رسید.

احتمال دارد اما نه به آن اندازه که سرعتمان را حفظ کنیم. بگذار آن‌ها هم مثل آن
کشتی کشتی به ما نزدیک شوند.
قبول، اما یادت باشد، این‌ها کشتی جنگی هستند نه کشتی. آن‌ها مثل خود ما سریع
هستند.

- پاروزن‌های آن‌ها سرحال بودند، می‌دانم. اما حالا به سختی پارو زده‌اند.

گاستیوس گفت:

- امیدوارم بادجه سمت شرق بوزد. افراد ما به استراحت احتیاج دارند.

- افراد آن‌ها هم همین طور.

بیجا کم شدن ضربات پارو زدن‌های ساتیر پنج کشتی جنگی فاصله خود را با آن کم
کردند. گاستیوس گفت:

- آن‌ها دارند با بیست و هشت ضربه می‌آیند. تقریباً به حداکثر سرعت خود نزدیک

شکل افاد

خوبه است بگذار خودشان را خسته کنند. ما با بیست ضربه جلو می‌رویم.
فاصله بین کشتی‌ها به چیزی حدود سیصد متر رسیده بود، دویست متر، یکصد متر.
پنج کشتی حالا پهلو به پهلو هم در پهنه وسیعی حرکت می‌کردند و پاروهایشان منظم
و هماهنگ عمل می‌کردند. بدون شک پاروزن‌های آن‌ها افرادی بسیار ماهر و آموزش

دیده بودند. گاستیوس تکرار کرد:

- هنوز هم بیست و هشت ضربه هستند.

مارکوس گفت:

- بیست و شش ضربه.

چیزی حدود دو دقیقه هر شش کشتی، سرعت و فاصله‌هایشان را حفظ کردند. صدای ضربات طبل از عرشه همه آن‌ها به وضوح شنیده می‌شد. ناگهان آهنگ ضربات آن‌ها تغییر کرد. گاستیوس گفت:

- کشتی سمت چپ سرعتش را زیاد کرده است.

مارکوس گفت:

- بیست و هفت.

ساتیر سرعتش را زیاد کرد و تعقیب‌کننده‌های او هم همین کار را کردند. بعد از حدود دو دقیقه، تک کشتی که جلوتر آمده بود تعقیب را رها کرد. مارکوس تصمیم داشت دستور کاهش سرعت ضربات را بدهد که ناگهان یکی دیگر از کشتی‌ها از سمت دیگر سرعتش را افزایش داد و خود را جلو کشید. صدای ضربات پاروهای او به عدد سی رسیده بود. اما این یکی هم بعد از مدتی عقب ماند و یکی دیگر تعقیب خود را شروع نمود. گاستیوس گفت:

- یک مقدار دیر شروع کرده‌اند. اگر از این یکی هم جلوتر باقی بمانیم، فکر نمی‌کنم باقی آن‌ها تلاشی بکنند، به نظر می‌رسد خسته شده‌اند.

قبل از این که اولین گروه کشتی‌های تعقیب‌کننده دست از ادامه کار بکشند یکی دیگر از کشتی‌ها هم تلاش خود را کرد و باعث شد تا ساتیر یک بار دیگر سرعت خود را افزایش دهد. صدای طبل‌های آن‌ها به تدریج آهسته و آهسته‌تر شد تا این که همه پاروها از حرکت بازماندند و کشتی‌ها ایستادند.

گاستیوس گفت:

- آن‌ها به ما نرسیدند اما به جرأت می‌توانم بگویم نمی‌خواستند این کار را بکنند. کاری که می‌خواستند بکنند این بود که حسابی ما را خسته کنند. حالا پنج کشتی دیگر که سرحال هستند به دنبال ما می‌آیند و تازه حتی ظهر هم نشده است.

- سرعت را تا بیست ضربه پایین بیاورید.

ساتیر سرعتش را پایین آورده و خیلی محتاطانه به جلو می‌رفت. گروه دوم کشتی‌ها با

سرعتی ثابت و مثل ساتیر، قدری آهسته جلو می‌آمد. مارکوس گفت:
- فاصله‌ای که مجبور شدیم بین خودمان و آن‌ها ایجاد کنیم برایمان گران تمام شد.
آن‌ها هنوز تازه نفس هستند اما ما تقریباً خسته شده‌ایم.

گاستیوس گفت:

- تعقیب گرگی، هیچ وقت شکست نمی‌خورد.
- بهتر است این بار شکست بخورد، در غیر این صورت شکست خواهیم خورد، همه ما.
مارکوس نگاهی به لئو و باقی افراد و سربازان انداخت. آن‌ها با نگاه‌هایی وحشت‌زده
کشتی‌هایی که به دنبالشان می‌آمدند را تماشا می‌کردند. مارکوس به آن‌ها گفت:
- زره‌هایتان را در بیاورید و بروید به جای پاروزن‌های انتهای کشتی بنشینید.

هیچ کس اعتراضی نکرد. در حقیقت سربازان هم دوست داشتند تا برای فرار از این
وضعیت خطرناک کمکی بکنند. خیلی سریع زره‌ها و کلاه‌خودهایشان را بیرون آوردند
و سلاح‌هایشان را کنار گذاشتند. به محض این که به پایین کشتی رسیدند، پاروزن‌های
خسته به روی عرشه آمدند. جابه‌جایی، با اندکی تعجب و سردرگمی صورت گرفته بود. بعد از
مدت کوتاهی سربازان جایگزین پاروزن‌ها شدند و به نحو مطلوبی کار خود را آغاز کردند.
وقتی پاروزن‌های خسته خود را روی کف عرشه انداختند تا استراحت کنند،
مارکوس به آن‌ها گفت:

- فقط نیم ساعت وقت دارید. در این مدت تا جایی که می‌توانید استراحت کنید. بعد
از آن باید جای پاروزن‌های ردیف وسط را بگیرید. نیم ساعت بعد آن‌ها جایشان را با
دسته دیگر عوض می‌کنند. از این لحظه تا وقتی که از دست آن کشتی‌ها خلاص شویم و
یا باد موافق کمکمان کند در هر دو ساعت شما باید یک ساعت ونیم پارو بزنید و نیم
ساعت استراحت کنید. حالا وقت آن است که قدری استراحت کنید تا نفستان سر جا
برگردد، به نیرویتان احتیاج دارید.

ساتیر به مسیر خود با بیست ضربه و حرکت محتاطانه ادامه داد. هیچ شکی وجود
نداشت که تعقیب کننده‌های آن‌ها سریع‌تر حرکت می‌کنند. حالا آن‌ها به صورت
مشخص فاصله خود را کم کرده بودند، چیز حدود کم‌تر از دو مایل. گاستیوس حرکت
آن‌ها را با دقت نگاه کرد و اعلام کرد که با بیست و چهار ضربه جلو می‌آیند. مارکوس
نگاهی به آسمان انداخت. بعد از ظهر بود. اگر بیشتر از حد معمول از افرادش کار
می‌کشید، کار او نوعی اقدام به خودکشی محسوب می‌شد.

سی دقیقه گذشت. حالا پاروزن‌های روی عرشه که قدری استراحت کرده بودند پایین رفتند و جانشین پاروزن‌های ردیف وسط شدند. این‌ها وقتی بالا آمدند رمقی در بدن نداشتند. عده‌ای از آن‌ها به شدت نفس نفس می‌زدند. بعضی‌ها هم زبان‌هایشان مثل سنگ‌های شکاری از دهان‌هایشان بیرون آمده و روی کف عرشه افتاده بودند. در پشت کشتی، پنج تعقیب‌کننده آن‌ها هنوز دنبال‌شان می‌آمدند. گاستیوس گفت: - آن‌ها هم ضربه‌های ما را می‌شمارند. می‌دانند که ما با بیست ضربه حرکت می‌کنیم. اگر من در یکی از این کشتی‌ها بودم سرعت را آن قدر بالا می‌بردم که شکارم را به چنگ بیاورم. مارکوس نگاه تندی به او انداخت:

- این طور که تو صحبت می‌کنی، همین حالا هم ما باید تسلیم شده باشیم. اقا من این طور فکر نمی‌کنم، چه امیدوارانه و چه ناامیدانه، تا لحظه‌ای که دستگیر نشده باشیم پارو می‌زنیم. بعد از آن اگر دستگیر شدیم تا آخرین نفس می‌جنگیم. اگر این طور فکر کنیم شاید نه دستگیر و نه کشته شویم. خیلی خوب، من نمی‌توانم به چیزی غیر از این فکر کنم به نظر من کاری که می‌کنیم فایده‌ای ندارد.

- دیگر این حرف را تکرار نکن. اگر بقیه افراد حرف‌های تو را بشنوند امیدشان را از دست خواهند داد.

- وقتی زمان مبارزه رسید از چه سلاحی استفاده می‌کنی؟

مارکوس دستش را به طرف غلاف شمشیرش برد. خالی بود.

- من شمشیر ندارم. برایم شمشیر بیاورید.

گاستیوس خیلی سریع خود را به اتاق انتهایی کشتی رساند و فوراً با یک سلاح آشنا برگشت.

- روی اسکله افتاده بود. یکی از افراد آن را برداشت و با خود آورد.

وقتی آخرین دسته پاروزن‌ها جابه‌جا شدند آن قدر خسته بودند که به سختی توانستند خودشان را بالا بکشند و روی عرشه برسانند. پشت سر ساتیر پنج کشتی جنگی و دو کشتی گشتی با فاصله زیاد حرکت می‌کردند اقا پنج کشتی دیگر با حرکتی ثابت در حال کم کردن فاصله خود با ساتیر بودند.

مارکوس تعجب می‌کرد که گرگ‌ها چه طور توانسته‌اند روشی به این خوبی را پیاده کنند.

همراه با سی و دو پاروزن دسته آخرهشت نفر دیگر از گروه دوم در حال استراحت بودند. مارکوس به آنها گفت:

- نیم ساعت وقت دارید تا استراحت کنید، بعد از آن باید جای چهل نفر انتهایی کشتی را بگیرید.

وقتی سربازان از محل پاروزن‌ها بالا آمدند از دیدن پنج کشتی که هنگام پایین رفتن آنها حدود دو مایل فاصله داشتند اما حالا فاصله آنها به کم‌تر از نیم مایل رسیده بود وحشت کردند. بعضی از آنها شروع به پوشیدن زره‌هایشان کردند اما مارکوس مانع شد و گفت:

- هنوز نه. هنوز هم به کمک شما در پاروزدن احتیاج داریم. فعلاً استراحت کنید. در نیمه‌های بعد از ظهر تعقیب‌کننده‌ها هنوز به دنبال ساتیر می‌آمدند اما یکی از آنها جلوتر از دیگری بود. گاستیوس گفت:

- یک جای امیدواری وجود دارد. با این نحو که آنها پارو می‌زنند، نخواهند توانست به ما حمله کنند، درست مثل دسته اول.

مارکوس با تعجب نگاهی به او کرد. خوب بود که حداقل برای یک بار از زبان این افسر ارشد سخنان امیدوار کننده‌ای شنیده می‌شد.

وقتی آخرین نفرات جابه‌جا شدند اولین تعقیب‌کننده با آنها فقط دویست یارد فاصله داشت. فاصله‌ای به همین اندازه هم پشت سر آن بود. سه کشتی دیگر پشت سر او بودند و آخرین هم حداقل نیم مایل با اولین کشتی فاصله داشت. مارکوس با خود گفت اگر تا این موقع از سربازان استفاده نکرده بودیم، بدون شک همه تا الان کشته شده بودیم.

در تمام این مدت مارسیا در سکوت کامل با دقت و هیجان ماجرای تعقیب و گریز را تماشا کرده بود. حالا که می‌دید مارکوس با دقت در حال بررسی جلوترین کشتی دزدان دریایی است از اتاق خود بیرون آمد و از او پرسید:

- دارند به ما می‌رسند؟

- نمی‌دانم. همه چیز بستگی به این دارد که پاروزن‌های ما چه قدر برایشان نیرو باقیمانده باشد. اگر وقتی ضربات ما به بالای بیست و چهار می‌رسد و پاروزن‌ها نتوانند فشار را تحمل کنند، کارمان تمام است.

نگاهش را به طرف کشتی تعقیب‌کننده برگرداند. حتی به نسبت یک کشتی جنگی هم سرعت بالایی داشت. دماغه برنزی آن با آب برخورد می‌کرد و با هر فشاری که

پاروزن‌هایش وارد می‌کردند یک مقدار بیشتر به انتهای ساتیر نزدیک می‌شد. مارکوس تصمیم داشت تا فرمان تندتر شدن ضربات را بدهد اما با خود گفت بهترین زمان برای این کار وقتی است که فاصله به صد یارد برسد. برای این کار زود بود.

مارسیا پرسید:

- نمی‌توانیم با آن‌ها بجنگیم؟

مارکوس بدون این که نگاهش را از کشتی دزدان دریایی بردارد گفت:

- نه.

و ادامه داد:

- حتی اگر این کشتی تنها هم بود برایمان خیلی مشکل بود که دور بزیم و دماغه کشتی‌مان را روبه‌روی آن‌ها قرار دهیم. حتی اگر به آن ضربه هم بزیم چهار کشتی دیگر فوراً به ما خواهند رسید.

مارکوس لئو را صدا زد:

- لئو، شش نفر از بهترین کمان‌دارانمان را به انتهای کشتی و کنار پاروزن‌ها بفرست. به آن‌ها بگو سعی کنند افراد کشتی دشمن را هدف بگیرند. شاید بتوانیم حداقل نیروی کمان‌دار آن‌ها را از بین ببریم. باد به ما کمک خواهد کرد.

یک موج دیگر از تیر به سمت انتهای ساتیر شلیک شد و این بار یکی از پاروزن‌ها را هدف قرار داد. مارکوس فریاد زد:

- بیست و چهار.

لحظه بسیار حساسی بود اما پاروزن‌ها موقعیت را درک کردند. خیلی بیشتر از آن چیزی که انتظار می‌رفت. تمامی یکصد و دوازده پاروزن، همزمان با هم کشتی را به جلو راندند. کمان‌داران به انتهای کشتی رسیده بودند. خود را آماده کردند و اولین تیرها پرتاب شدند که بیشتر آن‌ها به خطا رفتند اما بعد از این که میزان فاصله دو کشتی دستشان آمد تیرهای بعدی به هدف رسیدند. مارکوس دید که یکی از سربازان به زمین افتاد اگرچه آن‌ها هدف اصلی تیراندازی نبودند. بعد یکی از پاروها تکانی در آسمان خورد و نتوانست به کارش ادامه بدهد. بعد یکی دیگر. حداقل دو تیر به ردیف پاروزن‌ها اصابت کرده بود. مارکوس دستور داد:

- ادامه بدهید. پاروزن‌ها را هدف بگیرید.

مارکوس خود را به جلوی کشتی رساند. سرتاسر بدن پاروزن‌ها را عرق پوشانده بود

و با هر مرتبه که پارو را به عقب می کشیدند نفسشان به سختی بالا می آمد. دیگر کسی به صدای طبل گوش نمی داد بلکه با حسی غریزی با تمام توان پارو می زدند. مارکوس به انتهای کشتی برگشت. کشتی تعقیب کننده نزدیک تر نشده و دیگران هم هنوز فاصله داشتند اگرچه همه چهار کشتی به راهشان ادامه می دادند. پاروهایی که پاروزن هایشان مورد اصابت قرار گرفته شده بودند دوباره مشغول به کار بودند. مارکوس گفت:

- گاستیوس، دوازده نفر از بهترین افراد روی عرشه را انتخاب کن. به آنها بگو در راهرو کنار نیمکت پاروزن ها بایستند. بعضی از آنها دیگر توان ندارند. هر وقت یکی از آنها از پا در آمد یکی از آن دوازده نفر را جایگزینش کن. گاستیوس به سرعت رفت تا فرمان را اجرا کند. او افسر خوبی بود. وقتی مارکوس دستوری صادر می کرد بدون این که سؤالی پرسد فقط به دنبال اجرای آن بود. صدایی از انتهای کشتی باعث شد تا افکار مارکوس پراکنده شود. صدای طبل کشتی تعقیب کننده به بیست و چهار ضربه رسید. از ابتدای تعقیب تا آن لحظه این قدر سرعت نگرفته بودند. به این ترتیب فاصله لحظه به لحظه کم تر می شد. مارکوس فریاد زد:

- بیست و شش.

سرعت ساتیر در یک لحظه افزایش پیدا کرد اما این موضوع چندان دوامی نداشت. تلاش از این بیشتر بی فایده بود. ساتیر قادر به ادامه مبارزه نبود. پاروها یکی بعد از دیگری از ادامه متوقف می شدند. پس گاستیوس حق داشت. تعقیب گرگی هیچ وقت شکست نمی خورد. مارکوس فریاد زد:

- سلاح های تان را بردارید. می جنگیم.

او می دانست جنگی که دستورش را صادر کرده است چندان طولانی نخواهد بود. با این حال مبارزه کردن خیلی بهتر از به امید ترحم انجمن برادران دزدان دریایی ماندن بود. او سپر و شمشیرش را برداشت.

دو تیر از کنار او رد شدند. سه تیر دیگر به دنبال آنها آمدند. مارسیا که اشک در چشمانش جمع شده بود خود را به کنار او رساند و درحالی که چانه اش به خاطر گریه تکان می خورد گفت:

- خداحافظ عزیزم. همه چیز دارد تمام می شود، این طور نیست؟
 - نه خداحافظی نه، تا وقتی می توانیم بجنگیم خداحافظی نه.
 یک تیر دیگر زوزه کشان از کنار آن ها گذشت.
 - به اتاق برگرد. زود باش، خودت را مخفی کن.
 و بعد درحالی که نمی توانست باور کند این کلمات از دهانش خارج می شوند گفت:
 - خداحافظ عزیزم.

چهار مرد دیگر خود را به روی عرشه رساندند تا زره بپوشند و سلاح در دست بگیرند. معنی این کار این بود که هشت پاروزن دیگر کنار رفته اند و دیگران جای آن ها را گرفته اند.

کشتی دزدان دریایی به سرعت به انتهای ساتیر نزدیک می شد. به فاصله اندکی بعد از آن هم یک کشتی دیگر. مارکوس با خود گفت امیدوارم برای همه ماهمه چیز خیلی زود تمام شود.

با چشمانی مبهوت کشتی تعقیب کننده را نگاه می کرد. تیراندازان دست نگه داشته بودند تا هر دو کشتی پهلو به پهلو هم برسند تا باران تیر را بر روی عرشه های یکدیگر بریزند. شاید یک یا دو قیقه دیگر مشخص می شد. اگر تیرها وظیفه شان را درست انجام می دادند دیگر نیازی به ضربه زدن نبود. در این صورت نردبان ها را روی عرشه می انداختند و مردان دو طرف رودزوی هم قرار می گرفتند و کشتار آغاز می شد.
 مارکوس فریاد زد:

- آماده برای مقابله.

اما در یک لحظه ساکت ماند و دستورش را متوقف کرد. کشتی دزدان دریایی به ناگهان تغییر جهت داد. سکان داران آن با تمام قدرت سکان را می چرخاندند تا کشتی از ساتیر دور شود. کشتی بعدی هم همین کار را کرد. در میان بهت وحیرت مارکوس همه کشتی های دزدان دریایی همین کار را کردند. ملوانان آن ها با سرعت از دکل ها بالا می رفتند تا بادبان های شان را باز کنند.

از سمت عرشه جلویی صدای فریادی بلند شد. مارکوس که هنوز گیج و مبهوت مانده بود سرش را به طرف گاستیوس، لئو و کسی که فریاد می کشید برگرداند. اول آن ها را نگاه کرد و بعد پشت سر آن ها را دید. آه خدایان را شکر.

روبروی آن ها در انتهای افق غرب، بادبان های ناوگان عظیم پمپی دیده می شد.

یادداشت‌های تاریخی

خوانندگان داستانهای تاریخی به دو گروه مشخص تقسیم می‌شوند: آن‌هایی که داستان را فقط به خاطر خود داستان می‌خوانند و آن‌هایی که ضمن دنبال کردن داستان بسیار مشتاقند تا بدانند آن چه می‌خوانند چه قدر واقعیت دارد و چه قدر بر اساس تخیل است. این ضمیمه به خاطر گروه دوم نگارش شده است. خواندن این خطوط باعث می‌شود تا در رفتن به کتابخانه و جستجو در صفحات کتب و دایرةالمعارف‌های مربوط به تاریخ روم باستان صرفه جویی نمایید.

چهارچوب تاریخی این داستان قابل اعتماد است. انجمن برادران دزدان دریایی تا مدت‌ها دریاهای مدیترانه را تحت سلطه خود داشتند که در نهایت با نبرد هشتاد و نه روزه پمپی علیه آن‌ها در شصت و هفت سال قبل از میلاد مسیح شکست خوردند و حکومت ایشان از بین رفت. انجمن برادران دزدان دریایی در اوج قدرت خود، فرماندهی صدها کشتی را به عهده داشتند. رفتار خودخواهانه و متکبرانه رومی‌ها، که در کتاب به پدر ماریا نسبت داده شده است، ذره‌ای از سیاست‌های دزدان دریایی است که به صورت کامل توسط پلوتارک^۱ و دیگران توضیح داده شده است.

قلعه و استحکامات دزدان دریایی در کوراسیوم مطابق آنچه در کتاب هست وجود داشته‌اند. اگرچه دیگر در سواحل سیسیلی دزدان دریایی وجود ندارند اما گروهی از کلاغ‌ها که آن‌ها را زغن می‌نامند هنوز در صخره‌های بلند زندگی می‌کنند. با اندکی استثنا شخصیت‌های داستان، که از این به بعد توضیح داده می‌شوند در آن زمان نقشی داشته‌اند.

مارکوس آنتنیوس فرماندهی ناوگانی که علیه کرتی‌ها و دزدان دریایی وارد جنگ شد را به عهده داشت، در سیدونیا شکست خورد، زنجیرهای خودش را به دست‌هایش

زدند، لقب کریتیکیوس را دریافت کرد و در زندان کورت از دنیا رفت. او پدر آن مارکوس آنتونیوس، مارک آنتونی، بود که بعداً از دوستان سزار و معشوقه کلئوپاترا شد. جولیوس سزار در ایام جوانی با سولا به جنگ پرداخت، به وسیله دزدان دریایی دستگیر و در فارماگوزا زندانی شد، با افزایش مبلغ خون بهای خود از بیست کیسه به پنجاه کیسه سکه طلا باعث آزاد شدن همراهانش شد، رفتار بسیار تند و زننده‌ای با دزدان دریایی داشت و آن‌ها را تهدید کرد که به صلیب می‌کشاندشان، و بعداً به پرگامیوم رفت و تهدید خود را عملی کرد اما با بریدن گلوی آن‌ها اجازه نداد تا در بالای صلیب خیلی درد بکشند.

اسپارتاکوس علیه دولت روم شورش کرد که قیام او را نبرد گلاادیاتورها نامیدند و در حد فاصل نبردهای ضد دزدان دریایی مارکوس آنتونیوس و پمپی ظهور کرد. او تعداد چندین سپاه روم را از بین برد و آن‌ها را مجبور کرد تا با بهترین ژنرال هایشان به مبارزه برخیزند. در نهایت، وقتی که در جنوب ایتالیا به دام افتاد با دزدان دریایی وارد معامله‌ای شد تا او و همراهانش را به سیسیلی ببرند که البته دزدان دریایی به او خیانت کردند. او در آخرین نبردی که با رومی‌ها انجام داد کشته شد و سرنوشت شش هزار نفر از همراهانش این بود که در جاده بین روم تا کاپوآ به صلیب کشیده شوند.

نبرد بزرگ و فوق العاده پمپی علیه دزدان دریایی درست همان‌گونه اتفاق افتاده که در کتاب شرح داده شده است.

لوسیوس آرولیوس کوتا یک شخصیت واقعی است که در کتب تاریخی روم از او به عنوان کسی یاد می‌شود که قدرت و تسلط اشراف زاده‌ها را با تحول در قوانین قضایی روم از بین برد، او کسی بود که نقشی اساسی در بازگرداندن سیسیرو از تبعید ایفا کرد و تاج پادشاهی را به جولیوس سزار پیشنهاد داد و تا مدتها قاضی ارشد شهر روم بود. اگرچه در مورد او گفته می‌شود از آنتیوم بازدید داشته است اما هیچ سندی مبنی بر این که او را روی دماغه یک کشتی جنگی بسته باشند وجود ندارد.

در قرن یکم قبل از میلاد مسیح، آنتیوم یکی از معروف‌ترین بنادر تفریحی روم بود. به تازگی سیاحت‌گران زیادی از این بندر بازدید می‌کنند و نام فعلی آن آنزیو^۱ است.

شخصیت‌هایی مانند: مارکوس، ماریا، مورنوس، آگیس، گالوس، آسکانیوس، استاتیرا، هونوریا، نلوس و سائینا فقط جنبه داستانی دارند و وجود تاریخی نداشته‌اند.

چیزی از آن‌ها در تاریخ روم باستان پیدا نخواهید کرد اما به یقین کسان دیگری را خواهید یافت که شخصیت و رفتار آن‌ها با این افراد کوچک‌ترین تفاوتی ندارد.

بدون توجه به داستان، ماجرا چه گونه به پایان می‌رسد؟

دزدان دریایی در کوراسیوم ماندند. در یک نبرد دریایی حدود شصت و هفت سال قبل از میلاد مسیح ناوگان پمپی کاملاً پیروز شد. قلعه‌ها و استحکامات دزدان دریایی در کراگیوس، آنتی کراگیوس و کوراسیوم تحت محاصره و قحطی قرار گرفتند. در طول هشتاد و نه روز نیروهای پمپی تسلیم داوطلبانه سیزدهوش کشتی از دزدان دریایی را پذیرفتند، هفتاد و دو کشتی را تسخیر کردند و هزار و سیزده کشتی دیگر را یا سوزاندند یا غرق کردند. نزدیک به ده هزار دزد دریایی کشته و نزدیک به بیست هزار نفر زندانی شدند. انجمن از بین رفت و همراه با آن، تعداد بی‌شماری از گروه‌های دزدان دریایی که در روم پخش بودند از بین رفتند. تسلط دزدان دریایی بر دریای مدیترانه به کلی نابود شد.

پمپی بعد از پیروزی به وعده خود وفا کرد. آن دسته از دزدان دریایی که داوطلبانه تسلیم شده بودند زمین و خانه در سیسیلی دریافت کردند. قابل اعتمادترین آن‌ها در بندری که بعداً پمپیوپولیس^۱ نام گرفت ساکن شدند. بقیه در سرزمین‌هایی که از دریا فاصله داشتند پراکنده شدند. بعضی از شهروندان روم که در این داستان از نمونه آن‌ها می‌توانیم به مارکوس اشاره کنیم به خانه‌هایشان برگشتند و حقوق شهروندی شان را دوباره به دست آوردند. سیاست بخشش بسیار مؤثر واقع شد. از میان آن‌ها عده بسیار اندکی دوباره دزد دریایی شدند.

دانش آموزان تاریخ روم بعد از این نبرد به قیام پمپی، سزار، کراسیوس و کنترل روم به وسیله اولین اتحاد سه نفره، حسادت‌های اجتناب‌ناپذیر و جنگ‌های داخلی، به مرگ کراسیوس هنگام نبردهای با پارتی‌ها، به شکست سزار از پمپی و مرگ سزار و پمپی می‌رسند.

این کتاب نتیجه مطالعات دراز مدت نویسنده درباره نبردهای دریایی است. تلاش زیادی انجام شده است تا عادات، پوشاک، کشتی‌ها و روش‌های مبارزات در نهایت دقت توضیح داده شده باشند. توضیح افراد ویلاپالیوس با شرح کامل جزئیات، نقشه فضای آن‌جا که به خانه پانسا در پمپی شهرت داشت پس از سالها از زیر خاکسترهای

کوه وزو و بیرون آمد.

جهت اطلاع آن‌هایی که نسبت به کشتی‌های جنگی دوران قدیم علاقه نشان می‌دهند: قبلاً تصور می‌شد نام‌هایی که به این کشتی‌ها اطلاق می‌شود به خاطر نوع و اندازه آن‌ها بوده است به صورتی که کویینکریم پنج عرشه برای پارو زدن داشت که هر کدام بالای دیگری قرار گرفته بود. هیچ کس تا به حال نتوانسته است توضیح بدهد که پاروزن‌ها در بالاترین ردیف از سطح آب چه طور می‌توانسته‌اند پاروهای سنگین و بلند را که الزاماً باید وارد آب می‌شدند را حرکت دهند. این تصورات ادامه داشتند تا این که تحقیقات دقیقی انجام شدند و بعضی باقیمانده‌ها از کشتی‌های قدیمی مانند نمونه کشف شده در "دریاچه نمی"^۲ پیدا شدند و تحقیقات را کامل کردند.

حالا ما می‌دانیم که هیچ کدام از کشتی‌های قدیمی بیشتر از سه ردیف پاروزن نداشته‌اند و وقتی هر سه استفاده می‌شده‌اند باعث تکان‌های شدید کشتی می‌شده‌اند. نام کشتی‌ها بر اساس تعداد مردانی که پارو می‌زده‌اند مشخص می‌شده است. به عنوان مثال کویینکریم^۳ به نوعی از کشتی اطلاق می‌شده است که فقط یک ردیف پاروزن در هر طرف کشتی داشت و هر پارو را پنج مرد می‌کشیدند. اگر در هر ردیف دو طبقه برای پارو زدن وجود داشت و سه مرد در هر طبقه یک پارو را می‌کشیدند، باز هم آن کشتی کویینکریم نامیده می‌شد. سپتایریم^۴ می‌توانست فقط یک ردیف داشته باشد که هفت مرد یک پارو را بکشند و یا سه ردیف برای پارو زدن که افراد سه نفری یا دو نفری پارو بزنند. تنوع کشتی‌ها می‌توانست نامحدود باشد.

توضیحات می‌توانند در فهم عظمت و بزرگی کشتی‌های پانزده و شانزده که توسط دمیتروس مقدونی ساخته شدند یا کشتی غول پیکر چهل که پمپی چهارم آن را ساخت اما هرگز مورد استفاده قرار نگرفت، ما را یاری کنند. بیشتر کشتی‌هایی که در نبردها مورد استفاده قرار می‌گرفتند از انواع کویینکریم یا سپتایریم بودند.

نویسنده تلاش کرده تا به بخشی از تاریخ که همیشه برایش جذاب بوده است جان ببخشد. او امیدوار است بتوانسته باشد حداقل این احساس را در عده اندکی از خواننده‌هایش به وجود آورده باشد.



ISBN:978-964-6325-67-8



9 789646 432567 8



انتشارات پر

طرف جلد: ۱. الہیاری